بازدید شد
۱۳۸۱

۳۱۸۲۰

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب دیوان غزلیات سلمان ساوجی
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه ۲۵۹۲ ن

شماره ثبت کتاب
۳۵۵۴۰

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۲۵۹۲

بازدید شد
۱۳۸۱

۳۱۸۲۰

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

کتاب: دیوان غزلیات سلمان ساوجی
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه: ۲۵۹۲ ن

جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۳۵۵۴۰

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی
۲۵۹۲

۸۱ - ۸۱

۳۵۵۴۰

بازدید شد

۲۵۹۲
۳۵۵۴۰

روز یکشنبه خمس و خمسین ...

دیوان مولانا سلمان
باوجی من تملیک
اقل عباد الله
علی ابن ...
بوریدوا ...

کتابخانه مجلس شورای ملی
۵۲۵۸۲

بسم الله الرحمن الرحیم

هر دلی که ز موج جانش بحر یافت | عشق همنفس در جهان ترجمان یافت
هر جان که بلای او نگرفت در بر | از نعمت و نعیم در عالم ملال یافت
از خجلت رخ او در عرق امیر است | گویا ازو بر دو جهان گوشمال یافت
هر مرد که درد در کمال او | خود را مقید در کار ضلال یافت
عقل عنان کرده چو سوزد از تن طلب | عمر که گرد دو بدل خیال یافت
جز مهر را نجات شمع جمال او | پروانه وار سوخت پر و بال یافت
ای معنی که ناطقه خرس (؟) لطیف | در حسرت نعمت تو حرکت کند و لال یافت
یک ذره از لوامع نور غزال او | یک تمه از دوام خلقت غزال یافت

کی خضر راه جلال تو نبرد بهره حیات | کی نهاد بساط تو قرب وصال یافت
بوی خوش که گرد دامن لطف تو داشت باد | در جیب غنچه صبا و شمال یافت
هر آفتاب که ز فروغ رخ تو تافت | شد در کسوف دید ... زوال یافت
بر طوطی ناطقت شکر گفت آینه | یک ذره از تجلی عکس جمال یافت
دل ملک حشمت دم ... نبی زد ... | یک گوشه از ولایت جاه و جلال یافت
یوسف ... جاه ... از آن | جاه عزیز مصر و ... یافت
چون زلف عاملان ز مهر تو گرم یافت | خود را به کلیم ... پراکنده حال یافت
بلبل ... آتش سوزنده ... | آتش زده ... زلال یافت
از لطف تو ... یک گر کرد | زان دلگر ... همه عذر و ... یافت

[library seal]

در حضرت تو روی گسید اهل انکار … بر روی دل ز فقر سیه روی خال یافت
تکریم نجی رسد صفا نیز که وصف او … بر درست و پای عقد ز حبر عقل یافت
فکر هوا ابی بشریت کجا و رکه … در بارگاه وصف هویت مجال یافت
نیک اختری بمنزل وصلت رسید او … با بدر و صد رو قدرش ز اتصال یافت
سلطان هر دو کون که کونین از ازل … بر سفره نواله جودش نوال یافت
ادنی مقام او شب معراج روح قدس … اعلی مراتب درجه کمال یافت
خلقش عیار عالم لطف الهیست … زان رو رواج عالم از اعتدال یافت
جان صبح همت خلد بنام محمدست … خود عقد جان و جسم بدین جان دلال یافت
منشور فطرت از رحمت توقیع احمدی … مشهور گشت مهر ولایت بدان یافت
بی مهر ان نبی در بیچ سینه را … هم چون صدف خزانه عقد لآل یافت
جز در ثنا این بیچون حرام گشت … تا عرب عیب زونق سحر حلال یافت
یا رب بحرمت اسری با حبیب … در خلوت دنی فتدلی جمال یافت
کر حال این شکسته درویش و ایکی … ان یک نظر که هر دو جهان زان نظر یافت

وله ایضاً
فی نعت مصطفی صلی الله علیه وسلم

ای ذروه‌ی … مکانت … معراج ملایک آستانت
سلطانی و حرز تکیه‌گاهت … خورشید کب و ابر سایبانت
طاقیست فلک ز بارگاهت … مرغیست ملک ز آشیانت
کوثر عرقیست از جبینت … طوبی ورقیست ز بوستانت
فرزند نخست فطرتی تو … طفلیست طفیلی آسمانت
هر چند بپرورید تقدیر … در دامن آخر الزمانت
آن قرطه مدرکه چهار دیه … خورد و خرست کافت بر بنانت
تو خانه شرع را چراغی … عالم همه روشن از زبانت
تو گنج دو عالمی از آن روی … کردند بخاک در نهانت
از ما صلات در حق … وازه صلوات بر روانت

یا قوم علی النبی صلوا
توبوا وتضرعوا وذلوا

بابای شفیق هر دو عالم … فرزند خلفترین آدم
او خاتم انبیاست زان رو … بر … خم چو خاتم
ای بر … کلیم عمران … وای پیش دمش مسیح مریم

در ذیل محمدی ز دامن درست / بر دولت احمدی ز دامن دم
زان شد دم او چنین مبارک / زان شد کف تیغشان مکرم
از عیسی مریمی مؤخر / بر آدم و عالمی مقدم
سلطان دو عالمی و هستت / ملک ازل و ابد مسلم
با غلغلهٔ قضای کبریایت / بیرون ز ریاض سبز طارم
از هر ورقش چو بحر خضرا / از تخته صد هزار شب نم
عقلی تو ولی و لی مصور / روحی تو ولی و لی مجسم

ای نام تو بر زمین محمد
خوانند بر آسمانت احمد

تو بحری و هر دو کون خاشاک / خاشاک درون بحر خاشاک
زد معجزه‌ات به یک اشاره / بر طاق سرای کسری چاک
رفت آتش گبر باد سر بر باد / شد ابر سیاه ساوه در خاک
در دیدهٔ همت تو شاها / دریای جهان ببینم خاشاک
تو بحر حقیقتی از آن روی / دارد ابر خشک چشم نمناک

باسیر براق

۱۵۶۲

با سیر براق تو چو صرصر / مسکین شده پای برق چالاک
از طبع تو زاده است دریا / وز نسبت تست گوهر پاک
این دلق هزار میخ ما تو / ای پایهٔ خانقاه افلاک
در دود تو شد سپیدهٔ رز / زینت ز سر سرشک دیدهٔ تاک

قطعهٔ شش و هفت و صد اخبار
کردن دو سه مرده و چهار

ای سدره ستون بارگاهت / کونین غبار خاک راهت
کردی نه و هفت و چار را ترک / آن روز که فقر شد کلاهت
نه چرخ هزار دانه گردان / در حلقهٔ ذکر خانقاهت
مهر و فلک است از برایت / ملک و ملک است در پناهت
در چشم محققان خیالیست / نقش دو جهان ز کارگاهت
از منزل تو سپهر نازل / وز مسکنت نشسته اوج جاهت
ترکان سپید روی بلغار / هندوی دو نرگس سیاهت
زی اخجه لشکر جهانت / قلب فقرا بود سپاهت
ما مجرم و عاصیم و داریم / امید بلطف عذرخواهت

ای آنکه هزار کوه کاهست … با صرصر قهر کوه کاهست

سلطان رسل و سراج ملت
هادی سبل و شفیع امت

جیزی که شنیده و دیده … نادیده کسی و ناشنیده
تا حشر یکی که مثل او نیست … مثل تو یکی نیافریده
در عین سپیدی و سیاهی … ذات تو خرد چو نور دیده
قهر تو بجای عنکبوتی … بر دیدهٔ محمد تنیده
گیتی که نیافت مایه ات را … در سایهٔ تست پرورده
روزی که تراد ترک اسرار … هردم ز سر نهان جهیده
وآنجا که ز کبش کار دینست … مرغان جهان ز بر بریده
هردم بمدد سپاه نصرت … از نصرک الله ات رسیده
آن از کرم تو دیده جینا … کاملست ز خیر تو گزیده

با آنکه کنیزکانت حورند
از بندگی تو در قصورند

با آنکه تو ای سدره منزل … با قدر تو منزلیست نازل

عم مرحق

عالم همه خوش است و هر چیز … کان خوش تو نیست هست باطل
آنجا که براق عزم راندی … افتاده خر مسیح در گل
دین تو بقوت نبوت … ذلت ز تو معجزه ز دلایل
بر کنده ز جای کفر خیبر … افکنده بجاه سحر بابل
آن بحر حقیقتی که آن را … نه غور پدید نه ساحل
ماهیت رخنه کی نیست نقص … رویت قد تو که نیست ظل
در ملک تو صد چو مصر جامع … در کوی تو صد چو نیل سایل
از باد هوا انسد عیان کل … گشت از عرق جبین حاصل

ای بر خرد هزار ترجیح
بر دست تو سنگ کرده تسبیح

ای خواند حمید حمد خدایت … ملک تو ملک فلک برایت
اول علمی که آفرینش … افراخت نبی جز لوایت
ای هفت فلک بر سم درخواه … حلقه شده بر در سرایت
شو دیده فطرتی از آن شه … در دیده عنکبوت جایت
تو ماه مثل کی آفریدت … نی ماهی و نی خطا خدایت

آراسته سدره از وجودت   برخاسته صخره در هوایت
از قرص جو تو خورش اگرچه   قرص مه و خور نشد غذایت
ما را چه مجال نطق باشد   جایی که خدا کند ثنایت
با آنکه عطارد است محروم   از خط بنان بحرزایت
سماک خوشه فلک بقوسه دادکش   وان سبز خرمن عطایت

هندوی تو چون بلال کیوان
سلمانت غلام مارسیح خوان

ادریس که بوسه‌ها رسیده   از ره که در سینها رسیده
در شارع معجزه عیسی   جان داده و در تو نار رسیده
از ناف زمین نسیم مشکت   برخاسته تا ختا رسیده
مرغ که برفته زآشیانت   پیداست که تا کجا رسیده
از تذکره رسالت تست   یک رفعه بانبیا رسیده
وز مملکت ولایت تست   یک بقعه باولیا رسیده
در منزل قرب تو ملایک   از راه که دعا رسیده
تا مدح تو صد هزار طوطی   زانجا که خیال ما رسیده

جسته ملکت

جسته ملکت مقام ادنی   از سدره گذشته تا رسیده

رخسار تو و مه دو و چار
سیبی است دو نیم کرده بزار

رضوان جنان سرای ذاتت   جبریل امین امیر بارت
کرده سر آسمان مشبک   شمس قلم بزرگوارت
ای پنج ستون خانه شرع   قایم بوجود چار یارت
اول بوجود ثانی اثنین   صدیق که بود یار غارت
ثانی عمر است آنکه زد خشت   افراخت بنای استوارت
ثالث است نوم که از حیایش   زان تازه و سبز گشت زارت
باقی است علی ولی عهده   او بود وصی حق گذارت
داری دو گهر که گوش عرش است   آراسته زان دو گوشوارت
این کلس عرفیت از تو ماند   بر روی زمین نیاد کارت

سردار رسل امام کونین
سلطان سر مرقاب قوسین

عمری بزدیم دست و پایی   در بحر هوای آشنایی

چون بر در تو آمدیم امروز — دائم امید مرحبایی
ای کان چه شود گر از تو یابد — این بلبل بی‌نوا نوایی
از سفرهٔ رحمت تو گردد — خرم بنوا لئن گدایی
از کوی نجات نا امیدی — از راه فتاده مبتلایی
بیمار و هوا رسیده کاینم — بخشش از شفقتت شفایی
در مانده شدیم هیچ جا نیست — غیر از تو رجا و ملتجایی
آورده ام این ثنا و دارم — در خواه ز حضرتت دعایی
تا بر سر غریب بهر زادی — خواهیم ز درگهت عطایی

هرچند که ما گناهکاریم
امید شفاعت تو داریم

ولیضا له فی مناقب امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

ای زمین آستانت عالم بالا شده — در هوایت آسمان چون ذره پیدا شده
طاق محراب تو رشک قاب قوسین آمده — نور راه قبه‌ات تا قرب او ادنی شده
در فضای بینش کاهت شرع دین جا یافته — در هوای پایه‌گاهت عقل جان والا شده
باد مجهت خاک غیرت بر رخ جنت زده — گرد فرش آستانت آبروی عنبر سارا شده

سدرهٔ اوج رسالت را سپهر معمور شد — حلقهٔ روحانیان را عروة الوثقی شده
هر کجا در باب فضلت عقل فضلی خوانده است — انس و جان گویای آمنا و صدقنا شده
گر تو دریای عجب داری کان رحمت برکنار — ور تو کانی لجی بود کان معدن در یتیم
لطف حقی نور رحمت در دل [illegible] — آسمان را تا فنی در دولت بیدار ملک

آفتاب کبریا دریای در در افتی
فخر آل مصطفی مخصوص هل اتی

آنکه چوگان بر زه در کف احسان اوست — هر جرم گوی فنی در خم چوگان اوست
شرع بر منزل بنسبت عقل تمکین یافته — چار دست و پا شکسته فتنه در زندان اوست
باب شهر علم می‌خوانند امامت عقل — عالم علم اوست گرچه عالم علم آن اوست
با مه رفعت که دارد آسمان چون بنگری — گوشه‌ای از کوی او بماند گوشهٔ ایوان اوست
حکم لحمی نیش گفت در شان او — قل تعالی منع از حق منزل الله در شان اوست
خاطر ما وصف ذاتش چون تواند گفت چون — ناطقه مهر و دل گشته جان حیران اوست

آنکه ذات او مقدم بر وجود عالم است
بهر ایجاد وجود او وجود آدم است

ای برابر کردم ایزد با خلیل در وفا — آیه یوفون بالنذر هست در [illegible]

بوده با ابوبکر یار در که صبر و شکیب — گشته با جبریل همره در ره خوف و رجا
بی حجاب در شکر عدل عمر [illegible] کفت — از برای [illegible] شکور اندر هل اتی
در رضا عثمان کفته عیسی از [illegible] — در یقیمون الصلوة اتل زن زد حق ندا
در بیعت مصطفی یار و بود در [illegible] — گشته [illegible] اعراف [illegible] نص انما
در سلیمان خلعت [illegible] ملک عظمی یافته — زینت ملک کبیر [illegible] خلعت [illegible]
محکم اقرار و [illegible] اعتقاد [illegible] — در [illegible] دین [illegible] محمد بن عبدالله مصطفی

بر زبان روح گفته یا محمد کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

کینه مرغان [illegible] بی بر کرده اند — مدحت کرد بیان [illegible] کرده اند
فهم [illegible] راه دین [illegible] — دست [illegible] در [illegible] کرده اند
یک [illegible] عنبر [illegible] — کر [illegible] عنبر کرده اند
قدر [illegible] — تو [illegible] کرده
بکمال [illegible] — کز غبار [illegible] کرده اند

روح [illegible] دانش [illegible] اند
از [illegible] کفت [illegible] کرده اند

ختم شد در [illegible] مدح رسول
[illegible] مصطفی [illegible]

این منم در خطه در عالم جان یافته — وان منم در عالم جان ملک ایمان یافته
این منم [illegible] — بس چو عیسی زینت خورشید رخشان یافته
این منم از بعد [illegible] التماس [illegible] — ملکت زیبا [illegible] ملک سلیمان یافته
این منم با الکنت [illegible] — در [illegible] یافته
این منم در بارگاه [illegible] — با قصور عجز خود [illegible] یافته
این منم بر آستان فخر آل مصطفی — رتبه [illegible] سلمان یافته

جهت قواطع امام حضرت امیرالمومنین
[illegible] المطلوب [illegible]

تا که در [illegible] مدحت [illegible] میکنم — هر چه [illegible] میکنم
[illegible] مدحت دایم [illegible] — با جبین طبع [illegible]
ما [illegible] سر کشته ایم — از ولایت [illegible] میکنم
تا مکر خود را [illegible] از [illegible] — بر امید [illegible] میکنم
با [illegible] تا [illegible] — بر [illegible] عالم [illegible] میکنم

وایضاً له در مناقب امیرالمؤمنین حسین علی رضی الله عنهما

خاک خون آغشتهٔ لب تشنگان کربلاست — آخر ای چشم بلابین جوی خون باری کجاست

جز بچشم و چهره مسپر خاک این ره کاندرو — نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست

لوح دل از صحن آن آرام کبرا حادثی — کاندرین جا منزل آرام جان مرتضاست

این بساط خوابگاه قرة العین علیست — در حریم بارگاه کعبهٔ عز و علاست

روضهٔ پاک حسین است اینک از سکان نور — خویشتن را بسته بر جاروب این حضرت رواست

زاب چشم زایران روضه اش طوبی نعیم — سالها طوبی بیابد قوت نشو و نماست

شمع عالم تاب عیسی زادرین دیر کهن — هر صباح از برق قندیل زرینش در ضیاست

مهبط انوار عزت مظهر اسرار لطف — منزل آیات رحمت مشهد آل عباست

ای ز زوار ملایک خطه‌ات مسکنت — وی ترا مجمع خلایق را ضمیرت منتهاست

نعل شبرنگ تو کحل عین اهل الکون را — خاک نعلین تو چشم مردمان را توتیاست

صفحهٔ تیغ زبانت عاری از گرد خلاف — روی مرات ضمیرت صافی از زنگ ریاست

تا نخوانی نور جبینت شمع تابان صباح — تاری از زلف سیاهت خط مشکین مساست

تا ز آه کاتش قهر تو بر روی عدو — تا قیامت همچو دود روی ناپاکش سزاست

همچو چرخ از سر چو دارد آنکه تن در زیر تیغ — خاص تیغی زانکه در جسم جراحت ها بماست

هر که جگر رنج یابی بر زد از خنجر زره — گر خود او آهوی تاتار است در اصلش خطاست

تا نگار آفتاب طلعتت در زر نگار — هر سحر بر راه مهر بندد در بر کعبه قباست

در حق یاران سماء ابن علی بالیها — هر کجا فضل الهی باشد این در بر کجاست

تا صبا از سر خاک کوی عنبرین بر دوی — عاشق آسوده بصد دل از نسیم صباست

هر کس از الطاف حق عالی العجایب میکند — از میان ما کجا بر آید چه ذات الحاجات

کور بی چشم مخالف حسینی مذهبیم — داه جز آنست و نه ترک تواتم [illegible]

ای جود دریا خشک از لب تشنگان حرمتیم — لب ز روی [illegible] با کاب [illegible] عالم رواست

خواهشت لبشت ما که ادریم آنک بچشم — خاک را آنکه [illegible] دریا باتش [illegible]

بر ابر ز ولی علما لبرالجرعی فرات — بسته شد زان رو دیار [illegible]

جوهر اکرام از خون باکا گشت لعل — وای بن زمان [illegible] جان در جسم

[illegible] کربا جامها [illegible] غرق — بر رود بالان فرقهٔ ادری این غم [illegible]

ای کمن بزور [illegible] این غم [illegible] — گوی زر در [illegible]

یا امام المتقین [illegible] — یکقبول [illegible] صد [illegible]

یا شفیع المذنبین [illegible] — زاب احسان [illegible]

یا امیر المؤمنین عامست خوان رحمتت / مستحق نوا او در از کوثر صلایست

یا امام المسلمین از ره عنایت والکبر / خود تویی دلیل که سلمان هست از عبا

نسبت با یا شاها اکنون بدین ابیات نیست / مصطفی فرمود سلمان من اهل بیت ماست

روضه‌ات حج کاینات امروز ادام خان فیروز ور / آستین در درین حرم دایم معتکف زاد حاجت

خدمت عبد کاینات تیغ آید از اعمر شاه / خرم از کرم امروز در منظوم ثنایت

هر کسی را در جهت بی چیزی و دارا بر دعا / رد مکن جون درست این درویش مسکین بر دعا

یا ابا عبد الله از لطف تو حاجت می / جون روا شد حاجت ما کرم از لطف روا

وله

قدم بر سر هر سینه که هست بار ادا / ور ای این مکان جا نیست علی جای تنها

دها کن جنین هستی را بر کن خود زر بیکن / که دریا را درین خواهند بر رویت زد این کالا

اما عالم بالا برای تست تو غافل / تو قدر خود ندیدی دلی که دادی غصب والا

تو از افلاک بالا بی یکغم زیر و بالا بی / اگر زیر فلک یکی جه باشد از زیر و بالا

دلت را باغ عشقست معنی آشنایی / که تن را آشنا کردی بیاید در نظر دریا

کسی بالا بود کار گر از الا کرد بالا / بر و بالا مرو زیرا که نقوا نهی بدرد بالا

درخت سرا ازین شاه آفتابی کرد که کوه / ز روی صالح جنه در توبه صالح کرد ما

نه هر کو بعشق ره دارد بر نفس عز پیرکن / که کاری در از خان مستور در که خارا

به بی نقد بسم الله مرد ره جان و جان جاده / که از سیلاب الا غیر نیست تا سر ز الا

زکر بیخواست اگر نفسی بخمست ... حکی الا / تو قوت را ازین یک گنج ... زیاد

بکر حلقه در که کن در وی بیگر مرم عزم / جه در میدانی جز گرد ... آیان عشق بیدا

جه واجه ساختن خود را باری جای در سخن / بیدین جون تعاف کردن کرد جنت داد

تن احمد ... خود را از خلا حد ... / که اد ستمند در ردیت ... بی جمع ...

ز شرع احمد ... رفیع است ... / جه خواهی دیدار این ره جون ندا کرد بینا

تو حین عز تن نفس عزیز را زلیخا ... جو عیب / روا ز قاف قناعت جمع جو عنقا ساز ... وا

جو ... از ... طعمه ... بار قبل خود / کران ... شاه ... رغبات ملکی ... کرم عنقا

نشسته بار زود ... مسند را که ... / ولی مسکین ... بیند که را در بند را بودها

بنطق طیر طاوس ملک در بین ... کوید / تو وقت شیر ... اگر خواهی باز عنقا

هر کاری جون کرد او از زبان آورد / مبارک نام بزدان را بنه زکر ... اعلا

سخنها بزرگان ... این درویش در دل / که خاصه ... را ز ... غیر سالا

بحر فیض است ... بزرگ ... خرد جون ... / که بر خاطر ... آید فرو دار عالم بالا

آلحق ...

سخن را بر زمین منداز فکندن از جهان خیزد … بسی در گوش‌ها باید کردن همچو لولو لالا

سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن … چه در پای انعام از خود بگذار بها

ترا سرسام جهل است و سخن بیهوده میگوئی … حکیمی نیست حاذق که درمانی کند دردا

علاج علت سرسام عاقبت نیلوفر … نه تب چون [illegible] و علت [illegible] سودا

جوانی [illegible] که می گفت [illegible] … همان بهتر که تیغی [illegible] صفرا

غریق نعمت دنیا دهد جان از بخیلی … چو در دریا [illegible] استغنا

با همه چون نباید که حاصل گردد ناگهی … در آتش [illegible] بر سر [illegible]

هر جا [illegible] خرد [illegible] … نخواهد [illegible] ملقا جانا

[illegible] جام [illegible] … غم آید [illegible] خرما

[illegible] کام دنیا [illegible] … زهر [illegible] کام از دریا

مگر قصه کسی کز بعد [illegible] … هنوز [illegible] نقش [illegible] دلدارا

شنیدم ملک دارا گشت دارالملک اسکندر … نه اسکندر بماند و نه دارالملک دارا

[illegible] جسم و جان [illegible] … مگر [illegible] دلها

[illegible] عشق [illegible] … قدم زن [illegible] عشق انجا

جهان صنع صانع [illegible] … کتاب [illegible] دیگر [illegible] زمین عالم [illegible] معنا

بجز ایس

بقول لیس للانسان الا ما سعی سعی … همی کن تا نبود [illegible] در جهان اولا

اگر چه از دل [illegible] باید گذر کردن … [illegible] باید بحکم [illegible]

نخود بر دل [illegible] کند [illegible] آتش … نخواهی [illegible] در حسرت [illegible]

نبینی حرص [illegible] نفس [illegible] … بصحرای قناعت [illegible] صحرا

[illegible] در خواب [illegible] … [illegible] سواد [illegible]

[illegible] … [illegible]

[illegible] از خورشید رخشان [illegible] حاصل … زخاک تیره [illegible]

ز نفس [illegible] جان [illegible] … که از زاغ [illegible]

صفا با ظلمت نفس [illegible] … [illegible]

[illegible] … [illegible] حال اگر [illegible] زبان [illegible]

[illegible] چشم [illegible] … [illegible]

شنو [illegible] نام را [illegible] … که [illegible] نام [illegible]

[illegible] آدمی دانم [illegible] … [illegible]

[illegible] … علوم غیب اگر [illegible] علوم غیر را دانا

[illegible] … [illegible] عاشق [illegible]

سوش ته

دیدن درها خون خوار قضا از رضا کشتی   بلاد کشته قدم در کیم اذ مجروها
ز رهی ما کنه کار بم وا ز شرم آتش رنگی   کر بجیدا ز رحمت بیشان بر کناه ما
بیا با انست تا رنگ و هستی از دل ما کمره   دلیل بیست غیر از تو خداوندا اندوه ما
ز ابر توفیق طاعت بخش و خطی هم زدریشی   جان خطی که از هر دو جهان ما بر کما
بی رحمت غفران بر کناه ما اینک   کنه کار و جان فاغفرلنا بار و ارحمنا
مناجات کر مراد دیدی ز نیک نام کی کفتی   بلیاه ای ز نشاه چو هر دم درد دین بنوره دردا

وله ایضاً

رفتند رفیقان و رسیدند بمنزل   در خواب غرور تی تو هنوز ای دل غافل
از نیست بهستی و زهستی بره نیست   تا شهر وجود است روانند قوافل
راه تو بر از کبر و کار تو ضعیف است   برکاه سوار اکر وز و رفتن ... کل
از غرقه دنیا مطلب غور که جستند   نه غور بدید شد زین بحر نه ساحل
اکری ره بیرون شد نجستا زین بحر   از راه بمانند بحر اهل سواحل
ناکامی در نجست همه حاصل دنیا   در کام شود حاصل از این هیچ حاصل
قسمت نشود بیش و کم از کوشش و تقصیر   تا خود چه قدر کشته حق داده از اول

خواهی که بعزت همه بوی حق خواهند   روز رسته بهر ... نحشت از همه کمال
دنیا چه کنی جمع مشو دل ز دنیا   دل بقیع لهو و ناهی و ملاهی همه فاضل
تن ده برضا کز قضا بر تو نوشت   از تو نشود دفع بتعویذ و حمایل
حق را بشناس از نظر چشم و دل کوش   کیفها همه بر قدرت حق اند دلایل
کیفیت که تو با حق و حق با تو بطرفیست   باشد نه لحی حق و مشغول بباطل
جز حق که تو اند کند آدمی را   بهر ار نکو خاک بدین شکل شمایل
در خوردن و خفتن چه بسی ای هم انعام   بی کر علی تا نشوی کم ز عوامل
وان عالم که علم نیست در ایشان   مانند حماری است صحایف بر دوش ز حامل
بیهوده و فرسوده نشوی خر اکر خود   زاهد بود عرق و ... حاصل
این طول امل چیست بر ابنای زمانه   شد عمر تو تا بقیامت متکفل
خواهی که چو کار اکر امت ... خرد   جز عجز در این باب که کردیم تو در دل
عاجز دو عالم ز ... که احسان بیابه   ز دو دست طلب کافی علاج و آجل
از خود کذر اینجا بار و بر درش کو نیست   غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل
در راه هوا کاه و کهی نباید و قدرت   در مار ره دین کو مصفوف بینی بکر کامل
این اکر ربا نیست جز درو چه نشنیاد   بیجی مرم با پل که حصیر است معامل

از جسم بزن پای گر خواهی مدار راه خر / ای ترک جسم و کار خسار و فرا ایل
تو در ظلمات کفر از ره رابته / بر کرده درین کهنه پیروزه مشاعل
در چاه کو فتیم که نی طغرل سنجر / بنگر که کجا ماند کنون سنجر و طغرل
از بلخ بلا آبی طلب سنگ هلاهل / خاصیت کافور مجو میل ز فلفل
جبریل خلاص ابد از دام خلاص است / باقی همه اجزای تو تقیید حبائل
حاکم که نماند علی جنان جای است / نه فایده اثقال کتب را که حاصل
از نفس بلا جسم نکو بتوان دانست / هرگز نه دهد نفع عبادت همه حاصل
نخوت تو نکو عیب که تحصیل زوائل / اصوات همه زیر و بم قمری و عنادل
با گمشده دادستان باغ ارم سینه / از بلبله کاریح کلکون بلابل
با همه کمال از نی تحصیل خرد را / که بر سر لنبای جهان گرد محمل
یا کیست که از اول و وسط روز / نو ز مساوی خود نه کند ناید ز دلائل
این چو محقق شود از کانچه ظلم / گر تو ندی طاعت ایزد داور عادل
نفس ملکی را نبود حاجت زینت / طاوس ملک جلوه کند زیر جلاجل
دولت نه بجاهست کفایت تو اگر این نیست / این جیفه که عالم رود اندر رخ جاهل
در [illegible] ساحل و مجهور / در بیت [illegible] طایفه ساکن و اصل

بر درد کش هر انکس

بر درد کش هر انکس که طرازی ز هنر هست / آن بیرق موز در سیت با ذهال زد ایل
چیزی که چو در خار رفتا عین همی دل کو / کز آنک نه زرده او در دل و سر دیا ایل
تو جبه مدرک چه کسانی که بانکست / مکتفی غادر بلند بران حر فاتل
رو قطع تعلق کن امروز که فردا / اشهود ما غافلی با بز ز سلاسل
تو اصل وجود حی واضح که ترا حجه / خود داعیه باطل و عاطل
در ساندن ساکه چه جوانی بود راه خر / آن روضه که بار است تو را زاق تو مایل
چندین چه که فکرت اخر که جانبار / تا بر چه قرار رفته حکم او ایل
مصنف دکر از حجه دعوی / او ضامن تو اعمال جهان منکر و عاطل
بندی که بقول ایت / ورته بنوح حیه حو شرم و قابل

وایضاً له

ز جنس نقش خلاصی عزیز گردید / سریر سلطنت صرجان مقر باید
ازین خرابه که تا کی مقام اگر بتوی / فراز کنگره عرش مستقر باید
اگر بجسم تا ملک خاک در نگری / بزیر پای خود اندر هزار سر باید
کمال قدر و شرف مسکنی طلب چو قمر / منازل تو چو جو اگر بقر باید

ز خود سفر کن اگر زهمرهان طلبی — که در چنین سفر از سفره تا حضر باشی
تو مرغ نخی بریده زبال نفس خوری — بیاد کن طیران تا زبال بر اثر باشی
بزیر تیغ جو کوه نشسته با ارشاد — که سنگ باره از لعل بر گهر باشی
دل است کعبه عرفان و کعبه دل را — در از صفات تو سعی بکن که در باشی
ببوی درد سحرخیز شو چو باد صبا — که بوی درد ز مشکین دم سحر باشی
تو غنچه زر و سیم خیز زاری چه — ز حال خویش خوار علم خبر باشی
چو مشک عود عنبر زخلق نفس بگیر — بسوز سینه و خونابه جگر باشی
ندیم مجلس کروبیان قدس شوی — ز سر نفس خلاص بحیره اگر باشی
بخلوت حرم دوست آن زمان برسی — گر این دو در زینه تو کس باشی
دلی شکسته چو یاقوت شاد کن و انگه — بهوش باش از آتش اگر حذر باشی
ز خویش دور کن آتش بکرده ای خلاف — اگر بیا بی از آن تا دادی ... باشی
اگرت بود اگر امت خاک اندرون — فرد خون ز جه ... جگر باشی
ز غصه بر جگر بحر نیز داغی هست — دلا کرم از چه لبش خشک و چشم تر باشی
ز چشمهای ابر عیش بر خیزد — مرا بحجت عید ... نظر باشی
خواص خاص جامی مجو که همکن نیست — که کم ... در دل بحر هست ... باشی

برای صلح نه بادشاه کردون را — که پیش او ورد که همچو بر اختر باشی
سپهر با عظمت را که بسته است کمر — برای خدمت اولاد بو البشر باشی
تو پیر تربیت کن که هر کرامت نفس — که در عالم نتوان یافت در بشر باشی
تو گر مراد دنیای بحشم بکار کی — در او خزینه ام از آن جز باده رباشی
دو تا بی نقر او چاه ایست کز عزت — هزار مرتبه افلاکش است باشی
ندارد آن شرف و اعتبار دنیا دون — که خویش را تو بلاف خبر حعه باشی
ننانت با میدهی در حشمت بدی — بهیچ طمع که وبا ر از آن ... باشی
بخشش مال و ثمر از یکی دو جهت چه — جز او از آن بکه زاد کر باشی
تو هم چو شمع مابو بعیزه جندان — که بیشتر بهر ... فیض بیشتر باشی
چو غنچه خانه بر از برک کرده ای در تنگ — اگر بکی نباشد مواخذه زر باشی
مقدر است نصیب لهر ... که — هر آنچه هست مقدر همان قدر باشی
چو نرکس همای چشم بر زر و سیم است — نظر بر زر مکن چه اگر بصر باشی
کم از عزت دنیا که بهر بنیادست — گزین سرا بعید دور خانه هنر باشی
جلیس او ... که جسم کوی را — کران جمال و مقال ... باشی
چو گاو چشم ز دیبا عبرت کور — چو بد برکوه ز کفتار خلق کر باشی

کذر بلا استان کن چو باد از خاک
غزیزی خون عمر رهای تا چو باید

اکر تسخیر نشد چشم دزنکی
نزدم ضیعه دربن خلد مختصر باید

کذشت عمر عزیزت بعزه تا امروز
دلا بکوش که باقی عمر در باید

تو مردی نصه در محیا امید ملاد
که این کرم ز نفوس ملک ربود باید

مباش در دم بخیلی که در دمش بشکست
که در دم و دم او موکب فتر باید

ببین که باهمه حزن البقا چه کوتاهست
بقای صبح دم را که بزده در باید

زآه سرد حذر کن که کوه را چون کاه
زبان تیغ در و پیش بر حذر باید

اکر کند سخنی در خلاف مظلومی
از آن بترس که شمشیر کارگر باید

جز از صلاح مراد مرکه چه خواهی یافت
ز آسمان که دخانش به پیش شرر باید

همیشه نعمه رسان باکرد ستان جو کار
که ملک عمر کرامی از این ممر باید

وله ایضا

ای دل اخر یکقدم بیرون خرام از خویشتن
اشنا شو با دلدار از خویشتن

ره نماید هر الوصل عین الیقین
تا هوای ملک جان تا بکر دار در کرد خویش

عین اشنا شو از خواجه خاص کردد
چهره بنمایان دلا چون اشنا عین از خویشتن

بیگانه

اندیدارم

ازکجی دامن زنار زالایش دهر بر کنار
کاری زالایش طینت پاک کردا دامن

چون نباشد سید دیو که چرخ خواجه دار
کر جوان مردی حجه کردی کر چرخ پیر زن

ز بر زین دار کی براق امر جنیب درکیم
ز بر ران دارکی بخیمه ابرخ چابک عطن

کاف مردی را بود ز حیم کر داشت جبکار
رشته بین تا بکشد جرخ دابر هم شکن

دار دو غوا بدین در زندان دیو خوی
راه دار الملک جان کیر از خر ابادتن

خیمه جان برحبال فرقد کن جو عرش اولیا
لا الا زادی کاش خضر است خوابیده دردمن

در مقام صدق جان بابل بکر ز در نعیم
جشم خواهی در تنعم با کسی خواهی دم مجز

دار یوسف را مجر الله بکار او در زیان
زانکه در کنعان بخون الوده باشد پیرهن

نا کهی برباد خواهی داد این عمر عزیز
بر هوا چون کرد برجوید از اغوار و دمن

بس کن این اتش زبان زانکه در بابان رحمتی
خواهد تن مرا سر را در زبان تیغ سخن

هر زبانی کو زبان او در جان را زبان
شمع وار از چه صعود بالا سر دید در لکن

اب روی هر دو عالم از زیان حاصلت کی
کز سر اخلاص کردی خاک پای بو الحسن

وله ایضا

منم که نیست بجز روز جز کنه کارم
کناه کارم و امید عفو میدارم

امید دار بفضل خدا چو هر روزی | هزار بار خدا را ز خود بیازارم
بکام بیان صراحی مدام بزد حرام | سجود میکنم و زان سجود بیزارم
چو من مخالف دین می زنم چو باغ چنگ | جیوح گریه خونین مجو دوباره زارم
چو خانه‌ای بهی میکنم بدان سودا | که زلف دلکش و مشکین خط بدست آرم
توان مبین که چو زنبور جام اعیبت | که هر زبون از زبان نیش زنان دارم
کجا رسند منابع حکمت زبان | که هر نخالک چشمه دل انبارم
دلبری کارشدم خرقه و نکار از کار | ز ره بدون شدی که بس گران بارم
بمن خشم بدی که کز من خود را | چو نیک می نکرم بدترین اشرارم
باد دیم بخوابی دگر اگر باید | که خرد شاهد پرده‌های اسرارم
چو دیو ناکسم و ناسپاس و بدکردار | مباد در همه عالم کسی بکردارم
نیامد پند خرد را مجال در سر | که پریشانست دماغ از خیال بیدارم
بین قرین حقیقیان که صحرا ایم | بدان نسیم حریفان کوی خمارم
دمید صبح سپید و روز اجل | دلی هنوز من از عهد الست بیمارم
کرم چو عود بسوز زلف بنهد کرم حرم | که خود بدرد دل خویشتن گرفتارم
مرا چو روز دیگر آتش فروختن کاریست | یقین که گرم بود در جحیم بازارم

شکستن عهد شکسته دلم که خواهد کرد | شکسته‌های مرا جبر هم غیر جبارم
ز کرده توبه و استغفر الله از گفته | اگر چه خوف بسی هست از گنه کارم
همینم امید که تا در سرا و بلا | تو نیز رحیم و غفور و غفارم
در آن نفس که امید نجات قطع کنم | ز فضل و رحمت خود نا امید مگذارم
اگر چه من برضایت نکرده‌ام کاری | تو رحمتی کن و ناکرده کرده انگارم

[illegible] سلطان الاعظم [illegible] جلاله

هدهدی حالی ساخته بر سلیمان میبرد | قاصدی نزد نجی پیغام میبرد
بجای قطره‌ای زده دانه گک جواب | گرد ابر از بر نزد بحر عمان میبرد
قطره چند اگر شود تیره کار خیره بنیت | تیر شود نزد اکثر حیوان میبرد
ذره را از خویشتن اگر نقش پا لا هوا | کرده درویش شمشید در قمار میبرد
ای عجب در کلیسی کالجام بانست | زنهار خار مغیلان میبرد
از سواد ... نسیم ما ... | قصه موری بدرگاه سلیمان میبرد
یاد خود یعقوب ز هر انگشتها | پیش یوسف حال بیت الحزن میبرد
یاد کرد ز زمین بر آسمان میآورد | بر خاکی بسوی باغ رضوان میبرد

صورة این قصیده انجی جیشه فاضری | رفعه سازد حال درویشی بسلطان میبرد

المطلع الثانی

باد صبح آمد نسیم زلف جانان می برد | راحت انگیز کمند زلف او جان می برد

می فرستم جان بدست باد پیش او چو باد | نا توان افتاده است افغان خیزان میبرد

در صبا جان می خرم کردی زخاک کوی او | باد صبح از زان متاعی دارد ارزان میبرد

زان پریشان مشوش از باد زلف او که باد | بیش زلف قصه جمعی پریشان میبرد

بیدل آهم در رهش با من یکسان می رود | گرچه در تیزی گرو صد تیر پیکان میبرد

بیش از این کی برگ خندان هر زمان از بهار | قصه احوال فراق گریان و نالان میبرد

در دو او هر دو دل چون قلم کار کسی است | کان که سودا بفرق سر بپایان میبرد

گرچه من بی راهم از غم تا بیانش می برم | گوی میدان وصال او کریمان میبرد

یا بجهان جان در غم باد صبا افتاده اند | او مگر چون خاک کوی جانان میبرد

عاشق جان میرود بهان زروی ظاهر است | گرچه یار از روی ظاهر جان پنهان میبرد

نوطه نوش دهان غار زرد میسکند | گاه بیداری بیابد گاه پنهان میبرد

در ثنا بابا گوش معادن میبرد | از سخن خار درهن اندر بیابان میبرد

دعوت ممین شاه کو از حق مراد بیرد او | چون سکندر زعین بحر غلطان میبرد

تا بمهر رخ جهان جهانی را بشوق | دل بیاید از مهر رخ او با خاطر نزد آن میبرد

بد عطا بحر و بر دارایی که بیل سلطان ربیع | آنکه او بهتر از همه شاهان احسان میبرد

آنکه بستان می کند تیغ خلاف اندر علاف | گر صبا عشق زردی بستان می بیرد

نیست نجم برده مستوفی دیوان او | فی المثل گر یک ورق باد از گلستان میبرد

رای عالی را بنور خواهم هر که او | الفقا بخی کند ملک سلیمان میبرد

یک روز گاه را بیز گر یکرد روی می کند | چاره تسخیر اقلیم خراسان میبرد

بحر و کان را نسخ زر جسم دل از زر جگر | بس که جود دست بحر و خطه کان میبرد

خون لعل از کان نجی ابر بر رفع چند گر | تیر رزن بر در کان بدخشان میبرد

گویا اصل الملک ابر تو دل فرحیا | گو بعد بس دست خواهش بیش عمان میبرد

در زمانش نیز بر دعوی خون باز در لن | گر کسی باید فتح کردن بیش حیوان میبرد

چون بمیدان می رود بر خنگ کوکبی بود | گوی خورشید ایز گرد بر چوگان میبرد

سکه بر تاج تیغ اندر نه می تابد عنان | روز کین گرچه بر خورشید تابان میبرد

هر که او در کس سلطان تیغ بندد کمر | روز چو خصم بسته بر درگاه سلطان میبرد

انکه گردن میکشد روزی ز طوق بندگیش | روز کار رسن تاب بر گردن بزندان میبرد

باد جود دهر بر درگاه روز نام و ننگ … شاه کوباح ازان را که نام بر دشمنان میبرد
ای جهانگیری که تیغ تیز تو از خون زبان … سرکشان را مغز سر در روز میدان میبرد
حلقهٔ امر ترا در گوش قیصر میکشد … مسند جاه ترا بر دوش خاقان میبرد
تا نگردد چشم روزگار تیغت منطفی … روز کین چتر تو سر در زیر دامان میبرد
آسمان میخواهد از آن تیغ تو هر تاج … خاک آن تاج را از بهر کیوان میبرد
کیست هندو که ماند نعل است تاج سر … ظاهرا این تیغ در پای انجم ار میبرد
ملک ترا هر لحظه نزدیک شاها تا دمی … دور از آن حضرت جفا چون دوران میبرد
لیک برده است از لعل دین الله عز و جل … کافرم در چین گر از کافرستان میبرد
گر نمیگردد مرا جودی چو نعمت منکر … نی کمان زین بخت هم سیلاب طوفان میبرد
هر سحر تا می نماید آسمان دیوان جم … خال مشکین از ته گیسوی بندان میبرد
چرخ زرین خال باد ترا زین دیدن اعلام … تا که بیابان تیر ابر سته فرمان میبرد

و ایضا [illegible]

آمد از ملک الکه روس و رخ غم نامور … بسته بربان ما یون نامهٔ فتح و ظفر
هم ز خط قلب ابان قلب خاص … هم فراغ بال خلق عالمی در یاد دیر

نامهٔ مغرب

نامهٔ مغرب بگیر دیمن و فتح عجم … کسر و فتحش کرده نام دشمنان زیر و زبر
نامه از خون دل خواهان بنوشته و از رود … شاه عزم و حزم و حزم بکر بود
در بحر هر صاحبی قطره جرم سلطنت … سایهٔ لطف الهی مایهٔ فضل و هنر
ماه ملک ابد الحب سلطنت سلطان الدین … از هیبت دل اسکندر جمشید فر
پادشاه بحر و بر بحر الذی جود العلا … آفتاب سایه ور کعوا الوری خیر البشر
طلعتش را بر تو انوار کلک چرخ تابان … خاطرش را نسخهٔ اسرار غیبی در نظر
در دل اکبر فخر عدلش هر در بحر دشمنها … دیده کلکش گر بنده است چون در نکر
عالم از حکمش مزین چون جنات از روان … سکه از نامش منور هم چو عین الشمس از قمر
گر ز اطراف حرم عدلش نسازد تحفه … برده دارد کاشود زین نسیم
چون عقاب لطف زین عنقا را دیگر نما … نسر طایر گرد از تیغش فراهم بال و پر
وصف طبعش کان سخاوت از گرداب نه … بحر چون ابر روان در زیر پا خواند زیر
ای کلاه همت را چار گوهر جار ترک … وی قبای حشمت را چرخ اطلس آستر
رای عالی تو خواند کردن زرادها … طبع فیاض ترا دل بحر عمان را اثر
آفتاب از مه بسی روی میشود زیرا که او … باز میخواهد ز روی تو ماه خود از
تا بهر جلوه سکار این ز خاص کرده است … بس که کرد دیدت در چند جلالت در بدر

ذین دم هما بو تو از وسنان سار اولیوز
وین دم هما بو ای کر ذیلا کر تن زبان
کر چه صاحب بود و فوز نه خاک از عجم که
واهب مسخول بو تا از وسنان سال الدوز
روز کین زتیغ کردار در صف بیلان رزم
آن زمان کز کرد میدان چشم کردش کرد
صد تتخار از هیبت باد پایان کوه شکر
شهسواران در میان تیر جاه حوالکنان
تیغ کاهی تن بردی کاهی زبان کردی دراز
تار روی ترک و کلاه و کار را کردی عیرزن
جز بیر نقشی نمی کرد بالا دم از خار
هم چو تیر از هر طرف جستی برون از خیمه خون
تیغ می زد تیر رحم اهو نمی کرد تنرید
از غبار نعل خضر تا لاله زاری کشت دشت
نیاز را انداخت آسمان سنگ کوه سنگ را

تا جرا در عهد جون بشن کرو داد بزر
از نشاط انجاست برجیدن از آن مشتر
چون ناطق شد نام خسرو آلکنی رازار
تا جرا در عهد چون بشن زراد بزر
بستن تن رجان و جهان کرد زیلا زود در یکدگر
وان نفس کوبان که آسمان کوه کوه کرد
جوش نهایی زخون ماه و زمان کشته تر
جون زمان طراز نیستان روز کین تیر ارز
بر زدی از زخم زبان کردن کمان از مغز را
در میان نکلاشت قطعه از خم شمشیر تیر
جز بنان جز چیزی تنها کرد آن زبان بر آکرد
هم چو کرد از هر طرف منجنیق باد سود و کر
تیغ جون زد چون نقدیر کرد کارکر
کرد ابر و کوه بر رعد و تن برق خنجر
باد بابان نعلها کرد ند در آتش کمر

بس کبر هر جانبی

بس کبر هر جانبی زنجیرت آشکر فتح
مغز دلان در زمین آشکر ایستاده هم چو کوه
ماه قلب افروز یعنی آفتاب تیغ زن
می در فشید از میان ادهم جنگان وخود
ماه ملک آرای فتح از سپهر یکی شخص
تیر او هر جا که می زد آمدش ضرب زنجی
ادهمش از روی موریز خود یه شمشیر شاه
زرد و لرزان آفتاب خاور که زلزله
آسمان افکنده بر دکان از شفق خون کفن
بود آیستن شب زنکی کس زد ششم ترح
ضرب او کردی جدا از ظلمت [illegible] کم
صبح زبولش دعای خواند و انکر می دهد
باد رحمت بر دلیرانی که بس تیغ و تیر
آفتاب عالم افروزی که در دریای خود چو صبح
سنگ سنگی کرد در میان شمشیر او عجب

هم چو در پا بوز نمی کن سمت می زد کوه در
برکشیده تیغ و دامن تخت کرده در کمر
برق جوش می کن یعنی آسمان نیزه ور
هم بزاران صورت که در میدان جنین تا بالعمر
لیخان می تافت کز قلب ابر تا بیند خود
تیغ او هر جا که دم زد شد دم او کارکر
چون کشش می کرد عنان الدهام دریچه
رخ تنابیل عنان را جهت تا سیر با اختر
آفتاب انداخت بر آن از فلاک ندیدن سیر
زاد از زره یک جهان کیا نام فتح ازاسحر
کرد از آخر اخترش تیغ تو او را هر
زود بود الحق دعا صبح صادق تو را اثر
در همت جا تا را بر کردند قفا یاسر
شکری را هم چو انجم کرد کیا زخام بدر
از جالوت جهان الملک شکر جان و سر

سعیها کردند در بار غزا یاران ولیک / قلعهٔ کفار را آخر علی برکند در

گر گرفتی کوه ذات شریفت واسطه / می‌گسستی ایام سلک عقد انسان والبشر

هم مبین اخوان انزل کرشمه شاه / بی جهت او و نبی هر دو یکی کن جز نگر

دین بناها شهر تیغ داد که در خیبر گشاد / گر نبودی آل لحمک بالحسن مغابر

داد دین ایزد ضرب تیغ کار خیبر حسام / تا ابد دهر الا از خاک ... داد کر

منت ایزد را که عالی رایتت بود شهنشاه / هم چنان بی رونق ... خیار کر

پیش از این گر تخت را از دولت تو فخر کرد / بر سر همه این فلان تاج سران تاجور

گر چه از نسبت بر بالا فر تخت آمدی / افراز باز خود دارد که افراز ...

باز شاهان کرمان تخت کردند اعتبار / تاج تخت بلکه او زان بخت معتبر

جوی قلم بایکان بر دین تیغ او اکراه / در زمانش سر علی بر خط فرمان دگر

آخر ظلم عدو بود اول انصاف ... / رایت مهدی بر از جان کرد دستگیر

محو در کردی جهان ایمن کرد از فراغ / ماهیان در بحر ... چون رابر

ظلمت ظلم عدو را نور عدلش محو کرد / از ... صادق را بر ...

کوش در نیستی این ایام در ملک فلک / چشم ... این انصاف ... عمر

بر جهان کسب کرد چو کرد ... / کو کنار ... صلاح ملک ... خوار

دار ملک ... جستند خصمان ... / بر سر دارند اکنون کرده ... سر

طالب ... / آیات ... انکسرین ...

تا بر ... عالم ... تیغ قضا / تا بر و بحر ... حکم قدر

عرض ملکی ... حکم قضا / یاد ... در قبضه حکم ...

هر زبان در عرصه ملک ... / هر نفس ... صبح فتحی دگر

... (red heading, illegible)

دارم امید که جان ... عاشق ... / ... ساز ... جان

راز جان گوی کن از عود که ... / ... در حرم برده را

بر ده ماه ... خاتون عرب / ... جلوه ... عروس ...

آفتاب ... از ... / خیز ... که ... قرار

ما تو ... کعبه ... کرده / رفته ... از ... باز

یار خواهی که ... / ... خانه ...

هر چه ... بخت ... / بخت ... آواز

بخت ... از ... / بختیان ... از ...

عاشقان حرم از جان بدی سر تسلیم | مرحبا این غزل از بر ده عاشق نواز

و له ایضا بمدحه المطلع الثانی

ای بگرد حرمت طوف کنان اهل نیاز | عاشقانی بصفا راه رهانی بر باز
جسم بی‌لب تو ولبی کوثر خندان | آب جاه زنخت چون زمزم طناز
گرد کوی تو کنند کعبه همه عمر طواف | بیش روی تو بود قبله همه روز نماز
باد قربان کمان خانه ابروی تو را | خاص آن دم که بود حسن تو خون‌ریز تراز
دست در حلقه موی تو اگر توان زد | بر در کعبه کوی تو نهم روی نیاز
نیست سودای سر زلف تو کار هر کس | آن طریقیست خم اندر خم و دلگیر دراز
میکند راست چو زلف کژ تو ترتیب | راه سودای تو کان نیز نشیب و فراز
بر وای قافله باد صبا و بوی | میدهم بوستان بدیع لقا جولان
باد صبا جان مقدس بدل فیض | که صبا بوی اویس از قرن آرد بحجاز
ای دل از یاد بحر عشق چو ... | بحر پر در حرم مرحمت شاه اندر آن
وارث سلطنت ملک کیان شاه اویس | شاه دین پرور و دشمن شکن و درویش نواز
آنکه از جرعه جام کرم مجلس اوست | زآسمان همه جو هر صراحی بفواز آمده از

ای همایان که

ای همایان ز شاهی در عرصه ملکت خیال | وای بلندکان ملک در رتبه عدل تو حراز
رای فیروز تو برافروخته خورشید نگین | عمل میمون تو بر دامن ایام طراز
هیچ کس یکسر مو فتنه نماند در دهر | در زمان تو مگر طره خوبان طناز
بوده آغاز زمان تو ستم را انجام | گشته انجام حد دیو ملال را آغاز
جز انصاف تو چون ظل همای اندازد | کبک در سایه او خنده زند بر کبک باز
ملک بخت تو مرتجع مقام محمود | زان نقیسم که تو محمود دی و اقبال ایاز
خصم را تیغ تو در دم نزبان عاجز کرد | در زبان قلم تیغ تو هست این اعجاز
گر بناهی دگری ملک تو داند خود را | عقل داند که محال حقیقی تو مجاز
در زبان تو بجز دشمن جاهت زکات | نکند دست کسی زحمت ... اندر ابداز
که چو خورشید عنان دار طرف تیر تابد | کاهی از شرق برون تیر طرف تو خورشید
بجهان در که نخشن رخ احباب افروز | بستان در که کوش ... خواه افراز
طبل بان تو هر کجا که باواز آید | نر طاپر کند از قلعه گردون پرواز
جز دو دور فلک هیچ بر نارد | لمن خسته تو یک لحظه بر کار
آسمان خواجه عدم از خاک در تو افکند | لقمان نظری بر من خاکی انداز
در بنا قدم صبر از ذکر و فکر | غم دوران زمانه غمی کوه کدا

بجز از غصه مرا نیست حریفی دلدار بجز از ناله مرا نیست ندیمی دمساز
هر یکی بر درش از چهره زری دارد زر من سیم سرشکم از همه اقران ممتاز
دل من بر خورد از درگه نصیحت مسکین در دو سیم سخنت خوش سحر است اعجاز
سالها در لعل لبت عمر بپایان بنشست بشکر زلف تو بر خال خطت دل جانباز
تا یکی دست در آن زلف کنون ... که بگنجی نفسی ... درانداز
کام دل این است چنان بار دگر ... هیچ باقی نماند بجز از عمر دراز

و ایضاً له

خوش نسیمی از چمن برخاست برخیز ای ندیم خوش برآ در هوای باغ بلبل چون نسیم
صبحدم بوی عبیر از بزم می‌خیزد نثار جان بپرورد ز بوی آن نفس باد در دل الیم
می‌چکد تخم صبا خوش بحد اعتدال تا طبایع را مزاج معتدل باشد مستقیم
چمن بهم باید که از بوستان ... حوالم چون قدح باید کرد درمان کردی نعیم
چمن هوا در جنس ایام دل ... کرد چمن قدح در گردن ... عاشقان ... سلیم
گر نفس خوش ... باغ بسم الله ... هر ورق بر دفتری از صنع رحمن رحیم
صبحدم بنگر که در دیباچه صنع نگار می‌دهد بلبل ... شرح ابواب نعیم

از نسیم گشت کار

از نسیم گشت کار غنچه بیدار چمن باد خیمه در چمن برخاست بلبل چون کلیم
سوسن الف زلفی نگار از سوادی باز کرد نرگس از چشم سیاه نسخه دارد معقیم
لاله را در سر خال تاج کرد چون ملوک غنچه را در دل نقشها خوب ... چون حکیم
نرگس از مینا و سیم و زر ... جمع کرد بر رخ نعمای ... چون درم و سیم
بر سر بساط ... که هر روز باد ... در بساط ... عظیم
گنج باد آورد سیم و زر ... از زمین چون زر قارون فرو برد این زمان ...
ساز یکدم بار ور چون دختر عم زیبا ... سلطان ... عمیم
زاهد ... بساط ... نشست گر کسی ... باری از کریم
هر کجای آنکه از لطف ... قوت ... رحیم
مالک احسان سلطان کو ... ابر ... بادل لطف عمیم
آفتاب آسمان سلطنت سلطان ... کاینات ... یتیم
آنکه ... خلقش ... ... نفس ... جحیم
در دیار ... خوش ... در جهان ... مسکین ... یتیم
گر نسیم لطف او بر دوزخ ... شاه ... رحیم
... اجل او گر ... از خجالت ... جحیم

در برکوه از خیال برق شمشیرش فتد | تا کمر که کوه را از فرق سر داد دو نیم

از مروت نیست بحر را خواندن سخی | وز سبکساری است کوه را خواندن حلیم

ای عبیر آستان از خاک درگاه تو عید | وی جبین آسمان از داغ درگاهت وسیم

هم بحسب حشمت کرده خیمه‌ات کائنات | هم بخیل همت دریا بخیل و کان لئیم

سقف افلاک است در ای تو بخشد ارجمند | الی ایام را جود در عهدت ضمیم

در میان دشمنان گر تیغ تو در کف کند | خیمه زان سر بنیاد در زاگرد انیم

کعبه درگاه تو شد اندر مقام کاینات | بسته احرام عبادت کرد دیگر در حطیم

خویشتن را دشمنت گر شمع دولت‌ها زند | لاجرم پروانه‌وار سوزد از نار الیم

از در اصحاب دولت بی تو حاجت آرزو | یافت از اقبال ایمان پایه انسان رقیم

ای عدو در زیر شمشیر تو گر چه | در بخی گرد صبحی و روحی یا ابن عزیم

با تضا حیله چه ار زد را که در وقت اجل | تا جو بهت از دستت نور زد جوش یا عظیم

بالی الحتم اجابت بند بخواب | ذات را از کرسی و عرش ذات کلیم

باد با دعا در عالم دولت هر | هست از تبلیک حق عنقای مال

از چه بیمار ستطبیع تو | در چه یک بیت معجز دایم الفاظ جسیم

گر ... دیگر اندر عرش عیسی | زان بیمد کرد ... در عذاب سالیم

تا بدیم کار بر حج هر سال ملیک در بهار | در بهار کامرانی دولتت بادا مقیم

وله ایضاً

باز این چه خرم است که دیده بخت منور است | زان خاک درگهی که سر چرخ را افسر است

باز این منظر که ... پر طرب بدر کی | دریای گان سر ... عنبر است

باز این چه منظر از کعبه کز جلال | با استقامت سدره ... از ... است

ای در ... دوران روزگار | دادی ... که درگاه داور

باز این چه قبله که عم ساخت آسمان | زان آستان که قبله خاقان و قیصر است

ای بنده حاجت اگر عرض کن | کین بارگاه ... بنده برور

دارای ... شرق تا بحر و بر | کاصل ... الله ... است

خورشید تیغ زن که تیغ کهربای | از رق تا بغرب ... سحر

سلطان ... کز کمال عدل | ذاتش ... دولت و دین ... است

شاهی که از ... صالح جهان | بر ... تخت ... و جعفر

با ... فتنه تا ... ملک ... تیغ | اندر میان ... سکندر است

در دور ... خاک ... اخترداد | وانا سمان ... منبر

روز ولادت چو نظر کرد مشتری — انصاف داد و گفت کی این سعد اکبرست
گردون بکار دیگر جهان بهر تو بپرورد — لیکن بادشاهیش همت چو عفت کیسور
دولت برای سلطنتش را بسیجد بر — در گوش کرد حلقه چو حلقه زر درست
بعد از سن رسانده کان کاینات — ذات بعارک تو که عقات عقود
جز تو نقطه ایست که در این بخش دایره — کان نقطه بر محیط کرم پاکیزه ست
بر نقطه بر بسته تما بر کی روز دم — خط افراغ بال هما بنش در بر
تا خطبه عروس جهان بنام تست — نام تو سکه بر زر همه روی زمین ست
تیغ تو برسر اهل خصم نیست لیک — لا از مجرات اطلس خصم تو در سرست
مانند نخیم تو بلشکر که نجوم — گر شرف تا بغرب چو خدام امت لشکرست
فی الجمله خود بعدل و لشکر چه حاجت ست — آن را که عون عصمت حق یار و یاورست
گر لشکر عدل تو دا از تو ج بیشتر — روز مصاف بیش توان زره کمترست
فارد بعقل ملک عدل کرم زیاد — در معرض سپاه حیقل بنش
گو رده خانه کبر حکایت مکن طول — با انکه هزار کس چو تو حاکرست
مضمون حدیث نتوان بخیر باکسی — گرجاه کعبه تین بخوبش مسخر
ابر محال المان من الا که جدی تیغ — کاین خود بحالت از جان خنجرست

آرد از عزم

در روز عرض لشکر منصور تو از عراق — تا حد شوق بر همه جند ست و لشکرست
لعبا که نام نامی عدل تو بجی روی — ارام گاه گور کنام غضنفرست
وقتی که همت تو دهد ساغر نوال — یک نیمه از یمین تو دریای اخضرست
جایی که رفعت تو زند خیمه جلال — یک قله از خیام تو خورشید خاورست
ارزاق را حواله بدیوان همت — گردن تا بروز حساب این مقررست
با عود بشکر انجه بداد دختر ابی — دایم ببری خلقت با او برادرست
شاها منم بلیغ تو اطوطی فصیح — کز نوطا منقارها جهان پر ز شکرست
از بحر طبع منتها بترین محیط — هر جا سفینه ایست کنون غرق گوهرست
هر آن معدن خاطرها معزم — کش صد غلام چو ملکشاه و سنجرست
دوری که حضرت تو کنا بجهاد بیش زانک — از بنده ام نیست این زمی بهتر
گردون ملتم با عز خراسان بیزداست — این خوبی که در طبیعت گردون بجرست
دوری با اختیار بجستم ز حضرت — نو ذره را از مهر جا بجی در حیه
سوگند میخورم بجست وقصر و حور — وان که خاک پای تو کان عبیر کوثرست
کز مدت فراق تو روزی که رفته است — بنداد کرده ام که مگر روز محشر
تا در جهان کامگار دولت دعای تو — قواره وضع این همه زرینست

مصور باد رایت تو که تا ابد فتح	طالع زیج این علم همی بیکر ست

وله ایضاً فی المدح

بهار خانهٔ چین عرصهٔ گلستانست	مگر بهار دماغش که … موافقست
خوشست دفتر گل تازه زانکه در هر ورق	ندیم مجلس او بلبل خوش الحانست
خوشست رقص همی سرو با نوای هزار	از آن که در حرکت با هزار دستانست
میان باغ درخت شکوفه پنداری	که قصریست از گوهر اندر ریاض رضوانست
بباغ سفرهٔ مینا از آن کشاید گل	که صحن دشت پر از کاسه های مرجانست
از آن بمصر چمن در شکوفه گشت عزیز	که گل هنوز چو یوسف اسیر زندانست
از آن بنفشه چرا زد خیمه چون امروز	هنوز غرقه … نباته … بستانست
لب بنات مهر هنوز …	هنوز در دل غنچه خیال پستانست
کمان قوس قزح تا زمانه بزه کرد	ز ژاله در سر کهسار تیرباران است
از آن بهار شکستست … هنوز	نشسته در سر کابین هزار پیکانست
اگرچه غنچه کشید سنان درکش	زره هوای … دیگر باست
زبند خویشتن این بدروز پیکار گل	از آن کشاده دل تازه روی خندانست

کمی ز رنگ

کنون ز فرط حجاب جبین گل عرقست	کمی ز رنگ هوا چشم ابر گریانست
رسید ناله سحرگاه بلبلان در گل	کنون چو … باد هوا پریشانست
بباغ در سمن … خان … قمری	… که … اوتانست
ولی لاله …	بخون لاله … زلاله … دندانست
دراز کشیده همی … نسیم …	سمن رخان چمن را … خرامانست
خوشا کسی که درین فصل … نشاط	جام باده … افکنده گوی میدانست
بیار ساقی … چمن … ریحانی	که موسم گل و ایام راح ریحانست
چو نرگس این قدح زر چه داری اندر دست	بگردش … دور … دور گردانست
کنون نشاط … که وقت عیش …	که کار دیار جهان … نتوان دانست
کلاه … خطبه …	[illegible] ز منبر … بنام سلطانست
سر … آفتاب …	بیمن طالع سعد … دانست
سکندر آینه … خور دانش	که خاک در که او … آب حیوانست
خدایگان سلاطین عجم …	که مملکت … و حکم روان … جانست
نجوم … زلف …	عروس تازه رخ فتح … است
حصار … تخت …	درین … چهار ارکانست

بروز بخشش او باد در کف بحریست … بجنب همت او خاک بر سر کانست
علو همت او دامن از جهان افشاند … سپهر با همه قدرش غبار دامانست
حباب چگونه هوا بند نگردد صحرا … اساس زمین را این چنان هوا دانست
فلک چو کلک ترا دید یا نگفت بزرگیست … زمانه گفت که نی نقش ابر نیسانست
خرد چو دید یا نگفت کین کف بحریست … سپهر گفت که کف نیست چشمه حیوانست
بیا بیان قصه تو رای مهر برای … خبر بده که این منصب کدام ایوانست
بکر بغاشیه دار بیت قیصر روم … کمان برد که این پایه از خاقانست
ترا رسد که جهان ملک و جهت از خواهد … حسام قاطع تو محتسب دو جهانست
گفت نه بس که بکرد تیر زد و کمر بخشید … فلک ز سیم وزر از فلکه خشت ایوانست
سحاب جز تو در آفتاب کرد از چرخ … مظلل است که بالای ابر احسانست
کرم که خلق جهان برکشید از ادوار … به پیش دست تو با خاک راه یکسانست
بعهد عدل تو محتاب در جهان انجامست … که رشته نافه بهر کوی کنانست
حسام تیز تو بیحکم از شیخ بحمد کلکون … نسیم عدل تو چون بر کرد بدل زانست
سوار چتر تو آفتاب در سایه … مدار خط تو آسمان بفرمانست
مدار کار جهان بر زبان دولت تست … نه بر سپهر که او سخت سست بنیانست

زبان تیغ قلم

زبان تیغ قلم قاصر است در صفتت … که حصر حسن تو بیرون ز حد امکانست
دبیر چرخ همی خواهد تا کند قلمی … چو فکر شکر ترا هیچ کس نه بتوانست
سپهر کری صفت پای جور اعظمت … لحد هزار گونه حق در آورده سر جوگانست
خیار وار ز لولاک … سخا الغت که ز سر تا بپای دهانست
سپاه چو دست خانه را نکرد کسر … ببسته در طلب منصب سلیمانست
جو دست تو بر مایه کلیم در معجز … چه جای شکر فرعون و عون هامانست
لوای نام حسن خلق مصطفی صفت … بر آستان تو سلطان بجای حسانست
بیمن معجز دین محمدی امروز … همین سخن که بار کسی بجای حسانست
همیشه تا که درین طوف تو سرا پرده … هزار پرده مرا مطرب خوش الحانست
سپهر باد سراپرده جلالت تو … اگرچه خیمه قدرت هزار چندانست

وله ایضا فی مدحه

صبح ظفر از مشرق امید برآمد … اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد
از غنچه بیکان و نیلوفر دم شمشیر … بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
بر آینه تیغ شهنشاه دگر بار … رخسار دل آرای ظفر جلوه گر آمد

شد در سر تیغ تو دل امل رایگان
سلطان فلک ما که تو تیغ زنهار
خورشید کرم شیخ اویس آنکه شه را
جمشید جهانگیر که خاک کف پایش
آن قلزم زخار که عمان گهر بخش
تیغ و قلمش خاطره خونریز جاکر
یک روزه عطایش که یکسال عز نالیش
هر سر که بخاک در او گشت مشرف
ای بیر نگارین که بعزت چو غزاله
چون خط نگارین تو از بر صد رخسار
ابر سر شمشیر تو هر جا که ببارد
آنجا که نسیم دم لطف تو اثر کرد
از تیر سیاه هست خم چوگان فلک را
آنکس که چو خورشید کسی نیست ترا دل
چون نقره دلت با همه کس صافی و یکرنگ

آن فتح که مفتاح امان بود در امل
زد بر علم دولت جمشید فر امل
در کوکبه همت آن بخت سپهر امل
تاج سر گردون مرصع گهر امل
با موج سخن او در شمار ثمر امل
لطف و غضبش رابطه نفع و ضرر امل
محصول تر و خشک همه بحر و بر امل
هم چون فلک از دور از آن جور امل
آهو بره در چشم وی از شیر نر امل
طغرای تو آمد در درج قمر امل
از خاک زمین خنجر آن بیر امل
بر شاخ شجر زهره بجای ثمر امل
که گوی زمین زیر و گهی زبر امل
از عین جسد دید تو خورشید امل
کار تو درین نخل بر ثمر امل

هر کس که بجهان تیر و اسم خلافت
اوصاف کمالات تو از شرح فزونست
آنرا که جگر گوشه شد از آتش کینت
گر زخم چو سودا ابر خصم در افتاد
تیغ تو که از خم زبان تیغ سر از بن
بر دوش لوای سیه ای نرخ خصمت
در لشکر چراغ آ از کینه بر کالک
زود ز من خون خوار در دایره خاک
این پیش تو که خاک ز لفظ دو سایه
فی الجمله یکی حسن برون باشد رایه
شاها تو عند الله بر مایه این نخ
تیر نفس سخن تو دارد که سحر که
شاهان هم آن طوطی گویا که شکر است
زان رو که ز آدم دم مشکین فر مسکین
با این همه پیش تو قدرم کس لیک

چون بیند سر ایوان مرا بی بر امل
ز صفت ت باندازه فکر بشر امل
هم چشمه شمشیر تو گشت آب خور امل
ز محنت بلیت راست چو اندیشه در امل
هر جا که دمی زد دم آن کارگر امل
وز هر سر مو بیش بلا بیش سر امل
چون کوه سراپا همه تیغ و کمر امل
هر یک سر خویش بلا بیجد که امل
وان زانکه تیغ تو جهان حیر شر امل
والقصه یکی اندر زنجا در امل
خیل و حشم تیر تو تیغ و سپر امل
بر جوشن قوت فلک کارگر امل
از گفته من کام جهان پر شکر امل
چون نافه نصیبم همه خون جگر امل
کم قدر یکی من به بین بقدر هنر امل

قسمت چو شد بر خدا از قضا ده | سلطان جنون آن کرد نصیب از روز ازل
تا هست میان نیک و غم شادی | این خانه سخن سوی که ربط و در
چون رکن حرم قبله شاهان جهان باد | درگاه تو کجا همچنانکه دیگر [illegible]

وله ایضاً

ای کمان ابروی تو جانم قربان شده | شام زلفت را نسیم صبح سرگردان شده
نو خط رخسار تو سواد عنبر خط شده | آتش لعلت ذهاب چشمه حیوان شاه
با همه خوردی دهانت در روز کمال | انکار را کرده دهانت غار و فغان شده
تا بشر روی تو نار حلقه موی سیاه | چون جمال کعبه از مسکین نشر تابان شاه
تار زلف تو چو کانست در میدان حسن | ای مه سیما که چو گوی در سر چوگان شده
هر که شد در حلقه سودای شام طره ات | بار حسین [illegible] از زبان شاه
گر نه یک سجده که کافر کار و یخان شود | آتش [illegible] خلیلم [illegible] گلزار ریحان شده
عاشقان [illegible] | جمله تن جان [illegible] جانان شاه
در مغیلان گاه عشقت [illegible] | زخم هر خار مغیلان [illegible] درمان شده
در بیابان غمت [illegible] | کرده ترک [illegible] بیابان شاه

خاک خون آلوده این ره اگر بر جبهت | جبهه گر کردید [illegible]
بر سر کوی که خاک تن شدت از [illegible] | فیض رحمت بین [illegible]
ما گوش در دیگر تا بیم جای گر خواهد | ذره بار خاک [illegible] خورشید گردان
ما کان راه عشق [illegible] | در پناه بارگاه سایه یزدان شد

المطلع الثانی

تا درست مغز [illegible] | هست [illegible] گرستان شاه
کجا کو [illegible] ساعت [illegible] | در [illegible] جان [illegible] افشان شاه
شاه [illegible] | [illegible] از زبان شده
ملک [illegible] لشکر [illegible] | [illegible] زبان شاه
شاه [illegible] | [illegible] شده
باز [illegible] | [illegible] بستان شاه
کرده [illegible] | زان [illegible] خزان شده
از زر [illegible] جویبار | چون [illegible] سلطان شاه
ساقیا [illegible] | چو [illegible] شده

درختان دو چشم سر بست خدا دین
شاهد کار زره مصر عیش از ندان باد

چون لب لعلش زاب صحبت آلوده باد
بر لب سعی جان و معدن جان باد

حسیم رزبان خواه از بکرا بستن تیغ
زید عصر تو بر وده دهقان باد

ظاهر اهم سره آنکو بوده دل ازل
ابر حیوان کو کفش عرجان و دل باد

عید فتح و عود کردار عود دانگر بز کو
از نشاط جام کلکون عندلیب الحان باد

جنگ ما اینک زدست خطبان راه زن
پیش سلطان جهان با ناله و افغان باد

شاه جم تمکین جعفر و عیسی والی زنامه هم
صحو اخلاقش برتر از چیز از کان باد

آفتاب سلطنت سلطان ابن ارکزاول
بجوهر ذاتش فلک را حاصل دوران باد

دامن چترش که خورشید کرم در ظل اوست
سایبان رحمت این بنو شادروان باد

گرچه عقلش بر عالم دارد حجت منسوخ
در دبیرستان رایش طفل الحان باد

صارم از ریاک دل و جان بریحل آمده
هر چه از دست تهیش خود در دوران باد

از خروس کوی او کوس زحل هنگامه
دو عیار لشکر خشم فلک چون تیر باد

تا احد جاری ز تیغ و خنجر تیز اهل
کاسه‌ای اهمار از ابر گردان باد

ای بروم و در مهرتان باد از چو دل عرشه
خاندان خان و غلامی هم دوران باد

هر که سر پیچد از فرمان دور گردش
جون زمین حبل الوریدش تنزیقش بر دو باد

قطره و ذره

قطره و ذره که افتاد و برخاستها
در هوای جاه تو این خیمه بدل عمان باد

از ره همراه انت آستان بوسیدن آمده
در زمین کوس اختران تابع فرمان باد

بار هانه عمر ابر توان منتاح فتح
کو شوار کوس مسیح تاج سر کیوان باد

حرکت جهنم در مقام دمت در کار دریا
در دی رسم سراسر حیله و دهقان باد

تا نشانه جهان را شاهین همای همت
پیش بزم در قاز و سنگ و زر یکسان باد

هر کجا خندید شیر زلیخت در صبح خصم
بر سر کس شمشیر با اهرمن کو کان باد

طبع خود وزن بتو چنین فرموده مسیحا می
زهره خضار و هم با زهره در میزان باد

سروری کرد پس در زمین بکر نشر فال الطلعه
آفتاب طالعش در خانه کیوان باد

برهن از جانش گسسته گرد بیکار باد
قاصد سراچه زنجیر بیکان باد

تمان
در نابینت هرگز اسفند بین چو جز تیغ
ماه بر سر اگر در رزم خود عریان باد

لیک جمعی را که داد روزگار داد گسته
لیکن این جعفری رای خاطر سلیمان باد

تا جهان هر سال عیدی از ایران کعبه را
در بساط رحمت خوان کرم مهمان باد

روز عیدت فرخ و بدخواه اتو دو هم از
باد دریای ... سرگشته قربان باد

وایضاً له بحر

بسر نبود جفای رخ چو یاسمنش | بنفشه بین که گرفت جانب سمنش
غزالم از کله تا طوق مشک بر گردن | بگرد نیست بسوی خون آهوی ختنش
دل از عقیق لب او حسن کو خواهد | چو لاله داد دل از لب ساغر دردنش
بجای خود نبود ار سرو ناز برخیزد | ز جای خیزد و رفتار بجای خویشتنش
هزار بار از آن جلوه جان رسید بلب | که بر نیامد کامم چو از دهنش
دلم در آویخت بزلف عنبرین او بخت | بدان طمع که برون آیم از چه ذقنش
برنگ مشک چو در آید از آن دم باد | بود همیشه پراز طرهٔ روم تا ختنش
اگر گرفت جهان را سر زلف مشک حجب | جهان بزیر نخست آمد و گرفت خوش
که دید بر سر سرو سهی برگ نسترنست | که بود با زر و سیم برگ نسترنش
ببین که آنک دهان ز ناک عارض تو گل | نسیم صبح چه دعوی کرد از چمنش
ز شرم قد تو است در چمن که شاخ بیناه | برون تو اند گرفتن جیب درد دهنش
کسی که پیش دهانش نام بسته برد | حقیقت سخن غریب ندارد از سخنش
بدور حسن تو بلکه حوریست جزع یمانی | که ترک چشم تو خالی بگوهر یمنش
نهاد بوته قلبم غم تو در آتش | بکرد خالص و هان زار خالصه زمنش
عزیز مصر جهان یوسف بن برد چو ده | که او چو جان عزیز است و ملک بدنش

عمر صلابت عماد

عمر صلابت عماد جهان چو زد دل | که ز تیغ کشت برد دین احمد و نشنش
نجوم کوکبه شاه جهان او بر که هست | قرین جان دهم صاحب و کامت قرینش
روا بود که سر سهی دهد زبان وجود | چنانکه بوی او بیرون از چون بحش
جهان همت او عالمی از عظمت | که مرغزار سپهر هست سبزه دمنش
که دریا برابر جام زر دستش | فرو نشاند غبار حوادث دفتنش
همیشه هست بود درآنو کرد کشش | مثال صدر نشین و کمند در کمینش
اگر بنای ایوان او ندی خرشید | هزار بار زند که عنکبوت پرده تنش
رواج بخش کرم بیست کون بیت | غلام حلقه بگوش است ولی عدنش
گر گرفتار بر سر سمت طاعت تو نبود | برون کند سبحه زمیان انجمنش
ممکنه فر نو اگر صبح را گلو گیرد | محال باشد از آن پس سحر دمیدنش
رفیع رای تو آن شمع گوهر افروزنده | که هست حلقه سپهر زر دیدن لگنش
همای چتر تو طالع همیشه روزی | که از جمع عارض خورشید بر فروزش
هوای منزلت خاتم اسبشی بنشست | که بر کند دل العیار بجنبش از وطنش
بباغ بزم فلک را حشمت از کرد | زمانه شور برید چو شکوفه بر تنش
چنان شوی که بهمه تو باز خواهد باغ | زروز زمان خزان گر رسید با سمنش

مبارکباد زین ماتم جهان سور یمن | اگر گرفتی نشود دست حسادم نقش
دماغ غنچه غبار عبیر درکاهست | که خاک اوست به از خون نافه ختنش
فزاید ملک عنبر نسیم نفحه چشم | و اگر ز هیبت خشمش دهد دل از غمش
بلبل قصیده غرا اطعیه و ترنم | زمانه را نبود چو آرد بسی پر حسنش
ز غنچه بلبل طبع بر انشا ز ... | همار صبح تو آورد نافه در بخشش
دعای شاه جهان واجبست بر که کریم | که باد حافظ و ناصر خدای ذوالمنن

وله ایضاً

نقره خنگ صبح را در جهت بر تاختن | ما قبا کلکون کمیت ... اندر دو کز
خرد حبیبی کند تا بحر زرین ستام | تا بخام اندر عقیب ... تاختن
هست کلکون باده را کاشی مه در لعل ... | سعی کن تا کام کلکون ... از هم
چشمه پر قلعه که ما در رخ جوش زد | لاجرم ... کرد ... از حوض دن
چرخ تو بر زلف ... دهر ... تاخته | بازیچه هست جسم ... غمزه زن
بار بای عمر ... شاه ... می رود | دست ... ساز ... سر بر سر
کرم کردان همان کیست ... کرد بی | اختر ... خاور ... ختن

صبح بر رنگ بیاکش را افسار ریحان | برگرفت از سر بجای ... رخ یمن
سبز خنگ آسمان را اگر ... بود حاجب | زین زرین ... از هر جمشید ...
غمزه ... دو ... سلطان ... | لفظ آسمان ملک ظل ذوالمنن
با محیط ... جواد او چرا | ابر ... سازند دریا عدن
کوی نعل ... حلقه گوش فلک | اغبر ... سمند ... چشم ...
... همه ... | دم ترد ... این غراد ... یمن
هست بر ترازان ابر براق آسمان | با یکه کس ... در بحر نور ...
در صفات ... حمید ... | میکنم تضمین ... خویشتن
ملک را ... از چرخ بابل ... | چشم ... سمند شاه بابل ...
زانکه ... دست ... ساکر ... | بر ... بغیر از کردا ...
کرد او ... حکمت ... بکام | هیچ ... جستن ...
باد در دست زمام آسمان تا آفتاب | هر ... جهان ...

وله ایضاً

لعل ... صد رنگ ... | ... کمان ...

بار زلف بر سر پای عشق چه خوش نافه است
رقم عارض تو عافیت دل عاشق
سر از سر زلفت که شود دست کسی
از بس که دیدم دلم رفت خال و خط تو
دامنت دود دل عود گرفت چو تو کرد
عجب آنکه کشید دو بر تو قسمت جست
چشم ترک تو چنین نظر انداخت مرا
بر کن ای دیده بیکبار سر تیر کرد مرا
هر لذه که در آتش رخساره اوست
همه حاصل شکست ز روی تو
بسته را کو که دهان باز کند معجز چو
چون میان تو تنم گرچه خیالی باریکست
کی تواند دلم از موی میان تو گذرد
سر کشی نیست جز زلف تو و از تو جز
چشم دارد که چو چشم تو شود نرگس نیست

کش حریر عمر و اطلس کار است
عافیت باز برافتاده در دور قمر
ظاهر آبروی از آن پرده نسیم سحرست
کرده مسکین زنجی سود بد با مغز
تا بدانی که دم سوختگان را اثرست
کمر از باده لعل لب تو بیخبر
چشم ترک تو انداخته باز از نظرست
که خیال رخ او وا همه بر ما کرد
مردم چشم مرا کی اگر نور جگرست
بیمست از باده مو ملک بخود جگر
بیش از پسته دهان تو سخن اندک است
هم چنان از دل مسکین خیال تو در
کیست بر من و با دیگر دی دیگر است
از پی کشتن عشقی توی دریا گرد سر
داده بر خیمه ز خرابه جای نظر است

لب خشک من و تر زلف تو دارم حد
سایه زلف تو بر چشمه خورشید افتاد
بحر خار که موج عطا
ناصر دین خدا ماه او بیر انکه دلش
داور خلق جهان آنکه جهد در جهان
روح محض است تن عقل مجرد دانش
لوح که خاک کف پایت فلک کحلی را
خط فرمان تو طغرای مناشیر قضا
فتنه را دیده بدوران تو اندر خوابست
همه در کردن بدخواه تو ستمکاره نست
طاق درچه وماه علم منصورت
در معوا ابر نادر که گرفت دارا ابر خور
خیمه قدر ترا فلک سقف فلکست
آفتاب رخ تو و ابر حرم خولتن نوحست
در امور کجی مدار تو نیست

در جهان نیست جز این هر چه راه خشک و ترست
خم زلف تو اگر چه زره داد کرست
بحر بس کوی دستش نشمار یم است
عالم علم علی عادل علی عمر
بان جود عطای تو در نظر مختصر است
کاخ این همه را سرا پا همه لطف و هنر
نبات نیکوان دیگر حضرت
حکم دولت تو قضای ملک قدر
تیغ را دست را اضافه تو اندر کمر است
هر چه صادر شده از خلق تیغ تو
آنکه قدر رفعت این جهت علم خبر
در زمین اجرای ره دره
جز خطیب تو از مهر نجای زهر
آسمانی که بر او ابر تو خبر است
در مقامی که قطع نهان سر

جز حکم او دره

خاتم ملک تو ثانی ذوالقرنین است
خنجر تیز کیانی تو بجای خضر است

زان جهت بر در تخت تو زده بر درگاه
زین سبب در ظلمات آنکه نکو گوهر است

ابکن پیکر خود غنچه دلش بی تو
جگر تشنهٔ اعدای تو اکنون خون است

نسخهٔ نامهٔ اخلاق تو حاصل کرده
داده تفصیل از آن با قلم نیسانست

ظاهر آمانه ساید در دولت تو انجم زانک
روز و شب خانهٔ ایشان همه زیر و زبر است

تا ندیدم اثر سجده خاک درت
هیچ معلوم نشد گرچه فلک ناچور است

طلعت از سر حق [illegible] سحر [illegible]
رفته اکنون بدرت چشم و دل [illegible] است

هر که او هر نام تو آید بزبان
دهنش جواب

هر کسی را ز شرف فخر بعلم و خرد است
تو چنانکس که به تو علم و خرد منتظر است

آن سرافراز عالی عمان تو در زم
که سر و کیسه بدر خوان تو پر کرده ست

هر کجا راه زده در قلب سپاه که بخت
در دم از رمح تو هر زده خنجر ظفر

ما را از آن دگر اکنون بر زد [illegible]
که بعهد تو برابر کار حق بر ده درست

هستی ادراک و لایق نطق منت
هر چه امروز برآورد از زمین جانور است

تا ز افلاک بعجاه طبع عنصر بار
باد بدکام از هر چه دیده خصمت سرت

وارث [illegible] کعبه کی دارند [illegible]
کحقیقت خلق در ده این [illegible]

باد عیش تو همایون که جهان را هر روز
دیدن طلعت همچون تو عیدی دگر است

و له ایضاً

زنگی زلف که بر طرف قمر بر شده است
عارض حسن ترا کز بن عارض خوشتر شده است

داغ عشق آتش کردی که کنون روشن شد
کز نگه در عشاق منور شده است

از لبت شربت قند از چه رسید تنگ کام
شکر از شرم دهانت بجز تنگ شده است

ای طبیب لب [illegible] بعطا [illegible]
بر مکش [illegible] که مکرر شده است

ز رخ [illegible] در [illegible]
زلف در پای تو [illegible] ابتر شده است

بی دهان لعل تو ما [illegible]
چشم بیمار تو [illegible] شده است

چشم بیمار تو [illegible] خوابگه است
خاک کوی تو مرا بالش بستر شده است

صبح برخاست [illegible] صبا [illegible]
که ز نیم [illegible] شده است

هر کجا کرده گذر بر سر زلفت باد صبا
روز من چون شب تار [illegible] شده است

چشم بیمار تو [illegible] کرده [illegible]
نار دل [illegible] شده است

تا دگر [illegible] جام لبت باز خورد
ای بسا خون که ز [illegible] شده است

بعد از این [illegible] بخورد [illegible]
روز [illegible] مضطر شده است

سایهٔ لطف خدا شاه اویس آنکه بحق　　پادشاهان جهان را سر و افسر شده است

آنکه در عرصهٔ شاهی سر فرق تو بیش　　نامهٔ سلطنت از طغری تو بر سر شده

کلک او نقش قلم را سر پرکار لکد　　رای او کلک قضا را خط مسطر شده است

ذکر تیغش که از او ذره اندر خاطر　　اهل انصاف ز [illegible] ذکر در دو سیکر شده

تا خورد در ظلمات از رخ خصم تو جاه　　تیغ سیراب چو خضر یار سکندر شده است

ای جهانگیر جهان بخش که از عهد ازل　　سلطنت تا به ابد بر تو مقرر شده است

مار در حضرت شاه تو شکال آمده است　　شیر را ابن تو در مرغزار مصور شده است

مرغ بر دل بدخواه تو پیکان گشته　　آب در حنجر خصم تو خنجر شده است

روز گشت آینهٔ تو خور پیکان [illegible]　　رزق تا غرب بتیغ تو مسخر شده است

گر کرد [illegible] تو هم از بیان آمده است　　باز با عدل تو انبار کبوتر شده

نجم در قبضهٔ شمشیر تو کوکب گشته　　چرخ در قبضهٔ درگاه تو چنبر شده است

عقل را نغز روی رای تو پیدا کرد　　زر در باغ خرد این فکر مصور شده

طاعت حکم تو با خود دعا در ملک　　در جهاد فلک این ضیغم محمد شده است

ذره از عون تو با مهر مقابل گشته　　ذره بی دولت تو بار نگار ابتر شده

هر که او نام تو بر لوح جبین کرده نشان　　کار و بار [illegible] همچون زر شده است

فلکا از سایه

وانکه از سایهٔ اقبال تو بر قافیه رو　　مدح [illegible] تو از در دوام شده است

خرد از سبب علل صد یک شبهات　　چه خرابی که در این خانه مشوش شده است

یارب این [illegible] حبشی [illegible] کعبهٔ عرش　　مهر چشم همه وقف در خاور شده است

بس که از سوز دعا [illegible] ملک　　[illegible] ملک اندیشه شده است

کیفیت [illegible] فلک [illegible]　　بس که از انجم [illegible] معطر شده است

دست در دامن [illegible]　　تا دعا بیت ز [illegible] شده است

صبح [illegible] دعای سحرخیزان [illegible]　　بدعای سحر این فتح میسر شده است

جان [illegible]　　در کمان روح [illegible] باور [illegible] است

شکر این موهبت و نعمت این صحت را　　که زبان قلم و تیغ سخنور شده است

تا دل [illegible]　　خاکی [illegible] ابر [illegible] شده

خاک [illegible] آفاق جهان باد [illegible]　　کار در حلقه بدانسان [illegible] شده است

وله ایضاً

باد سحر [illegible] جان دهد　　لب [illegible] روان دهد

در بوستان [illegible] باد [illegible]　　هر دم هزار بوسه صبا بر دهان

زان سان که عکس لعل تو در حسن روی کار | رویت بعکس حسن جهان آسمان دهد
کلکی که از جمال تو خواهد نگارشت | با صبح چون عرض گل و گلستان دهد
بردم گمان که هست بیانی ترا مگر | لا الحجاب یار تو تن در گمان دهد
در رشته جمال تو در دانه عاشقت | جانی بیک نظر دهد و بی کران دهد
از حلقه دو زلف تو عطار باد صبح | بوی عبیر عالمی دهد و رایگان دهد
تا چند در هوای جمال تو یار چشم | بر چهره لاله کاه دمد بر زعفران دهد
چهره زلف تو علاجی کنم سوال | از دیده در جواهر بر ناردان دهد
مانند بسته بود هر طفل غنچه را | گر دایه صبا شکر تبسم بآن دهد
دندان تو مهر با مه دل ای دل ارتو | روزی بر شکار کامی زبان دهد
دل چو خاک درج سیمین او چرا | کاین بیم اگر دهد بتو بر ریسمان دهد
ما حق دلیم ولی غمت بر خطر بکس | باز او بر دل کز بی لالان دهد
دادم دل ضعیف بیت ستمگری | کس چون چنین دلی بجانان دربان دهد
خود دل اگر دهد نکند دل وفا | یاری چو دل دهد بهم یار دهد
هر نوک الله کتابت قضا رخ | چشم تو [illegible] بدن زنان دهد
گرد بعینه تن حسیمه حیاه | هر که شرح آن ابر شکر فشان دهد

جسم عین حیاه

جز نسیم جان تو که در خاصیت | آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد
سلطان معز دنیا و دین کز نسیم عدل | نوشین روان بقالب نوشیروان دهد
شاهی که دست جود او ابر [illegible] | کاهی بباد و گاه بابر روان دهد
کیوان بیک دقیقه فکرش نگاه [illegible] | چرخش گر التماس ز [illegible] دهد
با قامت رفیع که اطلس فلک | بی زیب ابر زرکش [illegible] دهد
در ملک [illegible] یار قلم [illegible] عدل او | تا تا [illegible] و کوس [illegible] کمان دهد
بکر [illegible] | هر ذره که بحر بخشد هر ذره کان دهد
بر [illegible] | بر [illegible] زخم [illegible] دهد
پرواز [illegible] | زین آستان حضرت تخت آشیان دهد
ای [illegible] | هر دم بخجالت خرد خرده دان دهد
چون صبح [illegible] | کز [illegible] دهد
هست آستان حضرت [illegible] | مقبل کسی که بوسه بر آن آستان دهد
صد بار کرد [illegible] خورشید [illegible] | تا شاه زیر دست [illegible] دهد
از همت تو [illegible] | کز صبح تا بشام جهان [illegible] دهد
کشتست [illegible] | بر پای خویش [illegible] دهد

جز به زیر ظله بیرون نکر کار خاک را … از آفتاب اقبال جواد زمان دهد

شکل مه [illegible] خاک در چشمه حیات … ور خود بدین [illegible] عمر جاودان دهد

خصمت که گشت تشنه خون خود از [illegible] … آتش دهد زبانه زنوک سنان دهد

خصم زمانه باد خدا گر از این سپس … خصم تو از زمانه زلیخی نشان دهد

روزی که گرد لشکر [illegible] … بر جیش [illegible] طبل [illegible] دهد

هر هنوز دارد که هیچ از غیب … عارض چو عرض جیش [illegible] کستوان دهد

پای جاه [illegible] کند زر [illegible] … دست [illegible] عنان دهد

[illegible] … با گوان [illegible] که هفت خوان

اندیشه کی [illegible] کار شاه … از [illegible] در کار قران [illegible] دهد

شاها اگر چه گفت ظهیر از سر طمع … این بیت [illegible] برهان

شاید [illegible] … تا هنوز [illegible] دهد

دارد [illegible] مدح خوانت … صد ساله [illegible] قران [illegible]

روح ظهیر [illegible] این قصیده را … [illegible] زبان دهد

تا صبح [illegible] … هر روز جلوه از [illegible] خاوران

باد [illegible] … هر [illegible] ناصر جهان دهد

و له ایضاً

ای [illegible] کعبه رسانیده سلام … عاشقان را حرم کعبه کوی تو مقام

[illegible] … [illegible] زادهم عمره تمام

[illegible] عشق [illegible] … جان [illegible] آرام

طایر [illegible] نشین که حمام حرمت … از [illegible] خال تو [illegible] بدام

[illegible] … جان [illegible] جو جام [illegible]

[illegible] … [illegible] حرم [illegible]

بر در کعبه کوی تو [illegible] … [illegible] نام [illegible]

[illegible] … دل [illegible] کند [illegible]

کعبه [illegible] صفا [illegible] … آفتاب [illegible] خام

[illegible] … [illegible] کدام

هر جا [illegible] … [illegible] غلام

آفتاب [illegible] … [illegible] مدام

[illegible] … [illegible] مادام

حاجیان چون بمقصود قدم سو کردند | خنک آنان که بکامی برسیدند بکام
چلیپا این حرم قصد دهن آخر کنیم | کز تو تا کعبه مقصود دو گام است دو گام
دولت حاج سنابل کر انکس بصدق | بندد احرام در کعبه جلالت اکرام
صورت لطف خدا مظهر [illegible] | ذات حق در تو مظهر شرف [illegible] اسلام
لمعات خط فراز برج ادی [illegible] | چون کواکب ز سواد شب زند ظلام
رای او [illegible] بر خرد را تعلیم | کلک او [illegible] مر قضا را اعلام
خواند از چهره امروز نقش فردا | داند از روز آغاز لقای انجام
[illegible] اندیشان را | خطبه از صاحب گردون [illegible] از احکام
نرم رای تو رخ عین کند [illegible] | زخم تیر تو دل [illegible] کلام
عکس رای تو اگر بر رخ ماه افتادی | خواستی مهر [illegible] از رخ مه نور بوام
از می [illegible] لطف حیات [illegible] | در دم آتش قهر تو [illegible] بهرام
نظر [illegible] علم [illegible] | [illegible] جام
دیده از [illegible] بام تو شاهین [illegible] | کرده [illegible] آرام آرام
چرخ با عزم طواف در تو هر روزی | بسته از جادر [illegible] احرام
کوه را گر [illegible] یکدم تاکه | خون لعل [illegible] عرق [illegible] ذمام

ابر را با غضب

ابر را با [illegible] بود در زنجیر | کوه را با غضبت [illegible] قرار و آرام
با کفت ابر چه دارند [illegible] خواهش [illegible] | کف تو چون [illegible] طلبم [illegible] کرام
[illegible] ایوان قدر در سند حکم | آسمان را قلم نسخ کند بر احکام
در [illegible] حریم حرم معدلتت | [illegible] طاوس ملایک [illegible] حمام
[illegible] عدو [illegible] تیغ [illegible] | که زبان از دهن [illegible] حسام
[illegible] از تن خود [illegible] | [illegible] نقش جبین [illegible] نام
قلم حمد ثنای تو [illegible] قلم | طبع [illegible] الاقلام
مهر جان [illegible] مبارک عید | ای [illegible] شهور و ایام
شب اقبال [illegible] تو [illegible] روز | صبح اعمال [illegible] تو [illegible] شام

و ایضاً له

هر کرا بخت [illegible] عنان باشد | در دگر کار [illegible] کان باشد
پادشاهی که بندگانش را | در دگر بار [illegible] روان باشد
کامرانی که در هوا کیب او | صد [illegible] روان باشد
سایه کردگار [illegible] او [illegible] | باد تا [illegible] تا جهان باشد

جان ملک جهان که فرمانش — درتن مملکت روان باشد
آنکه بر تخت سلطنت حکمش — کارفرمای امن و جان باشد
وانکه در بزم مکرمت کرمش — کیسه پرداز بحر و کان باشد
ملک هندوستان دانش را — رای رای امیرخان باشد
هرچه آن رای بر زبان آرد — کلک هندوکش ترجمان باشد
بحر و کان در روا ستیز دارد — مهر و ماهش براستان باشد
هر شبی که آید از گردون — نام او بر سر نشان باشد
آسمان در حریم قدرش — سایهٔ عطف سایبان باشد
ماه در دار ضیف انعامش — کرده ری کرد خوان باشد
ای که معراج قصر قدرترا — پایهٔ سدره نردبان باشد
وای که ساقی بزم جودترا — بحر زخار جرعه دان باشد
شاهد دولت کشان در پا — داعی آخر الزمان باشد
صورت همت تو بر زده سر — از گریبان آسمان باشد
پیش ملکت اگر قیاس کنند — ملک جم بقعه از آن باشد
زین حسد خاتم سلیمان را — دایم انگشت در دهان باشد

بر سر آید ز بحرها قسمت

بر سر آید ز بحرها قسمت — دست پرورده از بنان باشد
بسحر از وی کالت حرمت — هندوی چرخ دیدبان باشد
در جهان از نیابت قدرت — ترک افلاک قهرمان باشد
تیغ را با وجود خامه حق — چون سنان حقه بر میان باشد
با کمالت که نیست زوال لقد — در صفاتت که نیست کران باشد
ذکر بلبای زرد کاب بود — نطق را در سر بر دهان باشد
در قضایی که از هزاهز جنگ — لرزه افتاد بر سنان باشد
در مصافی که در کشاکش رزم — تیر بر هر طرف جهان باشد
قامت نیزه دار پای بود — عزم تیر جان ستان باشد
سرکشان را کمند کرده بیند — تا بپای علم کشان باشد
کوس با ناله و نفیر بود — کوه در نعره و فغان باشد
تیغ را انجمان ره لشکر دم — گرز سر تیغ خون چکان باشد
گرز با سرزنش کنان آن روز — لاجرم گرز سرگران باشد
گاه یک زرق سر ز ضربت تیغ — دیده مه چون زرق دان باشد
که دو پیکر زده که دار سنان — رایت یکی چو تولمان باشد

هر کجا رایتت ز جا جنبد / بانگ فریاد الامان باشد
هر کجا خنجرت زبان راند / ملک الموت کامران باشد
پیش صرصر چو کوه بارگهت / کوه با حمله‌ات چنان باشد
در جبین جبان و روی دلیر / زرد و ضعف دل عیان باشد
یک جهش تا اخذ بخرد / ور دو صد گهر شایگان باشد
گنج از بحر جنگ تیز کند / تیغ در حمله توفان باشد
جان شیرین بهر چه بانخرند / بجنابت که رایگان باشد
گه رکاب ظفر گران کرده / کره پای تو در میان باشد
گه قبای بقای دریده شود / کره شمشیر تو دران باشد
پادشاها رهی چهار سالست / که درین خانه مدح خوان باشد
شب و روزش چو طوطی گرمست / شکرش در دهان باشد
دانکه از نعمت تو چون بسته / بسته مغز در استخوان باشد
بلبلت خوش نواست خو کرده / پس چرا بی گلستان باشد
طایر سده مبارکست آن به / زانکه در خلد جاودان باشد
بنده را بر در تو مردن به / که درین دولت امیان باشد

جمزکار

چون کمان خامهٔ تو خام کرد / تا مرا پی بر استخوان باشد
من بقای بر درت خام مرد / خود کرا غیر ازین گمان باشد
رایض طبع را نمایان راز / مرداغ سما بران باشد
جان برون گفت روان باشد / انوری گر دریت زبان باشد
با وجود سلامت سخنم / انوری بارک از کیان باشد
ذره کز عراق برخیزد / رنگ خورشید خاوران باشد
در بیان گرچه قادرست کجا / این معانیش در بیان باشد
هر سیاهی که آید از قلم / کحل اعیان اصفهان باشد
تا چو خورشید گرد گردون / بر اهل زمان نشان باشد
باد حضرت جنان جهز کرده / مایه‌اش رحمهٔ جهان باشد
باد عدلت چنانکه خورشید / اثرش بر همه مکان باشد
باد حرخت طبع ناپرچرخ / کرد تیر بر کمان باشد

وایضاً له

خطهٔ ایران زمین را جز سلیمان نیست / یافتد در زیر نگین اهل خط آسمان

کین زمان شمشیر کین ترکان زمای — در دو بازو ترکمان در ترکمان
بر اثیر از خنجر رایات شاهی برنشان — لشکری چون ذات او بیرون ز اندازه بجان
رایت گیتی ستان از لطف معدلت — خفته خورشید در سایه انصاف او کیتی ستان
سال اسد لعل کرده از تیغ عیان که شاه — خاک از هیبت او در حصار محو ترکها
خواند در گیتی بذکر حضرت سلطان اویس — مشتری زین کتاب بر روزه فتح او
آفتاب رایت گستر سایه لطف خدای — زبده ارکان انجم حاصل کون و مکان
مشتری رای عطارد فطرت مریخ رزم — آفتاب زهره مطرب ماه
آنکه سلطان ضمیر رای زنش چون آفتاب — گاه گردد اختر گردون که در خاوران
ماه مریخ انتقام شیر پیکر بخت کش — روز کین با سعد اکبر در دل دوران
تیغ عمر از کوهر یکاد تیغش دل ربیع — جوی خون لعل کردی از رگ سعد زمان
بر براق عزت روز در مشرق دیار — دید بحر باد دلاور خوش و بر کیوان
امر او فی عالمی در عهد او کشور جمع — تیغ عدل انصاف او کردند بیرون از عیان
کشور ده زین سپس کردن کشید چرخ کهن — کشور دوران زور کرده بعد از این چرخ کمان
کند ما بار از تیغ او کرکسی کو بیدکسی — تیر خواهد کرد از این تیغ بلا رفتار
در جهان ضبط نظام کر اعدا کرین — بعد از این کس را خیال کی بگردد در کمان

هست جای اگر

هست جای اگر زمین بر آفتاب تیغ زن — تیغ خود را در غلاف ابر کرد اندر نهان
در زمان دولت او گر دو آتش سرکشی — ماه جرم در انجمن شمعش کرفته اندر زمان
بس نابود از بیداد عدل او هنوز — این زمان بی باد خلوت کرده اندر آشیان
بس ناطق و بلک کاتب فرمان او — بر چنین خلق اسمانی اندر اندازه در دستان
وقت است این زمان کز فر عدل شاملت — بره را از شیر ایمن کرد اندر شبان
ای رسیده عدلت از عرش و چرخ — هم چو نور آفتاب از قیروان تا قیروان
وی نشسته در لباس عیب حکم — از برای دولت منشور حکم جاودان
نقخر تازه و حقد کس در پناه — جوهر ذات تو اعقاب مجرد در ضمان
زهاب از ذهن ملک و دین — سایه چتر تو سواد نور چشم انس و جان
غنچه ملک در دل خصم تو چون در عمام — فتح و نصرت در ایستاد چون در دور زمان
کز لکه خواهد که گردد در جهان جاودان — بر بنای ملک تو بر روز حشر کردان جهان
بر کنار رحمت حق برود لطف شان — ملک و دین را کز ازل هست دوام تو
بودی آخر زمانی اول دوران نیست — فتنه آخر زمان را وعده آخر زمان
تا از روی آنکه امر نقش بنای کرد — می کند در زیر خاک در ضمیم قلب کان
روزگار دولت هر لحظه در جای عدو — می کند زیر روان تیغ تو بیرون روان

نامهٔ جمشید را بر داد حضرت تو بیاد | قصهٔ دارا را بخوان برابر روان
کان پدر را در تو بغایان کرد زر در زر نگر | زان رها کردی که بر کندند کان را خانمان
کان نماند از زیرکی حسب حبل الله شاه | بحر را بر ابر سقا الله سیلاب از خون جان
کرد ایشان هلاک عید نصر مشتری | در بر هیجا چو حین نعل اسب شد روان
مشتری کر نعت است خواند ملحم مرغ | نیست کلها از ظفر مشتری چندان زبان
باد در فتح ابر زن آن لشکر نصر و رکنه | لشکر نصر و کرد انکر خاک در جهان
کان دریا خواستند از حسن طبعت زیاد | عاقبت بخشید در شب از عرق چون کان
گر طبع کان بسیار رقابع باید نامه | هم چو کان در زر نشاند لعل خنجر
گرچه برگی و روزی بسیار جاعد کرده بی | دشمن از نیام هوا چون [illegible]
عاقبت ملک آنچه از وی [illegible] | بر کرد زمان زر فشان
خصم با بخت تو [illegible] زمین کرد | تیر آلکوهر جان او
بر بساط [illegible] انبساط | بر عالم را بنیاد ودود را پایان
سفرهٔ [illegible] کاو آن [illegible] | سبز کرد از قصه [illegible] خون
[illegible] فلک سلمان با بحر | زاسمان بکن [illegible] کار کان
در تمنا [illegible] | [illegible] خواند ودیعات

خرداد روز زمان جهان نصیب کرد | این زمان جهان از آن مخرام از روز رنان
کامران [illegible] جشن خود روز کند | دیدهٔ بخت نور از خاک ره آن آستان
در بهی کبرد حسبم زان بحی کوی بحر | تیر و تیغ دیده کرد زبان ناکاه زان
آتش دارد [illegible] ملک [illegible] | از کان خانهٔ بیرون بحی رود هر دم چنان
تا بنا بعرش [illegible] | نور جشنک آسمان را داد [illegible]
دولت را تا ابد دار کار بر اند [illegible] | موکبت با ظفر بادا عالی امل اعنان

وله ایضاً فی المدح

می نماید شاه عید هلال ابرو جمال | ساقیا می ده [illegible] هلال
روز دی برلب زحق و عید کرد امروز عود | عود از بن معنی [illegible] کمال
بر ده از نور زینه خرد آسمان بالای تاز | عیش [illegible] کار عیش و عمل داد
کر مال [illegible] را کرد حجی | عمل را امروز [illegible]
غلغل از [illegible] اجتماع | روز و عیش و باده [illegible] احتمال
از بهار امروز دولتخانه چون زرد کشت | ساقیا می ده که در فردوس [illegible] حلال
بر طرب [illegible] صبح | تا حوادث را [illegible] اعتدال

بر نوای نغمهٔ بلبل خوش است وقت سحر بر نسیم جعد سنبل خاک باد شمال
سینه‌ها کاران هوا امروز بر صبح میکنند تاج لعل لاله از شبنم بانواع لآل
دید نرگس را عجب کار هنوز مست صبوح طلعتش فرخنده اش فرخنده می‌زاید بفال
میکند بازار گرم صنعت دنیا درچه هر نفس باد از ره بر دامن عجب زلال
نازنینان چمن غنچه دکانی میکنند غنچه‌ها دکان نکرده لاله بین ناز و دلال
لاله در صحن زبان را صحبت هیچ کس نمید نازنان زبان لاله زدیت گردید لال
از دم گلبوی جان صحبت باغ نسیم نازکان باغ را آورد بیرون انفعال
وقت شکر غنچه کار غنچه عیش گل صاحب دلی بار بلبل شوخ هست او بیزار از ابر بال
خوب حال است نغمه می‌کوید مثال بلبل قول بلبل را ها کر کار هی قمری قال
ما قبا کسته زنیمای در دریای لعل بیکر خورشید را بیت باهم آن نصال
از هم دوران طلوع خیر و کسر زد بیار تا فروش مابرزند از اکرد دلال
روز عید دولت عیش و عزیز دارند باد بیرش با جهان فرخنده روز ماه و سال
سایهٔ یزدان معز دین حق سلطان ادریس ادبیش دولت دارای اسکندر خصال
آنکه چون چتر جلالش سایهٔ عدل اللهد کم شود چون ذره از خورشید رخشند ظلال
آسمانست او ولیکن آسمانی برقرار آفتابست او ولیکن آفتابی بی زوال

در هوای مجلس کردار او روز صدر آسمان هم چون هلال افتاد در
دور حکم او بهتر ز دور فلک انقلاب ملک جاه او است چون ملک ابد بی انتقال
کاه در دوران خنده بر بار کمک که زانصاف شده چشم شیر تر غزال
کرده بلبل نغمهٔ او زبان هیبت لعل لب حقه ساز در خم زبان از لعل اش خیال
ای حریم بارگاهت مولد اقبال بخت وی ضمیر انت فنا جاه و جلال
چون ضمیر از آسمان ارض جهان خلعت عطا چون هلال از آفتاب ارزن بخرد چون کمال
ملک را معمور جاه عالیه میشود خراب عقاب لیا از نهاد دلت کامل بی زوال
تو زمان ایزد ابد ایام بادا در کمال بخت بادت رکنی افلاک با غیب عقال
عکس تیغت در بیابان چشم انصاف غیر ظلمت خصمی تر ساختن رنگ ان اسلاف خیال
پیش زور بازوی تو قوت فلک شد درکشی ز برای منتها جهان باد با بال
دیدی لت این از ایام رستگی نیس صد بقدرت فارغ امل و صد بقدر خیال
دایهٔ جود تو از بهر کان بارد رضیع مایهٔ خیر تراخود صید ... اهل عیال
آفتاب ساغری کردند در بزم تو آسمان کاسه گردون مر خوان نوال
بارها از روز بارق انقلاب افتخار خسروان از خاک درگاهت کردند اکتحال
از ره روز در ایوان تو خورد آفتاب ذره وار اندر حضرت آرد اندر محال

مشیئت

نسر طایر بر فراز باز چتر زرکار او … تا فروزان است چتر از باد چتر از بهار

سرنگون خصمت بعکس صورتی بادا که او … گرد چون دید جهی ها خود را زود که بجار

باد رشک گفتم که چون تیغ سوال آخر چرا … در جوابم گفت بس کن نیست این جا سوال

خواست از شوق شاه مالا رسانید جمع … آید او از نصر بر پا ایستاده در کار شاه

دم شناکو در زمین بر داشته چون انجم … بر درست مغز خیر خورتر از وند وبار

هر چه در مدح این بیجا کم ز کافی نیست هم … هست این تا خود مستفید از جرخ حال

دولت مدح تو کویا سخن در وی گوا … این چنین شعری توان گفتن بدین سان در کمال

چون عروس طبع من خط العرج نیست … در جهان جهن من نشیند این چنین حقال

تا مرا هر جا نمود از روز دین کنها … شاه ها ملک خیب و روز روز از دست عرض حال

عید نوروز مبارک باد و طاعت قبول … ملک و اقبال جلال در زمان ذو الجلال

هم بکعبه دل ربع بخت بکجا لا تنام … هم رسین حضرت ملکت بحق لایزال

وله ایضاً

عکس روی دلبر ما بر نتابد بیش از این … بار عشقش جان تنها بر نتابد بیش از این

بعد از این ما بر سر کویش بسر خواهیم رفت … کان سر کوی حمیت ما بر نتابد بیش از این

تا دلبر

شکر لعلش در دهان زیر خط مشکین چو دید … خود مزاج گرم حلوا بر نتابد بیش از این

لعلش از چشم او دل در لب آمد بیمار هم … کان طبیب امروز ما بر نتابد بیش از این

دم مزن بلبل که دوش گل بغایت نازکست … بانگ تشنیع و تقاضا بر نتابد بیش از این

شرمسارم چون در بحث محجوبی کند … ناله و آه کجا را بر نتابد بیش از این

گر خرامان بگذرد قد کش بر اطراف چمن … باغ ناز سرو رعنا بر نتابد بیش از این

دیده چون رخش بجای آورد در دیده او … بینش خورشید تنها بر نتابد بیش از این

عاقلا تا کی ز عشق جاشنی مرغ … بند جان مغز شیدا بر نتابد بیش از این

بیتیم هر شب سرشک دیده از کوی دو کس … لب ساکن جیحون سقا بر نتابد بیش از این

با رسول بیش از این بر در مسکین منه … زانک بی دانه هوا بر نتابد بیش از این

قطره خون میدهم چون دل این خانه کاغ … قطره برتابد که دریا بر نتابد بیش از این

لذت دهانت من تمنای حدیث گیم … تنگ خو بستان تمنا بر نتابد بیش از این

نقل لعل از درج گوهر بار کن تا کی خموش … سفت لولوی لالا بر نتابد بیش از این

دل ز رخسارت بچشم جان اشارت میکند … ناز کردن این حرمها بر نتابد بیش از این

بی بیارم جان نکوتر لعنت تو بی هم … کین گرانی و الحا بر نتابد بیش از این

در زمان عدل شاهنشه مرا جز روزگار … فتنه عشقت ما را بر نتابد بیش از این

بشنو دوش سلطان اولیا از تشریف دین — خود [illegible] را دهر را برنتابد بیش ازین
بشنو دین سلطان اولیا آن کار تشریف دین — خود بیحد را دهر را برنتابد بیش ازین
تا دعوی دین و دنیا بیش نخواند ملک — هست عشق [illegible] که طغرا برنتابد بیش ازین
جز خیال خال مشکینت نگنجد در سرم — این دماغ پر ز سودا برنتابد بیش ازین
آنکه پیش شمع اگر انصاف او روزی شود — ظلمت [illegible] برنتابد بیش ازین
دور ارواح صدر ارباب الملک و الآفاق — ناسزاوار الملک [illegible] برنتابد بیش ازین
چرخ [illegible] بالا میزند — حضرت او [illegible] برنتابد بیش ازین
اندر کردن دنیا و دین — طوق طاعت [illegible] برنتابد بیش ازین
تیغ [illegible] عدل او [illegible] — عدل او [illegible] برنتابد بیش ازین
جود او [illegible] — کرم [illegible] برنتابد بیش ازین
کاو کرد [illegible] برنتابد [illegible] — ملک کردن [illegible] برنتابد بیش ازین
طاق [illegible] چرخ — گفت [illegible] برنتابد بیش ازین
خود [illegible] حکم [illegible] — [illegible] حکم [illegible] برنتابد بیش ازین
بر فلک [illegible] — گر فلک [illegible] برنتابد بیش ازین
ای همای همت [illegible] عنقا یافته — [illegible] برنتابد بیش ازین

هست جای آنکه

هست جای آنکه [illegible] — [illegible] فیض [illegible] برنتابد بیش ازین
[illegible] از عدل [illegible] — [illegible] برنتابد بیش ازین
گر طبیعت [illegible] — [illegible] برنتابد بیش ازین
[illegible] عالی [illegible] — [illegible] برنتابد بیش ازین
دولت [illegible] — قوت [illegible] برنتابد بیش ازین
[illegible] عرض [illegible] — [illegible] عنقا برنتابد بیش ازین
[illegible] — [illegible] برنتابد بیش ازین
از زمین [illegible] — [illegible] برنتابد بیش ازین
[illegible] جاه و جلال — [illegible] برنتابد بیش ازین
بر [illegible] — [illegible] برنتابد بیش ازین
[illegible] — حضرت [illegible] برنتابد بیش ازین
از [illegible] خصم [illegible] — [illegible] برنتابد بیش ازین
[illegible] — [illegible] برنتابد بیش ازین
[illegible] — [illegible] صحرا برنتابد بیش ازین
لطف [illegible] برنتابد [illegible] — صحبت [illegible] برنتابد بیش ازین

عادت دهرست دوران جهان گر دم زنم
ظاهر اعدالت هوا را برنتابد بیش از این

دهر را با همت برتافت دور آسمان
بانگ زد بر آسمان تا برنتابد بیش از این

باد جون جوش جناح طبع از باد هوا
جور در جرخ را برنتابد بیش از این

حسن عصیان جسته الفت نیست از فرد او
بار عصیان دوش فرد او برنتابد بیش از این

غرق نعمت گشت آفاق جو در کرامت
بیش از این محتاجها را برنتابد بیش از این

در پناه رایت عدلت رعیت بود است
شیر را آهو جفاکار برنتابد بیش از این

با براقت برق را همراه بود گرچه برق
سعی ما با قضا برنتابد بیش از این

هیچ زد بر صبح زلزل دم ملک تا بشکند
خنگ صبح سیم سیما برنتابد بیش از این

دم در زعفت کمان دارد که آوم تا کنون
وهم مر ادم هم تا برنتابد بیش از این

حور اگر اندک عتابی یابد از خلق تو بس
تا ز عطر او مسیحا حور برنتابد بیش از این

بارانها در خزاین دارد ای گلزار دهر
دور بود از طبع دانا برنتابد بیش از این

کم خزانه بحر هر وقتی چو در حر هوا گر رو
انتظار رحلت ما را برنتابد بیش از این

از خروش حیث غوغا بست در عالم علی
ملک در عهدت حق غوغا برنتابد بیش از این

تا نوا سازند مرغ خاطر خوش زاغ حراب
تا هلوه مجلس ما برنتابد بیش از این

دلبر زر در مجلس آن آتشی کر کین نار
ساغر عمارات دریا برنتابد بیش از این

جو عالم را جم

می خورد از جسم صوفی در کجا جشم صوفیانه
عکس از رای تو صفا برنتابد بیش از این

شاخ زر عیان عیش شاخ نو در دور بهشت
نو ز جود عقات شرطا برنتابد بیش از این

در دل با قوت را فسخت تا در صحن زمین
دانه با قوت حرا برنتابد بیش از این

سر بر جان بر زبان تیغ تیزین خونخوار
از بلاجت ترک صغرا برنتابد بیش از این

کمال امر وزیر دین در حیرت دیرینه بند
کیسه ی خوان نعما برنتابد بیش از این

ای جهان داری که در دوران جو بکدرد زمان
از خزان شاخ نیما برنتابد بیش از این

طبع سیلان بر زبان افشای رحمت مکان
هیچ طبع خاطر ما برنتابد بیش از این

مرد احصای ذوات معتزلیم عجز
شکر انعام تو احصا برنتابد بیش از این

دعوای حضرت قدیم دریا را در دل شما
جز در یک آن یکتا برنتابد بیش از این

ذکر رحمت جلیلم میدان جهان داد که دیگر
مجلس سرا وحشی را برنتابد بیش از این

بر بنای حضرت خاینه هستان جای
بستر ام خاقانی را برنتابد بیش از این

طبع من در بر نتابد بیش ازین دار بحر
لیک تیغ هم شمع اعلا برنتابد بیش از این

بیش ازین زیبا عزا الملک این رحم
کرده صنم با نظر عرا برنتابد بیش از این

من عجن این سخن کان بیش جمع حکمت
معنی و الفاظ زیبا برنتابد بیش از این

تا بود ملک باقی و تا عهد بقا
غیر ذات حق تعالی برنتابد بیش از این

باد رایت در امان حق ز دردم این دعاست | خود زبان من دعا را برنتابد بیش از این
روز عمر دشمنت بادا چو وقت شام تنگ | گرچه هست عمر اعدا برنتابد بیش

وله ایضاً [illegible]

ای دهنت خاتمی از جمع درّ ثمین | گرد نگین صف زده مور چو عنبر زمین
زلف زره پوش تو نافه پر مشک ناب | چشم کمان ابروت ساخته در کمین
چشم من از اندرون ریگ روان بر درت | چین تو از شام زلف فتنه نماید چنین
صفحه رخ کی تو تا دلی بیکبار سیکی | باد رود تا بر گرد از گل و یاسمین
لعل ترا بود از جوهر جان آفرین | باد هر آن آفرین بر تو ز جان آفرین
برده ز رخ بر مکر تا شوم خود بدست | آینه دار بلاد تا شوی خویش بین
صورت حسن تراست حاجبه [illegible] تمام | با تو کی این خمر [illegible]
از خط ماطیت هر سحر آید ملک | [illegible] آینه در راستین
[illegible] | طلعت خورشید آینه [illegible]
چو [illegible] | دامن [illegible]
[illegible] | خرمن [illegible]

خاک از ردوست دیده حسن کل چو [illegible] | خاتم سلطان [illegible] وطن
بر کف بت صدف بوسه [illegible] | از سر کوبت بچشم سرمه کشد [illegible]
خورشید خوی نشست کرم شاه | طبع [illegible] نازد [illegible] سلطان
داور گیتی رکنای سایه فضل خدا | ماه سپهر [illegible] بالا راستین
جان تن سلطنت تاج [illegible] | [illegible]
[illegible] | بر سر انعام وحش کرده [illegible]
دایره جتر او نقطه قطب ظفر | آینه رای او مطلع صبح یقین
طاق قصر او طاق سپهر بلند | با غنچه [illegible] او باغ بهشت برین
از ظلمات غبار لشکر او گاه عرض | از صدمات [illegible]
ساحت [illegible] | کرده سر [illegible]
ای بکمند ظفر [illegible] | دست ظفر اعتصام جسته بحبل المتین
آنکه [illegible] | [illegible]
خدمت درگاه تو [illegible] | [illegible]
هست [illegible] | هست [illegible]
[illegible] | [illegible]

برده ز فیض کفت بحر معادن بسایل — خورده بخاک در تو ملوک و ملک یمین
از عالم [illegible] — ور قلم را غرة علوی دولت یمین
تهنیت [illegible] دارد [illegible] — عنبر و زر بخشد از [illegible]
خلق حق از [illegible] — یا [illegible] عظیم الیقین
بیش ازین [illegible] — دائم دولت [illegible] زمین
دست سعادت [illegible] — هر که بخاک در تو کرد [illegible] جبین
شاها کرمت [illegible] — تا [illegible] چنین [illegible]
خوش [illegible] بجای [illegible] — [illegible] ز داد بلبل [illegible] زمین
گفت جان [illegible] — جز دل [illegible] ناله [illegible] حزین
در چنین [illegible] — [illegible] سعادت
تیغ [illegible] عقل [illegible] — برق [illegible]
جهان [illegible] — کاو [illegible] چنین
ای [illegible] اسلام را — کرده [illegible] جهان [illegible]
وی [illegible] — خاطر [illegible]
حاتم انسان [illegible] سخن [illegible] — ملک معانی [illegible] زیر نگین

رفت جهان [illegible] دعا [illegible] — محکم [illegible]
تا بود اندر جهان [illegible] — تا بود اندر زمان روز و شهور و سنین
باد بکام دلت دور سنین و شهور — باد دعا [illegible]
[illegible] افلاک باد قدر تو [illegible] — [illegible] ایام باد حکم تو [illegible]
در [illegible] ظفر باد قرین و رفیق — در [illegible] خدا باد نصیر و معین

دوش [illegible] افتاد [illegible] — بود [illegible] صبا [illegible]
در میان [illegible] — [illegible]
با نسیم سحری از [illegible] — غنچه [illegible] حکایت [illegible] دهنی
از حیا [illegible] — صفحه [illegible]
صوت بلبل [illegible] — [illegible]
باد [illegible] — [illegible]
از نسیم سحر [illegible] — جنت [illegible]
[illegible] آفاق [illegible] — لیک [illegible] هزاران [illegible]

ای هر کرشمه از چشم تو ترکستانی
نرگس از دین زار دل بچشمت نکرد
دیدم غمزه تو بر دل خونریز است
لشکر ترک نزاده است دریا باد
حال دل تنگم از باد صبح بر سر کوی باد
بستم راه جان بهمین صنمم
همه چشمت و زبان نرگس و سوسن معین
لاله کوهی که سودا داغ خونین است
لاله چون شمع زبان و آتش در دهن است
نبود لب شمع با زره و خود حباب
[illegible]
ساقیا [illegible] روان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا
ای کشور ای الملک رفته از خویشتنی
راست مانند تیغ که زخم بر [illegible]
دیدم بهر طرف روم کنار تا ختنی
می کند هر نفسی بیش در اهل [illegible]
بس شجاعت و همت بیش [illegible]
نزد اهل بیت در اینجا
روزکار [illegible] بار
لیکن ای شمع زبان نیست کرا دارد [illegible]
تا چو برقست کمین سازی و روئین تنی
زانجم زاهد در هر جنت انجمنی
[illegible]
جز تو در ملک [illegible]
آنکه همت با خلاف حسن الحسنی
[illegible] جهان [illegible]

چرخ [illegible] آورد حمل
آفتاب فلک را [illegible] اوبس
آستین رفعت او برهم افلاک فشاند
[illegible] افلاک براق همت
فسحت عرصه جاهش [illegible]
هر چه در بار قضا پای ملک [illegible]
از دل [illegible] کرد [illegible]
بتان نرگس چشم [illegible]
ای کاز عدلت [illegible] حفظ [illegible]
در زمان تو هر آن بار که [illegible]
سر [illegible] افشاند شکر
[illegible]
جا بهم [illegible]
آسمان خواست که در حرکت عزم [illegible]
باز جستن تو هر آن جا که [illegible]

از در شاه جهان سرمه اقبال کشید
که زبان بستی قامت افلاک خمید
[illegible] همت [illegible] علم در چید
سر فرازد [illegible]
که محیط فلک [illegible] کردید
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ساغر بزم تو [illegible]
[illegible]
مرغ روح از قفس [illegible]

در زمان تو کس از دست تو کسب فنا کرد   بحر ابریشم داد و بحر حق قالیبا
راه جسم نحیف عدل تو بر کاو نشاند   زهره‌ها از بیم بس کرد جهان کردانید
جنگ را طرّه عدلت بکناری بنشست   زخم با حق نجابت بدیو بخورد بیان
انچه مهره زبای سر دشمن از دست   کرد سوال که در دخمه در نزد نفیر خرید
خط رایت اگر ترتیب ماه کند   ماه را نور دهد خورشید مقابل دیدی
کرم از کلک تو هم چون نکی ابر بر خاک   دشمن از تیغ تو چون تیر بتان بر کار خمید
زر و در و دیبه بی حساب تواناد در ارزق   زد بسی لاف در عرصه کارزار نخجیر
منزل فتح در دشمن خود نخواره نست   خنجر تیز تو از خون خوار ملیا
ای تو ترتیب رای جهان آرایست   هست دریا صبر تو که چون خرد بلید
کشت رای تو عیان دستور دریا پرست   جمع مرد در زانو بپای تو اکر بخرید
هر سوالی که از ان زهره خرد تا صر ماند   خرد لب مسئله از رای منیر تو رسید
بر جبین تو که ادم خرد بر میخواند   عندلیب چون عشق که الحی حبو وزید
دی که چون فر همت زیر تخت بلند   افتاب فلک از برج حمل می تابید

مطلع الثانی

کلزنم محراباد

گفت نسیم سحر از باد بهاری شنید   تا بدامن ز هوا بر چمن لعل دریا
بس که چون نافه کل از غیرت بوی تو چکید   دل جهان بر دید از زخم بوی رسید
باغ بی داد سحر چمن با جلوه   جز به رنگ و کل بر چمن می‌خندید
فصلی از وصف جمال تو همی خواند باد   کرد بیدل ز خیال نرکس و کل ترقیب
باد در رویش تو نالهٔ حدیثی میکرد   شاخ بر باد سر از طره همی جنبانید
کز زلف ابر چون عاشق روی تو چرا   ناله بی کرده سر زهرا بی باریدا
دیگر در دهان یا قوتی عنبر دست   لاله تا وقت سحر مشک ختن می بارید
باد بی دلا سحر مژده که کل را بچمن   هر نفس تازه هوا بود دگر بر بیخ جنبید
عوا قل سخار تو رفتم بچمن   ابر دریای کل و سرو همی غلطید
گفته بودی سر انجام ز تکرر عشق   آه در اکه در اغاز بلی بن انجامید
دل ز صبری که بلاف عشق تو می ندم   زجان با انکه تو لنم ببوسید
امتی جسم تو سلطان   قلب احباب کست خواه دریا
ای کی ای بی پر وران بهار عدالت   در همه روی زمین باد خلافی تو زمین
تا در ایشان خاک از رتق   مرجع گویم زخم بر سر سلطان
بر از اثر صراط افاق   دلم از محنت احوال کشید

رفته بودم که بیایم بدر حضرت تو | دیر این بود ولی چون یار مرادم نگذشت
مرکز دایرهٔ دولت و دین دار تو باد | که ازان دایرهٔ دولت و دین گشته بپا

وایضاً له فی مدحه

تست بتوفیق کردگار | طالع ز تیر رایت جمشید کامکار
دارای شرق و غرب که تیغش گرفته است | گرد سواد خطهٔ دین کهنه حصار
سلطان معز دولت و دین بادشاه قیس | شاهی که یافت ملک نمیر ازو قرار
تابان ز برج علمش ز نصرت ظفر | کالبدر فی الدجنة والشمس فی النهار
خیلش که هست در عدد از ذره بیشتر | از شرق تا بغرب گرفته آفتاب وار
گرمای مرد نامیه کردد جانبش | باد حریف باشد اگر نیست بر جناح
بخت آسمان همیشه هست تیز رو | اندر رکوب کفایت او بیتش بر کنار
دشمن که خواست تا عزانکیز اعتراض | بر دامنت الهیا بیش انکشت زینهار
تر جامه است جسم بداندیش او که آن | خیاط دهر در خزانه تنش بقدر دار
هر جا که خبر نیست ز نیروی غلامش | بشکست تاج فاخته اندر قاح کو سوار
کر بازبان رفته بگویم که باز کرد | کرده رفیق تو کرامات حیدر یار

ای شعل ضمیر

ای مشعل ضمیر تو از اختران سزا | وی دامن جلال تو از آسمان غبار
در طشت خانهٔ تو فلک طاس نقره گون | در آبخانهٔ تو قمر خم زرنگار
چه حاجت تو دریان قوی سوی لشکر | چون در فصول الربیعه ابر بهار
بودی کسی که نام تو نبود جز بکین | مانند خاتمه شب و روز در دیار
مقدار سپهر خرد که کهنه قیاس | بالا درج همت تو کی باشد از هزار
از دیده تر ز جسم بداندیش جان دهم | تیغت که هست جسم بداندیش را ازار
تیغ تو آبروی حیا هست بی رعد | قطعاً اگر چه ملک تو نیست ابدالد
بیجاره کان ظلم سراعیس بجز لا | انصاف و عدل دولت احسان تو خار
زیرا که هیچ کس نشمارد بجهد تو | ز رحمت کش بعهد تو از بد کردگار
دیده دهر جهان تو ذات تو نیست | از کهر زمانه عصا است کار تو خار
آنجا که خواهی که خاک در تو شود | جان دار و جاه هش ساکن قدر اعتبار
کز ببعد درست معز تحیا انا بربا | چون بر سحاب رای تو ز دامن کرم چها
از روح محض عقل بحر تو سر بکشت | ذات تو چون فرشته ز نور دیده کرد نار
دیم است عدل تو ناعد بذر و طرز لطف | ذات تو که سرع سعادت و دین دیار
از کاینات فخر بجد بدین سر | ای کاینات را موجود تو افتخار

بیست وصف از کرم و کین ... گفتیم — ای شیر از ... زیرکار
از پی ... در زبان تو — کان را نسیم ... پرده دار
بر قدمت ... کسی ... — گر روز ... [illegible]
ملکی که در تصرف احکام عدل تست — در اوج ... شاهین کند شکار
انصاف عدل ... — اقبال ... [illegible]
هم ... — هم کبک را ... شکار
بر ... — ساطور ... ذوالفقار
دریای ... — قطع ... [illegible]
ماه تمامت تا ... — ... [illegible]
هم چون قلم ... — از جا ... [illegible]
هم در ... — با آنکه ... [illegible]
آن ... — ... [illegible]
سلطان ... — گر ... [illegible]
کردم ... — خورده ... [illegible]
گرچه ... — آوردم اعتراف که هستم گناهکار

کناه

تا از اطباق ... روز — هر صبحدم جواهر انجم شود نثار
بادا نثار جاه تو هر ... — کان را ... [illegible]
دهر ... رایت ترا — اقبال ... ظفر باد ... بار

وله ایضاً ...

... — تو عین ... علیک عین الله
تا ... — ... [illegible]
... — ... [illegible]
... — ... [illegible]
... — ... [illegible]
... — ... [illegible]
... — اگرچه ... [illegible]
... — ... [illegible]
... — ... [illegible]
... — ... [illegible]

حکایت سر زلفین تست در اطراف — عبارة لب و دندان تست در افواه
نظر بر آنکه تو چشم کجی کردی — نهاده ایم همه روز چشمها بر راه
زمانه مجرم جان تو شد خبیث کیفی — اگر نباشد نجیبی بجز ظلال آه
معز دولت و دین پادشاه روی زمین — گدای اوست ز امرا آسمان آگاه
محیط سلطنت بحر جود شاه اویس — که چرخ جز بنعل جنیبتش برخ گاه
نجوم کوکبه شاهی که روز رزم کند — زمین سپهر سیاه و فلک بگرد سپاه
بغیر کاهربا در زمان معدلتش — کسی بغصب نیارد ربود برگ گیاه
اگر بسایه کند التفات حکم نفیست — گر آفتاب شود باز وضع سایه تباه
ملک بر آورد کلک او دو دانگ — شقاق خصم برانگیخت تیغ او بشفاه
شعاع تیغش اگر در خیال کوه افتد — ز چشمها شود از خون روان بجای چاه
ز عیب عمر جهان داده با هم ستیری — ترا متابع و محکوم دولت برناه
بر در خاک جناب تو گردنان بر دوش — سترده کرد بساط تو هر کنار بجا
ز دست دست جواد تو هر جای سوال — بدست عفو کریم تو عذرخواه گناه
ز خشم سایه حکمت دوی کوه کبری — زبانه شد چو در تو منزجر دریا
ز خرد ان سیاه بساه ابر که روان کصل — جواد دولت برکار اندر که روان بجاه

ترا نجوم و فلک لشکرست و لشکرگه — ترا ملوک و ملک داعیند و دولتخواه
بهیچ کار تابع رای تو گشت چون خورشید — کسی که روشنی از دل گرفت در کاه
فروغ تاج تو برکاه اگر بتابد چرخ — عجب که باز برآید از آن سپهر کلاه
ترا همیشه تفاخر بگوهر است نیست — حسود را بکلاه و کمر که دار و قبا
کلاه زرکش و کس نیم جو نخرد — توان میان کمر بود و درود اندر کلاه
درون دیده تراند بس که خیره شد بخواب — که زیر همت تو برون جان اندر بساط
ز لطف و خلق تو ملک از نعیم و خاقانی یافت — که اندر آن رفیع رخ چین و از سیاه کباه
بر اصحاب عطای کف تو سکنی کان — که جان بکنند و در نخرانند طالع تباه
همای همای چو اخضر اگر بخت و دسپیلا — خزان بهمی اندر فرای شادی گاه
بر استخوان چو کمانم نمانده جز پوست — ز بیرکی بار جهان میکشم سستی دوتا
زمان خلوة ایام ازو است هر ماه — نه حکم [illegible] وجاه
بدان رخ که کشم پای صبر در دامن — بمالک قناعت ز تو از بنا
بس از انقضا حیاة بیاد رفته مگر — اداکنم بجای حقوق و نعمت شاه
ولی ظلمت و جانی دهد مهلت — تو همای ز زمانه بخواه
همیشه تا که روز و هفته و مه و سال — بقای دهر کرد از سال و روز و هفته و ماه

قدوم فرخ عید مبارک و میمون | سعادت دو جهان است ملازم درگاه

وله ایضاً فی مدحه

تا درج در عقیق لب شکرفشان هما | چشم عزیز یافت بجای جهان هما

قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت | خال از عنبرش مهر بر دهان هما

باریکتر ز موی کمرت را دقیقه | ناگاه در دل الف واسمش میان هما

شیرین تر از شکر سخن در لطیفه | رویت نوح لعل تو نامش دهان هما

از قامت خیال مثالی نوح باز | در کسوت لطیف دراز روان هما

تکیه چو شمع سوخته داکشم دلم | گویا تو در میان سرجان را کران هما

ای دل بحق سودن سودا و عشق | بنیاد این معامله را بر زبان هما

این دیده را خاک در دوست بر آن ان | در جان من هما که در خان جان هما

جان حیات از نظر دوست دار کرده | دل [illegible] غمزه بر هم نشان هما

هرکه که کرد جهان افشانه می [illegible] | او [illegible] بر طرف داغ [illegible] هما

خط لبت [illegible] کار در او [illegible] | [illegible] زلف [illegible] بر کران هما

رویت نشان غالیه دارد نگار کرد | بر خاک پای باعث کامران هما

سلطان ابدی

سلطان نو [illegible] دور کن کار عدل | در سایه [illegible] قبایل [illegible] روان هما

از کیسه فواصل انعام عام او | هر گوهر نفیس که کار در دکان هما

عمری عنان [illegible] ایام چرخ داشت | چون [illegible] کشت در کف [illegible] هما

در عهد [illegible] بغیر از [illegible] یار کس | ایام [illegible] بود که بار گران هما

تا تو [illegible] دولت ز [illegible] آفتاب | بر طرف ها که بر کمر [illegible] هما

تا دید کهکشان [illegible] فلک | بس [illegible] ها [illegible] کهکشان هما

نصرت که مرغ بیضه [illegible] | بر شاخ [illegible] رایت [illegible] آشیان هما

چون [illegible] حماس [illegible] | جز [illegible] سکندر [illegible] نشان هما

چون در [illegible] بیافت | [illegible] موسیجه در بیابان هما

ای [illegible] نگین سلیمان [illegible] عنقا | سر بر خط [illegible] عنایت [illegible] هما

شب [illegible] نور کار یافت | تا [illegible] قدر تو [illegible] هما

قدر تو [illegible] شمال [illegible] | صیت تو [illegible] هما

بنا روزگار [illegible] | بر طاق [illegible] زمین بلند آسمان هما

چون [illegible] بارگاه جلال [illegible] | برکند [illegible] آستان هما

در کام طفل [illegible] کرده | کرد [illegible] لعاب [illegible] لبان هما

از دست دشمن تو شاها برون یکی | غیر از دهان کی گوهر بی‌حجت تو از بها

ذات تو گشت واسطهٔ عقد گوهری | کانا دل لطف و حرز کن فکان بها

در قبضهٔ تصرف تیغ تو آسمان | تنها نه کار و بار زمین در زمان بها

ایزد ملازمهٔ فلک را سپای چرخ | بر آمد این بلاد کرانی نشان بها

هر بوره را که گرگ بدور تو از پا فتد | از دم گرفته بر ده بیش بیان بها

از حرز ملک و دین خرد آنکه برگرفت | در دور کارها ز تو بر دیگران بها

در دور همت تو زادگان سحر … | هنوز رتبت چرخ سفله و دو گیتیان بها

در خاک درگهت تو که با مشک همدمست | طبع زمانه خاصیت زعفران بها

هر جا بر آمد گر برت بکند … | صد ساله عمر قوت ها امتحان بها

بنموده خنجر تو در این عرصه هوش خونریز | بس کالهای سرکه مراد جوی خوار بها

قدر تو سرکان … خود را کسی کرده | دهر جلال و مرتبه بر آسمان بها

تیغ در تو و سرد بام از ان عادی بهم | اوضاع سخن بود کنیه بر آن بها

از خاور … بکر دفتر زر کود … | جز رای تو این خراج به خاوران بها

شاهان آنکه هم … خود در سخن … | سیر صف فصاحت و سر بیان بها

بس در آنکه از طبع بدولتت | در آستین و دامن آخر زمان بها

بس شمع تابدار

بس شمع تابدار که از فکر من زبان | در مجلس مجامع کروبیان بها

آتش زبانها به چنین کردم که عقد … | هر نکته در مقابله یک جهان بها

در دور دولتت که مدار و آسمان | هر وضع را که گفت چنین محتاج بها

اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است | چون ضمیر که … از این میتوان بها

اشکال این قصیده ثنا در تو این طریق | تعمیه است بس … نکو عیار بها

تا می‌کشد سر بروز آفتاب صبح | کش روزگار ریاست … دوران بها

بادا مطیع هر دوی بر تو … | در حیطه … لشکر هندوستان بها

جاوید حکم … | ز … اساس سلطنت جاودان بها

وله ایضاً

دور از در تو … دولت … طالعم | زان روی … صفای جوهر عالم

… هر روز … | … نظام گوهر آدم

جهان … آسمان … | که … خرد آدم

… | برای … بیکسی … دادم

کنز … | که … محرم

هزاران شاهد صورتگر نقش هر یکی شمعی ··· تماشا دارند گرد این بت شوخ دلم کز جان ادم
نبد فردوس آمد استبرق نقش و صحرا کی منزل ··· دم صبح آمد این دم در بصارت صفا خرم
عطوفت خانه خورشید است ماه عیسی ··· بستی که خیابانش لیک سخن را از جم
زمین در صحن چمن از غنچه بر آید ما ··· ملک نخجیر خویش میکرد این بتی زیبا دیدم
در آن ساحل کی زد همه فلک کشتی یار کش ··· که هست این کار روز الحق عجایب علی جود و عطا
ز عصمت که چه دین حق نجز الحاجات بیاید ··· که نخوت از حظ ظفر احیا ز هر جرم
جهان گیرا میمون که از فرخ یاد و دو خورشید ··· وصول مهد این کوکب بس سر اعظم

المطلع الثانی

حیدر کلاه زیبار دل خستهای نوری کلاه ··· اگر خوشی هست بینی دماغ کاه دربند غم
بحکمت ما در کان که ز جنس زمرد الوان ··· عذار از سرو در کوی عم الوده کرد آدم
نماز نرگس حدیقه بیان گلش خضرا ··· دو دم در کوی بنفشه بید اسلام تو آدم
قناری سرو از مقام ابتر دل نغمه ··· زبان زلف سر در جان که در کجا روم
عروس روی گل کرد دامن غنچه بلبل ··· دهن بلکه از بر آن چه بحث سکند جم
ندام ز لاله کلاه زرفشان لاله بر زاله ··· جهان آید ساغر نیک سفر که نیکو گر بیاره از هم
بیالی در حوض سرو از فلک الا جامی ··· بیادی کو دو کس بیاد سبز دامن غم

بتیغ بید امیر

بتیغ بید و امیر غم از دل کن نیز بر ··· که تیغ بید و امیر غم چو دید از آن خار اندر غم
بصوت نغمه بلبل و دست کتان بر هالیل ··· جهان اندر دو قدرت
ز دنیا دل به اوج بیت بالاحلاص بیارا ··· نشستی که نقش باهم بر آوردی دو بی خم
نگار از نقره جانی در همای طلس زد ··· بنام شاه نخواهی زد هما تا سکه بر درهم

المطلع الثالث

سحر که یاد تست این دم بسوی کارم لام ··· الا ای دم که از غوک چو دیدن آن تو ادام
جانش را زمان جنبان الحق کوید وصل کوید ··· دهانش از خط چه نسخ الخ چو بینی تن ابلا کم
حدیث زلف او کبر کرد بجیده میکویم ··· جلیبم کالجی زلف زلفش بحاجب خم دراحم
بغایت غمزه آن مست من چین خم او ··· کمان بر ره ز دل مژگان زنی حصن مس بالرحم
اگر هر افلاکی چنین هر سر ابکینا یل کل ··· بسوز تیغا ز رخ سیاه دزد غنچه ام
مدام زلف ست چون ابرویش چون ابا ··· تو بند آنکه که بکرمات بنحوت دعا کرمسیم
در هزار مس دلیتو در با عجات دل تند ··· کز آن در یا کنند هر دم بحباب دل سر نم
ز دردم بر دریا افلاک چو خواهم که بر خیزم ··· در آیل سیل اشک نقطه اند مرا درد دم
کرم بخشی بوصل چار بود در کرام ردا ··· ورم بسوی بوصل در دل چو زخم توقم ام
هزاران لعل جوهر بیرون بود همین دنی کیم ··· بر سلطان الحق دلیل که با آن یار پا علم

سکندر عزم دارا فر فریدون جم قران | خضر الهام مسیح انفاس محمد خلق عیسی دم
خداوند خداوندان معز الدین ظل الله | که هست از خلق و احسانش [illegible]

شهنشاهی که در حال دعا بهر ثنای او گوید | بعهد [illegible] کرد علم [illegible]
کجا از [illegible] عیسی بن عمران | زهی [illegible] خلق او دم عیسی بن مریم
که معراج [illegible] | که [illegible] در دوران [illegible]
درخت همتش [illegible] | معانی [illegible]
چو کرد [illegible] | شود [illegible]
بود [illegible] | شود [illegible]
زهی [illegible] | زهی اعلام [illegible]
دم [illegible] | دل [illegible]
[illegible] | سیاه [illegible]
سیاه [illegible] | هر [illegible]
تو خورشید [illegible] مبارک طلعت [illegible] | تو خورشید [illegible]

همایون صبح اقبالت ز هر دم میشود پیدا | هلال عید فتحت [illegible]
الا تا ابر نیسان [illegible] | کند لؤلؤ [illegible] لعل [illegible]
چو [illegible] | چو [illegible] تازه و خرم
خیام قدر [illegible] | [illegible] عمر مستحکم

وله ایضاً

زهی سلطنت [illegible] تاج [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] جهان آرا
قضا [illegible] | [illegible]
قبای اطلس [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] سلطان معز الدین والدنیا
[illegible] سلطان [illegible] | جهان [illegible]
شهنشاهی که [illegible] | [illegible]
[illegible] | زمین [illegible]
[illegible] | [illegible]

زهی ز صبح ضمیر تو دم زده صد [illegible] | که صدق [illegible] دل و اقوال [illegible]
چو در همه کاری کرده چو در رزق [illegible] | تو کوه [illegible] ز [illegible] جوزا
ضمیر [illegible] او را چون [illegible] خواند | زدند [illegible] امروز نقش [illegible]
جهان [illegible] عطارد [illegible] | که اندر [illegible] که مهر [illegible]
[illegible] میان [illegible] | [illegible] که [illegible] جنس [illegible]
ز دست [illegible] طبع [illegible] | که در [illegible] در که [illegible]
ز دای [illegible] | نسازد [illegible] ز [illegible] بعد از [illegible]
[illegible] دولتش [illegible] | [illegible] کرده فلک [illegible] اعدا
چو از داغ [illegible] عقد [illegible] | [illegible] ز [illegible] باعنقا
[illegible] ملک [illegible] | که [illegible] دریا [illegible] بحر [illegible]
[illegible] دریا [illegible] | کشند [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] | [illegible] کرده [illegible]
تو عین لطفی و دریای اعظم [illegible] | [illegible] کرد [illegible] مستعلا
[illegible] دولت | [illegible] جوزا
جلال [illegible] | زمانه [illegible] دریا

کذشته روز [illegible] لب جام [illegible] | نشسته [illegible] اعلا
بساط مجلس [illegible] | بسیط عالم [illegible]
ز خیر [illegible] | چو خنده [illegible]
کجا [illegible] | [illegible]
خرابی [illegible] عدل [illegible] | شریعت [illegible]
[illegible] از [illegible] سحاب [illegible] | [illegible] صدف [illegible] کوهر [illegible]
بیمن [illegible] شریعت منتظم بادا | عقود [illegible] نسل آدم و حوا

وله ایضا

ساقی زمان از [illegible] دوران همی شتافت | چون [illegible] زمان [illegible]
جام [illegible] | کین [illegible] جام [illegible]
[illegible] جام [illegible] | [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | [illegible]
دست [illegible] ایام [illegible] | [illegible]
[illegible] زمین | [illegible] زمین [illegible]

از آتش تیر آتش کشیده تیغ | یعنی که روز رزم سفندیار زد شکست
چون آن نسیب جامه زنگار کرده گیر | کاکنون ز نقش چرخ مینا فلک شکست
از تن زناده کرده از بر تن درش | در بر کشید چرخ ز پولاد جوشن است
خورشید ملخت است اطلس فلک | باران سحاب از خز ادکن است
دامان کبود زرهای نهر بر | گرچه رفته بجمره ز برد اهتزاز است
برکنده ز شاخ و دانش حلال خار | کایام تا بخانه ز هنگام گلشن است
کاکنون بجای بلبل و گل زاغ و بوم | گلنار و آتش ریحین و مرغ جمیعت
تا کرد ابر دهان را ز در اسفید | افتاده داز او همه بر کوه تیر زنست
زین بیش ابر حلهٔ زردش زرجمن | واکنون روان ز کنش افسرده بر تنست
زین بیش بوی ابر روان در تن چمن | واکنون روان ز کنش افسرده بر تنست
اسکنده رجلید بر افسرده جنبر جلید | خون رز چو عرق بسته از شاخ رو روانست
ودم ببجد آتش و آن سوز دل | این ناله گردش هم از جوب خوردنست
جز آتش سرد که با هر زنیاد سنگ | از حکم شاه هر که بپیچید کردنست
سلطان معز دولت و دین که جهان را مدار | از خاک آن جرخ مقرنست و ماهست
دارای عهد ... ادیب آنکه ذکر او | منسوخ کرده قصهٔ دارا و بهمنست

از سحاب حازی

کیست آنکه خرد جو خطر طلب داد | تا مملکت در سر کیفی مملکت است
در ... بار فتنه کیفی مسکنه در سر | در قلع قلب دشمن دولت چو جوشنست
با نه نظر و نصر چو آثار جهانم | در عزم نواب خلقش مبینست
با فیض دست باز آن اوبحر مستست | با ذر کرد طبع روشن او بر زکون رنست
سلطان بعقل تاج زمان رای اوست | زان ملک را که تابع قول بر همنست
ای داوری که دعوی با کبر منو هر کی | تیغ تو را بحجت قاطع مبرهنست
ارزاق خلق را لطف دستش مقسمت | اسرار غیب را دل باکمی تو مخزنست
ابوابن غیب گرچه فرو بسته در ربی | از نوک خامه تو در آن جز خانه روزنست
تا هم غلامیت کنار هم کنیز کی | خورشید آلهاست و هم مرد و هم زنست
لفظ هبا رتو سر ابیست کز صفا | صافی یاغ خضر در لجهٔ رزست
کرد و زبهت دانش طکونان سیس | آنجا غزاله را حریر مسکنست
مانند ... انس ربحه آنکه مسنق | چون شمع نرم کرد و انکر زرقست
بادی ضعیف تافته ز دست خار | خصم ترا جهان که بر و جشم سوزنست
رای نو آفتاب و ضمیر تو جنس عقل | از جوهر تیشه ز رکش و این خود معنست
زان در اخط حشو تو مطلعه | اجال ز احلاد ... حاسد ... کنست

تازی

قدر تو بر سر لعل زین چرخ ایلکون ‖ قدر تو با سپهر چو با ابر دود عنست
خصمت اگر با کف لعل بد رکهت ‖ چون کوم بیله بربدن خود گفت
حکم ترا بجهار دستر جه النوات ‖ البرز و بجیگل ز سنگ ذلا خنست
هر کس که دید کین تو در سینه مجز ده ‖ از دست خویش کرد خار خود هاونست
زانسان سیر حرعر جبالکر نجر ‖ حسار که با قد ملده از اطول ذلهت
بسیار گشت سلیمان و ملک و نظم ‖ زیر نگین طبع سخن پرور منست
وقت بیان خاطر من گرچه شعر را ‖ آتش همی جهد ز زبان لیکن الکنست
تا از شعاع جام رسانند و آفتاب ‖ اطراف از جهان صفه ارکان مانست
از عکس آفتاب دولت باد نور کش ‖ جاوید که قصر چرخ ز نور کس رو شنست

وله ایضا

عیدم را انک هست خم ابروی تو هلال ‖ بر عیب عیب ابروی چو بر نور او سد دال
عیدت که قدر اوست فرون از هزار ماه ‖ ماهی شمار او نبود در هزار سال
خوش می خرامد و زبی کوس میکند ‖ هر دم بروی غالیه زلف او شمال
با نور خال ابروی او بسته ماه نو ‖ کزنی بیفکند ز رخسار در دم این خیال

هر سال بدولت تو ماه از آن جهات ‖ بی کو بدلکش عیاد کرد منخواند که هلال
طالع شود ای بخشنده بزرگ عالمست ‖ یا عید طلعت تو هر روزه در طال
اعلات بخشای می شکند حقیقت ‖ چشم بکرم یی کمال است تا لال
با چشم مست کو که بمیدان جو تیر ‖ نوروز مهر مکوکب حرامست تا جلال
چوگان زلف آنک بمیدان دلبری ‖ رحمن بکی یا ماه در ابد بود جمال
روی نگار دید و پیک دو چو بدیل ‖ صد بار رخ ورزد برام ز انفعال
بانک کو بنا ظر آفتاب ملک ‖ کامل جو ماه عید بسیار کرد ختنه فال
خورشید حمر سخن وماه زحل ‖ دارا چرخ کوکبه و مشتری خصال
سلطان معز دین بخلد ابد نزاد اوست ‖ سلطان بخت عدل بخشا بجز جمال
شاهی بحظ امر کز جهد جلال اوست ‖ دوران همت دایره را نقطه کمال
شاهی که زیر تیغ نهیب شاهین بدولتش ‖ خوش خفته است کبک دری با زاغ بال
ای گشته ما کان صبح جهانی کر طالعت ‖ دی کرده ما کان کفر دست و پایمال
نقد بردار تا ابد سخن را ابنام ‖ ایزد سپرده را از لشر ملک لایزال
مهر سپهر و ماه بدای زیر تو اخلاص ‖ کان است وبحر طبع جواد ترا عیال
آفاق راست بحر کوف فضا امل ‖ افلاک راست خاک در تو مسند جلال

امر تو مرکبان زمین را کند روان — نهی تو بختیان فلک را دهد عقال
آن خوی خلق تست که شد بوی عنبرش — خون بسته است در جگر نافه غزال
تر لطف لطف تست که در عین سلسبیل — بر روی کوثر همی زند از طیره ازدلال
از قهر تست کز باد هیبتش — آید بماه زهره شود در عرق نال
مریخ را بزن همچو زهره بعد از این — با ماه را نیفتی اگر یابد اتصال
بر کوه جامد ار گذرد باد هیبتت — گردد زبیم چون سحاب روان در هوا جبال
مرخواست تا ممالک رسد گر — خود را برون نهاد اگر دارد احتمال
آنجا که خاک ... سیر تو هم عمل — ماه ترا وفا ده بود در صف نعال
ظلمت طلبد جسم تو ... — رخسار تو ... ظفر ... زلف و خال
کو التجا کند بتو خورشید خاوری — دیگر نبیند روز نشیند کسوف زوال
چرخ دوال را اگر سرکشی کند — امر تو کش ببحرم زنجیر ... دوال
بر خواه رنجه زحره که گردد ... — با کی خود چه بیچه تواند ز ... نعال
با دولت چکار کند ... سعله — با قلب اخیار چه ... سعال
دست سوال ... — جز رحمت ... سوال
جود تو گر ... تا ز ... — میزان ...

شاه ابدال جز ... از خیال — دیگر است یکی اندر عقب ...
گاه روز در جمیع ... — جز ذکر ... شغال
از صبح تا بشام دعا بر تو همی کنم — ...
ورنه ... — ...
بر ... — کان ... مطلقست ...
تا در طباع ... اختلاف — تا از مزاج ... اعتدال
با احد ... اختلاف — با دا مزاج ... اختلال
فرخنده باد بر تو ... عید — ... ذو الجلال

وله ایضاً

روز ظهور ... — روز ولادت خلق الصدق ...
... — ... چراغ ...
از روز ... — ... روزی معظم است
... — روز ... ایام اکر ...
... — ...

خورشید طلیعهٔ بنی آل اقرب   از دولتش نشسته بر سر نظارست
زان روز که بحر فهم در جهان غوار   زکس همه ور در جهان خبری مقدست
دانی که سنائی سر اصحاب قبل نجست   آنکس که سنائی زبده باعوش کرست
از خاتم مصطفی که جهان در نگین اوست   بر کسیه سنائی پسته چرا ز آنکه خاتمست
از انبیا بی هر که رجوعی خبرست   بر انفس عقول شیخی مقدست
آن شیخ که زاد با خرد بیرک زیرج   طفلی که بر طفیلی علم بر تو اقدست
مرکز دخانی سن عمر زمان برح   زاد از کسی که با همه خاکی و بر فلک است
از عمران درهم و قم بحر بانیب   کامل همه از آن عمر خبری معلقست
یا خاور او زطبیعت اکبر سکر زاد ذهبی   زاد از دم محمد که ملک بیکبار کرده است
تا مدرکی از ملاء اعلی اوست در ریحیح   آدم از او نام علم عالمست
و خوان او ست ملک بر غاله در بحر   کز فرش محمدی که بحر مسائل از سمست
جامع قرآن که مثل بحان مقید   جبر مهمل اکر خاسته از ماده سلست
در مجلسی که انا انصر زبان کشاد   حهان دابل الدجی خفیت آنکهست
منبر جنوده عصش انس حجیم   هم همرکشیده کرستی کن زرست
از آنکه کوی حسامش بدید که   این دین پاک اصالک ملک ابرفاست

گرهند جای در تتق

گر هست جای در تتق عنکبوت است   یعنی که نور دیده حوا و آدمست
محمود خواجه که از دین بده این حست   مسعود صبحی که از تر زاده سحرست
در ملک دین او سلیمان صلابتی   کش عزم بر هر نهنگ دیوان همسرست
از حمزه بن شعاع دین حیدر کی   از ذره این چنین سکه در حنظلست
زاید خلیفه که ز فیض حیای او   جوشیده عغ حلال روضه اسلام خرمست
فی الجمله او ملحمه خاص دو دبران   از کاملان آنجمع و افی اعلامست
هر کس که بعضی خلال بد در رد ادت   آن سکل لب نفس تو از آن بحمت
بر آسمان خواجه دو ماهند منحسف   کز موکنان سپهر دلخواه نامست
شاکر خدا که تا بابد ملک امتش   در اهتمام دولت سلطان اعظمست
سلطان معز دولت دین کز نجوم   چون آفتاب مشرق و مغرب مسلمست
جمشید همایون شیخ اویس آن جم کمان   مستغنی از معارف جام جمست
خاصیتی که دید جم از جام خویشتن   آن خاصیت ز جام ضمیرش مکرمست
از عهد ری که اشهب ذر تن سلیم   جفت شرر زکردی کار جان ادهمست
شاهی که در نکاوری عدل باز اشهب است   شاهی که در کمال وران ادمست
نیض کفش بحر حقیقت ابر بر خست   خم در غلام از این چه بد عصه و غمست

رایت همای تو بر طرف عرش [illegible] — هر صورتی که در نقش غیب ثبت است
در پیش جاه او نتوان گفت بیش و کم — زیرا که پیش همت جاهش [illegible] کم است
ای داوری که آینهٔ ماه و آفتاب — در پیش روی [illegible] روان است
در باغ جنت تو سپهر است و انجم است — نیلوفری که [illegible] شبنم است
آنجا که خیل جاه عریض تو خیمه زد — چرخش مقصر از در [illegible] است
چون آن سواد زلف بیاض عذار یار — تا بنده [illegible] رحمت است
او از فخر دامن [illegible] مطلع است — از [illegible] خلق را اگر [illegible] تو قسمت است
ابر از [illegible] کف دست کریم است — روزی که بزم عیش تو خورشید [illegible] است
در موقفی که از [illegible] عدو دین — بار ایستد رفیع تو [illegible] خلعت است
از [illegible] همت او [illegible] — در خلق حلقه گشته کمند [illegible] است
تدبیر [illegible] فتنه اگر چه ضرورت است — زآنجا بدولت تو چه اندیشه و غم است
هر درد را که مسیحا کند علاج — از [illegible] معجزی و مرهم است
تا در دهان تیر نهادی زه کمان — بهرام را چو تیر [illegible] که در قسمت است
هر جا که گشت در آفاق [illegible] — چون [illegible] است
مدحت [illegible] — که [illegible] معظم است

محکوم باد دولت تو تا [illegible] دین — ز آیات محکمات و احادیث محکم است
باشد باد در [illegible] لطف تو [illegible] — ذات مبارک تو که لطف مجسم است
آن زرکار من بجز [illegible] زرکار دست — نسبت از زرکار [illegible] زرکار دست
گر بت زرکار چنین کرد در زرکار — هر [illegible] نقش [illegible] زرکار دست
صورتگری که نقش تو می‌کشید چون — رویش چو دید باز کشید از زرکار دست
شاه [illegible] بجاه [illegible] حسن را — هرگز نداده هم چو [illegible] زرکار دست
ای کرده [illegible] لاله زار [illegible] — وای بر [illegible] خط تو [illegible] دست
[illegible] ز لعل تو چون [illegible] — لرزه دلم ز چشم تو چون از خمار دست
هر حلقه ز طرهٔ تو [illegible] دست — هر گوشه ز زلف تو در [illegible] دست
[illegible] کرده در کنار — با یاد چشمت [illegible] اندر کنار دست
داد تمام [illegible] — حسنت زیاده کرده [illegible] دست
در جام آتشین [illegible] — چون [illegible] دلبر [illegible] دست
خالی ز [illegible] بجز کلیم — یاقوت [illegible] دست
گوید [illegible] — بیچاره [illegible] هر جا دست
صد بار [illegible] عشق یار — [illegible] کار [illegible] دست

کیفیت رنج بو از شرحت ادای … تو نیست و نیز در عشق کس داد درست
زلفش کی شکار حلقه هر کس عنبرین … ما دیده تا دم برید بر سر کار درست
ای مهر دست تو کس از مهر دوست دلی … دلی درست باید که کس از درست یار درست
عهد قدیم [illegible] که بر ان پای بر زدی … کر باز تازه میکنی اکنون بیار درست
کفتم بکار عشق دلی برآورم … کام ز درست دهن و بر فتنه کار درست
بر هیچم از تو جمر کهر تو کم کم … آخر نه در میان تو کرد استوار درست
سودا ایست ورنه جز این کند که زلف … زلفت بعهد معدلت شهریار درست
سلطان معز دین که بعهد ملوک ملک … از ملک مصر او نه یمین و یسار درست
دارای عهد تیغ او ابر انکه [illegible] … بوم بخت باد [illegible] درست
جون کان کوه را [illegible] … و هر [illegible] در [illegible] کوهسار درست
[illegible] سپهر [illegible] … فرمان بر کشت سما ز [illegible] درست
ای انکه در [illegible] … [illegible] درست
از رفعت قدر تو این سپهر [illegible] … و ز همت جود تو ابر بحار درست
رای تو جود [illegible] قدم زند … بر دوش [illegible] اعتبار درست
بپای کرد [illegible] … سلطان کبریای تو روز بار درست

از روز بخش

از روز بخش تو نماند است سائلی … غیر انکه دارد است بر دهکده درست
تا همت تو در جهان بادی کشاده است … با کرد نیست بسته عدو از اضطرار درست
در معرض عدوی تو زند فتح موکبت … لخصم با [illegible] اغبار درست
بر خیل لیل رایت اکر تیغ کین کشد … دارد کشیده [illegible] لیل و نهار درست
تا اکر جوی تیغ تو [illegible] روزکار … از ظلم نیست یک بر ان جو بار درست
کویی فلک [illegible] بمهر تو خوش است … زانسان کی سر [illegible] سوار درست
تا باز کشت دست نیست تو بهر باز … با طمع کرده است [illegible] درست
در عهد همت تو با میل خرده … شاید [illegible] خمار درست
در [illegible] طایع رایت بود خطر … بر بند در فلک [illegible] درست
قاضی چرخ را نبود [illegible] رضا یق … بر مسند قضای فلک [illegible] درست
ترکیب [illegible] جهانکیر اسمان … کوئی کند بحکم تو از کردار درست
ور زر [illegible] … سلطان [illegible] حصار درست
جز [illegible] عطارد اکر [illegible] کند … از ذره [illegible] درست
تا هست [illegible] … در دست [illegible] عقار درست
جانو [illegible] … بر روی [illegible] ماه فلک شرمسار درست

دنیا چو گرد کرد نسبت بدانست | زانکاندر همت تو از آن کار است
در خطا بتوان تو صلت یافت رحم | ز رحمت تو این چاره کار است
رخ عمر در عا تو جی کرد در جمیت | بر ره و باتمکن رخ یاسمین بر از است
جوی چشمهٔ خضر انذ الجو یافتی | خاک در تست ز آن چشمه سار است
شاید که بحر بیش کف کاف بیارتو | هم چون سفینه که غرقه کند افتخار است
نام ترا الیه که کند بر نگین درل | چون خاتمش همیشه بر سر بسیار است
شاها بیاغ مدح تو آن بلبلم که من | صد لاله ورد دام بنواز هر لبه است
در هر شعر اگر چه بسی غم خورده‌اند | کمتر انداز این که شاهوار است
زان شاعری که شاه دارای کبریای | بی سند بندهٔ داشعرا یکبار است
در کرد مدحت زیبد که هزار بار | باز ان بیار که قلم بر سوار است
است سخن ز دانش مدحت قاصر است | زیبی کس که داستی اختصار است
زین بیش سخن که دست هر ادوار کاخوش | لکن زمانه‌ای دهد گر روزگار است
خواهم رسید زلف ... | چون کار ان ... کار خار است
آخر چگونه ... باز بره | از کار ما ... بیش شمار است
هو نیلم که ... | کار جام باز هم نه ... است

بی دفتر و دیوان ... | امروز داده‌اند بهم هر چهار است
تا از برای دفع بلیات صبح و شام | دارند ... گرد کار است
... دعا جان ... | ... بروردگار است

وله ایضاً

جانم بمهر روی تو بر صبح سابقست | اینک گواه دعوی من صبح صادقست
در نقطهٔ دهان تو چندین لطایفست | در نکتهٔ میان تو چندین دقایقست
در دیده ... دهان تو بیدا ... | بیدا ... زنخدان ... فارقست
جان با هوای ... عزم ... | ... بازمانده ... علایقست
... | خوش ... چنین ... لایقست
خالت ... زود ز ... | وان عنبرین ... عاشقست
از ... عطر ... | باد صبا که نافهٔ ... حدایقست
از ... دهان تو ... | دایم ... ناطقست
عشق تو جان ... | ... بی تو زنم ... مفارقست
در وصف آن دهن سخنم ... | دعوی ... رضا ... قست
زلفت ... | کرده معلق ... معانقست

چون باد خاک بر سر آن بی بصر او — کو با تو یار عارض او دارد انفقت
دی عهد کرده که ندارم روا دگر — جور یکی کاندرین بر دل مسکین عاشقت
چون باد خاک بر سر آن ناکس بعهد — اما بعهد عهد نهد و لنفقت
سلطان ابن انکر اعلام غلامش — بیوته بر میان فلکها مناطقت
شاهی که از فروزنده فراش همش — بالای هفت خیمه خضرا سرادقت
رامح طالع ظفر از کرد حوکیش — چون بر تو نجوم ز شبها اجامعت
و از کس نتیز خرد حضرت فلک و لا — با ذکر او قیاس کر چنین رطابقت
بر جیس مخبر با کلید آسمان — نعت شه شاه که نام معادقت
کیوان ز هفتمین فلک ولا زاد و کنه — ای مشتری بجز که عالی موافقت
و اختصاص تو علمی در مغاربست — طالع کواکب ظفر از سارقت
سوگند خورد چرخ که باشم غلام او — دایم که ماد کیتیم طالقت
هر روز دهر از که خیزد در صحنش — در طبع آن دو جان فرح طوارقت
ای آنکه بر طریقه حکم تو میرود — این نجم ثاقبی منها طارقت
چندان تعالی تو خصمت تابعی — کز خار خشک بادیه تا نخل باسقت
ذات تو گوهری است ز بحر خلقت — مخصوص تو صبر کرد لطف خالقت

اعلای فتح رایت رمح تو حاکمست — ابواب غیب را که کلک تو فاتقت
جز خیبت همت تو که کرد از اعظامش — کمتر دقیقه ز علادر و قایقت
تن طالع خالقی بجو خو شاید — گسترده ظل مرحمت بر خلایقت
از علت نفاق عدو رنج سر — تیغ تو معز کی دوای منافقت
کلک تو ملک را اگر علاج کرده — بیمار را اگر طبیب چه حاذقت
تیغت کشیده ازین دولا گرد ملک — حصن جهان که برتو هرا بر طارقت
ایوان کبریای تراهست — کیوان چه تصر هست بر ایشان رافقت
بالاتر از زمان تو بی مصاحبست — با آسمان در ایوان تو آمو معانقت
شاهان برآستان دره مرغاده آند — کان آستان ملوک جهان را نمارقت
در عرصه زمانه بغیر تو شاه نیست — غیر تو هر که هست ز جمع بیادقت
از زر دنار تو هوا بر غبا هست — وز نعل مرکب تو زمین و بوارقت
بر هر دری که بکار رمح تو دم زد کنارگه — زنج ره که تقد کنای مغالقت
مصر تو دوا که کف دست مبارکت — بحری بنیان نادر و عطایای وارقت
فال بهر شاه ز دشت خار مرغ — زان در مطار کشته جلال بر رافقت
شاهان سایه عدل وز جرهلالت — لقای ظل رحمت او بر خلایقت

سلطان ۹۳

ساقی بعید جام زر آور مرا که سرم — زیرا که بر تو عید بزرگی کار موافقست
در پای بر وقت عیش چه وقت تصوفست — میخانه جای رند چه جای خوانقست
هم چون هلال هر که در ایام روزه بود — مستور این مستعد کی جو نالایقست
امشب چون هلال جستجو خرم بود گهر — هم در ارای سواد که دوستی وفا صادقست
مشهور باد دولت امن آفتاب — شعری بغیر که در لفاق مارقست
بشنو دعا خوش [illegible] بعد ازین — بنگر که آن دعا جانب جلالیقست
تا ناطق بدیع گوهر باز راجح است — تا عقل بر نقوش گوهر جان فایقست
باشد باد ذات شریف مبارکت — کز فضل بر عقول و نفوس سابقست

وله ایضاً

درد غنچه کرنا به جان خواهد کرد — در تن باغ هوا کهن روان خواهد کرد
خرده چند از باد هوا گر دارد — غنچه کاسه در کیسه نهان خواهد کرد
سوسن طفل زبان آورد عیسی دم را — در دم خرمیعه ابر بیان خواهد کرد
دین زنعنای کهن بس جهان را دیگر — دولت نو بنو و نوجوان خواهد کرد
باد ابلبل و کار خوش نغمه خواهد — هر دو زا نعره زبان جانب دریا خواهد کرد
در چمن نرگس عنا رشق دارد — شوخ چشم است بسی ملوده ز ضمان خواهد کرد

خواهد آسود که از رنگ غنچه مباد — بر درت بلبل بجان نعره خواهد کرد
در سحرگه مرغ سحرخوان همه آوازی تست — چه دعا گوید دارای جهان خواهد کرد
ذکر خلعت مجلس بسر چشم کند — سوی شیخ زنار و زبان خواهد کرد

پادشاها ضرر ذات تو پیدا مکناد
شر و بد ز دوران تو پیدا مکناد

نقش خط تو در دور قمر پیدا کرد — حلقه زلف تو در دامن خود پیدا کرد
که تا تو در درج دهان چه شکاف — لب لعل تو سخن گوهر پیدا کرد
هم تنگی ز دهانت سخن خطا گوید — هم خیالی ز میان تو کمر پیدا کرد
در میان تو کسی غیر کمر دست نکرد — دست کاهی کی کمربافت بر زر پیدا کرد
روی ماهان که از من کرد خجلت زنق — هر که از دولت ارباب نظر پیدا کرد
نافه را بی نسیم سر زلفت بخشید — تا که عیب نفحه باز چه سر پیدا کرد
از شب زلف تو و روز رخ خاطر ما — این سیاهی و سپیدی که بصر پیدا کرد
با صبح وصل زلف تو عارض کرد — در میان زنستان رنگ سحر پیدا کرد
در وجه ار خواست زنا عشق تو از تن — نیم جانی بتوانیم کمر پیدا کرد
جو تو ار جانم بتوان با خبر ره ز لب — بی تو از هر نفس جان دگر پیدا کرد

شب هجر من بسر آمد که روز اقبال افروز ... صبح انصاف ز ... پیدا کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
عمر و دولت همه سال تو مبارک بادا

دل بجو از سر کوی تو کجا یابد خبر ... خاک ره نیست که از باد صبا یابد خبر
بر صبا در صف و سر از آن جان بیند ... که جدا از سر کوی تو صبا یابد خبر
خاک راه تو که ما را چند دل ... مشکل این خاک ره از آه بجا یابد خبر
چند رفت و کرد تو گناهی کردیم ... شاید از لطف تو از ذات جدا یابد خبر
کرم و لطف تو در حد بجا بنشیند ... کز ره از جانب ما جرم و خطا یابد خبر
گر نیاید مدد لطف تو پیدا باید ... که چه از دست من و سر و پا یابد خبر
گر تو در باغ روی لاله کند ترک کلاه ... غنچه یکباره که از بند قبا یابد خبر
بر سر کوی تو افتاده تر از من کو نیست ... در جهان هم چو من افتاده کجا یابد خبر
ذره سان گرد سر کوی تو حیران دل ... به هوا دار که خورشید صبا یابد خبر
عدد چو ابر است کفش این سخن از ... بر زرد ذکر کند آنکه حیا یابد خبر

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز همه سال تو مبارک بادا

روزی از کوی تو آورده ام خار غم است ... چون کنم چون نقد در دل جگرم انجام است
غم هجر تو مرا کرده سیه روز سیاه ... نیست این از من و از فلک زنگار است
نور چشم تو مرا از چه نمی داند کوش ... زانکه چون دیده مرا کار تو در دم دار است
کاه آتش که بر هجر هم در دل کو ... دیر کاهست آه و نیر ز من حسن آر است
بار عشق و غم دوران نظر بر دل تنگ ... بس نیم خم غم هجران تو مرا بار است
خون من خورده و بخواری ز درم می راندی ... ترک چشمت که جادو از ... خونخوار است
گرچه از خون هوای تو عدالم خورست ... در چه از عهد وصلت نصیبم خوار است
نجابتی قسم مخوردم ای لب جاه ... یک بنگر تو همه روزه زبانم جار است
خانه بر وصل وفا تو بنالد جفا ... هر که زاری کند از عشق تو بازار است
سکندر زلف تو هم کار بر نشان روی ... شیوه رای که روی تو نیکو کار است

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز همه سال تو مبارک بادا

ای زکرد سحت روز بر دشت ... لب انصاف ز رحمت تیغت روشن
دشمن از بند کمند تو چنگ اوست ... سخت کار دست ترا فکند قضا در کردن
دست بر دامن تو اهل جهان زر زد است ... که تو بخداوند آگاه جهان بر داشت

هر که از ظلم فلک در حرم عدل تو رفت | نتوانست که گردد فلکش پیرامون
هر زنی را که در دین با تو نباشد صافی | آسمان گرد دی در [illegible] از دوران
قلم دانه فشان تو چه نیکو کار است | که عطارد بدو دست بنهاد چنین در خزان
ای که انجام تو در صنعت خود محکم نیست | که بیک رشته کند منتظم صبح دو صد موزون
وی که بی خدمت انصاف تو از دور دماغ | باد را بر کنار که کند جیب سحر
چشم سیمرغ ز احسان تو دادند کرس | خط آزادی از اخلاق تو خواهد گردون
ملک رحمت تو بر تو جهان کرد از آن بی تعالی | ملک را گفت که ای حرف ازل [illegible]

بادشاها همه فال تو همایون بادا
شب [illegible] همایون بادا

ذات تو واسطه دولت و دین آمده است | عدل تو واسطه رونق زمین آمده است
قصه سلطنت تست چه صد مرتبه بیش | زانچه در خاطر ارباب تعین آمده است
زین جمله کار بجز دل تو خواهی کار | مرد خصمت چه تواند که چنین آمده است
بجهان خاک در [illegible] دارد روی ادب | فلک از روی کرامت ما چنین آمده است
بر در خشک فلک حکم تو کردن هام | بر خاک فلک از روی کرم راه چنین آمده است
ای خطا بخش که طینت نفس خلق ترا | صد چو [illegible] چنین آمده است

خاتم قدرت تو اسب زمین نیست فلک | زان جهان از همه در زیر نگین آمده است
باز داد [illegible] خویش | ما جرم با رخ چنین [illegible] نشین آمده است
هم ز احسان در دولت تو حاصل کرده | هر که در دار جهان از یمین آمده است
داغ فرمان تو دارند [illegible] | هر چه در روی زمین عشق و یمین آمده است

بادشاها همه فال تو همایون بادا
شب [illegible] صد سال تو همایون بادا

ای که با نصرت الهی بر سر نصر | دی که از آتش قهر تو اثر یافته قصر
ای بحق [illegible] سر تاج جلال | بالجلال انت [illegible] محمد [illegible]
سید عالم [illegible] بجهان چون عیسی | دولت معجزه دار تو که طفلیت نشید
مرغ صیت تو که چون جناح [illegible] | علم عدل تو [illegible] جود [illegible]
چشمه از چشمه [illegible] | هور و [illegible] ضمیر
[illegible] | ورنه [illegible]
روشن از خفیه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

گرد ترا دارای دین بست زنار حج اولیا | شاه خورشید سریر خسرو داد و جمشید سریر

یا رب این جامه فال تو مبارک بادا
شهر روزه و صیام تو آمده بادا

ای بنور رخ تو آمده ماه شوال
کرده جلوه جهان را اکرم استقبال

سر رخ تو که ماه درهم است خلق
دو میغ تو صباح برکش شمع جلال

خاک پای تو بود دیده دولت تکحل
روی تو بر روح طایر فرخ اقبال

آفتاب وجود تو مبارک طالع
تا نهد روز قیامت ملک ابر زوال

شکر انعام تو داد آه صباح امروز صبا
صید احسان تو همراه چنین بست شمال

حبذا این شبی کرده فلک که خورده
بر تمام ابر رق بدرده مهر نخل هلال

با نسیم دم خلق تو کند ذکر خطا
هر که راند همی ز نافه مشکین غزال

یاد عشاق ها بتو مزاد است ام
کردن کو جهان را بتو قیر [illegible]

کشته در مذهب [illegible] حرام
شعر من سال [illegible] خرد ز سحر حلال

خرو [illegible] جهاردم مبارک [illegible]
تا نه ز کتاب ایوان جام سال

ای شه اهل جهان عید تو مبارک بادا
شب روزه و صوم ماه تو مبارک بادا

جم جم دفتر

وله ایضا

جام صبح مبارک تو صفای صبحدم
گوئی آفتاب کاشانه تو روز صبحدم

صبح سپیده [illegible] یکی ز شخ [illegible]
از نبی جهان ساز کن برکنار صبحدم

خاست [illegible] صبحدم جان [illegible]
جان که بیالهی دهد جان [illegible] صبحدم

صبح سپید [illegible] خسته قبای آسمان
ساز چنین بعکس بی لعل قبای صبحدم

بین که الهی فلک کمان [illegible]
زلف خزان ما کرده فه کشای صبحدم

آن بی خور شعاع [illegible] شب [illegible]
صبح ز بنی رود خور زنقای صبحدم

با [illegible] تو جان و دلم [illegible]
دل صفای صبح را یافت فدای صبحدم

بس که ز شرم عارض [illegible]
در خاک زر جوی کرده جای صبحدم

صبح بمود لعل [illegible] نشست
از ز دو لعل جام لعل های صبحدم

صبح بصدق [illegible]
ساخو آفتاب بلند تا ز برای صبحدم

شاه معز دین حق ملک خدای را یقین
شیخ اویس که از کرم بحر عطای صبحدم

شاه معز دین حق ملک خدای را یقین
شیخ اویس که از کرم بحر عطای صبحدم

وله ایضا

دردا من نظاره از بهر وفای تازه بین — هر نفس چون صبحدم جور و جفای تازه تر
دیدن [illegible] عاشقان هر نفس از هوای او — زان وصالش که نباید هوای تازه تر
تازه کرد زخم من باور مرا [illegible] — بر دل من بیا بیا زخم جفای تازه تر
می‌کرد خیال او روز و شب به چشم درد دل — بر طبقات چشم درد [illegible] تازه تر
قصه عیسی که [illegible] لب [illegible] — عارض [illegible] نکرد [illegible] تازه تر
از نقاب حسن [illegible] دیده [illegible] — در من نظاره [illegible] عطای تازه تر
ماه چو دید عارض حسن [illegible] — بر لب چشمه [illegible] تازه تر
ساقی بزم [illegible] باغ بر — باغ جمال عشق [illegible] نمای تازه تر
ساقی مجلس طرح جام ببود باده را — [illegible] لعل [illegible] فضای تازه تر
بلبل اگر [illegible] نغمه [illegible] — نغمه زن [illegible] نغمه سرای تازه تر
مدح نمای [illegible] زبان خاطرم — روضه خاطر [illegible] ثنای تازه تر

[illegible]
[illegible]

صبح چو مطرب [illegible] نوای نو زند — کوه [illegible] نوای نو زند
ناله کند [illegible] عشق [illegible] — نای [illegible] نوای نو زند

روزنی

روزه نی [illegible] از اهل روزه دارا — بر سر [illegible] نو زند
خورد [illegible] — چون [illegible] عکس صفای نو زند
کسوت حسن [illegible] جمال [illegible] — نوبت حسن [illegible] نوای نو زند
چرخ [illegible] — [illegible] نوای نو زند
[illegible] — مطرب بزم [illegible] قفای نو زند
زهره [illegible] — عودی [illegible] نوای نو زند
باده [illegible] — زان [illegible] خیمه فلک [illegible] نو زند
[illegible] — [illegible] ردای نو زند

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible] صفای زند
[illegible] — [illegible] زند
[illegible] — [illegible] زند
[illegible] — [illegible] بقای زند
[illegible] — [illegible] زند

آتش رود همی ز ناوک آه بر سرت | آتش ز دل طلب [illegible]
شمع حیات می‌کشد باد خزان [illegible] | بر دل [illegible] داغ جان [illegible]
غره چه‌ای [illegible] | این همه [illegible]
اسکندر زمان [illegible] که خضر | آب حیات [illegible] جهان [illegible] برای [illegible]

گر [illegible]
شاه [illegible] خضر بقای [illegible]

آیینه جمال [illegible] روی تو رونق | آیینه [illegible] صفای روی تو
برگشت در جهان [illegible] | [illegible] بقای روی تو
سرو [illegible] خلق [illegible] | [illegible] فدای روی تو
زلف سیاه روی تو [illegible] | جان [illegible] هوای روی تو
در دو جهان [illegible] | از دو جهان [illegible] هوای روی تو
دو [illegible] | آیینه [illegible] نمای تو
روی [illegible] | در دو جهان [illegible] جای تو
[illegible] | [illegible] خطای تو
حد [illegible] | ماه [illegible] گدای تو

تا زمان [illegible]

تا ز [illegible] رونق چشم [illegible] | فاتحه خوانده [illegible] صبح برای [illegible]
چون [illegible] | در [illegible] جای [illegible]

گر [illegible]
حاتم طی [illegible] گدای [illegible]

هر چه شود [illegible] برای چون تویی | صد [illegible] از [illegible] بقای چون تویی
دور [illegible] | [illegible] جفای چون تویی
عشق [illegible] | تا [illegible] هوای چون تویی
نیست [illegible] | [illegible] وفای چون تویی
نیست [illegible] عشق تو | [illegible] بلای چون تویی
بر سر کوی [illegible] گدا [illegible] | [illegible] گدای چون تویی
چشم [illegible] | [illegible] عطای چون تویی
از [illegible] صبا | [illegible] کنار چون تویی
گر [illegible] جان [illegible] | [illegible] سرای چون تویی
اینک [illegible] | [illegible] خدای چون تویی
خود [illegible] | [illegible] هوای چون تویی

چند گشتند اهل ارباب بلای آسمان — خود

زیلع خویش کرایم از اطلس آسمان هم — تا ز طمع نیابم گشت گدای آسمان

بوش من سیمین بین تن مجرد هم — من بخورم بینم جو سبز قبای آسمان

من که کلیم فقر را ساختهام ردای خود — کردن من چرا کشد بار ردای آسمان

ملک قناعتم اگر الحمد لله دهر نبود — باز دهم بآسمان جمله عطای آسمان

در سرای آسمان هیچ نه مرد و نیامدست — کاشکی آمدی فرو کهنه سرای آسمان

باید دهر را بسان خانه فقیر بخانه — گرچه بخت بسیم و زر ساخته بنای آسمان

نقد کار هیچ کند بر در خایگان طلب — راست از آن نمیشود بسته دعای آسمان

آنکه نشسته هر دمی خنده تر زمین — آه غنچه هر شبی قلعه کشای آسمان

قاضی چرخ میزند تا که هم زحل — من حکم عماد ام تن بقضای آسمان

من ز جفای آسمان میبردم پناه جبروم — کاهل زمانه داد بر هست بجای آسمان

بحث وقایع مملکت شکوه
عز حقیقی ... رضوها رسینن

ای ... کار دین خانه ز نو مملکت — حفظ از سلطنت عدل در آرای مملکت

ملک جمعت ... در ... جلال — لعل ... همت بهای مملکت

منصب عزة نعمان مملکت سنا هوا — عزت و منصب دگر هست ورای مملکت

خسرو کیمیای افلاک دام سلطنت — شمع ضمیر روشنش راه نمای مملکت

آنکه بود — خرد — زانکه همی ملک آسمان حسن برو مملکت

خسرو کیمیای افلاک دوام سلطنت — ذات ملک لقای او اصل بقای مملکت

نام سواد بر حسن صفحهای سلطنت — شمع ضمیر روشنش راه نمای مملکت

ای که ز حفظ عدل مملکت در امان — در نکند دمی مدد عدل تو وای مملکت

بست عروس ملک را عقد نکاح سر کی — با تو قضای ... رضای مملکت

مملکت بر دعا داشت دست همت تو — زانکه دعای جاه تو هست دعای مملکت

از ... مملکت بر دناه بار کش — راستین آنکه بیش از این نیست ورای مملکت

هر ... مملکت قیعارش
حاصل ... شور ... نماز ... نیین

لیک خنجر صاعقه برای معرکه — نیزه ... قلب کشای معرکه

خصم ترا ... هست ولیک ... — ... معارض با تو برای معرکه

خانه عمر دشمنان کشت خراب هر کجا — شاه بخت ... خسرای معرکه

تیر تو بر عدو ... — بر صف ... هست نمای معرکه

داده بر کار جهان سر تیغ تو طعمه دد … کوس تو هر جا که زد آوازه بانگ صلای معرکه

بر علم تیغ زنان گشته محافظه … در همه جا بجای خود جز تو کجای معرکه

برق شعاع خنجر تو کوه بکاود ز کین … موج سواد لشکرت بحر نمای معرکه

گشته سریر ملک تو قبه نشان مملکت … برده خروش کوس تو هوش ز پای معرکه

جام حیات بقا ز تیغ تو خورده دشمنان … کان ز برای مجلس است مهم نوای معرکه

خاسته گرد لشکرت معرکه آسمان … نوبتهای لشکرت رفته سرای معرکه

بیش تو در … روز مجال … … تیر سپهر کمتر از تیر تو برای معرکه

رای تو گشت عدل را مظهر خود داشتن
رایت تست فتح را راهنمای داشتن

موج ز گوهر زده دست بحر عطای شاه را … سایه فتاده بر فلک چتر جلای شاه را

برده قدر او قدر کز منزلها برج … است آسمان برج وصله قبای شاه را

چهره خورشید آسمان که بحر چرخ کرده بسیم … خواست که بوسه دهد مسند والای شاه را

ماه ز آفتاب ضوء خواهد مهر ز ماه تو … خواست با کلاه ماه کند ادای شاه را

شاه گرفته قاف تا قاف جهان … … ماه چه آفتاب … رای شاه را

ساخته‌های همت رای … … باد همیشه بر جهان سایه همای شاه را

نسخه ملک

نسخه ملکست در … آسمان … بر تو … سر … را

… تو … ام در زمان … … جز … خود … ملک … ی

… ثنای حضرت عاجز و قاصر … … ز آنکه … فهم کز … بحر ثنای … را

… طالع … ز … دراز … … یافت بحر … ز … بقای …

ملک تو … است … ند
تا طرف عاجز … داشتن

بر … بقا … حضرت عطای ایزدی … تا … بکار … بقای ایزدی

از عدل تو … تفاوت … … کز … کفر … صفای ایزدی

با قضای ایزدی … خدای تو … رای تو … رضای ایزدی

حکم قضای ایزدی … … منع … قضای ایزدی

بر در خلوت آسمان ذکر زبان … … باد دعای جان تو … ثنای ایزدی

… … … … یافت … طلعت … بهای ایزدی

… بقا … باد … … دولت … بقای تو یافت بقای ایزدی

هر … … … … … باد ز روز کار او … بلای ایزدی

باد همیشه … … جار … … … عید … … ایزدی

خوان عطا و مرحمت لطف تو گسترانده | بر سر خوان مرحمت داده صلای ایزدی

بدو فلک غلام تو وانکه شعار این بود | نوبت سلطنت زند در دو سرای ایزدی

بنده دعا و دولت محیا کرده روز و شب دعا

کان بود از خلوص دل هست دعا [illegible]

[illegible] بدجنبا

نسیم صبح سلام من بدوستان برسان | پیام بلبل عاشق بگلستان برسان

بهر جهت که روان را روانه خواهم کرد | روانه کرده دعا از من زمان برسان

هزار قصه ز [illegible] ز دوری کویش | دگر مجال [illegible] یکی از آن برسان

کمینه [illegible] او اگر چو در بجد | دقیقه‌ای ز من [illegible] برسان

مجال دم زدنش گر نبود در آن حضرت | زمین ببوس و دعایم [illegible] برسان

باستان مبارک غبار [illegible] لیکن | ز من غبار [illegible] آستان [illegible] برسان

دلم اگر [illegible] چکد خونش | [illegible] رخسار دلستان برسان

ز زلف او خبری [illegible] | بکن ز من [illegible] دهان برسان

گرت بباغ رخ او بنفشه بار دهد | ز من سلام [illegible] برسان

زبان [illegible] الطیب اللسان [illegible] | [illegible] بلا زبان برسان

از آن دو لاله

از آن دو لاله نصیبی بسوی [illegible] کرده | وزان کلاله نسیم [illegible] برسان

[illegible] و زاغیار [illegible] خالی | دعا ز من بجانب سحر گهان برسان

برو بکام دل [illegible] | رکام این دل [illegible] تا توان برسان

بکام من [illegible] | عنایتی کن و حلوای [illegible] برسان

[illegible] لعل لبش [illegible] خواهد بخت | بیار زان دهن [illegible] امان برسان

[illegible] کام عاشقان [illegible] | بگو ز بر لبش [illegible] برسان

[illegible] | [illegible] برسان

بگو [illegible] خانه [illegible] | بجانبت [illegible] برسان

دلم ز شوق عشق [illegible] | نسیم رحمتی از جان [illegible] برسان

حدیث [illegible] | بگو [illegible] برسان

نسیم از سر زلفش [illegible] | بپای [illegible] برسان

[illegible] | ز وصل [illegible] برسان

[illegible] انفاس [illegible] | [illegible] برسان

[illegible] رحمت سلطان ز آسمان [illegible] | دعا ز من [illegible] برسان

زمین [illegible] | باستانه [illegible] دولت ایشان [illegible] برسان

بجانبت

برآورد سر دیگر بار از تحفه را	بدولت ابد عمر جاودان برسر
سپهر خواست که کیوان رسد بر دربانش	زمانه گفت که او را تو بر جهان برسر
زمانه ساز نهد بر دو بانوی ابر رسان	[illegible] انبر دبان برسر
اگر دوام بهارست [illegible] از عدلش	خبر بلبل که غارت کند خزان برسر
[illegible] نشاند	مثال نافه [illegible] برسر
بگوی که کمر [illegible] بر بند	سر بلندی خود را [illegible] برسر
بچرخ گو که تو هم [illegible] سلطانی	ز رخش [illegible] گلستان برسر
جهان پناها [illegible] بجهان	ازین جهان و بجان [illegible] جهان برسر
اشارتی بقلم کن [illegible]	[illegible] کرم [illegible] جان برسر
به تیغ گو که زبان را [illegible] جاری	منافق [illegible] دشمنان برسر
[illegible]	[illegible] برسر
بآفتاب ضمیر تو گفت فیض مدام	ز قیروان جهان تا بقیروان برسر
ز عدل داد [illegible] چرخ [illegible]	کز این کران جهان تا بدان کران برسر
بخاوران [illegible]	بباختر [illegible] جنان برسر
بگو که عدل تو [illegible]	[illegible] برسر

بابر کرد خطابت [illegible] گفت	که فیض [illegible] جود [illegible] برسر
صبا برای [illegible] جمال آفتاب	دعای مدحت جناب [illegible] برسر
واگر [illegible] زمین [illegible]	ز دردمندی [illegible] و فغان برسر
با جوان [illegible] خاک درگاهش	دهان [illegible] و دعایم [illegible] برسر
حدیث [illegible]	چنانچه [illegible] برسر
زبان ثنا [illegible] عذر [illegible]	تو عذر [illegible] برسر
[illegible]	دعای [illegible] برسر
[illegible]	[illegible] برسر

وله ایضا مطلعه

[illegible] جهان [illegible]	که هر زمان [illegible] آسمان [illegible] زمین
ز لطف [illegible]	جنانکه [illegible] زمین
فلک [illegible]	[illegible] جهان [illegible] کین
[illegible] فلک [illegible]	کنار [illegible] بالین
مراد [illegible]	ترا [illegible] حزین
[illegible]	[illegible] پروین

نثار نرکس رعنا بعینه کوچی | اکر نه حرمت تماشای لاله و نسرین
که دیده اند [illegible] | نماند ایمن [illegible] ز چشم حور العین
نهاد لاله کلاه کز شبنم [illegible] | کشاد غنچه دهان خوش بخنده شیرین
رسید خسرو انجم بخانهٔ بهرام | زدند خیمه کل بر منازل [illegible]
چو عارض کل بلبل غزل [illegible] | معانی و کلمات [illegible] رنکین
[illegible] نظم [illegible] | که کرده اند [illegible] نظم [illegible] تضمین
جهان چو مجلس [illegible] جام جم [illegible] | اکر معانیه [illegible] عشق [illegible] معین
چو باد صبح [illegible] کل [illegible] | چو شبنم سحری بر کنار [illegible] نشین
نکو بلاله و نرکس [illegible] | چنین [illegible] لطیفان [illegible]
نه آنکه ساغری چو غنچه [illegible] | [illegible] کنند [illegible] با دل خونین
درین [illegible] | ملک [illegible]
[illegible] مجلس باغ | [illegible]
کلیم [illegible] | [illegible] خاتمین
کدای [illegible] | کل چمن [illegible]
ز [illegible] لطف | برآورد بنبات خلد برین

محاجر کرم

[illegible]

بجاه کوه [illegible] | [illegible] لعل [illegible]
[illegible] | [illegible]
منم کدای [illegible] | کدای [illegible]
[illegible] | عزیز مصر ممالک [illegible]
قضا [illegible] | زمین و قار [illegible] تمکین

پناه دهر [illegible]
محیط بحر [illegible]

[illegible] میدان [illegible] علم | [illegible]
هر [illegible] | اکر [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

جهان بجاه تو میزان عدل شد طیار | که میل سوی کبوتر نکرد شاهین
از آن کند که در روزگار احسانت | برای ذره کسی خون خورد بغیر جنین
بطالع تو مزین شدست ایوان فلک | بطلعت تو منور شدست تاج و نگین
ظفر نهاد کمند تو معتصم بر کفت | که نصرت است از آن بخت همچو حبل متین
بآب تیغ تو مهر چون زکین گر خود | بود که عدوی تو بر زمین خواهی بر زین
اگر سپهر درآید بسایهٔ علمت | نبات پرده نشین فلک شود بیقین
نماند ضعیف بکم بر زمین تو از فلک | اگر وقار تو بر پشت او نهند زمین
اگر ز روضهٔ خلعت عزازیل بوی یابد | سر از چه روی فرود آورد بپیش جبین
زبان من آنکه در ثنایش آید | اگر کلم بثنای تو سحر تلقین
اگرچه طبع روان منست بحر گهر | و اگرچه شعر متین منست سحر مبین
مرا که صورت معنی جهان بروح کشود | شکسته بر کمیت رای علیین
سخن دراز کشیدم کنون زبان دعاست | که جبرئیل امین داشته بر زبان آمین
همیشه تا متنی ترتیب اناث و ذکور | همیشه تا متوالد بود شهور و سنین
هزار سال الهی بقای عمر تو باد | شهور آن همه از دهر بهتر و زین
ملک و ملک دعاگو بر طالع و دعا | خدای عز و جل حافظ و نصیر معین

وله

زهی منزل علمت اوج ثریا | روی ظفر از آینهٔ تیغ تو پیدا
چون تیغ تو بنیاد گرفته همه عالم | چون صیت تو عدل تو رسیده همه جا
کرد سوی خاک زمانه در تیغ خورشید | تا چرخ کرم تیر کمان زهره دریا
در بحر عطا ابر عطای تو دریغ | در اول احکام از آن فاتحه طغرا
خاقان زمان شیخ اویس آنکه زتعظیم | شاهان جهان رایت دولت بکشیده علیا
یک شمس بر ایوان تو خورشید منور | با خیمهٔ اردوی تو گردون محلّا
کفار ز سنان تو گریزند ز دشمن | که پیش لوای تو در ایام صف هیجا
در کوه بجهد تو بتاز زدن بهرام | در عهد العهد تو بفراز دم مرداد
ای دیده ادراک تو از منظر امروز | زیرا که مراعی سر این غضب بالا
عقل از دم رای تو آموخته تا هم | روح از اثر لطف تو اندوخته احیا
در عجله درگاه تو خواهد که بگنجد | اجرام همه مر دو سه احرم جوزا
جستن فلک گشت بالا مروای چرخ | ناظر شد و بر کاه که عالم فردا
برداشتن تیغ و کمند از چه گناهست | در عهد تو هست این همه در پرده زر اعدا
با خواه ملک سلطنت رزم و علم هست | زان کرنکر آتش سر ابل بتقاضا
انصاف له مشرق با ابن همه تبری | با خصم ستمکار بسی کرد مواسا

آن لحظه از خنجر دم تیره پیکان — چون خانهٔ زنبور کند سینهٔ خارا

از بس که بر آید ز فلک گرد دو لشکر — چون روی تو عنبر شود این قبهٔ خضرا

از زخم صدای عرش کوس چو ابر — فریاد بر آید ز دل صخرهٔ صما

آن روز همه روز زبان ولی شمشیر — باشند باوصاف ایازی تو گویا

چون شعلهٔ دل زنده مرکب خصم ترا تیغ — چون شمع بگردن زدنش کرد طلا

آنجا که کند لشکر بدخواه سیاهی — شمشیر تو چون صبح زند بال بیضا

روزی که مه رایت اگر رای تو گردد — رایت بکشاید بالتجلی قلعهٔ مینا

گر قلعهٔ هفتم بسار رخ تیر کیوان — صد باره فرود آید ازین قلعه [illegible]

ای سایهٔ حق بر تو انوار الهی — در ناصیهٔ تست چو خورشید هویدا

ای صف شکن اعدای ملک گر روان — مرغ حرم فکر ترا محیط [illegible]

تو یوسف عهدی که زیاد چو نکشت — این پیر زن دهر بجهان چو زلیخا

تا در دست تو و آمد سنا پیکان — تا [illegible] زیر کند تیغ [illegible]

اطراف بلاد تو شد از [illegible] — اسباب مراد تو شد از فتح مهیا

المنة لله که زمن فتح ملک — جز منت حق [illegible] تعالی

شاها چو سر گنج لآلی معانی — بکشود ضمیرم بمفاتیح [illegible]

ناگاه چو خیال صنم در نظر آیی — هر صبح [illegible] ازین رخ [illegible]

یک گاه مرا زلف تو انداخته در پا — از روز رخت [illegible]

هم لعل تو جامیست لبالب می کوثر — هم زلف تو دامیست سراسر همه سودا

از بادهٔ سحر شام دو زلف تو مشوش — وز شام پریشان تو خورشید هویدا

افتاده هر حلقه از زلف تو آشوب — بر خاست هر تیر مژه از چشم تو غوغا

بنشاند بحجاب جمال تو بیکدم — در دیده فلک شمع جهانتاب مسیحا

وز عشق جمال تو دل خون شده هر دم — بر منظرهٔ چشم تر آید به تماشا

در دل عاشق تو [illegible] — در دام بلا [illegible]

آنجا که رخت دست ستم برده بغارت — صد جان [illegible]

مژگان تو چون رمح زده هر دم دل احباب — چون قلب عدو تیغ تو [illegible]

شاها منم آن بحر معانی که بحجت — زد حلقه گوش [illegible] لولوی لالا

نظام گهر در طبع بشایست — در نظم رساند سخنم [illegible]

تا [illegible] مملکت و آئینهٔ عدل — از گرد سپاه تو شده [illegible] مصفا

باد [illegible] نقش مراد تو حصول — در ناصیهٔ این فلک آئینه سیما

چشم فلک از گرد سپاه تو مکحل — روی ظفر از خون عدوی تو [illegible]

در وصف باغ

این گلستانیست یا صحن ارم یا بوستان — وین بهشتست یا دار الخلود یا آسمان

آسمانست این ولیکن آسمانی برقرار — گلستانست این ولیکن گلستانی بی خزان

ای فلک را روز و شب در پای قصرش سجده — [illegible] زحل را ساکن [illegible] بام ایوان

چون سماء ذات البروج [illegible] — چون جنان [illegible]

[illegible] — بیت معمور [illegible]

[illegible] — در حریم حرمتش [illegible]

با فروغ شمع [illegible] ماه از آفتاب — با صفای [illegible]

سبزه زار [illegible] — کوهسار [illegible] زرد [illegible]

باغ [illegible] — از نسیم بوستان [illegible]

هر درختش [illegible] — [illegible]

[illegible] غزالان [illegible] — از صفای [illegible]

یار [illegible] — [illegible] جان بخش [illegible]

جان [illegible] — چشم [illegible]

[illegible] — [illegible]

جلوهای دلستان

دیدهای روشنان [illegible] — [illegible]

آسمان [illegible] — یک [illegible]

[illegible] — [illegible]

با غلامان [illegible] — [illegible]

ای [illegible] — [illegible]

تا [illegible] — [illegible] از گلستان [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

داور دنیا [illegible] — [illegible]

افتتاح سلطنت سلطان اویس
کامران [illegible] خورشید [illegible] مد ظله

ای که سلطان ضمیرت [illegible] — کاه [illegible]

در زمانی کرده غیرت [illegible] — [illegible]

خانه انصاف [illegible] — هر [illegible]

راستی [illegible] — از زمان [illegible]

داد دریا را دل و از مرحمت کردار کرده اند — در صف هیجا زن ... بی عنا

در کنار مرحمت محیی روان لطف بنیاد — ملک و دین را که از آن ... نواله

همچنان آخر زانی او در دوران نیست — نسبت آخر زاو علت آخر تن

کان دریا خو گشته را از حسن خلقش اعتماد — هر دو بخشید ... جهان و کان

بلکه دریا را عطا ساله داد و سیار از نیاز کیست — از ثنا بیت الحرم ... الله

دام دریای لطف نیست و فیض همت — هر که را بخشد ... طبع در ...

دل ز کشتایم از سود ... — بسته ام زان خاصیت ... اشتغال

گر ز عمر دولت ... کجا بگرفتمی — ... زبان ... تا ...

الکیمیای کرده ام زین ... — از برای خود ... خواهم ...

جود ... عیار — کرده ام از ... عطا

یا زرین ... — ... ریختی ... روده

نقد هر ... — بار در ... این ... کرد خاک

با رکاهی ... — خار ... آفتاب ... معنا

و له ایضاً فی مدحه

ای غبار موکبت چشم فلک را توتیا — خیر مقدم مرحبا اهلاً و سهلاً مرحبا

رایت ... چون ... — سایه یزدان ربیع الله ... قطب ...

باز ... — فرخ و میمون ... فال ما

... کوکبه — آسمان ... علم ... خورشید ...

با غبار ... — خاک ... مشک ... عطا

... از قدوم موکب سلطان ... — چون ... اربعا ...

... — ... بر زمین ...

... — ... بلبل ...

ای ز فیض خاطر ... — ... باغ ... طوطی ...

سایه لطف ... — بر جهان ... لطف ...

ملک لطفت ... — عطف ... عاطفت ... ما

صحن لطفت ... — ... ز ... احیا

بر افق ... — باز کرد ... قفا

دور ... — در ... استقامت ... الهوا

در ... قضا ... — بر سر ... خواجه ... قضا

غنچه ... — کنند ... وفا

رایت عزمت بر [illegible] انقلاب | سایهٔ قدر رفیعت [illegible] عنقا

در زبان هیچ [illegible] تیغت دلیل | در ره [illegible] کلکت عصا

آفتاب از تیغ خونریز تو میگردد [illegible] | آسمان از بار احسان تو میگردد دوتا

در جهان داد [illegible] از سر قلم | کاسمان [illegible] اثر اصباح این جا

گرد [illegible] سپاه [illegible] رفته آفتاب | گرد [illegible] استغنا [illegible]

ابر گر امید از طبع تو [illegible] | بر زمین [illegible] بحر [illegible]

بیش [illegible] بر [illegible] | جسم [illegible] سایه [illegible]

اطلسی بر قدر قدرت [illegible] | فضله [illegible] ز اطلس فلک [illegible]

صد [illegible] کند [illegible] | جز [illegible] الصلا

هر کجا تیغت [illegible] | هر کجا کلکت [illegible]

تا ببارد [illegible] از زوال | کز [illegible] خر [illegible]

هر کجا کرده قضا [illegible] حکمی روان | دارد [illegible] قضا [illegible] حکم قضا

هر [illegible] اسیر [illegible] | کشته [illegible] از تو ما

طبع [illegible] | [illegible]

کاملی [illegible] | از [illegible] رنگ [illegible]

در عهد نوشروان

دشمن بیمار

دشمن بیمار [illegible] | بر [illegible] روا

هر [illegible] | [illegible] کیمیا

هر که [illegible] دارد هوای [illegible] | در [illegible] صد جا

هست [illegible] عون [illegible] دولت | [illegible] کو جا

تیره [illegible] روز [illegible] | [illegible] از دها

[illegible] طبع | [illegible] اژدها

[illegible] قاصر طبع [illegible] | این [illegible] خاطرم [illegible] را

المطلع الثانی

در [illegible] جسم از [illegible] | بر زبان هر [illegible] سر [illegible]

[illegible] روزگار [illegible] | باز داد [illegible] دشمن [illegible]

تا [illegible] کار کند | در [illegible] وفا

[illegible] خود [illegible] | [illegible] مرا

هست [illegible] عشق | [illegible]

[illegible] چشم [illegible] | [illegible] صفا

خاص [illegible] صفاتی | از [illegible] جفا

آن جهانگیری که چون جهان آمد یکی جهان … تیغ و کلکش آن جهان را مایهٔ خوف و رجا
دولتش را آفتاب روز نوروز سایه‌اش … آفتاب روز نوروز از سایه‌اش گردد جدا
باد در شاها هست نزدیک تا کرد … دور از این حضرت بلای کرد با من مبتلا
در دمادم هست چون بخایر با بلا … در شبانروز ای که در دردار دار بلا
نه نه یا هم با جرم جان ندر رداین کرد … هر زمان بیچ جهاد و با هم بیچ جهد رجا
شرح این درد با خاصه از امر خصم چون کنم … کی توان کرد شرح آن قیام انکار را
ضعف ما این کرد چون نز که جهاد کرد ضعیف … مرغ نوین برای مجنزم بیار بی عصا
اندرین سینه که بود از غم صلاح سر عنا … کفته‌ام حقا دعا ایند و صلح و دعا
مو کرد در دیگی تا کند تیز تا کند … هم مرا ایشان نکردم کار ولی از دعا
تا چو باد تیغها کرد کار سیه چهل … تا ایچ اندازد از دل دیگر را ابر هوا
هم هوا کرد چون چشم عاشقان کو بود … هم زمین بر یا هم صحن آسمان گنج تما
کار کشا اینان سفی بر کار هر دم عند لیب … صبح خیز اندازد از دل سفره بکار ملک صلا
تاج زرگر را با اهل دهر تخت … آتش کارسا زود از دم هر دم صبا
در چمن عزم که هست از ملک ساغر هر عادل … یاد خیزد اندر آن هم انبساط از مدد فنا
عالم از سوی از خود هم آسوده … جاودان در سایهٔ این رایت که گشا

باد ماه روزه از میمون وصف عهد روز و نق … ابتدا دولتی کان را ابد انتها

وله ایضاً فی المدح

دولت سلطان اویس عرصهٔ دوران گرفت … مایهٔ تحقیق سر حد کیوان گرفت
هر چه را طرازد بحر را بنیاد کاف … دانش تیغ آفتاب سایه یزدان گرفت
باهر دانش سر بفلک تیز فرو خفت … شاه با مجد و روم تا در کیوان گرفت
از طراحی دولت که کند دیو ادب ست … دانه هوی لشکر ملک سلیمان گرفت
کر سپاه هست که هست سر چشم ظفر … رفتن رعیت جهاد ملک عین سلطان گرفت
سلطنت بهر تو زهره زمرد کان گرفت … دانش و رکس از عجز چرخ بد آن گرفت
ای که چرخ بیت چرخ از خیال تو خلق … بنیان قرار جهان عزم تو یکسان گرفت
از حشر ملک برای خرد آن گرای … باد دم تیغ دل او گلستان گرفت
حکمت خواهد گرفت از هر علم خراج … دایره را ابتدا الخط ایران گرفت
فتنه امروز کرد بنا دیوی مرکبت … با تو ز عهد ازل اهل و پیمان گرفت
ملک دیوی که دارد خصم بیمان سرت … سهم حرمت فرد بای بیابان گرفت
خصم تو را دست تو چنین صحرای بوس … حور حامت حسن تو فراوان گرفت
دولت تخت انکه هر چه بر نیاز رد درو … لیک دست کمان از قوس نعمان گرفت

از فرح تا کرد حجره بر عشاق ورد کس | این غزل را ... اصفاها گرفت

والمطلع الثانی

گرد گل عارضش تا خط ریحان گرفت | حسن رخش خرده‌ها بر گلستان گرفت

زلف زره‌پوش او دیگر کالوی سواد | لشکری از چین کشاید مملکت خاقان گرفت

خط عذار کو که بر دور قمر | کفر بر آورد سر خط ایمان گرفت

رایحه سنبلش نافه تاتار یافت | جا بخی ... چشمه حیوان گرفت

دیده نظاره در آن عارض زیبا چو | فیض ... را بر زلف پریشان گرفت

داد که از دیده مردم بس عشق ... | دل ... در جان دراز گرفت

خال تو در چاه ... سیمین ... | گرد ... بر چاه زنخدان گرفت

مردم چشم کرم ... | ساکن ... خانه کاهوان گرفت

در تو ... دم تو ... | [illegible] خلان گرفت

جان ... | باز ز قیصر ستاند ساو ز خاقان گرفت

جند ... غبار | خاتم ... سلطان گرفت

بس که ... آفتاب | ... دیهان گرفت

باز در ... داده | کر ... جوان گرفت

دور حوادث

دور حوادث که نیست کار در ... صبا | حادثه ... آخر دوران گرفت

ماه ... | ... اذان ... پریشان گرفت

ای ... قطره ... | آنچه ... بستان ... گرفت

... عین ... سواد | آنکه ... آفتاب ... انسان گرفت

... | چرخ عطای ... گرفت

... فلک | کرد ... چوگان گرفت

چشم ... سعد فلک | تا ... گرفت

... | فرط ... گریبان گرفت

باقی ز انصاف تو ... | آدم ... گرفت

معجز اقبال ... | نسخه از سر غیب ... گرفت

تا که ... آفتاب ... روز | ... خراسان گرفت

رایت ... ظفر ... | ... صفاهان گرفت

وله ایضاً

بیش از آن ... | راه ...

ای غبار ... سلطانی ... | ... عالم ...

سایه یزدان معز الدین والدنیا که هست — هست باز ملکت [illegible] ماء و طین

آفرین حضرتش واجب که شمس از بخت — آفرین باشد ثنا از حضرت جان آفرین

در میان جان [illegible] — همچو خورشید [illegible] بر چرخ [illegible]

ز خوان [illegible] کلیم [illegible] — وازحی احسان [illegible]

دولتی [illegible] کرد [illegible] — ورد [illegible] بر زمین

با کوه [illegible] عقل [illegible] — با [illegible] عقل [illegible] نایل از یمین

دامن آخر زمان [illegible] — از وجود [illegible] کرم [illegible]

نرطاب [illegible] — جوز [illegible] کمان [illegible]

کردستم [illegible] — خنجر [illegible]

[illegible] — در [illegible] عظیم [illegible]

لعبتان [illegible] محمد [illegible] — از [illegible]

از بی [illegible] — سایه [illegible] شمس الدین [illegible]

اصف [illegible] — خود سلیمان [illegible] اصفی [illegible]

مسند [illegible] وزارت [illegible] — کی [illegible] این چنین

رونق [illegible] نظام الملک [illegible] — کو [illegible] نظام ملک [illegible]

زهره اندر پرده

زهره اندر پرده [illegible] — کافتاب [illegible]

این [illegible] — زود [illegible] زمین

ملک [illegible] — خرم [illegible]

عقل [illegible] — جور [illegible]

هم [illegible] — هم [illegible]

[illegible] — زین [illegible]

[illegible] — [illegible] یاسمین

دست [illegible] — کفت [illegible]

کشت [illegible] — [illegible] زمین

اذا [illegible] طالعه — کاختیار از طالع [illegible]

سالها [illegible] — آسمان [illegible] زمین

[illegible] — [illegible] العالمین

[illegible] — [illegible] حافظ و ناصر [illegible]

ایضاً [illegible]

[illegible] جام — غرض [illegible] است [illegible]

کام خمار شد از خون لبان چو قدح / ای مه من ببر از ما [illegible] جام بر کام
ساقی آغاز طرب کن چو صبح روزه گذشت / بزم شاهست [illegible] جام [illegible]
خلد عیش است و در باده حلال است حلال / روز عید است و در روزه حرامست حرام
بر کو چه خمار [illegible] / خانه [illegible] حمام
[illegible] خم خمار [illegible] / تو بدین آتش [illegible] پخته [illegible] خام
تا فلک [illegible] جهان [illegible] تمام / [illegible] زمانی [illegible]
[illegible] / [illegible]
چرخ با مشعل صبح [illegible] / جهان [illegible] سلام

وله ایضاً فی مدحه

ای سر زلف تو [illegible] حلقه دام / از هوا طایر [illegible] طوق حمام
تا بکرد لب لعلت خط مشکین [illegible] / [illegible] خام
دهنت [illegible] / [illegible] دام
سر زده [illegible] زیبا قدم [illegible] قدم / کو قدم [illegible] قدم [illegible]
چشم [illegible] / دل [illegible]
همه [illegible] / دانه [illegible]

سخنی دارم [illegible] / تا کی [illegible] بپیغام
چون [illegible] / خود چه حاجت [illegible]
با خیال لب لعلت [illegible] / با هوای [illegible] طلام
بر [illegible] غم عشق / که [illegible] غم عشق [illegible]
[illegible] عشق [illegible] / [illegible] تمام
دارم [illegible] / کند [illegible] غلام
طلع صبح ظفر [illegible] / صبح [illegible] جهان [illegible] انام

مایه لطف [illegible]
[illegible]

[illegible] / [illegible] احرام
[illegible] / از میان [illegible] حسام
[illegible] / [illegible] دام
کار دین [illegible] / [illegible]
تا [illegible] رضا [illegible] / [illegible] احکام
[illegible] / [illegible]

این جود کفش از عمر عطای طلبی — گر کسب ملتمسی ز خود می‌طلبیم ز کرام
ای با نفس از طالع فرخنده تو — بخشوده [illegible] در صفت [illegible]
حد قدرت تو نتوان دانستن — که کسب عرصه افلاک نمود در یک گام
در وجود آورد جسم از زمین بی‌روح — [illegible] حرکت حزم زمین را [illegible]
حسام احسان تو خونخوار زند در مجلس — که [illegible] کوه ز دست تو خام
نبرد [illegible] خلاف تو نمی‌ماند خصم — [illegible] بحر ز [illegible]
هر کجا کوی عزیمت حرکت کرد کند — کوه خاک [illegible] از جای قیام
با عزم تو ز [illegible] بحار صرصر — ابر کلک تو [illegible] بحار العام
[illegible] تو چابک است چون [illegible] — نخل [illegible] تو کلام تو [illegible]
نیر [illegible] سر کوی جلالت [illegible] — نور [illegible] سر حد کمالت [illegible]
چرخ هر دو [illegible] که [illegible] — [illegible] ضمیر تو نگر [illegible] تمام
[illegible] زبان تیغ [illegible] — [illegible] دو [illegible] دنیا
عکس تیغ تو [illegible] عکس — کوه را [illegible] از [illegible] اندام
[illegible] تو [illegible] — [illegible] خورشید [illegible] نشست و کلام
این همه [illegible] عطای تو [illegible] — [illegible]

صح

بی‌غرض صحبت تو از غیرت [illegible] — گر [illegible] فلک را اعلام
شمسه پرده افلاک چو خاتون هلال — بر [illegible] تیغ تو [illegible] سام
تا جهان [illegible] شاه بود هر ساله — [illegible] همه قبه این سبز خیام
خیمه جاه تو [illegible] زمان با طناب — [illegible]
[illegible] تو با همه قدر [illegible] — دور اقبال تو با همه عید ایام

وله ایضاً فی المدیحه

دمید گرد لب جوی خط زنگاری — بیا و در قدح افکن می [illegible]
صبا شراب صفا ریخت در پیاله گل — بیک [illegible] روی گلنار
[illegible] گلت داده ساغر [illegible] — [illegible] اگر [illegible] گلناری
بیا [illegible] آثار صنع باری کن — که [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو [illegible] کرم فلک [illegible] — [illegible]
[illegible] تحصیل علم حکمت [illegible] — [illegible]
اصول حکمت [illegible] — [illegible] کلام [illegible]

نگار نرگس درد دل را ز دنا کرو بخش / که هست درد دل را علاج سازی
اگر بیاد نسیم عنبرین جعد تو جنبش / چرا به صفحهٔ ختن بیک کیک نگاری
شکوفه بیش ریزد بسنگ نثار رخش / که بیرون بیان زردی سحر سازی
عجب که دیده نرگس نکرد بر هم هیچ / سیه که از نظر خود دست بداری
ز رشک چشم تو از ده که تا به بند / که از این چرا میکند کار داری
نگار شاخ بجز تحفه‌ها برازی / کنار باد صبا طبقهای عطاری
ز جعد غالیه بوی بنفشه زی نسیم / نگار خاطر خوش نگار خان فرخاری
نوای بلبل عاشق ز شوق ناله چنگ / که از محبت کار تا هوا بر وطاری
ملک مجلس که رحمت راه چراغ کن / عروس روح نشین است و جهان مداری
دل است غنچه بیکبار شوق است زیب / بسی است رخ زبان و زیک بدلداری
نیاز گیست عروس نگار را حیثیت / ورای غنچه دهان و لاله خندی
ثنای حضرت که بلیل آن حسین کویه / بیا که ذره را جهت نغز نگاری
جو کلک من ثنا و دعای شاه مرده / زبان قمری الحمد لله نغمه داری

	معز دولت و دین بلبل خوش هست بسایه علمش اکنار نگاری	

محمد حافظ مرحوم

محیط بحر مروت جواد داور
که ابر اندر بیک با خجالت آیدی

نهی کر بغره ای نعات حسن لی / برای تاج کند سری خرید آری
جهان همت الملک رفیع مملکت است / بر
اگر در آورد لب خطر جاه راه جود / ز جاه حشمت خورشید را کند جاری
چو دید ایستاده اقبال بخت بلند / که کار رست جهانگیری جهانداری
کند مطالع روز نامه فردا / ضمیر او ز سواد خط بنان داری
ز جام لعل اگر عقل جرعه بخشید / بخواب نیز نشد بعد از خیال هشیار
سحاب کیست که او کرم زند باران / اگرچه میکند از دعوی هم آوازی
کسی که چون قلم در زبان او دوزبان / نصیحت ایست سیه روی و نیکوکار
ز حال که جان جهان تو نیکو است آن / چرا بدر کشد کتاب باد مس ساری
زهی به همت شاهین همت کرده / نهد بار تراز وی عدل طیار
سر زجاه ترا باشد کر دیگر دوان / بکره باش اگر بر تو سرفرازی داری
به بی خلق تو با بیله چاه سر خیرج / نسیم صبح که جان میدهد نسیم بهار
اگر نسیم صبا گرد اندر ترابل / بسی به مشک ختن باد دهد خرخاری

برای قدر تو کردانک گنجد در سر | قبای اطلس گردون نه لند کاه داری
ز زخم تیغ تو خرشید تیغ زهر آب | پناه برده بکو هست کوه زنهاری
اگر نه جهان کمری جز طاعت بنده | کمر کمر کنند بر میان زناری
جهان عدل تو با غمزه ها بود که درو | جواز درج ختن نیست کیسه کیمز باری
بزور حلقه نصرت شار سروری | ز کرد خنگ تو بی شاه سپهر زنگاری
هر آنکه نام تو در انفس کشته عزیز | بکر درهم زر دست تو میسکنند خواری
بسی کنه ز زر اهل بد بدی تو بخشید | بلطف خود بنشین کرچه حصم دیناری
اگر شکار درم میکنند باز تو را | تو از تو بحیم کرم را بگیر شکاری
بغیر تو و جز تیغ وقت قصد عدو | روا نباشد هرگز نمودی ازاری
برنگ و دار تو کرد بام سنگ | رود چو کاه بباد ازو چه او سبکساری
کهای جلیس ثنای تو فلک ز شرف [illegible] | همی برد بسخنم ز خو سنگ تاتاری
کواکب سخنم خط عنان در آفاق | ولی بجنون چو چاهی [illegible]
بجز چنانچه خود از کنند سخن نکار | دهند کرد دبیر خرده دان به جا کاری
خدا کا بود کار جهانیان بکمال | اگر سبو دم شعر من بتفکاری
مزه که چو آری خزان کر [illegible] معانی | بابی کنند عربیان هر آینه خواری

همیشه تا بود این قطعه ملمع دهر | که زود میکند از موج [illegible] به تاری
سپید عمر تو بادا روز نوروزی | لیال ازمیه [illegible] ازار

وله [illegible]

زهی برق زمین ساحت تو تا رسم [illegible] | بیا کشتی دریای لعل لالدر ناب
بیاور یکی از قدح کش چو شکیمه آتش | که در [illegible] چه آتش سر آب
ز برسایه بی اقلاد ماه آن زال خرد | جهان زال کرمستم بنفد انو خراب
از این محیط بارج از خیر حمه مطلبی | کسی ز دست بدو جز بکیسه حجاب
تن زمین [illegible] غرق کهن | حمام دهی بی انفس من کناد بر تاب
ز دست برد خرابه [illegible] مولد | که در [illegible] باد سحر ذره کاب
روح [illegible] جان [illegible] | نعوذ بالله اگر آرزو برون ز نقاب
میان [illegible] زالمار [illegible] | که دست [illegible] منفلج [illegible]
فلک [illegible] | ز ابر [illegible] بحار
جان [illegible] مواسر [illegible] | الا ذهن [illegible] آفتاب
نمیکند نظر مهر ایمان بر زمین | که در میانه هر دو [illegible] سحاب
گذار [illegible] کار نمیکند [illegible] | زبیم آنکه [illegible] از وی [illegible] بخاک

چگونه نور [illegible] زمین | [illegible] سواد حجاب

زمانه خال سیه خواست تا کند بر سر | ز دست ابر و باد بر زمین بماند نقاب

ز رشته حلیه طاوس روز [illegible] | کنون که رنگ جواهر گرفت [illegible] غراب

[illegible] فلک [illegible] | اگرچه فکر دقیقم نماند درای صواب

ازین جهه [illegible] جواز آن | نه فرض مهر برآید نه کرد فتح باب

[illegible] کند اثر آفتاب [illegible] | که [illegible] افتاد دارد تاب

عظیم [illegible] روز امروز | چو روز عمر [illegible] شاه عرش جناب

المطلع الثانی

1 جمال روی تو نقشی عجب زدست بر آب | [illegible] نقاب

بر [illegible] چشم [illegible] | [illegible] ابر

خیال چشم تو در خواب [illegible] | خیال چشم تو دارم ولی ندارم خواب

[illegible] عارض [illegible] خط [illegible] ماه | [illegible]

مراد دولت [illegible] لعل | [illegible] افتاد عالم تاب

نگار [illegible] هر فصل | [illegible] ذکر جمیل تو کردم در هر باب

دلم اسیر زلف تو گردید خانه سیاه | غم تو از دل تنگم بکرد خانه خراب

بسوخت این دل

سلمان ساوجی

بسوخت این دل خام در کام دل [illegible] | بکام اگر برسیدی بریختی خوناب

لب [illegible] دهان [illegible] حقه [illegible] | که هست بر جگر ریش [illegible] خوناب

هزار [illegible] در تاب | کمند طره [illegible] کینه [illegible] بر تاب

دهان تنگ تو [illegible] | که [illegible] گشت [illegible] نایاب

محیط [illegible] آفتاب [illegible] | [illegible] عرش جناب

معز دنیا و دین پادشاه [illegible] / [illegible] الملک [illegible] خطاب

نجوم کوکبه شاهی که [illegible] | کواکب [illegible] رفعت [illegible]

زهی [illegible] گشت [illegible] | زهی [illegible] عرش [illegible]

[illegible] فلک [illegible] | اوامر تو [illegible]

[illegible] حصار [illegible] | بدولت [illegible] مفتح الابواب

[illegible] | [illegible] مسبب الاسباب

[illegible] فتح و ظفر | [illegible]

[illegible] خنده [illegible] | [illegible] چرخ [illegible]

قصاید [illegible] | نساخت [illegible] زر و نقره [illegible]

شمار واقعت نیست آنکه کشتی دامن | برد ز ساحل رحمت زمین بحر عذاب

عطا دهی تو تا ابد دین سایل | فکند در رخ دریا هوا ز بار رضا

چه حاجت است که سایل کند ازو سؤال | که بر سؤال کفت را حقیقت جواب

عدو ملال کرد زنجی تو تصور کرد | چو پای بین علم از سر کرانه تاب

روزگار تو بر از محیط انجم خویش | کفیل گفت بلفظی بود بحر سحاب

تو ابر تیشه لب تیره روز ابنا سر | که لب مطلب اسباب جود هر [illegible]

اگر ز همت تو عینیت کمال عروج عجیب | که از عجیب نیز ضمیمه کمال [illegible]

بسهم و تیر شعاع جوز سریع شاه | که بر زبان نهاد زبانه بوس رکاب

اگرچه برکن نواب نکاتم کیاست | شدم ز حکم اشارت مصاحب اصحاب

چو عزم رحلت کنم مقیم در طوطی | قیام بنده بر بغداد درگه احباب

مقیم را همه جای از این حضرت گریز | نخست چرخ و دوم خلد سیم احباب

محقق است که ما را الکه بنده رسید | از این سه حضرت خیبت و زین سه [illegible]

امید هست بوعی کند عنایت شاه | که کایم این و شود خاطرم ز عتاب

بدولت تو [illegible] لطف اکردیم ز فرض | بهمت [illegible] شود خاطرم ز عتاب

همیشه تا بیاض عذاری از ذل | سواد انس لیال برای خط حساب

حامد

همیشه تا بیاض عذاری از ذل | سواد انس لیال برای خط حساب

حساب عمر تو باقی بماند جاودانی | که در محاسبه عاجز شود کلک و کتاب

وله ایضاً فی المدح

گر در خیبر به زور بازوی حیدر گشاد | بس که این قلعه را سایه حیدر گشاد

هان که علی زخم تیغ باز های ظفر | از طرف خیبر شاه ما زره وبر گشاد

آنکه بیک زخم در بازوی یزدان در | بهره بست حریف میکند در گشاد

معدلتش تا فکند ظل همای ایمن | دیده نیاز [illegible] گشاد

تا در [illegible] | چون [illegible] در [illegible] بر گشاد

گاه [illegible] | عقده [illegible] گشاد

معرفت [illegible] | از طرف باختر تا در خاور گشاد

منحی [illegible] | ملک [illegible] گشاد

یک [illegible] | یک طرف از ملک او لشکر سکندر گشاد

بخار [illegible] | بای [illegible] گشاد

ابیات [illegible] در مدح سلطان اویس
گذشت [illegible] سلطان اویس

دوش سر زلف و بنوش سودا فکند | شوق حسن آتشی در جان ما افکند
من لعلت شهد ای در دهن پرداختش | رفت غلغل غم من از بحر در دریا افکند
قامتت رعنای خویش کرد غارت زیر زلف | فتنه و آشوب در عالم بالا افکند
آمد و از سنبل و ریحان شکست | رفت و در کعبه بر طرز ما افکند
آهوی چینی زلاله‌ی روز نقش نهاد | نافه مشک تر ز مشک نافه در صحرا افکند
دیگر بادم [illegible] | آه که از نفس باز وصال [illegible] افکند
لعلت در گوش [illegible] | تو طوطی از چشم [illegible] افکند
قصه در [illegible] ابر [illegible] | [illegible] افکند

ای مرا ابروت تیر و کمان ساخته | جان و دل عاشقان هر دو نشان ساخته
صبح جهان افروز ز فلک حسن تو | بیکار خورشید از رخ و جهان ساخته
آنکه ز هجر از دیده صبر چشم روان | سروبالا تو ای [illegible] جان ساخته
از رخ تو حسن [illegible] | صبر ز ما [illegible] جان ساخته
[illegible] فارغ از احوال ما | [illegible] ساخته
در غم هجر جهان سوخته [illegible] | گر بغم [illegible] کار جهان ساخته

ز آتش رویت خوش شمع جهان بر فروخته | آنکه [illegible] ز زبان ساخته

[illegible] کمر [illegible] است
کز طرف [illegible] زرو [illegible] است

صبا [illegible] هر سحر [illegible] شمال | زنده همی دارم جان با مه جمال
جز دهن تو [illegible] | یک سر [illegible] جمال
تا که رخسار تو خوش [illegible] نقاب | باز [illegible] نمایی جمال
خاک سر کوی تو [illegible] | آتش رخسار [illegible] زوال
قصه [illegible] غم [illegible] | خانه دل [illegible] زلف و خال
تا به [illegible] | طایر اندیشه [illegible] دانه و بال
[illegible] | [illegible] در ملال
عیسی از رویت [illegible] منفعل | [illegible] انفعال

روز [illegible]
منصب [illegible] هلال [illegible]

آنکه [illegible] دولت بیدار [illegible] | وانکه [illegible] بیدار [illegible]
چشم چراغ ظفر تیغ جهانگیر او | [illegible] جهان عدل [illegible]

جست قضا داوری از پی کار جهان | عقل وا قلم کرد که این کار او
تا در طالع کسی سعد نشد کنار | کرده او شیء چه میباز از او ست
نام نهفته که کیا سکه زر تو جبین | زادن زن کار زبد زر دولت دنیا او
ای که غلام تو گشت خسرو سیارگان | چرخ که او هیچ صد و دداد که اقرار او
صفر قدر تو است مرتبه نقش جلال | این لوح که اختر دو نقطه بر کار او

روی زمین از تو شد ملک فلک زمزم
عالم انسان ز تو گشت ملک ملتزم

ای ظفر از نصرت تیر روان چشم | کوکبه بخت تو بیرق ماه علم
کاتب امر تو است زیر قلم روز و شب | خاتم ملک تو است زیر نگین ملک جم
کشته ز گرد رخت چشم کواکب قدیم | خمره نخل است روح ملائک قسم
نسبت اصلی به دار دار باطن تو است | وز در دولت طبع تو یافت گهر را کرم
حلم تو اگر بای در [illegible] آورد | خاک فلک بر زمین سر که یک [illegible]
رایت چون تیغ زد صبح بر اهل زکات | عرش چو حق سیر کرد [illegible]
با علت آسمان بس علم و صبر کرد | با همت روزگار فخر جهان [illegible]
فقر دی جهر کم ذکر که پس خرده | بار از دولت نعمت که احسان کرم

عجایب ...

عاجبان مهر ازین عالم که بی ریب کنند
بنده دعای صدق یکند امین کنند

مظهر کرد دین تها برده سرا بیتو باد | حشمت زر آفتاب فرش سرا بیتو باد
نصرت خدایست عالم [illegible] | کر فلک آیا فرود خاصه بر [illegible] باد
یار ونکه [illegible] خلق لطف خدا [illegible] | یار ونکه [illegible] تو لطف خدا [illegible] باد
هر چه ز نور کنی [illegible] | رای زد [illegible] تابع رایتی باد
تا کوز لاد [illegible] بر کسست [illegible] | هر چه الی تو گشت [illegible] باد
تا از فوط العلا [illegible] | بر سر [illegible] خلق [illegible] باد
تا بقای بقا زیر [illegible] | دامن آخر الزمان [illegible] باد

وا [illegible]

نصرت [illegible] | [illegible]
باغ [illegible] | کرده [illegible]
اثبات [illegible] | روح الله [illegible] امین
کعبه [illegible] | آسمان [illegible]

علی [illegible]

صف قدر ترا عطارد و ذاکر | کاتب باب ترا عجم خاقان برنشین

حشمت ایوان ترا آینه ساز رضوان | خاک درگاه ترا سرمه کند حور العین

بود و نه طیبت تو ... | تا که از دور بچاه ... خجل ... حبر

از جواهر فرزانه ... | دارا ... که کنند قوی ... یمین

هر ... کمند ... | تا بیام تو ... پایه ... رسیدن

جو فلک ... مکان ... | هیچ از خاصیت خاک درت ... جبین

سایقان ... بر کتف ... | لاله کار دهنده ... کشد ... بسرین

هر ... عود ... | روح را مغز ... معطر ... عنبرین

به ازانک ... بخندید ... | کاشته ... مریم ... نکرده ...

... نقش ... کار ... | ... آن ... نگین

جمله ... کار ... | فارغ از چهره ... نهند نگین

نقش ایوان ... | که در آنجا ... فصل ... تو ... هیچ

خاک ... بجای ... | ... از ... علین

سایه لطف خدا شیخ اویس آنکه از دولت
زینت تاج و ... سلطنت و عز ... جب

ای چو خورشید

ای چو خورشید بحسن تو همه ... علیم | وی چو جمشید جهانت همه زیر نگین

تیغ تو آینه‌ای ... ظفر | دل تو واسطه عقد ...

آنچنان هست که خواهند همه کار جهان | آنچنان باد که خواهی ... وجود ...

درگهت باد فرح ... اعلام | حضرت ... ظفر ... فایز ...

هر دعا ... تو دعا گوید | از سر ... کند روح امین آمین

وله ایضاً

گفت لعل لب تو ... بشکست | زد دهن خنده بسی ... بشکست

باز ... زلف ... | گوی دلم را ... چوگان بشکست

یک ... آفتاب | خاطر ... بشکست

با خط ... | خال ... ریحان بشکست

برتو ... آرزوی ... | کار ... بشکست

... فلک با تو مقابل شد | مهر ... بشکست

چشم ... مشکین ... | ... بشکست

رونق ... | چشم ... بشکست

... گوهر ... | خنده ... مرجان بشکست

سلمان ساوجی

رخش بدو ماه ترکش و خوار کرد — بر سر کوی تو بهر پای دل و جان شکست

گرد برون زاستین دست که چون زد رقم — در چه جبین تو حور از سر دندان شکست

زلف تو چون تمیم کو خبر ترک بتوان گرفت — زلف دلم بنکاف عهد نتوان شکست

درد من بود و همت از کرد رفیق — هجر تو از اندوه از دل شکست

آتش دردی بماند از حالت نشانه — کرد با عدل درین دولت سلطان شکست

داد خرسند شر شاه ابر ایران
زنت مصراعی یاه بیان شکست

آنکه کنعش در هوا کاخ ابر بیخ بست — دانکه دل شرد بنوا از رست در کان شکست

آرجاش در روم آتش قیصر نشانده — لعبت بنائی بجای بجیب خاقان شکست

شحنه مر دانش صاحب جوزا نشست — حمل نوال کفش کفه میزان شکست

همت عالی او کوکبه بر عرصه — زانکه کر نعل هلال ادیم بکر

بشنه بشیغ ادکرده بیلاد بنگاه رفت — صعوه بیاری او بخبر عقبان شکست

بازوی او که دم باز وی بر بسته است — پنجه او روز رزم پنجه دستان شکست

تیر و بیار بقلم حزم او از ثقال — مرقم این زیل و صم قلم از شکست

خوان فلک کرچه هست ریزه خوار — سفره انعام او باینه خوان شکست

خوان تو بار کرم بر دو گیتی زکر — آنکه بجام کیسه در بسیار خوان شکست

کاسه خوان فلک حیث کرد و طبعی — روز ضیافت اندر کاسه فرات شکست

ای که کمین چاوش درگه ما سایه — قبه خان خطا درگه بجان شکست

شب بخلافت که زد نفس دو صبح — در دهن شب چو الش موی دندان شکست

مملکت را که برد فرق تو بخون برو — بیضه صحن فلک در گوی دوران شکست

صیت تو نشن مسیح کر بهر کهکشان بسفت — زخم عمود تو مهره ثعبان شکست

ذوالفقار بر ال ماز شیعه کشا — تیر مجر بد تو اکا عدو بان شکست

چرخ تیلا همان چرخ تو از خود کافر — مار ضمان بر فلک از ره نقصان شکست

بسته صبا نیست زانکه بلدوران ق — یافت بنوعی از او زلف پریشان شکست

طبع تو هرگه داد گوهر منظوم نظم — کلک تو از زیر پای لولوی عمان شکست

عقل چو با آفتاب رای تو دارد گفت — با خبر ببیند اساس یزدان شکست

بحث خلائق برد هیر زیر فلک — دولت کیخسرو ز نو بیرون شکست

تا همچو سخوت در همنان و خوار — لشکر باد حار ارکان شکست

نقیه تحرزان مایه ما رهت فنا نما — ملک تو کرکت فنا اجزای طوفان شکست

دولت تو کار کرد بحقیق — با تو بگویم که کار بر بستان شکست

نعمت لطف ترا قدر چو بشناخت خرد — کرد از طاغیان علت طغیان شکست
زد دل بگره بمکر دیدم آنکس که او — نان و نمک خورد و در رفتن نان و نمک ان شکست
بود و چو حسود حاسد عرض محض — سیلی اضافه کردن عصیان شکست
نیز دیر کرد خصم ... و عاقبت — جانب کعبه کرده بیعت ایمان شکست
با تو معارض بحق صدق الکجا — دیو ... با تو مهر سلیمان شکست
دعوی جاه کرد جهت تیغ تو طبع — رایت نصرت ... قرآن شکست
تا که بدانست مرغ آخر کار جهان — تا ابد از سبب حشر کند کردن شکست
بلکه مید جان نصر حالت که جز تیغ — هیچ بنیاد ... و پیمان شکست

و له ایضا

ای ناز رو اگر بنمایی ... ما — در وجه ... دل و جان برو نما
رویش ... مبارک و مویش لیاقت ... — خورد قدر ... تغییر ما
ای خند ... قدر ... — چون ... شعر ... خطا
تا عاشقان ... — بر ... و خم ابرو ... ما
... — تا هر جان ... قدرت کند دعا
بکشاد ... لب لعل ... بر کام — جان ... مفرح یاقوت ...

چون من بر اشان توام برامید یار — باری بگو که حلقه بگوش عقید را
هر ... صبح مبارک ... عارضت — هر دم ... مجمع دعا ما
گردد خیال ... کرد ... — ای ... خیال ... نکو ...
من ... نام ز ... — موی تو ... رقیبا باز ...
مجموع ... آشفته علی — جز من ... بر ... رقیبا
از باغ وصلت ... — با هم ... رفته ...
بانو ... خواهد بیاد ... — ای اگر عنایت سلطان ...
خورشید ... کشور ... سلطنت — جمشید ... ایوان کبریا

سلطان معز الدنیا والدین ...
... علت عشق پادشا

از ... — ... سایه حلا
طاس ... — کاخ ... صلا
از ... — ... بقا
ای ... مطلع امل — ... غالب ...
هم ... کمال ... — هم ... منتهی

نحس حسود دادم تیغت بریده باد — شاخ امید دادم کلکت بود نما

گر در سر حسود خیال بلا رکت — الکن بمحاسبت سر آن تن بنود جدا

ملک از زمانه تیغ گواهست در جهان — بر خشم خویش میکند از چون زنان

گر جرم را بتر ز عصای کلیم نیست — هر چه کا چون نماید که اژدها

دار السلام عفو تو طالب نیست فسح — زاد بنان محو شود صحنش خطا

ای آنکه چار بالش زر بیفت افتابر — سال زیر دست قدرتو ز رسم منکا

حکم تو آنچه با کی لو لیت الجبال — ملک ترا آنچه بیم ولو دکت السما

بحر محیط کفچه کناد جو تو مقیم دست — لیکن که همتت کند سفره عطا

دانت تو است نخش واجاد کا زمه — چون جرخ را معانی خیر بیان اصا

خورشید با کصعت اکبر کار اوست — دار التعفات را بتو تعلیم کیمیا

کاری که بر خلاف رضا بتو نه راست — امروز از غضب تو دری کند قضا

نصرت بلای ابتر کوبست شید و کفت — الحی الجیب دعوة داع اذا دعا

نی حکم نا تو سیار دستان نمی کند — از کار دان نافه چین لشکر صبا

با ما اگر چه بابت سلطین عهد را — لیکن که طوطی بست چه حیزی دهد کیا

انوار آفتاب چو سیلاب حق زند رق — بیلا بود که چنانکه بود رنق ها

گر چتر همت تکند

گر چتر همت فلکت سایه بر زمین — دیگر با نشان زنلک سپاخی النجا

طبع جواد نیست هم کرم — ذات شریف تست سپهر خصر علا

شاهد بحد زمان سخن را نظارکن — کاوردم ام بمعنی در کسوت ها

من جان دهم برشوی در کوش کنم — این گوهر نفیس که در دست شاها

شاها حج تست که هر منظوم هر بد — بی ذکر تربت الوری منصور ها

شاها ز دست بای خود رم دلم برنج — کامد ز درد بای بپیچ برسم بلا

دردیر عظیم تقاضا سم نبرد — کار دخ چرخ برسر ابر دره دردها

تا هست در رکت جان رحاطی طبع — وین جان صفدر است لعه بجانه فنا

دولتی رای جاهتی نیان باد و دور — گرد فنا زگرد فناهای این سرا

سال نحس بالکوه عیب جسته باد — کزر روی فرت عیان همه روزه ملک را

بر خود برای بیر ورزه نحسهت خوانم که — پیر خرد نحسهت جوانت بوا افتاد

ایضاً

نحیم از بلا به در کعبه علیا اورد — بازم اقبال برین حضرت علیا اورد

هم از ان حضرتی که اخر بجانم ز جرخم — باد بوی از نسیم از خاک و دریا اورد

در محاق از جه حق الم حق بیش — آفتابی خبر ای کرد و نجوا اورد

جز بصحبت حضرت خورشید نیم ماه | سوی مصحفدن ذکر مهر جلادا ایدرم
خوش کلندر طبع بردن [illegible] | بلبل جان خضرا سا ایدرم
[illegible] | کیمرا [illegible] ایدرم
رفته [illegible] | دکر [illegible] مطلع غرا ایدرم

المطلع الثاني

باز نوروز نسیم کلزار [illegible] ایدر | کردشک [illegible] ایدرم
شاخ [illegible] | غنچه [illegible] ایدر
لاله [illegible] | شاخ [illegible] ایدرم
بلبل آشفته [illegible] | [illegible] عذرا ایدرم
[illegible] | نغمه [illegible] ایدرم
بلبل [illegible] | [illegible] ایدر
بودم [illegible] | [illegible] ایدرم
[illegible] داره | [illegible] ایدرم
[illegible] | [illegible] ایدرم
[illegible] کام | [illegible] ایدرم

عشقی [illegible] | [illegible] ایدرم
[illegible] | [illegible] ایدر
[illegible] | بلبلان غنچه [illegible] تقاضا ایدرم
[illegible] | [illegible] عشق زلیخا ایدر
[illegible] | [illegible] ایدرم
نقش [illegible] | نقش [illegible] ایدر
کل [illegible] | [illegible] ایدرم
[illegible] | غنچه [illegible] ایدر
[illegible] | [illegible] ایدرم

[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible] ایدرم
تیغ [illegible] | [illegible] ایدر
ای [illegible] | [illegible] ایدرم
[illegible] | [illegible] ایدر

درون ما عجب بلائی ترتیب داده آورد | بخدا اذن [illegible] تعالی آورد
هرکجا [illegible] چو [illegible] | دل از [illegible] پیدا آورد
جان [illegible] عدد [illegible] | زلف شمشیر [illegible] اعدا آورد
دهر [illegible] جهان [illegible] | [illegible] آورد
مرغ [illegible] ضمیر [illegible] | از ولایت عالم [illegible] پیدا آورد
تیر قهر [illegible] عجایب [illegible] | آنکه هر جای که در رفت [illegible] آورد
[illegible] اخلاص [illegible] | ذات [illegible] دریا آورد
پادشاها [illegible] | جه بلا [illegible] حضرت [illegible] آورد
پنج نوبت [illegible] | خوش [illegible] کعبه علیا آورد
[illegible] زمستان [illegible] | هرچه آورد [illegible] آورد
رفته بودم [illegible] عالم [illegible] | دولت [illegible] آورد
در عراق [illegible] | بعراق [illegible] آورد
بعد [illegible] | شرم دارم [illegible] آورد
گر [illegible] | ای بسا [illegible] آورد
یار [illegible] | ای بسا [illegible] اعلا آورد

کیمیا [illegible] خاک انداز | [illegible] جهان [illegible] اجیا آورد
تا [illegible] جهان [illegible] خواهد | [illegible] کسرا آورد
ملک [illegible] فرمانبر ما | [illegible] کسرا آورد

وله ایضاً

وصف [illegible] میکند | آفتاب از مطلع [illegible] میکند
لعل [illegible] | قند [illegible] میکند
چشم [illegible] | [illegible] ساغر میکند
تا نشان [illegible] نرگس بیمار [illegible] | نا [illegible] عشق [illegible] میکند
فصل [illegible] | [illegible] میکند
[illegible] | صورتی [illegible] میکند
دارم از عشق [illegible] | [illegible] میکند
[illegible] | [illegible] میکند
هندوی [illegible] | [illegible] میکند
[illegible] | دم بدم [illegible] میکند
هر که [illegible] | [illegible] میکند

تیغ خونریز است کو هندوی ترک خون بسته‌ام — با غلامی در ادای خدمت میکند

انتخاب [illegible] حضرت معزالدین [illegible]
[illegible] حکم [illegible] میکند

آنکه گر عدلش حمایت میکند کو کرد را — زانکه [illegible] باقوت [illegible] میکند

[illegible] عدلش [illegible] — رای او صلح میان [illegible] میکند

[illegible] از عدل [illegible] — و [illegible] آکنون [illegible] میکند

تا [illegible] — ما [illegible] میکند

تا [illegible] آفتاب — دست [illegible] میکند

گر [illegible] فلک — ماه [illegible] مسخر میکند

ای [illegible] — [illegible] زمین [illegible] میکند

[illegible] — از خاک [illegible] میکند

[illegible] — حیرت [illegible] میکند

[illegible] — روزگار [illegible] میکند

[illegible] — این [illegible] میکند

[illegible] کرده است — کینه [illegible] میکند

آن چنین رایت

در چنین رایت [illegible] — از [illegible] سکندر میکند

[illegible] انسب — [illegible] میکند

[illegible] — کیمیای التفات خاک را [illegible] میکند

[illegible] — [illegible] میکند

[illegible] — [illegible] میکند

آسمان [illegible] — [illegible] میکند

دشمنت [illegible] — [illegible] میکند

[illegible] او — [illegible] میکند

روز [illegible] او — [illegible] میکند

[illegible] — [illegible] میکند

[illegible] — روزگار [illegible] میکند

[illegible] — با [illegible] میکند

[illegible] — [illegible] میکند

[illegible] — دفتر [illegible] میکند

[illegible] — [illegible] میکند

[illegible]

از من جز خواری ای صنم چه نیست
می نیستم [illegible] حلقه ها کنم
بنده در کعبه جز کنج معطل [illegible]
گر نمی باید ز کنجم کس ضمیر [illegible] نیست
گرچه دور از حضرتم حرف کرم [illegible]
گفته ام عرض دعا بارها در کار نیست
تو ز جود جهان و هر [illegible] بیرون
تحفه دعا [illegible] این [illegible]
من دعا [illegible] هر جا که هستم [illegible]
این سخن [illegible]
تا چو [illegible] مرکان [illegible] صالح چرخ
تا [illegible] اند
از کنار [illegible] بستان هر [illegible]
معتقد لعل [illegible]
دایم [illegible]

نیک [illegible] او بری صبح [illegible] میکند
طالع بر روز [illegible] میکند
صبح [illegible] طالع [illegible] میکند
زانکه هست [illegible] ایام کهنه میکند
تا [illegible] که [illegible] میکند
گر خطر در کار این [illegible] میکند
این [illegible] حالت [illegible] میکند
تا جهان در زینت این [illegible] میکند
وین چو میگویم دل [illegible] میکند
این حکایت شعر من در [illegible] میکند
باغ و بستان از نور خود منور میکند
شمس او [illegible] در [illegible] میکند
[illegible] عالم معتبر میکند
چون [illegible] میکند
[illegible] دیگر میکند

از رخ

ایضاً له

از رخ [illegible] صبح نقاب عنبری
عارض صبح [illegible] ورق
لعل [illegible] جام [illegible] غنچه [illegible]
گشته [illegible] صبح زر
شاهد [illegible] کس
هست خود [illegible]
ساقی مجلس [illegible]
از دم [illegible] جهان [illegible]
عود [illegible]
ساز [illegible] این جهان [illegible]
خاک [illegible] صبح [illegible] جام
زاهد [illegible] شراب [illegible]
کعبه [illegible] زاهد [illegible]
مطرب بزم عاشقان [illegible]

حور [illegible] خواب [illegible] کوثری
زان [illegible] آفتاب [illegible] صبح [illegible]
زیر فلک [illegible] چهار [illegible]
گر [illegible] غم [illegible]
بس [illegible]
ملک قلندری بیا از [illegible]
در [illegible] کرده [illegible]
[illegible]
از دم [illegible] مجلس انس [illegible]
مهر [illegible] خور
در [illegible] خاوری
[illegible] داوری
[illegible]
داد [illegible] گوهر [illegible]

المطلع الثانی

داد ماه رخ من طره سنبل طوبی | باغ خرم ز اثر کم داده سوای مرغ
هر دو بی خال لاجورد لب بر آتش خرد | گفت تو بنگر بختم [illegible]
حسن چو زد در شاه ملک زبان عاشق | گفت تو بنگر بختم با غم [illegible]
آینه را سیاه کن روی بی تو نفس بکن | آینه کمینت آنکه با رخ تو برابری
ما غرق ز سیل اشک [illegible] | برده زلعل آتشین روز [illegible]
تا از رخ روز لعبت آتش عود درهم | دل بغایت سینه خون شد ز غم مهجوری
با لبش بحر گهر [illegible] زلف تو | زانکه بحلقه‌ات کشد همت هزار مشتری
شکل صنوبر قد [illegible] | [illegible]
حسن عارض تو ز جانب [illegible] | رنگ عاشق [illegible]
بادیه [illegible] ایشان حمد را | کشته گدا [illegible]

ساقیا لطف [illegible]
حاجی [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بحر [illegible] | قبه [illegible] فلک گردن [illegible]
در [illegible] | خوش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | صبح [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
کعبه [illegible] | [illegible]
تیغ [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
عاد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دور فلک [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
تا [illegible] | [illegible]

زده در رخ خوش ذات ... الکتی / قرة عین ... [illegible]

ایضاً قصیده فی مدحه

عید اضحی روز روی خوش کرم الصحا / عالمی زان روی خوش قربان روز عید ماست

جان قربانت عیدیا اگر خونم بریخت / ... العرفی ... [illegible]

دید خون بخت من ... [illegible] / از جدا ... [illegible]

کشت عشقم ... [illegible] / ... زاغ ... [illegible]

کعبه ... حلقه ... زلف / خاک او ... چشم ما زمزم ماست

هر ... سلطان ... کرده با عید ... / نعره ... [illegible]

صبح ... عمر ... [illegible] / هر که ... [illegible]

راه عشق ... [illegible] / ... جانب ... [illegible]

تا که ... خط ... [illegible] / ... چرخ ... [illegible]

بعد ... [illegible] / از ... جان ... [illegible]

در صباح عید ... [illegible] / ساقی ... باغ ... [illegible]

خانه خمار ... الحرام ... / شمس ... مقام ... [illegible]

دیده ... [illegible] / بر ... جان ... [illegible]

در بیابان ... صد ... گرد / غیر از ... [illegible]

روی ... [illegible] / ... [illegible]

... خط ... [illegible] / ... [illegible]

سایه ... کرد ... روز ... / هر ... [illegible]

قبلهٔ شاهان جلال‌الدین حسن سلطان اویس

کامها از وی همی خلایق را نسیب است

اگر ... [illegible] / جام ... کافور ... [illegible]

... طلعت ... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

... عید ... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / خال ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

قبله ... [illegible] / ... [illegible]

باز کرد ... [illegible] / ... [illegible]

چون فلک ... [illegible] / ... [illegible]

خانهٔ خود حضرت الله کرد تحویل صلاح / جسم قطره آسمانی در دریا و ابا از روق
لیک چون حاجی جمله حاجی تو را در قافله / هر کس را آخر شد لطف کرد از کرم
سالک راه تو جز لطفی ندارد منزلی / دولت تو انقلاب رعنو ابن اسلام
انبیا را در رکابت یعنی باخط و ساقی قدر / از کبوتر جاهای کعبه قدرت شماست
عقل را در عصر تو المجاهد خود در حشر / حضرت عالیت کان بحر جان نه لطف نجات است
لیکن از کار جهان ما را ز کردی کار را / نا چار از او از آن آورده بار از وقت
چون خلیل الله را از کعبه در ایام القری / کرده ملک را سلطنت در جهان دولت است
از عرب دارد نسب محبوب آنکه جوانست / گرچه حرم آورده برون دلش را انتها
در مقام خاص تو کعبه قدر زیبا نیست / بادی حیاء که در قطع خاک از آن بر کامت
حضرت را عرش بود از نسبت عالی تبار / تحیت دولت را بالا از جای معلا ایل
باد دعا در عالم تو ضیغ حرمت / حرم چون کعبه هر بیع عالی عین در جاه
یا در هر حرم حد باب حرم حضرت بیت العتیق / خاطر بیت بر در عالم باد کرمان
کعبه را از نظر او در حلقه گوش آن شده / راستی این کوهر از عید عصر راست
کرد چون سلطان محمد تخت حجاج حرم / در جناب کز طاعت حج حضرت مصطفی
تا عرش کعبه بوسد عنبر جان حرم / در جناب این شاه ابا سالک ام القری

کز عزم او

تو عروس دولت جاوید را اکرام / بارگاه حضرتت کان کعبه عزّ و علاست
مقدم عیدت مبارک باد و دایم هست / هر دعای تو مقام صدق و وقف دولت است

وله ایضاً فی مدحه

موسم ریحان و وقت اقبال فتح و ظفر / باد این جشن مبارک بر تو ای شاه عادل
دارای عهدت گشت مقصود جهان فخر / جمشید عدلت برون کرد بنیاد باطل
خورشید کرد آهی سلطان ابو سعید شاه / کاثار عدل تو آمل برون و محو دامل
انوار رای او را اجرام و ماه از سنا / انعام عام او را اعم و نیاز واصل
تیغ مجاهدی که سر قاطع بود تا ابتر / رای جهانگیر یار دکن یوم کامل
موج محیط لطف گشته عاصیانه / از وزن طبع عالم گرجی افکند ساحل
ظل خلیل داده گوهر بسیط وافر / عرض فسیح دامن عرض و کامل
علم بلاد لطف رای الذه در شکر / هم ایشان عرش او وفادار در کار
خواص ابن سینا در حج عبادت / از عقل و جان زبانم در عنبر سلاسل
ای جمع و حضرت افراخته منابر / پیکار تو وصف تو آراسته محافل
ای قبله جای غلامان قبله خاکیان / مقبل کسی که کرد بر خاک دستت مقابل
بادا به رسم عطایت چون آل رسول / در دعا حضرت کلاه اوج بر وابل

سلمان ساوجی

خورشید را ز دایره کش تو دقایق
مارا اگر ببند در مه راه رفتن
تیزتر گذشت در دل خصم تو ز داد
آنجا که رای پیر تو ضبط امور کرده
جز طاعت تو قدر دل الشیخ که اهل
هر نفس معدای کامل انفس و هم خارج
با چرخ گفت کین بالجاه خواهد
با دیده ایم و خوانم از روی طالع او
اینک منم غلامش بسته کمر بخدمت
گشته از مهر کلاه بانام صبح صادق
زیبد از فلک که امروز مدح سرایش
عیسی است دیگر نام رستم دیگر همام
با جمله انجم چون سخنم تو کردم
ظل ظلیل گستری بر سر تو عالم

بر جبین زاده عفت مجد توئیم مسائل
مه کاسه بسالی از مزلی مورد
تکلیف کاهی خود جز تیغ و حیدر دل
عقل اول است در سر جغر کودکان جاهل
حقا وهم حقا اندیشه ایست باطل
هست این سعادت اکنون در حضرت تو داخل
معموره جهان از کرد تیغ حاصل
این سکه در جهان دیده خفته در قلابل
وین مملکت زملکش جز تو کیست عاطل
زنان وجود تو عیب است اکنون واصل
چون ابر رحمت افتد در پای خویش حاصل
کاضداد را بعادت کرده اتفاق حاصل
کاهی زسر و طالع کاهی بغیر نابل
پاینده بادی از خان جهان دیده

انتخاب ...

صبح جان خیز

صبح جان خیزت چو در نظر آرد
ببار طاوس حسن بال کشاید
نرگس اگر در کند بچشم خوش چشم
این ز چمن موج داخل تو عجب
شاهد زیبن چو در مجال تو ماست
هر سحر از سرای مشک نافه زلف
هر نفس راستان حضرت عشقت
اشک فشانند از هوای درت تو نهند
خسته دلم زانکه سست گنج دهانت
لولو یاقوت را بیفکند از چشم
یار تصور مکن که همیشه از دل
کار تکانایی نقاب تا در صد دفت
در مکن ابحر شعر طبع جوابم
خاطر الانک که چو گوهری که بحر ضمیرم
سایه یزدان معز الدین که سایه

طلعت خورشید را بخنده برآرد
طوطی جان تو چو طوق زر سر آرد
باد صبا چند جاکش ای ابلا رده
در شب تاری یکی چون نخل بسر آرد
از چه جمالت بدو خطی در آرد
اهل دلی چشمه و ناله ز جگر آرد
مردم چشم با ستین گهر آرد
... هوای علا اگر بیطر آرد
هر سحری که ناله از عدم خبر آرد
لعل لبت را کیست در نظر آرد
زلف تو در رویس عجز بسر آرد
بلبل بسیار گرچه جز سر آرد
بهر نثار دنق گوهری اگر آرد
در نظر پادشاه بحر بیار آرد
جمله جنس با عقل خوار آرد

مدح وزیر علی کرم که بجای / ... زر عدل عمر آرد

شاه سواری که ز میدان فلک را | گرد رهش ز اشتاب صحرا آرد

باد صبا بحر و برکه دست جوادش | روز بکام نعمان ز بحر آرد

شرع عزیزش هر طرف که خرامد | مژده فتح و بشارت ظفر آرد

گر فکند سایه بر وجود چو نرگس | باد ز ایام بهجه تاجور آرد

شمه‌ای است از شمائل دم خلقش | آنچه نسیم عبار در سحر آرد

گر که هست در سحاب حمله کرانی | بر سر روز غا الکه را بار خبر آرد

ای که ز والا بیان سوان بخشند | هر چه برون خرد ز حد بخرد آرد

شاخ سخا از حمیت بار دهد | باغ وفا ز تو ثمر بحق ثمر آرد

بحر نخجر کرمت زر ابتو بابت | نجم بره هر که فرکان گهر آرد

طبیعت اگر رایت بنامی بخشید | صبح دم هر صباح زرخ خور آرد

باشکر افشانی دم قلمت [illegible] | نرم [illegible] که در جهان شکر آرد

در هوس سکه از زخاک زر و سیم | نرگس [illegible] نظر بچشم [illegible] آرد

صبح [illegible] اثر کرد | [illegible] بر اثر آرد

اندری خدمت بر دیگری تاج | از سر شاهان بدر جهان کر آرد

خود که کند با تو سری که خرد | هر نفس از تو حصیبی سر آرد

تربیت بهر شاه را کند افزون | عجب نقل ... بر قمر آرد

باد بر کریکر بر نسیم وفا ثبت | برگ سمن خار و خار دست بر آرد

ترکم گوهر اگر زند عصبیت دست | صدر دهش از جای خویش بر آرد

خاطر غواص بحر ثابت | بس که خرد غوطه بالذین بر آرد

مریم فکر مر روح زاید از آن روی | شاخ بجی حنک مرشمار بر آرد

تا نباتر و بیشین در دو زمان را | بار کرکیقی در بیشت بنا بدر آرد

باد وجود تو در امان سلامت | تا که فلک در وجود نقص و ضرر آرد

ایضاً [illegible] فی مدحه

بیا مشاهده کن در جهان دنیا را | بیا ببین سو العهد ضیف ... تعالی را

... ببط زمین | کشید آمد بساط گهر اعلی را

... را احیا | بیا دمید عدالت لطف عیسی را

بیا غنچه ... هم ماند | زاغ ... نهار روحی را

بر ان ... | بر بر ... نقش ... را

سرای یوسف مصر عمار کرد جوانت — بحسن و لطف زلیخای بر دریق را
دمیت خسرو نفس حدمی زنان بحقیقی — بکمر شیر مسیحا امت بلبحی را
بیا تفرج شاخ شکوفه کن درباغ — بجوی بخانه برآورد عمل سعری را
نهال حسن درخت شکوفه حلو لحی را — نهاد خار دمحالت عقال طوطی را
صفا بجوی ز روی زمین سقاه الله — ببر دلیل لطافت ریاض عقبی را
خیال سبزه و لب روان روان مانند — که خضر بر سر لب افکند حلیه را
درون غنچه همی سجاد ار صحا ... — در آستین خضر برده دست موسی را
بیوی جسم جو مجنون صبا زخانه بخیمه — کمر کشاده دم صبح زلف لیلی را
نفس درسته از آن روی بمجلس باغ — کند زعمار دیو را کمال تقوی را
کار در روی نامی همی شادرعو ... — غلاد انا اسلکفر بر رز کار حقی را
زعم افعی غم جهت زمرد بر ... — که نامی دحد کورد دیده افعی را
بنان معاینه نارنگ غنچه در ... — کشاد کشت زبان عندلیب گویا را
بیان اجرعی ار ... — در آن شهر که نیما ... را
در ... بنا مسجد ان ... — بنا زکی نوشته خط ... را
بلیل و ... سحاب ... — که مینه ... شاهد ... را

بی صوار
دریشه

۳۰

سلطنت و فضل ... را
که دور کار بعدل ... را

رهی که ... بار آی با یار ... — ستاره ... را
در بوده ... اول کار ... — جو ... را
بحر ... با ... — بزد دولت عدلیه ... را
بر ... کار عطا ... — ... احسان معروف ... را
اگر ... سوال ... — زکوة ... را
که ... — بر کام ... زبان ... را
اگر ... خلق ... — بود ... را
... لطف ... — ... عدلیه ... را
کسی ... — ... را
... فضایل ... — که ... را
اگر ... — کجا ... را
... — از آن ... را
بال ... — هزاران ... عطا کری

عجب نبود اگر سر بر درد از غیب | که تابت فرقت اندر روی رشک حور را
یا حد ایت تمیز کار نامشروع | بعهد عدل تو تاب از نمی‌شست قوی را
قضا خط بعزت رای روشن تو کند | که او حیثیت منع طریق اوحد را
حقوق ذات تو ابر عشرت این منت | که بر عطا بر توسخاوت مرتضوی را
بکن نعمت عدلت جهان قائم نوح | از آنک شکر نعم واجبست مولی را
که از عدوست سلطان این کلام سلاد | رساند تیغ تو زوال رطب اعتبوی را
همان تو عروسان طبع سلمان ذات | که در قبای اجابت مخدر تسلی را
همیشه تا که کتاب ورق دبیر بهار | کتابت هوای قلم خار تیز الذی را
بهار سلطنت او طراوتی بادا | که در خیال نیاید لذات معنی را
بصدر رتبی ملازمی و نیکو لعنات | هزار سال بماند هزار معنی را

وله ایضا فی مدحه

بار نگار که بیرکه در دار السلام | در طول او بخلما نار کاس مدام
غنچه اطالت ملک نگه از غرضی | بود فتحی زد که بکار تدبیر در مدام
برادر خوشی ابر تر کرم برادر | انجمن یاد ش جو بر سر بر ز ابر علام
زاده حاسد نکال از نقش پی دنا | خوردکی عدو پی دفا شیرین انا بام

نرگس و سوسن بهنگام بلای دی کلاه | هر دو کرد لبر در دست اوج تمام
لاله را لامسه رنگ و زبان در کام | از سید روی سر از زین حیرت اور غلام
غنچه کان راصباحی قلعه در نهفته | خنده قمری جو کبک روان بلبل هرزه گی بام
برکشیده از لب کز خزف بکیتی جاب | رفت نرگس بر کلام کشاد لبرنم قلعه پیروزه نام
ابر طرازان حیمه ها رو کشن ساحت تاه | بر سر سرو کز آن تازه رنگ و سارکام
بر هوای اینکه سر بر کرام از اعاج | ابر شاخ ابل قرائم غنچه را الا بنام
خیمه ها کستره اند الدها و بر اطراف کوه | بر کران جوی ناصر ارز الطراز الحمام
کو کبی ناله زر دردوا برجی انالد زمین | سرخی در قصر کامی غنچه‌ی خردکام
کز سبزی بزاردا فیروزی زنها | و امن شاخ صنوبر سبز بادی غلام
در جهت بر که حلیه ازدم دی برف | آن ز فرق خرد بجا نش کرد نیکی جهر کرام
ذکر فتحنا اگر تلقین کنند ببل ساغ | در کلام ابل زبان پی سخن بی کلام
بر چمن ابر در دم داده بوده حناد | راست جون رنکان جهان در عهد دارائی
سبزی رای عطارد و ظن کیمی فغار | آفتاب زهره عشرت داده روح انتقام
آنکه در زر ق تو حسو کر او میخورد | حاسدت خوار از تیم روزی در حرد کام
آفتاب بطلو چرخ ذات ظلالی زال | آسمان از او بخش راست عین لا ینام

شکر حق را شکر بر کرده خدا [illegible]
کی بجز بنده رجای خود بر او خرام

هر کرا [illegible] زخم تیغ قهر از دریا
زخم [illegible] صورتی [illegible] التیام

[illegible] ایام ضیغم [illegible] بود ظلم
[illegible] عدل [illegible] ضیغم حرام

خوانده سبحان الذی اسری بعبده اللیل
زانکه [illegible] قضای [illegible] ضیغم

چون خبر [illegible] خراسان آخر بعد از صبحگاه
[illegible] بکر [illegible] نام

کرده احیای ربیعی [illegible] صحرا [illegible]
بست جام [illegible] صم

چون [illegible] دخیل سلطان ربیع
لشکر [illegible] خیر [illegible] الکرام

از [illegible] ناطق وادی [illegible]
لاله نعمان نشاند از برگ [illegible]

استخوان [illegible]
زانکه کرد از فضل حق سبحان [illegible] العظام

ای وجود از قدر [illegible]
[illegible] جوهر [illegible] کوهر کرده دام

رایت رای [illegible] شمس و قمر [illegible]
عامل [illegible] حق [illegible] اهتمام

لشکر عزم [illegible] علم [illegible]
در مقام [illegible] قائم مقام

گر کسی [illegible]
[illegible] حجام

[illegible] جای [illegible]
[illegible]

منزل [illegible] اعضای [illegible]
کرده قطع [illegible]

[illegible] از [illegible] خود [illegible]
گاهی از [illegible] دم [illegible]

[illegible] تیغ [illegible]
کار تیغت [illegible] میکرد [illegible]

جز خلاف [illegible] میان خلق [illegible]
کز خلافت [illegible] دار السلام

باده [illegible] جهان [illegible] معتصم
هر [illegible] از اعتصام

عزم [illegible] کرد
[illegible] کام

[illegible] طبع [illegible] تیغت [illegible]
دوده [illegible] خام

[illegible] دریا [illegible] از دریا
بر [illegible] نام

[illegible] خوان [illegible]
[illegible] نعمت [illegible] کرده تمام

[illegible] سال [illegible] سلمان نظم کرد
[illegible] السلام

و ایضاً له [illegible]

صبحگاهی که صبا حجره گل باز کند
کار [illegible] کرده [illegible] باز کند

کار [illegible] خوش [illegible]
[illegible] خوان [illegible] بلبل خوش خوان [illegible]

[illegible] بلبل [illegible] خنده [illegible]
[illegible] دستان [illegible]

[illegible] کار [illegible] نرگس
[illegible] کور [illegible]

جام [illegible]
[illegible] جان [illegible]

غنچه را احوال بتقاضا کردش — در میان زر بود در کمر باشد
ابر در رود نواهای تر و تازه زند — در میان رخ سحر خفته الحان باشد
طفل غنچه که شیرین زبان بیکباره — هم نفس با سر دختر عمران باشد
میکند باد صبا طفل چمن باز ز خواب — روز عهد تجری غرح چنان باشد
فرحا للاطفال چمن نو رسته — که بلا لا نبا دخانه ریحان باشد
فرخ آن شب که ای بتمناه بود — معتبر آنست او هندوی سلطان باشد
با دعا از دم غ عظمت خواند — سالها روان جمن محمود خوان باشد
ساقی بزم ری جام می داده — چون ری دل کرد آورده بدر زان باشد
از می جام برید را بنیاد در ساقی — شیشه ای که دل غمزه جان باشد
کاه بر دامن کان نقطه زاله فتاد — کاه آن نقطه منقط خط ریحان باشد
زاله بنشکر غنچه وکر نفس حراد — در سر لعبه در حو خفته نهان باشد
سایه ابر دگر بر سر بستان افتاد — سایه آن حو حیز سبزی بستان باشد
بند حرف ابران ملک ملک فلک — در سر ابر ده فرمان ده نوران باشد
از خط طالع حرف شود روز افزون — در مطالع طالع شاهنشه دوران باشد

المطلع الثانیة

خم جوکان

خم چوگان تو از زلف پریشان باشد — گوی خورشید از آن در خم چوگان باشد
همه بیم من از آن غمزه بیمار بود — هر نشو نیز از آن زلف پریشان باشد
عاشق آنست که در کوی تو مجنون گردد — زاهد آنست که در کیش تو قربان باشد
نیست جز وصل تو درمان اگر درمانم — حکم حسن کند صبر چه درمان باشد
از دهان و لب تو ای همه دردی یکی — خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد
در معانی که دهان تو در آید سخن — سخن اندر دهن نیست خندان باشد
در محال است چه تو در آید نظر — نظر اهل سخن سند درخشان باشد
جان سپرد در رخ تو با خبر کرد — عشق تو درد من سوز ندان باشد
میکنم ذکر تو دان از لبم مشک دهان — هیچ بیم نام تو از دل ما جان باشد
سبب هجران از روز قیامت کم نیست — غالبا روز قیامت هجران باشد
بسته سلا دهنت بخ واز دور — فتنه انگیز عمر دی که نهان باشد

نام خلقی همه عمر از ... صدف
داغ بادم آن بود در سلمان باشد

بار غمها همه ضیق کرم را بر دل — خوش کس هم و کار خضر خوان باشد
طرح حقه دگر زلف تنابد همه — در شب ابد در سر سایه نقصان باشد

ای خوان غیب بسمل که ام این است یقین / کان کنش ذات و تحقیق ترک آن باشد

ترک عقل و قیاس اندر تحقیق نهاد / ز خاک [illegible] مملکت ملک سلیمان باشد

بالحق یک کس بود را نسبه دل برده / این نیاز ز رنج اثر که هر افشان باشد

بجا است که این سخن هیچ ریزه / بر [illegible] بیت واسطه خزان باشد

خاکپای تو [illegible] خرد / بجهان خرد [illegible] باشد

تا بر [illegible] فلک و طاق سپهر / این [illegible] طالع [illegible] ایوان باشد

گر دست [illegible] / [illegible] جان [illegible] باشد

اصل [illegible] / [illegible] کرامت [illegible] کان باشد

دانند [illegible] سخن دلکش خویش / کان سخن یافته جان و دل [illegible] باشد

روز مجلس [illegible] ساغر چون [illegible] / این [illegible] طفل [illegible] کرمان باشد

از غلامان [illegible] / زین سبب [illegible] صاحب دیوان باشد

بجز اطاعت [illegible] / وین [illegible] معتقد هر که مسلمان باشد

در [illegible] کشد کل / خانه [illegible] باشد

هرکجا تیغ تو [illegible] / جان خصم [illegible] باشد

در جهان کو [illegible] منزل [illegible] / تا در [illegible] تیغ جهانبان باشد

نو عروس سخن من همه [illegible] دارد / لیکن از حسن طلب عاطل و عریان باشد

زیرک [illegible] این نو خرسند [illegible] / که ز خرسندی [illegible] طالب احسان باشد

تا که بازی [illegible] کوه [illegible] / تا بگردد کوه [illegible] گردان باشد

[illegible] / بر مراد [illegible] گردد کوه دوران باشد

[illegible] / که اصل هنر و [illegible] باشد

باد [illegible] / [illegible] ریاض اعضان باشد

ماه [illegible] / [illegible] باشد

وله ایضاً فی المدح

این [illegible] / بر [illegible] عالم [illegible]

شاهی که زمین را [illegible] / آن [illegible]

سلطان ابو [illegible]

در [illegible]

شاهی که با [illegible] / طاوس [illegible]

از [illegible] فلک را اطباق [illegible] / و [illegible] فلک [illegible]

در مجلس [illegible] / بر [illegible] ساقیان [illegible] جام [illegible]

سلمان ساوجی

چون جام روز بر من وقت صبوح خنده   خورشید را برآید از برج دیگ کلگون

با صوت رود سازد چنبر برکند ...   در چشمها منزل آن کاه زهره موزون

تو در بلاد قطعا ... در ...   از روز روشن تعلیق ... اطلس ... کیون

لنگر در درت حلقه ... کمر بسته   چون کره چشمها انوار در زمانه بیرون

ای داوری که دارای ... افلاک ...   چون ملک ... خاقان ... ملک ...

احوال ... را ... کرده ...   اعمال ملک ... دین ... کلکون ...

با نسبت جلالش ... چاه ...   با ... طلعت کمالت ... چون ... ذو النون

جز ... ابر ... ملوک ...   کالج ... احمد ... منزل ...

در اهتمام کمتر ... در که نشست   بر چرخ ... لاجورد ... چندین ... اخلاق

بحوالت ... ار ... گردون ...   تاج مرصع از سر بر دانتر کی ...

خواست ... پر تو ... هار ...   عقل ... لاسل ... سوال ... رحمون

هر کس که در ... باشد ... جنتی ...   مجنون ... ادام ... باد ...

کر دون علی ... دیده ... کرد ...   ... پناه ... کرد عالی ... گردون

تو دار ... احمد ... دو ...   دارای ... سکندر دو جمشید ... ملک ...

... اشارت ... در ... کار   ... زاول ... گنج ...

روز صاحب ... سوری ... دعوت   روز سر ... ساقی ... تمام ... مغرب

باغ ... بهار

دفتر ... که ... باد ... چمن ... مشود   هر کاه ... گل ... کل ... مشود

غنچه ... رنگ ... گل   ابر ... کردد ... مغا ...

... کرید ... کلام   جوهر ... صبح ... مشود

... چمن ... چون ...   ناز ... که ... انداز ...

کوه ... ابر لولو کسترد   باغ چون ... زاغ ... مشود

خرو ... فلک ... بهار   از زمستان ... زیر ...

کوه ... زمستان ... ارقام   اطلس ... خار ... مشود

... علا ... نیاز   ... غنچه ...

بر ... ابر ... در دهر   ... باغ ... لولو ... مشود

روز ... امروز ...   عیش ... روز ... بر ...

زاد ... که ... دهر ...   خط ... بر ... مشود

... عیش ... بیاد ...   عار ... کرتا ... خوش بینا

در ... صبح ... هر ...   ... ساغر ... مشود

کاش چون در گیرد چراغ از شمع کافوری صبح
بلبلی شوریده چون پروانه پروانه شود

بیکران گیرد و سر بر هوا ریزی کند
کلبه نیز چشم همای کلبه جوزا شود

سوز از آن آهی که تا باید زبان را تا جرس
یاد مدح سلطان معز الدین که باید شود

آفتاب حضرت سلطان ابوبکر آنکه او
جهان گیرد به رای کار جوی شود

آنکه رای خرده دانش کرد با اهتمام
ذره خرد از بزرگی آفتاب اعلی شود

کز سر ... سخن از لطف ... بود
تیر از نیروی گردد ... شود

هر کجا ... چون شاهی باز زند
ایمان ... کبک ... شود

بر ... چون ... بیند دگر
کمتر عطارد ... شود

چون برای عزم ... زیر ... ملک
ذکر تسبیح سبحان الذی اسری شود

ملک ... دید گفت از کار
بار ... شود

گفت ... کفر ...
این ... شود

ابر چندان ... کف ...
آیات ... شود

چون ... صبح ...
ای ... شود

... ملک ... از سیاه
تا دهان مملکت ... شود

روز هر ربع ... کش
روی ... جام خسروی ... شود

این ... خصم ...
آخر ... طالع ... شود

دشمن ... خورشید ...
تا ... پایه ... شود

عجب ...
گر ... در دریا شود

آخر ...
بسته ... شود

جاری ...
چون ... شود

آن ...
بر ... شود

در ...
هر ... شود

فرع ... انتظار
تا ... شود

غره ...
غره عالم ... شود

بابل ...
لعل ... شود

تا ...
بر ... شود

با تمام ...
تا ... شود

...
کز علو قدر ... اعلا شود

ایضاً ...

زهی ز هر سر جو تیغ افتند بر پای
جو موی فرق ملک آدم که الهام در پای

زبان افتاده ام از لعل دست دهنت کیو را
که از دست کرفتن فتاده ام از پای

بکام دور شده باد دست جشم بر سر
امید داد ز کسی که بکان [illegible] بر پای

جنان به ولایت عشقم تجرد دادم
که کر بجر در ایم نکردم [illegible] پای

مرا ز [illegible] بکار اهل سوزه
بیش [illegible] طلب سر از پای

همه بر آورم از [illegible] سنبلت که جا
ز [illegible] دهند و بد [illegible] پای

فراخور مهر [illegible] کجا بود هر دل
بدولت سر کویت کجا رسد هر پای

ز سوز [illegible] دیدن دادم
هوس که هیچ [illegible] بر ادم بر پای

دلم [illegible] کذشت دامن شکار
که عمر [illegible] بجای [illegible] پای

ز سرکشی و شمایل [illegible] بلند ترا
جنان ز دست کجا دارد وصل تو پای

مریض عشق بجای رسید [illegible]
که باز داشت طلب [illegible] پای

ز عشق لعل [illegible] سر فشانت
[illegible] کو هر پای

جهان ز دست تو [illegible] کرد دیش
[illegible] کشور پای

بلا ز دست جفا از کسی [illegible]
داده [illegible] دو کشور پای

[illegible]
که [illegible] پای

محیط

محیط کان [illegible] که [illegible]
[illegible] بر سر [illegible] پای

[illegible] فلک [illegible]
[illegible] پای

[illegible] آسمان [illegible]
[illegible] پای

[illegible]
جنان [illegible] پای

[illegible]
هزار بار [illegible] پای

[illegible] میکردد
[illegible] فلک [illegible] پای

[illegible]
[illegible] پای

[illegible]
[illegible] پای

[illegible]
هزار [illegible] پای

[illegible]
[illegible] پای

[illegible]
[illegible] پای

[illegible]
[illegible] پای

[illegible] خاصیت
[illegible] پای

[illegible]
که آفتاب [illegible] پای

[illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] پای

هاي جشن تو ناظران معدلت كستره — كاه در بزم از خشين كوي تو باي
جو نكيه كاه جهان آستان تست اميا — كنون زدوران اندر ميان بستر پاي
كاه عقل بهاي جشن تو بپوزش ز — زحال خود نكشند پيش درياي
بجنبش تيغ عاشق بر زند درد — بركاسه خوان زر و نقره بر دخود پاي
خبر ندانند كه ار جان بدرست — دكرنه ريخته جوركاني كند رباي
فرو بردن ز مين نخود باد اكر — نخورد وقار تو بر بام جرخ خفته پاي
تشنه قدر تو مسند نشين كر عظمت — كنيده اند بر بر بالش ورد رباي
راز ملك بيكر منا نعت تو — براز طريقت سر ابرو سحر پاي
زدرست وباي بهامش سر كرد كيم — اكر كرده است بغاير مرا علم دباي
زدست فرتو هر كس كه باي بخت بجد — كار سيركه كنند باذخر بحسن پاي
زخم درد مقاصد كه از بزم در دم — كه مسكين جان حيران تتم بحنجر پاي
ره هي جرخ بحصار بمتوان سخات — جو نركس شسته در نجيز و لاغر پاي
برآنك از سرمن درد از انكه بنالدكي — هاكه آنك جو هيزم برابر از رباي
ز ضعيف بيري بحود درد مقاصد و — هرانك بغايت بجنوي و حصر پاي
بقيابي كنج وبت بلاكر فنا رست — اكر برست از تن جان بند داور پاي

ذاتنا تو

ذاتنا تو محروم مانده ام جو كنم — ز دولت سخاء مر انيا و پاي
در تن و جان بجبين باكم ادم بدرست — كمر دراكم اكر اكرام با ستو پاي
اكر نفاعده خدمت بيج دهد كنم — از انكه نيست بقوت سر انو انكر پاي
مرا جهان ز نظر پاي مر ديد انديشه — جرا كه هست مبارك سر ايبن در پاي
جواب سر دهد ابن نقطه عجب غم — بپاي خويش كه عمر است مر پاي
بسخن نيست كسي در زمانه همنايم — دكر كسي ابن زابن دست كو باور پاي
ز ذوق ابن سخن نعش بيني تم اميد — بسا كه كرفت بر بيت قصد هوس خبر پاي
ره دعا نيو خواهم سپرد سناه كه — كمر نخشنده ام از غيب لطف داور پاي
طناب عمر تو بادا كشيده جندانسي — كه خيمه فلك نخشود بر و بد پاي

ولـه ايضاً في مدحه

بنكر ابن بخت مواقق كه سپاهي شه جنكر — جتر ماه اهاي تخانش مراد فرح بجنكر
بنكر ابن نصرت شاهي كه ز ماهي بجنك — سر زده باز سر ماه علم بر جنكر
رايت دولت ليجا در او بر فلك — كوكب طالع از انفر و افتر بنكر
از نحي كاست سر هاي عدد خاك سپاه — بي جنت و از روي نزدي كر
تيغ شاه هر جاكه رسد يكباره — سر لير نيزه كمر بر ز تيغ اسنيرنك

بود بر خاسته ايمنه دين زنكي — تيغ جوهر بد حيلا ابنه بر بود از زنك
زد بجور بحي كه اد جوانز عاليش — كاهي كيفيتي بيند بسر از ابن تيغ جنك
در مقاميست كنون بار جهان اكنت باز — بانكه درود دنيا رسد كه زدن تير جنك
دعيت از نور دي ابن هر ابن بي زده — مطرب مجلس سلطان بره بيج تيز اهنك

المطلع الثاني

كاي ز جهان جنباني و كاه فرنكي — صورت روي كلان نقش جهانت بنكر
عاكسش جهان ده ذكر كر لاله و بي — ماه اداي بعكس ات كلرو رشوكر نكر
تا نسيم زلفت نشود همزه ماه — غنجه را از نفس اوكشايد دلتنك
بنكر خال دوي سبز بكشايد — بر ابروي كل بلبل خوش خوان اهنكر
تا بري روي تو در ابن خط ادين — جو مراز در ابن سبز بنكله در دنك
كل فرخان ز دسايه بر سجين جمال — نركس ما كسي نخسيد به بيش فنك
تا بر ابنا بسم ماه و نركس ز جا — عرض كرد از تا دو كلاه نركس ونك
كود كلزار رخت بر ده برافراز كند — بر ابروي كل بلبل خوش خوان اهنك
در حجرة نها بلندي و من نست جو خاك — د ميان من وقبعت حراي ابرو نكر
ديدم از تيغ جشمانت جو كه نديد — كسي اجاري كه نمير بجشم لر نيز نكر

زنكا صد

مر ز لب صد تو ادا بكسم نكر فتي — اه از ان اموي جشمش و از ان جوي لنكر
اموي جشم تو با قلب من لر كرد كه كرد — شير علي عالمانه جهان در صف جنك
سر وي بلي قد ز عزم كه ار دكين — هم افكند در بيخ ابن جرخ خفو كر لنك
واجب ملكت جام نكين جمشيد — دار شير سلطنت بجنر و كلاه نوشنكر

ديمباجة هان نسخه ادم انار بود طلعت ز بداد شاه مجيد از تاكو هر اونكر

دمي ان فاعل معركه از نزم بر — برچه از كوكبه سلطنتش بي شنكر
كو فرزند و سكندر كه بيا موز دارو — ابن جهاندار كه از دولت زدين در هنك
اي كه نام رجي دولت تو دكر مردم — لجغتا ندكه مردم كاه سبز نكر
از شاهان جهان را تو جو خندان فراق — كه انفو ملكت با منفوس ار زنك
بخت اقبال تو اجاره كه جار اركان — وطلب تمكين تو ا هنت فلك هفت او رنك
دجر كرد ز مين تو زيان خواست سناب — در جهان زوار تو زمين خوابست درنك
از تيغ اكر ازباد عضب موج زند — اموي از تعرز مين خط جون نام حنك
كس تو نبود بجهان كه نيامد سينا — انك جز انكه كري و ناله بجزنا جنك
انك جو خواستم كيرد حبش و هند زتيغ — تيغش امروز كر فيست زانصاف فرنك

هر کجا بود کار دار بر آنکه نویسه | زه بکوی تو رسید از دهر تیر خدنگ
آتش خنجر چون ابر ترا گوهر بیضا | زآتش رای تو بزد بس از این تیغ و نهنگ
جنگ بود انس گر بزم نبود [illegible] | زهره را از آن همه [illegible] نوازد چنگ
بگفت حاصل کان عقل تو سخن [illegible] | در تراز و خطا تو [illegible] اندر سنگ
بس که گوهر تیغ [illegible] سیاه خورشید | تیر گردون شد [illegible] ز دو عرش [illegible]
نو جام عیش تو جاوید خصم | پای ضرغام [illegible] بمدارج لنگ
کشت بر دشمن در ایام تو هوا ایمن | روز عدل تو [illegible] ضیغم رنگ
تیغ را تیز کن [illegible] از نسیب کلک | که در اطراف جهان کرد [illegible] سنگ
آنکه خورشید بعهد کرمت [illegible] | [illegible] دیگر [illegible] آهنگ
عکس رایت بر دشمن [illegible] جهان | گشت در سایه حضرت همه عالم [illegible]
پادشاها چون مهت هستم [illegible] | کرم آنکه [illegible] چه حیلت است [illegible]
شعر من هست بمعیار قبول موزون | دیگران [illegible] عجب قیمت و ننگ
[illegible] کعبه [illegible] شریعت [illegible] | گر چه در کعبه [illegible] دست فرنگ
تا بود در دهر خاص جهان کام مرا | گشت قفل در فردوس [illegible]
خدمت حرم [illegible] دولت جلال | قفل [illegible] در دهر و [illegible]

ایضاً فی مدحه

هر کس به سعادت [illegible] رواق | چه گفتم با زبان دل بر ممالک آفاق
کسانی [illegible] تا چه | با تفاق خلایق [illegible] خلاق
نسبت خرد درگه زمین با خفاق | قران بحضرت سلاطین ملک عراق

جلال رکاب سلاطین [illegible] اویس
پناه دولت جهان [illegible] علی الاطلاق

شهنشهی که ملک [illegible] مجلس اوست | ابر از جود [illegible] سپهر اطباق
مشام روح دماغ خرد [illegible] | بحر [illegible] خلقش نکرده استباق
زبان ناطقه از منهیان عالم غیب | بحر مناهج طبعش نکرده استنطاق
[illegible] قصه [illegible] در جاه | [illegible] زبان او بر طاق
اگر ترک فلک [illegible] | فلک [illegible] بر سر [illegible]
کسی [illegible] عدلش نمیکند جز عوج | [illegible] زبان [illegible] در مقام [illegible]
چه گونه [illegible] کات | [illegible] اوباق
زهی [illegible] تو [illegible] غلام | زهی [illegible] تو [illegible] وثاق
ببندگی [illegible] مغول | بیا ببین [illegible] روان [illegible]

[illegible] سر بر تو بخت [illegible] | بجا ها گمان ظفر گرفته وفاق
فروغ تیغ بچشم تو لمعه ساغر | نوای کوس [illegible] نغمه عشاق
کمان هیبت [illegible] | کمینه ساعت [illegible]
بپایه [illegible] از شرف [illegible] | [illegible] عرش [illegible]
علو قدر ترا آفتاب اگر نکرد | جو پایه باز قضا در رواق [illegible]
بحر نسبت طبعش میکنم [illegible] | [illegible] اغراق
صبا ز نشر خلق تو [illegible] میخواند | [illegible] اوراق
[illegible] صبح [illegible] روز [illegible] | هلال [illegible] حماق
ترا ممالک سلطنت باستقلال | [illegible] الارزاق
جهانیان همه [illegible] عدل تو اند | امیدوار [illegible] اشفاق
[illegible] | [illegible] الخلاق
[illegible] تیغ [illegible] آتش [illegible] | [illegible]
اگرچه با تو [illegible] خوانند | [illegible]
هنوز با تو [illegible] فلک [illegible] | هنوز با تو [illegible] جهان [illegible]
[illegible] | [illegible] غافل [illegible] چرخ [illegible]

[illegible] بشکر تو طوطی [illegible] | [illegible]
مراد [illegible] بر صفات و صفات | [illegible] وفا [illegible]
[illegible] | [illegible] آفاق [illegible]
[illegible] تاج و تخت [illegible] | [illegible] سلاطین [illegible] نطاق

وله ایضاً فی مدحه

صباح عید [illegible] میل [illegible] | که مه [illegible]
[illegible] | [illegible] غالیه زلف عنبر افشانش
[illegible] | [illegible]
[illegible] عید [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] عالم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آفتاب [illegible]

چه رنگها که برانگیخت آه رخسارش — چه فتنها که برانگیخت چشم فتانش
جبین چو جام می لعل است مرد افکن — درین زمانه کسی نیست مرد میدانش
و بخت همچو زلف و گرد دل خواهان — کنم بدیده جگر گوشهٔ نبی قربانش
چو غنچه دم دهانش پای صبر در دل — هوای لعل او در دهن در گریبانش
بتابد روی خوش خورشید خفت عالم — اگرچه جان بود ز ظلمت زندانش

خدایگان سلاطین محمد شه اویس
که در سخا و کرم با علیست در شانش

خرد ز دیدهٔ بسر در بکار تدبیرش — قضا فتاده عنان با عنان فرمانش
فلک نشسته که گردی از راه او خیزد — بر [illegible] در دو چشم [illegible]
فلک شاده چو نعل سمند تر اندازش — خرد بجان و کلاه تاج فرق کیوانش
دلیل روز [illegible] تیغش همین ز بد عدو — بکاه اگرچه کند قاطع [illegible] برهانش
که سواری اگر بسپهر از د گوی — بجای بکنی [illegible] چه زر کانش
اگر بکوی فلک سر نهاد در چوگان — بپای اسب در افتد سپهر گردانش
با نها جلالش تیغ سر بلند کرده — هنوز باش که هست ابتدای دورانش
زبیم آنکه نیارد گذشت بر سر شمع — اگر نشاند بپروانه ز [illegible]

حد بوده

عدو [illegible] کرامت و کری نیست — که چون نرگس [illegible] باد خزانش
سنان رمحش هرجا که در زمانه دو دست — بکاسهٔ سر بد خواه کرد مهمانش
جهان بعهد تو بر دست کامرانی یافت — که [illegible] حشمت ز جو [illegible]
بقیه قلاع کرد نه اگر بهم بندی — [illegible] و ماه تو [illegible] گرفت [illegible]
بشیر معدلت کن مشیر بنو بهار — بسیر [illegible] کنند بر راز بستانش
بیاد خلعت اگر خواهد جوهر تو نشاند — گل شکفته بر [illegible] چو غنچه بکانش
اگر ببوی هوایت [illegible] — نسیم باد صبا [illegible] بر [illegible]
عنان بجنبش دولت فلک است [illegible] — بکام خویش [illegible] غم [illegible]
خدایگانا ملک جهان خدای جهان — [illegible] بتخت و بستانش
بعز عون الهی [illegible] خصوص است — چه غم ز [illegible] فرعون [illegible]
تا جهان حرف [illegible] — رسید کوکبه [illegible] ز هستانش
عروس ملک [illegible] — گر [illegible] کنند بر [illegible] تازه [illegible]
بجای باده [illegible] از کف ساقی — اگر [illegible] جهان [illegible]
بکوی ساقی کلک [illegible] — جز [illegible] خویش [illegible]
کمینه [illegible] — [illegible] در [illegible]

[illegible] — که هست بر [illegible] هزار [illegible]
تو در [illegible] لعل [illegible] — ملا [illegible] و جان [illegible]
همیشه تا [illegible] سوار — بود [illegible] شفق و [illegible]
برای جاه تو [illegible] جان [illegible] — که [illegible] بیا [illegible]

ایضاً [illegible]

جانان روی صفا [illegible] کرده اند — عاشقان [illegible] کرده اند
نفس [illegible] راه [illegible] — هر نفس [illegible] کرده اند
[illegible] صفا [illegible] — [illegible] کرده اند
در روان [illegible] — تکیه بر [illegible] کرده اند
طالبان [illegible] لعل [illegible] — از این منزل [illegible] کرده اند
از [illegible] — اهل [illegible] کرده اند
بر [illegible] خال سیاه — [illegible] کرده اند
بر [illegible] حلقه دار — [illegible] کرده اند

ماه ملک [illegible] سلطنت [illegible]
[illegible] سلطنت سلطان اویس

ماه ملک

باغ رخسار [illegible] دیگرست — در [illegible] دیگرست
سایبان [illegible] آفتاب — زانکه [illegible] دیگرست
زلف مشکین [illegible] — جان مسکین [illegible] دیگرست
عقد زلفت [illegible] — زانکه [illegible] دیگرست
دل [illegible] خال نقش رویت — دیدهٔ [illegible] دیگرست
سینهٔ من [illegible] — کنج [illegible] دیگرست
هر [illegible] — بس [illegible] دیگرست

ماه ملک [illegible] سلطنت سلطان اویس
[illegible] سلطنت سلطان اویس

جشم [illegible] بر [illegible] زند — هنوز زلفش [illegible] زند
[illegible] — هر زمان [illegible] زند
[illegible] — [illegible] زند
لعل [illegible] — جو [illegible] زند
[illegible] — [illegible] زند
جشم [illegible] — [illegible]

چند خواهی دم بدم دادن [illegible] دم … در جهان بی برگ خواهی فصل [illegible]

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

آنکه ذات آفرینش را وجودش علت است … برو جود [illegible] آفرینش
پادشاهان [illegible] عشق [illegible] حاجب درست … بهر [illegible] کارگاه [illegible] پرورد
رای عالم گیر او را [illegible] … بزم ملک آرای او را [illegible]
کیسه گردون [illegible] خود کند باز از کرم … بر بساط [illegible] کردند هزاران [illegible]
[illegible] زنعل شبدیز [illegible] … خاک کوی [illegible] اعزیز
از [illegible] … نقش [illegible] را از آفتاب انور است

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

دست فیاض تو خطها [illegible] کرد … عدل تو معمار [illegible] خراب آباد کرد
[illegible] … ره [illegible] خراب آباد کرد
کنج کرد اسکندر [illegible] ملکت … [illegible] جم [illegible] بغداد کرد
شور [illegible] خلق کرد [illegible] … لطف طبعت را [illegible] آزاد کرد

لطف ایزد

لطف ایزد حق ارباب هنر انصاف داد … هرچه بی‌بازیست کرد انصاف را بر داد
زهره را کردم [illegible] ذکر … بس که خواهند [illegible]

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
در دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

پادشاه روز عید است [illegible] فرخنده باد … چون [illegible] ساغر مدام کام جان برخوردار باد
در جهان تا سایه خورشید [illegible] … سایه [illegible] بر جهان پاینده باد
شهسوار همت تو [illegible] چوگان بحکم … آسمان را در خم چوگان چو گوی افکنده باد
چرخ [illegible] … [illegible] چشم [illegible] باد
[illegible] تا طبل [illegible] … [illegible] باد
تا [illegible] سال و ماه و هفته روز و [illegible] … سال و ماه و هفته و روز و شب فرخنده باد

ایضا له فی مدحه

[illegible] روزگار … [illegible]
[illegible] آفرینش است … در عین صحبت از نظر آفریدگار

[illegible]
[illegible] حصار

[illegible] … انصاف او ز دوران [illegible] غبار
دیبای صبح [illegible] … [illegible] شام را [illegible]
در جنبش [illegible] … با ماه [illegible] کوه [illegible]
[illegible] … بر دوش آفتاب [illegible] اعتبار
ای زمره ملوک مطیعت باتفاق … وی خسرو نجوم علامت باختیار
هم عدل را کمال ز ذات تو مستقل … هم روح را [illegible] ز لطف تو [illegible]
[illegible] … با [illegible] همت تو که دولت [illegible] کار
تا اعجاز [illegible] … در دور دولت تو توفیق کردگار
[illegible] … [illegible] چشم بتان مستی و خمار
شاهان [illegible] گفته ام که ملک … [illegible]
[illegible] … [illegible] چشم [illegible]
[illegible] … ز طبع خاک [illegible] قرار
[illegible] … دارد هنوز کوه [illegible] عکس [illegible]
دیدم [illegible] … [illegible] زمین [illegible]
[illegible] … [illegible] خامه [illegible]

صد بار کرده

صد بار کرده عزم [illegible] … بهر علاج و باز همی گشت شرمسار
[illegible] … کین [illegible] هزار
برای [illegible] … بر صدر [illegible] بغداد [illegible] انتظار
[illegible] … او سر بر آسمان برساند ز افتخار
[illegible] … بر صدر تخت باد [illegible] بخت یار
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … سر بر زمین [illegible] اعذار
[illegible] … [illegible] کار [illegible]
[illegible] … [illegible] نقطه [illegible]
[illegible] … خواند [illegible]
[illegible] روزگار [illegible] … [illegible] روزگار
[illegible] … [illegible] باد [illegible]
[illegible] … [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] … [illegible] لطف کردگار

خوش ادا کی توان گفتن ثنا و قدر تو — گر صبا را بسته باشد بر دهن هر گز غبار
هیچ سید بر نخیزد بی تو چون [illegible] — ابر را زیرا که هست از لطف خود شرمسار
چون ترشح کرد یک ابر دست [illegible] — چون کمر بندی میان [illegible]
[illegible] چون [illegible] — [illegible]
نور رایش در [illegible] — بارها [illegible]
ای زبان [illegible] — [illegible]
[illegible] — گر چو نرگس [illegible] زر نکار
گر شود [illegible] — کی توانند بر [illegible]
[illegible] — گوهر [illegible]
[illegible] — ای [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کرد [illegible] — اینک [illegible] غبار
تا [illegible] — هر [illegible]
[illegible] — [illegible]

و له ایضا [illegible]

فرخ اختر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — تا بماه [illegible] روزگار
[illegible] — [illegible]
آرزو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

شاه ملک آرای چرخ سلطنت سلطان اویس
آفتاب عدل سر در سایهٔ پروردگار

آنکه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

وله [illegible] فی المدحه

مژده ای دل یار دلدار از خطا میرسد — دل از جان رفته بود اکنون بجا و نیز بد
جان را و جان جانان جهان خواهد رسید — تا نپنداری که جان تا بقا میرسد
یاد کرد یار از محبت در ذکر دراه — میرسد جانها براه او دوچار میرسد
ای نسیم صبح بی طاهر [illegible] — کاندرین شوریده مجنون [illegible] میرسد
ذره سان بی قرارم در هوا تو کرفته — خرم برمکان تا ز [illegible] میرسد
در فراقش کرد روز رفته از چشم نزار — ناله را آواز یاری بیتو با میرسد
زانکه جان انس هجر جانان کو بالا در کرب — کر بلا بی میرسد بر وام لقا میرسد
دایم از هوش برفتم حرف جوش من جدا — دل ز وصلش هیچ خبر [illegible] میرسد
کر زباغ وصل کلی در کی بی جو هر نیست — بلبل شوریده را آخر تماشا میرسد
کر مراکای بستر روی از لبش [illegible] — میرسد لیکن لبی میرسد تا میرسد
جام وصلش میرسد ساقی بر [illegible] — تا نکه خاک راه و با یم حاجت میرسد
هست از نیر بلا بلای [illegible] زیر فلک — کربلا بی میرسد اما از بلا میرسد
بلند رتبه ای سپهر از وعده فرد دلیق — کاندرین جان کام رود و دوا میرسد
دیر جهان از ترجیح اورد [illegible] — با لوای احمد از بر [illegible] میرسد

نامرادی سپهر از طریق جانب آسمان — باز کرد بدست لوزین دیوان مستا میرسد
داشت کویم داوری دارا که برد حمدی — خسرو اعظم معز الدین و دنیا میرسد
از جسم بر کجایی بیش کرد [illegible] — بو حسب ابراهیم بن یوسف همانا میرسد

یوسف دوم بحمد قدوم سلطان اویس
کوجوان سکندر دارا الملک دارا میرسد
المطلع الثانی

قاصد فرمانش از کشور بکشور میرسد — مژده احسانش از اقصا باقصا میرسد
الملک بر فلک منشور حکمش خالد الله — زاختر از هر دم ندا سمعاً طاعا میرسد
در بلشن با دیار کردن کوشش کینه — کار ملک و دین دنیا بی سلطان نامی میرسد
نصر جودش در زمین در ابر جهاد — پیش هر کس کر بکوه و کر بصحرا میرسد
زهره خار الجود دریا بر سیل در داکر — بانک کوس از بکوش خارا میرسد
دست فیاضش قلم برکه خضر [illegible] — صیت تیغش از سر ز بر عرض خضرا میرسد
ای که در عهد تو صیت [illegible] — همچنان کز کوه قاف اخبار عنقا میرسد
در جهان بخواهد از فر [illegible] — صمصم تیز تو بی در حرب باعدا میرسد
کاه بکیر [illegible] — کرد او ناکاه بتر [illegible] منجا میرسد

خامه در شرح ثنای تو چو در سودا ختم — هر چه بر سر سپر باد ز سودا ببرد
آنکه با مردن او ز فرق فرقد بنهاد — سقف سر چون بلیس ز رکاب اعلی ببرد
سیل منجر ز صحرا که اماز کرم — آب سیل کرده سرا چون بلا ببرد
در صباح دولت سایه عنبرسا — خوان جام نمی کرد دری عنبر از او ببرد
خون ناخن چون [illegible] ساحر [illegible] — خوان تن [illegible] از سلف جز [illegible] ببرد
خوان تو [illegible] از [illegible] بسیار اندکی — [illegible] از کردن [illegible] دغان [illegible] ببرد
چشم زخم کرد روزی چند دور [illegible] — دو ملان حضرت [illegible] از [illegible] ببرد
در دو چشم [illegible] و راه [illegible] ز [illegible] — واحد [illegible] چون [illegible] ببرد
[illegible] ساحر [illegible] چشم [illegible] — نازکی خم تر [illegible] ببرد
زلف [illegible] که [illegible] مردم [illegible] — مردم چشم مرا [illegible] سپر ببرد
[illegible] چشم [illegible] — [illegible] سپر ببرد
با [illegible] — دود کردن [illegible] ببرد
[illegible] جام [illegible] — [illegible] ببرد
هر زمان [illegible] کام [illegible] — از [illegible] کلک [illegible] ببرد
[illegible] — [illegible] ببرد

جان عثمان سپر باد تا کام [illegible] — تا برکام دگری در بصره خواهد برد
تا ابد باد ایشان روزگار دولت — دولتی کز حضرت باری تعالی میبرد

ایضاً له فی مدحه

بیا که عهد چمن تازه کرد باد بهار — بنا نهاد چمن را طراوت رخ یار
[illegible] شاخ [illegible] — ببرد باد سحر [illegible] کلبه عطار
[illegible] چون جلوه می کند امروز — عروسی [illegible]
و گر نه [illegible] کرد [illegible] شکوفه [illegible] — سپیده برزده و [illegible] کرد [illegible]
جراحت هاروت یا قوت [illegible] — و شمال چهره گشاده [illegible]
همه جواهر لعلست غنچه دار ز رنگ — و بیضا [illegible]
قبای غنچه در ایام گل [illegible] — که تا [illegible] اندیش [illegible]
چنار دست برآورده است [illegible] — همی کنند فغان قمریان [illegible]
هزار دایره لعل [illegible] — هوا ز نقطه پرگار غنچه [illegible]
برده جان دهد [illegible] نسیم صبح — چه خوش [illegible] که [illegible]
بیا که تا [illegible] هر زمان [illegible] — سبحان [illegible] فانظروا الی آثار
بیاض دیده نرگس تعالی الله — که خیره گشت [illegible] اولی الابصار

اگر گردد قلم بهر لذیذ نقشی — سری زلفا قلم نقش ... بر دیوار

ز دست می نزند خار جانب غنچه — که ما درکنیت عمر جا رخ بر دیدار

بیا بیا که زمان بهار رونق کار است — دمی باده که ... کار خوشدلا

چو عندلیب دل غنچه باز در دست — چو سرو ... غنچه را فرو بکشا

چمن ز غنچه نماید هزار چرخ کبود — سپید دم که ز نار بر خیمه ... را

چو خسروان که ز خرگه بیاز آمدند — کلاه ... خلعت ... صدقه ماز

چو سوسن از خرقه چو کی بای بازگیر — چو نرگس از ... باده در ... دار

زکاد ... ز سماء و سماء ... — ز ابر لعل صبوح و صحن عشق ... باد

میان ز دم از نرگس ... دسته ... — که در چنین ره و فتنه ... کراز ...

ببین که ... جهان بلبل ... گل — ز ذوق بلبل ... دانا ... قرار

صبا بیاری بلبل های ... برخاست — بساخت ... که بود دانا در کار

... هر ... که ... باد — بهار هر ... که با ... کرد ... باد

ولی ... خوش ... زد ... بوح — ... دهان و ... خود جدا

... تخت زمرد ... نشسته و ... بسنم — بتاج لعل ... تخت ... عماد

ای ز کار بری رو ... ناز ... دم — چگونه ز صدای ... ز ... ناصحا

هزار دستان را صد نوا ... تن ... — بجز ... خواهی ... و گفتی هزار بار ... آر

جواب داد که جز عمر را ثبات نیست — معاش ... عمر ... جوان باد ...

ز گرز ... عمر ... معد ... ان فلک — قرار ... آن ... بین ... ز ... ار

دعای شاهجهان ... — که ... ابد از عمر ... جاه ... خود ...

بسهو ... جبر ... عالم — بهار بخشش ... گردون ... وقار

... و ... شاهزاده ...
که ... کرده الله ... افراد

لوا ... ظفر ... کرد ... — چو ... چشم ... صبا ... بار

روایح ... از نشر خلق ... — چو ... از ... حور ... جبین ... بار

... احسان ... — بهار ... دیوان جود ... را

ز کرد ... آتش ... — که ز رودی ... ز رد ... بر ... آرا

زهی ... کواکب ... زمین — سواد کرده ... اطراف ... بغداد

ستاره ... برهمه ... عرش ... — بسحر ... برقضا ... دولت ... دار

ز روی ... — که ... دیده ... خا

صدای ... صرصر ... کام ... — که ... خاصیت ... دیگر باد

درست کردی و انگیختی ز خاک ظفر — همان زمانش عجب حجاب فکند
وز خرمن خرمن ستاره زنش را — بر تو نیست مشغال ذره مقدار
برقع کفر دراعلای تو دین تا بست — کر انکه در دست تو امروز بیقرار یکی دینار
دعا بگوی تو بر نیز از نصر ز او عام — طلایع تو فرو از طلایع افکار
به جای افلاک عجب از زنکه پیر بجهد — خدا تو از خرگهای کینه ... دوار
بدور عدل تو ان بیار که جنوب نشستند — نجاغا خوره اندر کو البرتا
سپهر بر زمین وکان ز تو میکرده — که همچو بخت خود بی‌خواب ... در رفتار
بناه اهل زمحن و زمانه سایه تست — که آفتاب فلک رفته است بر دینار
اگر ز باد بگردد خزان سایه کند کار — نسیم عدل تو کر باغ ... چو چمار
اگر نه عدل تو بازب نه زاهد ظلوم — برارد اهمه خور چو اسمان زرنکار
نشان ز عجز تو ابل بر تو حوادث — ز شرات خصم تو در ... کرفته خار
حقا به بیل کران اشیاء ... — که بحر ... در ... باهین قفا
چو خانه تو هر اسکر حشت بیرون بافت — همیشه تا خاطر کاران سود جیبار
سخن بحق تو کنم که قصیده کطهیر — اگر ... کردی ... استغفار
منم که این قصیده علی جواهر ... — ... است ... طوطی شکر گفتار

زهی خاطرت ... بر ... نغز — پر از جواهر ... سیاه ابرنعا
مرا معانی در ... در کلام متین — نشسته چون ز ... در ... ایجاد
عروس طبع مرا جامه ... باز — ز جانش ایز نظر ... در ریغ ...
ولی ز دست جفای زمانه افکار — ز رفتن خاطرم ... کار ... افکار
همیشه تا ... سال ... — ز آسمان ... کواکب اظهار
درخت ... بعد ... — که شاخ دولتش آرد نجوم را ... بار

باب ... در مدح

باد شوروان کجا این بوی جان می‌آورد — جان من ... ما کوی ... دستان می‌آورد
جنبش ... که ... — باد کوی آدم و عیسی نشان می‌آورد
کار ... — بلبل ... بنوا در فغان می‌آورد
غنچه ... — بلبل آکون ... معانی ... می‌آورد
غنچه ... — کل کنون ... می‌آورد
کاه ... — باغبان ... می‌آورد
کرد ... — باغبان از باغ مستی ... می‌آورد
تا ... — کل نسیم صبح ... می‌آورد

بادپای ابلق را در رکابش بسته بود / این زمان بر عزم دیگر در دوران می‌آورد
کوه خارا می‌کند با قوت پیوند دگر / باز در هر حمله از بر زمان می‌آورد
حمله بر بیگانه رضوان رود / ز آسمان گوی از ... جاودان می‌آورد
دعوی خون می‌کنم در دل قصد جهان / کعبه را در دست میدان از عنان می‌آورد
در جهان هر جا که آن در حضرت رسید / منزل اکنون بر ... زمان می‌آورد
عرصه جنگ را رنگ تازه از ... / سفره بر کرده به پیش دوستان می‌آورد
شاه ... حرز ... و بستان ... / رزق ... حرز مان می‌آورد
تا ... زیر دامن ... / مجمری بر آتش عنبر دخان می‌آورد
باز این ... نجم ... باد ... / ما ملک ... لطف از آسمان می‌آورد
زعفران را داده ... غنچه ... را / غالبا ای خنده ... می‌آورد
لاله ... معنی ... / هر ... از ... می‌آورد
... / ابر ... می‌آورد
... / ذکر آزادی سلطان بر زبان می‌آورد

خسروا عطار ... / ... می‌آورد

لن خالدی

از خدا ... عدل ... / در ... می‌آورد
... / ... می‌آورد
آسمان ... / ... جهان می‌آورد
در ... / ... می‌آورد
... / ... می‌آورد
... / ... می‌آورد
... / ... می‌آورد
... / ... جهان ... می‌آورد
ذکر عدل او ... / ... می‌آورد
هر ... / ... می‌آورد
... / ... می‌آورد
... / ... جوان می‌آورد
... عالی ... / ... می‌آورد
... / ... می‌آورد
... / میکند حاصل ... می‌آورد

تیغ هندی کز افشان در بحر دهر در شان   تا خراج از جانب هندوستان می‌آورد

والئی تبریز را کز خطا ... سر برید   باج ... از در ... ری بحر ... آورد

خطبه شیراز چون بغداد ... کرد ...   کز خیال تیغ تو مست ... در کمان می‌آورد

چشم ... اهل اصفهان ...   ... از ... اهل اصفهان می‌آورد

در ثنای حضرت ... سر ...   بلبل طبعم ... از اشیان می‌آورد

تا ز دریا بار بحر خسروی خیزد بهار   گنج باد آورد ابر در فشان می‌آورد

بزم و عیش و عمر ... باد ...   ارکان ... کان می‌آورد

وله ایضا فی مدحه

ترک من ... چشم ... آهوی ... کیر   صید ... خویش ... کر

چشم ... که ... دریا ...   غمزه ... که ... الحاح ...

... تو ... آفتاب   ماهتاب ... در ... خار ...

ماه ... اندر ... و اندر ... چشم   ... در ... اکبر

... زلفی ... مسلسل ... خیال   ساغر لعلت ... در ... ضمیر

... دو ... از لب ... شکر ...   طفلی ام که ... بار ... شیر

گر امید وعده ... وصلت ... عشق   آه ... که در ... بیر

... فدرت ...

... قد من ... کل شی ... حکیم   ... انصار ... الکل ...

... ظاهر ...   ... الحسن ... الولی ... المتلا ...

خسرو اعظم معز الدین و دنیا اویس
آنکه ... دارای کیقباد دار گیر

... ظل ... الله ...   ... اخلاق ... بر

... و ... اجلاس ... اقرار   ... چشم ... اکبر ... قریر

آفتاب ... از ... ظلوع   ... تدبیر ...

... از ... خاک ...   ... چشم ... جرم ...

اختر ... جنان ...   ... فلک ... نظیر

در ... اللفظ ...   ... ریاض ... الطاف ... خطیر

... از ... کلک ...   ... از ... تیر

هست ... و ... بر ...   هست ... از کبیر ... صغیر

... نیز ... زبان   در زبان ... تیر

... یک ... در ...   دایم ... در بر ... بر ...

... از ... ساز   ... کرد ...

نعرهٔ کوس و نوای نای زیر در نبرد — خوشتری می آید از صوت نی و آواز زیر
دل ز بیداد که ما ناحق زکه کرد — دست عنبر از لب رود بخاک آلد خمیر
مرده آبادی بخشد چو باران — بخت بیدار تو که چون عیسی است و طوفان اگر
باد دستی میکند باد بهاری برق — وز عدم وانمی شود هر دم دل ابر مطیر
خصم اگر صورت تیغ تو آید در خیال — دردم از صلت و آتش طمع بر آرد نفیر
تا تو تاج و کلاه حمیت سر کرده — بر نمی آید بکام از سرم خورشید منیر
هر بکساری چو آتش بر سر خوان — می نشیناند و دیگر میکند سر زانه تیر
می زند سودا که ماه کنار میخواهد — سر نخواهد بکشد خواهد برد کار چیر
خسرو در در فلک رمز ظاهر میکند — چون گشاید دیوان قصر زنجی بود حصیر
بزم احباب ترا جان عدو خالد — دور اعدای تو هر یک با حبوبا قطر تیر

وایضاً له فی مدحه

صحبتی خوش کرد گرفت امشب میان بزم — ماه روی دیدم جشن و جهان گرم
دلبری عاشق نواز دلکش به تن — ابروی او تیر زن بطور دوانی
ماه رخسار عنبر زلف ابلق او — بر زلف دم بحیات خیر میبرم
رنگ جان رفت دلم و زمانه بست دری — لب کران بر ربنه دلار بکن عکس رم

باز بلبل در بهار و بادی بر آمد — از چه سبزه کرد تحریر خط دلبر زر
نرگس بار بست بنده هر دم یکران — هر نخل بنده بتاب رسته بر رخ خویشتن
آنکه بخشد بکلاه و کمر فیروزی آن — گر برد تا بار سر حکمش تا قمر
گرم شد که ست چتر کردن ار سر رسید — ور نه ذو القرنین چون در ظلمات آید بخشش
میکند ز لطفها ز نزهت جانب یار بحب — یاد خواهد ز لطف تخت زر و دلبر در وطن
رونق باشد پر مرده تیر ز باد و دار آورد — نیست از زردی رنگ زرد رو سر ولایت کن
زاده زیبور جهانت آواز زنبور دل — داده ام تا اندر سر و زر و لب پاسدار بحر زر
در جهان مجلس زانکه ز بس بنیاد زر بنیاد — یا چه در رکاب عیسی ماند از بهر زر
نیست هیچ ذاکر ایاتت نرگس و ریحان — محو دل بو زر از لب محبوب بهر دو زر دهم
ریحان از سر سبز خود زخطه خشم — بخشش کن تیغ ز فرقت غم جای تو حسن
اینک او بر سر خود کوهش گشتن در میان — کو خرد گیر و بنشین و نشان اندر قرن
بر سر مجلس میکند آتش بر زبان — خواهد آتش آب ریز را که گل بر نخل
خصم با تیغ و کفن پیش نمی آید ببار — کرد ری بر در تیغ بحد سر کفن
می نجات و بار زمان خرده بخلد — گر چه دل که بنه یزد بر ندارد
راست سعی باشد که بخوزی بر آید — ابر از کرد در حکمت و بر رند رحمن

چون تن دولت همه جان گشته از نور صفا / وانگه از جان گشته ... در ... روزن

کنده در ... سرای جوهر ... / ... طعن ... ... زن

در مدح محمد شاه ... دار الوزیر

اتابک اعظم حاجی ... :

وانکه در ... روان او ... زر ... خراب / بر کف ... بر ... یاسمن

کز ... عدل ... خدای ... / عکس ... اکنون ... بر ده

ملک را ... فتح ... آخر ... قطع کرد / جسم ... کرد ... ... دارد

زانکه ... از دست ... شام و سحر / ... خرد ... بعد از کرد ... سحر

ای ... صبح ... ... / ... جو عقل او ... فرخ

ای علو همت در عالمی ... / لاله زار ... حضرت ... داده

از ... قدم ... / در ... ... بر ... سحر

... تعلیم ... ... طفل ... / گرچه ... ... بر

بر ... ... عزیز / در ... ... غلطان ... عدن

... ... خلعت ... / باد ... ...

عرض ... ... / دادر ... ...

خصم ... ... / ... ...

هر که جز ... ... خلاف ... / لاله ... قلع ... ... دارن

ظاهر ... فلک ... ... / ... ... رخش

... ... تا ... ... / ... ... دارن

... تا ... ... / لعل ... ... بیمن

خرد ... ... / جز ... ... دامن

جان ... ... / ... جان ... جان ... جان

تا ... ... کند / شمع ... ... چراغ ... ...

... ... چراغ ... / هر صبحی ... شمع ... ...

شاه ... عید ... / ساقیا جلوه خورشید ...

... ... کرد / دل ... خون ... ...

جام ... ... / ... ...

ساقی ... ... باقی / ... ... دولت باقی ...

... ... / ... ... خون ...

جام ... ... / ... ...

خور ترا همچو حباب ارچه کلاهی بنهد / هیچ بنیاد بدین کهنه گردان چو حباب
بخت را روز شبابست و جهان از پی عیش / نرخ دختر بنهد وعده از قدح باده ناب
کام ایام برآ ختلاج جامست قدح / پرده چرخ برآر نغمه چنگست رباب
بعد ازین از گره زلف مغان کن تسبیح / بعد ازین از خم ابروی بتان کن محراب
فلک پیر جوانست و جوانیست دراج / که غلام است کنون پیر فلک اندر یاب
دور قدیم [illegible] ز ازل فلک پیر برس / کند ابله بحر از پیر کهن قدر شباب
عین عیدست که امد بنظر چرخ جاهی / یعنی از مهر یکی جام جهانست [illegible]
نقره خنک فلک این برکابت رتبه / تا در آید در خان پای عزیمت برکاب
ماه نو دامنت حجابست صفت ثابت سیم / زانکه سیم [illegible] بهاى رکاب
در کف [illegible] زانکه نامش خورشید گهر / داغ کردند بنام تو خورشید حجاب

بانگ کرم تاریخ شیخ اویس
که هم داور دین [illegible]

این همایون رخ [illegible] خلقش یکی فضا / وان [illegible] از صحن روضه [illegible]
بوسه داده است [illegible] براو / مهر [illegible] اوج [illegible]
عقد [illegible] استیعا / چرخ را داده رفیع تو [illegible]

ملک جاهی همایی که بلند اندر صدر / جود در دست تو همچون [illegible] که ندارد پایاب
تیغ بر فرق تو چون ماه فراوان [illegible] / تیغ در دست تو چون برق فراوان [illegible]
موکب عزم ترا مشعله اندیشه تو / لشکر [illegible] کز دیدن [illegible]
باز بازان در [illegible] خوش [illegible] / چون خورشید [illegible] باز [illegible]
تا نریزد [illegible] خاک [illegible] / با مدد [illegible] بیش [illegible]
زهره تا بد [illegible] کنان [illegible] / تا بعد تو قصب [illegible] مهتاب
از نهیب [illegible] قطع [illegible] / همچو آتش اعدای ترا [illegible]
ابر [illegible] / چون [illegible] برافت که چو [illegible]
[illegible] اگر بوسه [illegible] / ابر [illegible] در خواب
تیغ [illegible] قطعا [illegible] / وانکه [illegible] جواب
در زند دم [illegible] زبان شمشیر / [illegible] کام [illegible]
[illegible] / زان [illegible] جواب
حسد [illegible] / [illegible] حساب
شاه [illegible] سلاطین [illegible] / ماه [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] عالم / [illegible] خلایق [illegible] حساب

در تاختی عنان فرس جمشیدی / زود تو در طرف حضرت خورشید مآب
تا بمیزان نظر [illegible] روز همایون موکب / برهد عالم از وحطه طوفان عذاب
تاکه بنیاد امیه وقت حصول رمضان / حافظ [illegible] صوت [illegible]
باد هر روز تو عیدی و هر شب [illegible] / حلقه دولت آن حضرت تو بر در باب
خرگه عیش تو از زهره و زهرا کواکب / خیمه عمر ترا مدت ایام طناب

ایضاً له فی مدحه

منم امروز بلا [illegible] هجران بر سر / کرده درکار تو چون شمع سر جان در سر
[illegible] / تاکنم هر دم از ان چهره زر افشان بر سر
[illegible] / تاکنم کسب دم لطفش دامان بر سر
[illegible] زلفش [illegible] / تا مرا [illegible] بیابان بر سر
غمزه چشمت [illegible] / ابروان [illegible] بر سر
زلف مشکین تو [illegible] / عاقبت [illegible] بر سر
کرده [illegible] / هستم [illegible] زلفش [illegible] بر سر
هندوی زلف [illegible] / کند [illegible] خواهد دامان بر سر
تا دران [illegible] غم عشق توام / کرده سودای سر زلف پریشان بر سر

جز تو نیست دلم تا [illegible] عشق / کشتی [illegible] طوفان بر سر
از غم [illegible] / جز [illegible] مژگان بر سر
[illegible] / کو بیا که رسد [illegible] وعده جان بر سر
نیست [illegible] / آن که هنگام چو قلم خنجر بران بر سر
[illegible] / هست چون حرف [illegible] بر سر
سرو [illegible] / میکنند [illegible] و افغان بر سر
ماه [illegible] مشکین [illegible] / سرو [illegible] داد [illegible] بر سر
سرو بستان [illegible] / کرده [illegible] بستان بر سر
کرده [illegible] زلفش [illegible] / تا چه آورد کرم [illegible] بر سر
آفتاب [illegible] / باد [illegible] سایه سلطان بر سر
زاده انجم [illegible] / گوهر ذات [illegible] انجم ارکان بر سر

خسرو شاهنشان شیخ اویس [illegible]
که چو تاج آمده است از همه شاهان بر سر

بحر زخار کرم آنکه [illegible] موج عطا / کف [illegible] و عمان بر سر
حکم دیوان فلک [illegible] نفاذ / رای او تا بنویسد خط فرمان بر سر

ذات او خط کابی ورق معنوی دان … فلک نقطه مثالی نقطه‌دین دان بس
کر بیر حرف سرا ازدای زمانش … کند ایش نقطه کبی خط بیر زمان بس
روز میدان کین ایلن بار صدی بار آتش … خاک تیک کردی جهان کنبد دوران بس
همت عالیدا اوکی فلک اطلس بار … خیل جوکانی خورشید جوکان بس
کر موج دراو بحر زمانه کوهر دری … که ردیف کوی او خاک کنبد کان بس
هفتمین قلعه کردون سپاهی بختیدا … کر تخواهد بیرج دالی یکدان بس
یاش تا خسرو اقبال در عهد جلال … تخت قیصر عهد اقر خاقان بس
در دولتی حرم ورافت عدالتی بیتا … کبک را سایه زده شهپر عقاب بس
دشمن سبکت جو کو انداخت … تا کهان آهن تن کرزخان بس
آهن ریخ تو از تیغ بن بیر از عرضت … کاملا عدلی تو احمر دعوان بس
تیغ تو عدو ... تشنه ... … ریحی آتش آن ایم دوخان بس
هم شوکت کشته باتش بس ازین ... … زره با شمشیر دخود جون ... بس
آب شمشیر جو در بحر کفت موج زنان … حق جسد ... کوهر مرجان بس
هر ... بن ... … کند از ... حسن ... بس
الجهان ... بیکر ... بیکر خاک ... جهان ... ساهان بس

مشکین اهل نظر خاک سیاهان ... … حی محمد اعل ... خان بس
زعم ... از بیت ... … که محمد ... خراسان بس
تاکیل خسرو ... تخت زر ... … تاج یاقوت ... نعمان بس
نیو یار ... … هر دم ... گلستان بس
... … که فلک ... احسان بس

وله ایضا فی مدح السلطان الاعظم والخاقان المعظم
السلطان ابن السلطان خلد الله فی العالمین ...
جلال الحق والدین ... حسین بهادرخان خلد الله ملکه

ای ... عنبر ... مشتری … ترکش ... زلف ... انکشتری
هندوان ... سودای زلفش ... … حلقها ... در هر حلقه ...
یک مجال ... کوی ... … صبح ... اغاز ...
هر که ... زلف ... … هر عیاری ... زلف ...
زلف مشکین ... … رنگ رخسار ... خون ...
... طلعت … ماه ... ...
دیده ... نظر … ... ازین ...

مردم چشم ... روشنی ... تو … گرچه ... چشمم ...
نقش روی ... نقاش ... … گرچه اوراق ... کلک ...
در رخ ... قطره ... … ... چشم ... چشمم ...
همچو ... … جون قلم ... تا ...
... خالی افتاده ... … رحم ... مردم زاده ...
در صفای عارض ... ناز ... … جعبه ... ناز ...
تیغ مژکانت ... … حال ... عرض خواهم ...
ظل حق سلطان جلال الدین ... … کوهر ... سلطنت ...

آفتاب مملکت سلطان حسین کز جلال
چنبر خرگاه نه دوار سپهر چنبری

آنکه رای عالیش ... … وانکه ذاتش ...
خوارزاتش ... عقل ... … عقل ... روز ...
لعل لبش ... … قیمت ... مشتری
ایجاد ... … ... از طالع ...
مولا دولت ... سایه بر همای … بر هر ...

خواهد اهل ... … زلف ...
بیش ... … راحت ... کرد ...
ادهم ... … گرچه ... اسکندر ...
در زمانت ... … جمع ...
کلعه قدر ... … موکب ...
ساغر ... … ساغر ...
در ... … شبنم ...
وارث ... … بنام ...
هر چه ... … آفرین ...
کعبه ... … جز ...
... … بر ...
پادشاها ... … از سرم ...
ما را ... … کار ...
نیست ... … هست ...
حاسد ... … کرز ...

هست هر یکی بتو شغلی دیگر لایق بوی — زهره را لشکر کشی مریخ را احمال گری
یک کسی در بحر شاهی هر یکی گوهر خورد — میکند با قبه رعنای دنیا بحری
پادشاهی خاص کار تست در درگاه حق — کار دیگر پادشاهان بندگی چاکری
تا بهار مهر جان باشد ماه در جهان — بیند این حال باقی صنعت این گری
نو بهار دولتت باد ایمن از خزان — تا بکام دل زباغ کار اجیت خوری
تو که عید شمار کمباد و فرخ لوکتر — دین و دولت را زتو هر روز عیدی دیگری

پادشاه ...

ای در پناه چترت خرشید پادشاهی — محکوم امر حکمت از ماه تا بماهی
هم مملکت ایمن از صدمت زوال — هم دور تست فارغ از دهشت تباهی
از رای عالی رایت کام کاری — در شان تست منزل آیات پادشاهی
اصلاح معدلت را کلک تو بود امر — افلاک مملکت را تیغ تو گشت ماهی
گر آفتاب رایت با تیغ تو معارض — از تیغ تیز خسم ... سیاهی
گر تو کنی حمایت نکو کرد ... — با قوت ... تا ... تباهی
تا آفتاب گردد گرد جهان ... — در آفتاب گردد ...

خرشید در زمانت ...

تا تو
ای کان

نامه ... سلطان ...

ای کان دریا دست دریای در نمینت — پیوسته کان دریا با تو هم استینت
انوار مهر باری تابد از جمالت — اسرار بختیاری پیداست از جبینت
خاری شتم نرست در گلستان ملکت — باد کان بخت در عالم بیقینت
در مجلس فصاحت در معرض بیانت — با شمسا چون عطارد ... جبینت
اسباب بیم و کیفی موقوف کلک تیغت — سود و زیان عالم محصور در یمینت
هر جا که می خرامی نقصت هم عنانت — هر جا که می نشینی بخت هم نشینت
بر خاقی بختها زاهر مملکت که اندا — جمشید داشت آمد امروز در نگینت
ای ملک داعیت را ذکر ... — دیگر بکف نیاید ... ...
ای تخت ... صد ... — تا ماه غلام بر سر سلطان حلال در ...

...
...

ای مرکز سعادت پیوسته هم عنانت — مقبل کسی که باشد ... ... امانت
خصمت ... خود ... ... زمانه — ... ... بماند
چندانکه ... ... — ای ... عالم ... ...

تا در وجود جودت گسترده خوان همت — از نعمت کرم ... همه ... اخوانت
بر خاک از ... ... ابر اگر ... — باران ... رحمت ... بر سر ... ...
کار سری ... ... گردد ... — از دست ... ... تیغ ... ...
ملکت ... ... — در ملک تیغ ... ...
ای ... ... فتنه ... — ... ... از ... ...

ایام ... ...
ایام ... ...

... ... کردیز — میخواست ... ...
... ... ام — ... ...
تو داد ... ... — دارا ... اسکندر و جمشید و افریدون
شاها ... ... تو ... ... — جمع ... ...
دارا ... ... — کان ... ...
... ... — مشهور ... ...
وانکس که ... ... — ... ...
کجا که ... ... — ... ...

... ...

... ... دولت ... ... — وقتی بود ... ...
شاهان ... ... — ... ...
با ... ... — ... ...
... ... — ... ...

از ... ...
ما ... ...

تا ... ... — دولت ... ...
تا ... ... — در ... ...
... ... — ... ... فیض عام ... ...
... ... دولت تو ... ... — در ... ...
... ... — در روز عیش ... ...
... ... — چون آفتاب ... ...
جام ... ... — در روز عیش ... ...
تا نام ... ... — خطبه ... ...
تا هست ... ... — از ماه تا بماهی در اهتمام ... ...

تو را قبه شاهی ولی سایه الهی
جاوید عمر و دولت بادت جناب خواهی

ایضاً فی مدحه

ای چهره سلطنت را زیور چو تاج آفتاب
یا فتنه از رقوم ابر آفتابی

[illegible]

بحر دگفتم

بحر دگفتم که این چار ... | کیسه ...

نعت دارای جهان سلطان جلال الدین ...
کاسمان ... اسکندر ثانی ...

[illegible]

[illegible]

ایضاً فی مدحه

[illegible]

ایضاً فی مدحه

[illegible]

دارا دو دودمان جلال الدین [illegible] | [illegible] الی ابد باد

باد لطف خدا سلطان حسین ابن اویس
آفتاب سپهر دولت او بی زوال الی ابد باد

[illegible]

از همه خود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سلمان ساوجی

سلمان ساوجی

تخت و دولت ...

دعای ...

مبارک ...

وله ایضا ... اعظم

... رحمه الله ...

طالع ... مبارک ...

[illegible]

بدر ... عقد ...

[illegible]

خداوند ...

[illegible]

[illegible]

شاه غازی ...

[illegible]

از سلیمان ...

[illegible]

تا امید از لطف یزدان نیست ما را بی همه — همچنین در بستن ما بار نگشاید کسی

تا بیان ثابت نگردد جز بقول حق حق — با عرض قائم نباشد جز بذات جوهری

پاک از آفات عوارض در مناظر حق — جوهر ذاتت که هست الطاف و جود ارکان

تا ابد باکند در ظل شماسه زبدگان — این یکی [illegible]

ایضاً له فی المدحه

صبا چو پرده ز روی گل بهار — عروس گل تتق از چهره باز بگشاید

چو چشم یار نماید بعینه نرگس — که باد از ز خوار خمار بگشاید

کند دماغ ز نرگس هزار چشم بجا — کسی که یک نظر اعتبار بگشاید

تو دل ز دعوی غنچه با صبا بنگر — که هر دمش که ببین کنار بگشاید

بنفشه در کشتن و جور از صبا مینالید — بحلقه‌های سر زلف یار بگشاید

بنوش تا گره غنچه را ز دامن گل — هوا بناخن تیز خار بگشاید

رگ جهنده باران هوا بنیشتر برق — دمادم از تن ابر بهار بگشاید

صبا که قافله سالار چین و تاتار است — بحلقه‌ها که کلاله یار بگشاید

هوا بکین نفس از چین طره سنبل — هزار نافه مشک تتار بگشاید

جنان ز دست عطا و ابر از جوی فرح — زبان بشکر ز درج جان بگشاید

زکات دست

زکات دست و بگشاد در ترجیح — چو شاه دست کرم را ز نکار بگشاید

کجا رسد دیگری جهره ترکام فرجی — ز خلق بخشش نعمت که نگار بگشاید

صبح چو برداید کلاه از آن که صبح — دل از مشاهده لاله زار بگشاید

جنانکه سوز از آن هر صباح زبان — بشکر نعمت پروردگار بگشاید

دهان لاله بشوید صبا بمشک و گلاب — که تا بمدح شه کامکار بگشاید

جهان گشای عدو بند شیر شیر شکن
که خیبر فلک از اقتدار بگشاید

بکار نه که اگر بنگری بروز نبرد — علاقه زره بهتر از جهار بگشاید

بحکمتی که چو زد بر کمان کین تیر — ظفر کمین نهیب در حصار بگشاید

تیغی که ایمت حصین بود اسلام — بهر طرف که رود از دیار بگشاید

اگر محاصره آسمان کند رایش — بیک دو ماه هفت حصار بگشاید

ز چرخ طایر و واقع بدین [illegible] — جو تیر باز بقصد شکار بگشاید

بهر زمین که غبار سم سمند وی خیزد — جنانچه کیمیا که هوا از غبار بگشاید

بهر سر که عنایتش کند [illegible] — جنانچه [illegible] بگشاید

اگر جو از ثنا [illegible] بخاطر او — ره قوافی [illegible] و غمار بگشاید

زمانه ذهن [illegible] که [illegible] — ز خسرو این که دو [illegible] بگشاید

خجسته روز کسی که بهر طالع سعد — ز [illegible] طلعت این خسرو بگشاید

ابا تنجی که نسیم عنایت تو بلطف — سرای حشمه خضر از سرای بگشاید

سموم قهر تو آتش با بسر [illegible] — نسیم لطف تو [illegible] بگشاید

جو تیغ رزم بکوه تو در میان برد — بدست [illegible] کوهسار بگشاید

جو کلک فکر ضمیر تو در میان برد — هزار گره [illegible] بگشاید

جمال [illegible] — که پرده [illegible] بگشاید

ز [illegible] عقل [illegible] — برآستان تو [illegible] بگشاید

دو دست بسته عدو [illegible] — که [illegible] بگشاید

جو [illegible] — [illegible] بگشاید

جهان [illegible] — ز [illegible] بگشاید

ز چرخ اگر [illegible] — [illegible] بگشاید

نزد تو [illegible] — بیک [illegible] بگشاید

همیشه تا بنهار [illegible] غنچه صبا — ز [illegible] بگشاید

[illegible] — که دهر [illegible] بگشاید

اهدی [illegible]

ایضاً له فی المدحه

جمن از بلبل [illegible] دارد — عاشق از طلعت [illegible] دارد

مجلس عیش [illegible] — دیده‌ها [illegible] دارد

بر سر [illegible] — کانچه [illegible] دارد

جو [illegible] — باد [illegible] دارد

و [illegible] — شاخ [illegible] دارد

جنگ [illegible] — [illegible] دارد

تا زمین [illegible] — [illegible] دارد

کار [illegible] — [illegible] دارد

ز [illegible] — [illegible] دارد

هر [illegible] — تا [illegible] دارد

خاک [illegible] — که [illegible] دارد

[illegible] — هیچ [illegible] دارد

سرو [illegible] — [illegible] دارد

[illegible] — [illegible] دارد

اكر خورشيد ذاتك بر فلك همسر نور

داكي با نسبت اولاده اودر عالمه

[illegible]

باو جود عظمت قدر همايون دارد

صيت شاهان جهان حكم صبا بودارد

[illegible]

وله ايضاً في مدحه

[illegible]

در مدح حضرت سليمان خان [illegible]

شاه دلشاد آفتاب سلطنت [illegible]

[illegible]

ايضاً له في مدحه

[illegible]

[illegible]

کرکست در عهدت از زکریزان کوها / عدل تو تخم کرکرا نبیند در تخم غنم
طبع تو در روز وغا ابر سیه بارد جبا / دهر تو در کاه بخار بر بن ایذ کرم
عارضت ها از پیروزی زانی ... / خلق و رای تو را ... چو ... بنکر
کر بجز نیل ... کرای ... / کاخ تو ... بار و کین ... خصم
... خورنا ... / کر ... تو ... ادهم
هستم ... / وز دولت ... جم
کر که ... باکرانی ... / بانک ... کرانی ...
... / حاکم ... کرد ... غم
... / بار ... نقد کرم

وله ایضاً فی مدحه

ای سرافراز ملک را منبر تو ملک را کوکب / ای عادلان جهان را تیغ تو ...
با شکوه حکمت ابر کریان رخ جبال / با وجود جود دست تو ...
میخورد ... بعد ازین طعمه ازعقاب / بحر ... بحر ... غاب
جود دست بحر را ... / بحر را ... جود دست ...
نام قهر تو ... / تا ابد ...

ورها چرخ جز ... تحت بود / ابها آسمان بیکباری کرد خراب
کوهر ... عکس ... جرم / روی خارا ... لعل کرد ... خراب
ساقی بزم تو ... / زهره ... بر فلک ... نزاب
اعتدال تو ... / سبزه ... آتش ... حیوان ... سراب
خرد ... / ... زهره ...
... / جون ... عذاب
کوهی ... / با ... خطاب
... اخبار / ... بخواب
... / کر ... در حجاب
... / عاصیان ... یزدان ...
... / در خطا ... اجتناب
... / خود ... کرده ...
... / وان ... خطا وانه اعلم بالصواب
... / ... خطا ...
خیمه ... عالم ... / محو کرد ... کمه خطا

وله ایضاً فی مدحه

ای قبله سواد تو ای کعبه صفا / جای نکوی بهشت ... جا
هر جانی ازدواق تو جز خرمی ... / هر خشک ... جام جهان نما
در ساخت تو هر ... جان بود شمار / در مجلس تو محرم کردان بود صبا
از جام ساقیان تو ... / وز ساز مطربان تو ناهید را نوا
دار السلام را بوجود تو افتخار / ذات العماد را بجناب تو التجا
بر طاق ... نشین ... / در بوستان ... مرغان ...
بر کوشهای کنکره ... / ...
در مرکز حضیض ... / از اوج تو فلک ...
بعد از هزار سال ... / کر ...
... کرد ... / لو سیرت الجبال و انشقت السما
دارای ... جام جم / دریا بخانه تو فلک ...
... / از ... خضر ...
خورشید ذره وار ... / خود را ...
از عشق تو همه ... / از طاق ... اطلس کرد قبا

در زیر طاق واسعه ارکان دولتند / مجموع بود ستاده بیکپای دائما
خواهم ... / وانکه ... دیوار تو ...
جون روضه بهشت زمین تو ... / جون چشمه حیات هوای تو جان فزا
از رنک ... تو ... / وز ... طبیعت ... ابر را حیا
رنک ... / ... صفا
یا حبذا ... مقام / امروز شرق و غرب جهان راست ملتجا
اضداد ... عالم را اتفاق / ... صفا ...
بغداد ... / ... خطا
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / بر صبح ... خنده صبا
ماهی ... / جز ... ماهی ...

دیه شرط از سفینه بشهر بست بر هلال | در هر جهان ز هر بنا بیعی قرین لوا
سبحان که اهتمام شد در میان این | بیدا شود هزار صفا در میان ما
بغداد سایه بر سر آفاق از فلک | کافلک سایه بر سر او سایه خدا
سلطان جهان خسرو اقلیم سلطنت | بالانشین مصطبه ایوان کبریا

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک
نوین خصم بند خسرو جهان کشا

کرد خیال تیغ فند عکس تیغ او | اعضای تو امان تیغ از کمر جدا
تابان ز چرخ علم ضمیر حظیظ | کالبدر فی الدجیة کالشمس فی الضحی
ای بعد یار کیر ترا قدر کوه وار | وای خاک بارکاه ترا نعل کیمیا
سلطان کیمیا ترا روز عرض بار | بالا کرد ابلس خر نشد منکا
خاک در سرای اکسیر دولت | در چشم روشنان فلک کشته توتیا
رای منور تو بهی همه قرار | ذات مبارک تو جهان صدق و وفا
عزاد حج رای تو دین پناه یسر | سلطان صفت ... سرای تو دنیا
روز دیگر مطالع الشمس والقمر | صبح و سان ... الصبح والمسا
باد همه مبارک و ... | بوسته خواجه تا ... غلام ...

کر دور بلا خود ابد بر کنار اش | تحریر کرد دام اکر لا صبر و العفا
هجرت کذشته هفصد و پنجاه و چار کر | کین بیت شد تمام هرا یار ... ثنا

وایضًا له فی مدحه

تا بلا خنجر ز رنگ زر زر کردانست | کو عجب که چمن کار که رنگ رزانست
بر برک ... رنگ رزانست بنوشته ما | کانکس که جبین ... رنگ رزانست
زانسان که ز رنگ رو بقم سبزه و لاله | کیفیت که سیم کورد لب رنگ رزانست
امروز چو چشم سرد ز ... غزالست | کر ... در تخت ... رنگ رزانست
بر برک دل از قطره باران ... | اینک ... کو هم چو عاشق ... رزانست
دلبر ... عزیز ... | ... مجلس ... بخت که ... رانست
تا ... ز چو لب جمن دل پر از برک | از روز ... ... این ...
باران ... معطر ... | امروز که روز ... ... کرانست
ماه رمضان رفت دکر عید مبارک | خیر ... ... که عید ... خزانست
در عزم ... حرم ... | لبر ... که ... رمضانست
... دنیا ملک ... | خوش ... که ... دنیا ... کلالانست
تا بت ... فرو ... دم ... | کو کو ... بر ... ... چشم نکرانست

کرد دست فغان ... از ... که ... | در بارکه شاه که از تیغ فغانست

دارای زمان شیخ حسن ایلکانی
دارای زمین ایمنی خداوند جهانست

بحر ... قدرت ... کوه وقارست | ابر ... که ... ... نهانست
از ... قضا ... او ... | هر چیز که او ... چنین ... جانست
کر ... ... سر ... | ... ... فلک ... خفقانست
خورشید ... محیطست که غور و کنارست | جا ... جانست ... کرانست
قدر ... حقیقت ... ملک ... | ... بر اعضا ... جانست
عدل ... ستم اسباب جلال او | بر ذات ... که از ... عیانست
... ... حاست | انصاف ... ... کرانست
... ... کانست | خود را ... تیغ ... زانست
الا که ... جام از ... | در مملکت طعنه ... ... نتوانست
امروز از ایشان ... | ... ... نشانست
در مملکت ... ملک ... هیچ | کر هر ... تیغ ... نشانست
هر ... ... در ... و ... | بر جان ... حکم تو روانست

بخت از هوس صحبت تو خواب ... | زان روز که ... خاک ... رکانست
شاها چو دعا کوی ... دعا کو | تا ... ... کرد ... دکر ... خفت
در راه ... ... دم کرم | دارد ... ... این ... ... نیست
جای که ... سخن بلبل طبع | تا ... ... طوطی ... است
... سخن ... ... بد عاید | کامین ... ... زمان ... ... جانست
تا هست جهان در کنف ... باد | ذات تو که ... واسطه ... انست

ایضًا له فی مدحه

آغاز ... جهان را | ... ... زمین ... را
تا ... خاک قرینست | کز ... لطافت ... دلبر ... را
از ... ... هوا ... را | ... ... صبا ... جان را
تا چو هر ... جهان را ... عیش | ... ... عیش ... ... را
تا چو هر ... جهان را ... عیش | ... ... عیش ... ... را
لب ... عیش ... بیابید | ... ... جان ... را
پرویز فلک تا ... ... | بر ... ... بهرام ... را
داد ... ... رساند | تا بار که ... بلندی ... را

ز زلف بر دل بر رخ ادرکا نوت — در دل در سر دودانی در دل جانها را
وقتیکه تا بنده رخ از جانب آتش — کیرند خلایق طرف لب ردوا را
ز زلف سر که ارکه نسرین سیه است — از ماه جهان تیغ جمکنه را
نرکس از نسرت که بر ورد کنار از سر — تا چشم هم بر نهد فضل خزان را
بر عارض نسرین چو زلف سیه — کلک تو کنار باغ رخ لاله ما را
هر صبح فرستند عروسان ریاحین — بر دست صبا غالیه حجر لب خانرا
از لکه زرناب ز نجم نکند فرق — یک جو که کند باغ ورد کا حکشا را
جو نیست تیغ عدو بر کند معز ملک زرق — در یا ز دو کردن فلک چرخ کا را
از زلف سر کرو شه رخ تا کمر شق — هر که که ز دل بر د ز بر د و تیغ ها را
این ضرب جا خستگی با نه حقیقه — جز ابرکه شاه جهان بر فرق جها را

جمشید زمان شیخ حسن آنکه تفاخر
بازید بغلامی ز ملک قیصر و خانرا

شاهی که خواص از عنبر خلقش — بیرون برد از لب بلکم خفقانرا
تیغ و قلمش کرده جهان خور جانرا — لطف و غضبش گشته عیسی روز ما را
جمع صبح عنبر زنده ازکوی یقین دم — ریشه شود کم هیبت تارک کانرا

ای شیر شکاری که در ایام تو امن — بگرفت بخون عزیمت سیران سرها را
در عهد تو از گرگ سرشته دست میش — بستان تره و حشمت تیغ است شبانرا
جز تیغ و قلم را که جانان از زبان — کنند انتهی او زبده دو دور زبانرا
ابنای جهان در کنف قوت جلالت — کرده فراموش حیث حدثانرا
در دولت عدل تو بدانم که زمانرا — زین پس رباید تیغ حکایات فسانرا
دهقان سیهرت برابر کرد ملک — در کار کند صاحب عین دید ما را
نقدیست ز فرزبیت که باماه کواکب — معزول کند وانچه ملک را طانرا
با کلک تو در مملکت از فتنه نشان نیست — این معجزه است از قلم فتنه نشانرا
در بارگه عالی علمت ملک نشان نیست — این خاصیت از علم ملک نشانرا
خنگ فلک از داغ مه نو شد امیت — کر زانکه سر زر گنید از داغ تو رانرا
در کف همه با دست در ایام تو سیم را — بر سر همه خاکست دورانتو کانرا
جایی که نشان قدر تو بای تو شد فرقد — جون رنگ سبکبار کند کوه گرانرا
روزی که سواد سیه فتنه که تو تنگر — بر کوکب روز نهان جو لانرا
وقتی که دلیرمند از زجو بنده — زهم جا زیر فتنه بیز ند هر صبا را
جاوید ملک کرد دولت کرسیتان — سکان سموات طریق سیر انرا

الا ز لب جشمه خضر با هنیان لب — لر روز که جان لب بسته عطا را
لیکا که بر از دل سبکباری علم را — در صدر تمکین نشاندن ستانرا
تحسین جبین عقل اعمال در ایام دیم — چون تاب شعاع قمر افتاده کنار را
قرة تو تمکین ضرب تاز بر کند از جانب — چون باغ خزان درعم لؤلؤ رارا
چون جان سرو لطف بیان تازه کشنک — از جان دلبر از انبر تنار جوانرا
ضبط کرم حصر نایش بخواهد — برخاست از دهشت قلم راز نبارا
تا ذات تو شمانت جهانرا سبب — ذات تو سبب با نشها امن وامانرا
جندانکه جو زلف دل بتو در دو دو قمر — جندانکه تیم جو جشمان تو در عین جهانرا
روز سعی خنده و نوروز مبارک — هر روز ما یاد تو نوروز جهانرا

ابتدای غزل فی المدح

دوز صحبت دلبر در جام و ایام بهار — ای بر کشته بی خط بغداد دیار
در جام عمر نیست تو تازه بکوش میکرد — ساقیا بکدرد عمر بغفلت ملدار
جندانکه جو زلف تو قدر درد قمر — جندانکه تیم جو جشمان تو در عین جهان
کار انسان نکاری گر صد کار است — بر ابر دجله شود دست تو سواز همه کار

کمتر از جاره دامن کار دو کیر — کمتر از سر و تازه نکاری بکذار
جام خورشید از لزبیش برداری صبح — جام جمشید که می ابصر جو بردار
جام برکف و در بر ابرکه از صفا — حور در پرده رحمت بنماید دیدار
بی کل کانی که از بر تو عکس بیچ — جم را جمع عیق که عزکانکونه زکار
بخت ایست و فلک تابع و ایام بکام — تشنه در خوان جهان نمیرد از سیراب
دور جنبی است و در بیت درد در سیر — محراب جم خانه جهان کیمیا

نقطه دایره بادی سپهر حشر
شاه خورشید محل خرد جمیرا نار

آنکه بر سایه سوار فلک از ایاکن ... — آنکه بنا بیند فلک ادوار نمود ... مدار
که از صحیم ادراق صبح از ... — دامن کعبه دار و عنغار ...
بار هاکر لطف ... دست تو رجا — ابر از دهر ابلا ... در ... بحار
ز جشم خورشید اکر ز دیخور خوانش ... — عیسی ما را از ... خون سا ...
ای که از ... ابوانتو پا ... — ... از ... اخلاق تو ...
زح ملک ... شمع فلک ... صبح — دم ز خلق تو ... صبا ...
... از ... خضر ... — ... کند اری ... جرار

فلک آثار میر ابن حق در روز میدان — حرز یزدان خسرو ... بعد نجبا
ملکت خسرو خجسته چشم ابروی کمان — زه نکو حظ فزاید از دهان میوه دار
روز بزم مستور گرم با مهر دلدار ... — در نیاز بجوی هیچکس ادا ابنما
گر زمانه در ایوان ... — بر کند لطف تو از پای کاوش ... خار
باز اگر پای بدستی ... — پای خود را ... بر درگه صد
هر که ... — بس که ... زود کرد جهان ... کار
خسرو الشکر منصور اگر جمعیت گرد — ... خاص ... غبار
عقاب داند ... که ... — ... سیار
این ... است که در عرض ملک ... — ... نا بتمکین وردنا
دیده ... — ... خسروی ...
دقت ... — ... کرد
ز ازل منصب ... — ... ادعا
... دولت شاه — ... دار
بادشاها ... — ... گفتار
... — ... اثار

تاجی ترا ... از گردش ایام نظام — تا زمین ... اختر افلاک قرار
... دولت عمر ... بقای ابدی — تا زمانه دوران فلک دارد قرار
یا در سایه اقبال ... زاده ... — دایم از عمر و جوانی ... بر خوردار

ایضاً له ...

شکوه افسر شاهی ... — ... خاتم دولت نظام ...

خداوندا خداوندان ... زمان
که عیب ... خلاص ...

جهانگیری که تیغ او ... — جهان ... در ... خود
ز ... — ز تیغ ... بخصم ...
طارم ... افلاک ... — ... که ...
ز حکمت ... — ... ز ...
زهی ... صد ... — زهی ... ملک ...
ز حرمت ... جنت — زغیرت ... ز ...
دم ... — ز ... خصم ...
ترا با ... — ترا با ملک ...

چو رایت شه روان از سواد طرف چمن / ترا ببینم همی تابان فروغ فزون ز انجم

ترا بهر چمن جنت وزین فلک افزون / ترا بازوی دستان و بر زوی رستم

ببازوی تو دست خود نداد قیمت یکی / ببین که تو بینا کمان نداد دو روز کردم

اگر شمشیر تو در خیال آسمان افتد / ز ابر تیغ تو غرید خاطر ابر بی درهم

در انگشت اگر دید سلیمان خاتم دولت / سلیمان را ندیمی کشید در دهان انگشت جم خاتم

برون آید که هر کرده چو بحر ... / ز انبوه فتح تو هم سپه چون ... دیلم

کند در قطع و فصل خصم تیغ کار کردگار / شود ... دهان ... کرده ...

کمند بحر ... سر از ... حلقه ... / سنان ... از آن ... در یم ...

تو از قلب ... از ... رام / ظفر ... حضرت ... عدو ...

گهی چو ... تیغ ... دیگر ... / گهی چو ... تیغ ... دهر ... ادهم

داغ ... جان ... صحت ... / ... تا ... سر تیغ ... کردم

خداوندا که عیش ... / تو فرصت ... گر ...

... رای ... / چو دریا ... منقلب ...

... جز ... / صفا ...

... که او ... / جوا ...

الا تا بر ده شب را عروس صبح هر روزی / ز عیش خویش بر دارد بوی ... گوهر نظام

جهان از الله ... واجعان ... / کنار دور ... دوران ... دائم

همی بادت ... / ز روزی ... سلطان زاده ...

غلام ... / غلام ... ملک ... خود دم

... دائم / باد ... بقا ... عمر مستحکم

ایضاً له فی مدحه

ماه از تو چشم بد ایام جدا کرد / چشم بد ایام چه گویم چها کرد

با چشم و دل سوختگان ... / اثر کرد که با ... صبا کرد

زلف تو سر خویش و ... / هر لحظه ... جفا کرد

نی ... / بر مردم ... دیده فرا کرد

چشم ... عیار ... / دیدار تو از ... صفا کرد

عمری که ... از عمر / هیچ ... دگر باده ... کرد

بر بوی تو جان رفت ... / جان دگر آورد صبا ... کرد

با این همه بار ... / کو رفت ...

از خون دلم دیده ... / ز ... گو ...

هر دم ز غلغل غم که جهان می‌کنی بجای — چون آسمان و چون زمین ... کرد

المنة لله که کرد بخت من از خواب — بیدار گشت و دولت بیدار تو ولا کرد

زین چشم زرد دید من از مهر اقبال — از خاک در خسرو خورشید لقا کرد

دارای خسروان و حسب و نسب و نصب — کو کار در آن شیخ جهان ... کرد

سلطان زمان شیخ حسن آنکه زمانه
تیغ و قلمش را بکف خویش جا کرد

جمشید فلک قدر که خورشید جهانتاب — از رای که گسترد و که بر ضیا کرد

گاهی فلکش داد و خورشید نگین خواهد — گاهی خلقش خرد خورشید علا کرد

از نور دلش صبح دلفروز صفا یافت — وز فیض کفش ابر گهربخش سخا کرد

ای شاه ... — دفع ستم ... کرد

در بحث بنان عالی ... — کاعجاز کف موسی عمران ... کرد

قول تو ... — کانار دم عیسی مریم بدعا کرد

بسیار بگردید فلک گرد و ثانت — تا قدر تو ... سر ... کرد

ناهید ناهید بنوم تو رامی — ... کرد

تیغ تو که ... — ... بلا کرد

دستت که بطلعت

دستت که بطلعت ز ابادی ... کشا کرد — حاجات خلایق ... روا کرد

شمشیر تو آوازه ... — حالی ... نما کرد

ارادم تو پروانه ... — آتش ... کفر به پروانه رها کرد

جایی که ... — ... کرد

از روشنی ... — وز مهر تو ... کرد

بدخواه تو ... — تیغ تو ... کرد

تا ... — از ... زمین ... فلک ... کرد

... — ... کرد

... — ... کرد

... — آرایش رخسار عروسان ... کرد

... — القصه ... کرد

شاها ... — یکبار ... کرد

کس بود ... — هر کس که ... خطا کرد

چندان ... — ایام ... در جگر مشک خطا کرد

تا هر ... — دور ... کرد ... قضا کرد

دود کرد از رخ زاغ شما بار | دود کرد آن کجی کرد از رای شاکره

ایضاً له فی مدحه

حمد ایزد را که دارد خسرو دادار پناه | راهنماه صحبت آن فیض الطاف اله

منت ایزد را که شد بر آسمان سلطنت | از حسن قوت عشق ایام امیر ماه جاه

احمد عیسی نفس امیر اسد از نشو شعار | بر فرق گیتی بیان فارغ شد از بعد جاه

بوستان بر دوستان از انعام او بر عز نثار | آسمان زر آسمان از نخست بر بار کلاه

در اقلیم فلک شکرانه این مژده را | بزم عالم عیش بدیم بر ده خواه

دریا بیدا از سر خورشید بانو تخت کلاه | نی ننانه بدان بر افلاک بر درزی قبا

شکر این احسان و نعمت باز دار آید گر | آسمانها بر زمین علم از هر ساعت جاه

جشن بر زمین دولت کنج عز نکار دیم | خسرو صاحبقران [illegible] صد بار کلاه

طالع خسرو چراغ دوده چنگیزخان
مهر خسرو مانت مهر کین فزای کمرها

آسمان قدر ثوابت لشکر سپاه سپهر | مشتری رای عطارد رفعت خورشید کلاه

ای بر فعت آسمان ملک دین رای زمان | وی بحشمت آسمان محو کار درگاه

کو سلیمان تا حق سلیمان مملکت را از بیر رحم | کو زمین پر نا بدان ملک اطلس تا بیر راه

حیدر محمد

خیز تا صحبت بیابان از دعوت عطا بر نیا | ساقی عشرت دم از جشن شهنشه بار گاه

سر از حشمت بنعمت بر آرد عاقبت | گرچه دیگر دلبر کرد زمین بیکند خصمت شما

ذکر نعمت در حرم خوابگه کرد او عزیز | بالا لطف در عدل در دانه کرد او ماه

اندر این وادی که دم با عصار دیگر ماند | رایت او رانید دلیل منزل از الحجبا

اندرین ملک که ذات سرور نفر کامت | دانه اندر که حجبا از چرخ زمین در هر راه

عالم را کاهت کرد اخلاص جان | بر ده اندر دعایت سرور زن کاه و کاه

در سر خورشید سپهر بر زمین بلاجت بر ایستم | بر در حق کرد زمین همی کرد با قدر دنا

در فراق عکس روی رای همایون | نی زد از هر دم آئینه خورشید راه

ساقی جشن بحیرت بزم سوار همانند | بود حاجت سواد جسم بر جسم سما

دست کرم بستر بود هیم از بقا خود دیگر | لطف جان بخشد دلی مبدا امار کاه کا

جشن بر دور از وجود تکبر جهت سکون | دانت اندر عشق بیکی دل مردم زکا

تا نه بنیاد کعبه کرد نیت زما بر نکا | تا برین عله بلا بین هیچ نقصان ابر راه

جوهر کان نیت کی کرد داد منکر ورز | جوهر یاقوت خود جز کرد داد الاثر نیا

جنت جهان قلعه وجود تو با الله الرحمن | از جمال محیط باد کرد بر دو بر نگاه

این زمان از نظم این کر حرم را نسبت | کوشای دل او دار بر سبیل انتبا

هیچ میدانی حصول این سعادت از چه بود — از خلوص اعتقاد داور گردون پناه

کرده لطف [illegible] — گشته فرمانش روان در ساحت کون و مکان

مریم عیسی نفس بلقیس جم اقتدار — عصمت الدنیا [illegible] جهان [illegible]

آنکه گر او [illegible] دارد در رواج — وانکه لطف او شفای خلق دارد در [illegible]

برده [illegible] — [illegible] کوه و کاه

[illegible] سوار — برده عفو [illegible] از گناه

سرفرازان کلاه و مملکت را سرفراز — بارگاهش [illegible] بارگاه

در حجاب عصمت [illegible] فلک را [illegible] — در حریم حرمتش باد صبا را نیست راه

گر نبودی [illegible] عنبر [illegible] — روز [illegible]

تا به [illegible] غیرت آفتاب — میکند [illegible] میان [illegible]

[illegible] — در جهان دیگر [illegible] کیا

خاک درگاهت [illegible] — روشنایی [illegible] هر روز [illegible]

تا بر اهل [illegible] — تا به [illegible]

دشمن [illegible] — [illegible]

ایضاً [illegible]

منت خدایرا که

سلمان ساوجی

منت خدایرا که بنا شد ز ذوالمنن — رونق گرفت شرع پیمبر [illegible]

خلقی است [illegible] — [illegible] حسن

سور [illegible] — از [illegible] سحر

ماه [illegible] — [illegible]

در [illegible] — جمشید روزگار [illegible]

فرخنده [illegible] — [illegible]

جشن [illegible] سلطان حسین [illegible]

دارای ملک [illegible]

ای [illegible] الله آفتاب — [illegible]

از [illegible] خضر — تا [illegible]

[illegible] — آورده ابر [illegible]

آن [illegible] — کرد [illegible]

آن خسروی [illegible] — [illegible]

[illegible] — کرد [illegible]

شاخ [illegible] — از [illegible]

از جنبش ریحان چو سرهای که سر تافت
جان او [illegible]
شاید اگر سایه فلک چو سر چون
با تیغ در [illegible] جمع [illegible]
حکم قضا شان ز قلب قدرت [illegible]
در کائنات حکم روان [illegible]
جا هوی کشور [illegible]
با نفس [illegible] زار [illegible]
لفظی که [illegible]
دارد هزار دانه [illegible]
هر سر که از عیب [illegible]
دور [illegible]
هم بوده را بجهات [illegible]
[illegible]
تا بر سر [illegible] عادت [illegible]
هم خواب بنام [illegible] خنجر [illegible]
ای پای رکاب تو [illegible] روز که هر [illegible]
بر دختران غیب [illegible] کرده [illegible]
تو بر [illegible] عدل [illegible]
تن جسم و جان [illegible]
همچون [illegible] کشتی [illegible]
[illegible] خصم [illegible]
[illegible] صلابت [illegible]
[illegible]
در جور [illegible] خیال [illegible]
[illegible]
چند [illegible] جام شام را
[illegible]
با [illegible] چراغ
با دولت [illegible]

همت اعتبار

هست اعتبار او [illegible]
[illegible]
[illegible] دولت [illegible] قاطعه
[illegible]
جسم [illegible]
دایم بنور طلعت [illegible]

داعی محمد بن حسن [illegible]
[illegible] بزرگی [illegible]

از روح [illegible]
وان عقل [illegible]
چون در هوای [illegible]
زان دم [illegible]
شاهان [illegible] کرده ام
[illegible]
من عندلیب [illegible] هوای او
دارند [illegible]
اکنون که [illegible]
آورده ام [illegible]
ای [illegible]
[illegible] روزگار [illegible]
ده سال رفت تا [illegible] کرده ام
ترک [illegible] خویشتن
[illegible]
بر [illegible]
[illegible] حق
[illegible] روزگار [illegible]
کام [illegible]
[illegible] روزگار [illegible]

رخساره عروس بزرگی بیارد زین   را بخرده کاری مشاطه سخن
حسن کلام انوری از این که میکند   تا این زمان حکایت احسان بو الحسن
باقی بقول شاعر طوس بهر دو جهان   ناموس شیر مردی کاوس و کفن
افتاده بود بلبل طبع خزان زده   باز از بهار مدح تو آورد در چمن
تا در حدیقه فلک سبز میکشد   رویش صبح و شام و کار در حضرت
کار از دولت تو کرد ار نسیم خلد   آزاد باد کما ابد از حصر محن
دین تازه حیوة بحر عمر و جاه را   از گردش زمانه مرساد آفت محن
دایم ثنای جاه و مدیح و ربابت   دایم دعا بجان شما و دم زدن

ایضاً فی مدحه

دل راه های چشمت بها میکند   جان از امید وصل تو بها میکند
طراز طره تو دلم را دعا رحمت   زر را نهاده بشق طراز میکند
از بزرگی قدر تو شد کار سروران   آزادی از تو دارد و سودا میکند
خاک تو بر چشم ز عنبر بخور کرد   دین بحر قوت دل بیمار میکند
هشیار باش ای دل غافل که چشم یار   مستی و قصد مردم هشیار میکند

دیدار او بخواهم

دیدار او بخواه خواست دل ما را   کاری است اینکه دولت بیدار میکند
از بس که با دلم ز غمت [illegible]   او این چنین حمایه بسیار میکند
زنهار عدو دل که [illegible] کار   هر جا غمی است بر دل ما بار میکند
مرغ شکسته بال دلم روز و شب   پرواز در هوای رخ یار میکند
تشنیع [illegible] و دام [illegible]   اندیشه زلف [illegible] میکند
مستی و [illegible] دو عارضش   چشم سیه دلبر [illegible] میکند

و له ایضاً فی مدحه

شاهی که در ممالک [illegible]   اجرای رسم جود تکرار میکند
نوروز [illegible] از خوان [illegible]   خواب لعل در [illegible] میکند
[illegible] که کرم [illegible]   دیبای [illegible] میکند
ای خسرو [illegible]   چون سایه سجده بر در دیوار میکند
ای خسرو [illegible] کوکب [illegible]   دایم ز آفتاب [illegible] میکند
از طبع خوش [illegible]   [illegible] میکند
از فیض دست بحر [illegible]   از آنکه [illegible] اظهار میکند

در وقع و فصاحت سخن اهل نظم
تیغ حق که با ز گهر اظهار میکند

تو سبقت سخن بعدین آنکه خود فکر
دل میبرد نه فقط راست لب میکند

کانکس که کرد در حق ذات تو یک هنر
نقش نقش او همه بردار میکند

گر برنشینی بنجوم فلک جای گیر
رایت حکم ثابت و سیار میکند

گر عقد نظم شود خیال باجمه غم
حسن زوال نغمه زوار میکند

هم این را بخطابی تو اجرا همی دهد
هم این را بخطابت بردار میکند

همچون قلم هر آنکه بگردد ز آن نور
تیغش از رو دو نیمه چو پرگار میکند

نسبت تو همی کند خود را سحاب بعد
بر ابر بحر خود نگه و انکار میکند

از عین [illegible] حاجی او داد خوبی را
نسبت بلال دو دست گهر بار میکند

از خاتم کم انجم دو چرخ [illegible]
کو نام خویش قلزم زخار میکند

شاهم آنکه مدح تو [illegible]
بیت خط نظم لولو شهوار میکند

شاها عرض خادم از عقد [illegible]
آورده است [illegible] میکند

با آنکه طبع خاطر ازکار رفته است
دایم ز راه خادم افکار میکند

[illegible] زدستم نشسته است
زان رحم [illegible] میکند

داعی [illegible]
ضبطا [illegible] میکند

بر خواجه

آن خواجه که آصف اگر زنده میشود
در خدمتش [illegible] میکند

[illegible]
ابواب خویش گفته و تکرار میکند

وز هر آنکه عرض کند در جناب شاه
[illegible] میکند

[illegible]
امید داشتم که کسی [illegible] میکند

ز آسمان [illegible]
با من همان حکایت [illegible] میکند

در حسب حال تذکره نظم کرده ام
نظمی که کار لولو شهوار میکند

کاری [illegible]
این نظم را [illegible] میکند

نام بهار [illegible]
بر خار نقش صورت [illegible] میکند

[illegible]
در چشم دشمنان [illegible] میکند

[illegible] فی مدحه

همچون [illegible]
زاده لذت جلال [illegible]

[illegible]
بر دیار [illegible]

روز [illegible]
رفته از [illegible]

شیخ احمد [illegible]
[illegible]

از [illegible]
مهر [illegible] افلاک [illegible]

حضرت مهد جانت شریف روزی / بست خود را افلاک پیش جون اطفال
در هوا از فرط العشر از کسب فلک / بر کشید آنت کوی دل بر کمال
تا کند نظاره نثار قدم جبین تش / در انجم بتراز و کشید اد بیت الکمال
از دهای علم عزم دائم جدی / حرز بازوی دولت شد جدی در دنبال
مشتری خانه فوبین زده ملکیه / دائم تو همچو ز دیوار فضا بی شمار
جدی کان خانه عیش عرض و اولاد / زحل الخیم بر اسا عز و اقبال
تا غبار عزم خود پشت نار داهش / میکشد چرخ بدلو اندم کوثر سلسال
برج حوتش کز آن خانه دیو / جوش حمل حمله کرد از بلا بر کرد شمال
هشتمین خانه او اثرات ابی حقیقتم / خشک کرد چرخ بدلو ادیم کوثر مر
نهمین خانه عالم ستر د بیر زحل / همچو طفلان ساز زنجیر کمال
حصر ملکت و سلطنتش جوزا شد / وا در روز زهره و مریخ عطارد کمال
مهر بر جبین سعد الرحمن بر رحمت / دفتر کان رحمت و اهمال
ایدکش خانه اعلا و نجم اعلا / کرده جور دکف حضرت حصین چنگال
باش تا غنچه این روضه دامن کشد / باش تا طایر از بیضه برکند و بال
باش تا که اثر کردون باش / منور اکسته نا جب همه عالم جو هلال

از برج حوت خوش حال

بکش تا بار کند

باش تا از کند جز دها بیش بر / عاجمی بیش در ایران قادر بار
از دی خیمه ز ابیس ملا بکر جو ملک / مدرسه خسرو اعظم زمین ستجوا

در دوران زمان سح حسن ... تیغ
فتنه امیکند از روی ... حال

در خوی حضرت فیض کرم ... حساب / در دل از دل رحمات قدس ...
ای ز بحر کرمت حسته خزینه سراب / ... غیبت ... بر کمال
ای کوه شمشیر تو در روز نبرد / صد نعل ... برق ... جلال
جون کند نطق ... / بشکند ... در ... جبال
کرد خاک تو جوان ... / ... کتاب ... استقبال
از عدل تو دانم که بر اطراف افق / در دم که ... زمین شمال
در مقامی که بجلال خاک فلک پیش نعال / اهنی جای ... نعال
خود ... کرده ... / ... خلوت نعال
سخت ... رایت خدام / ... سلطنت ... جلال
دین و دولت عز و ... / ... در ...
اسنا ... استعداد / ... استقلال

سلطان

تا از این عیسی فرخ قدم میمون ترست … کامل از طالع همایون در سعود حال
باز دیگر همی‌کند حلیه شاه همه اوطار … باز شاهان جهانش همه ممنون نوال

شاه دنیا آخر بخت در ربیع زمین
با همه دیده فریب فلک بر شال

ای که رضوان بهر خوش دید کف پای ترا … خاکپایت نغز پر سرمه اهل کمال
خاتم مملکت جم نشدی گر نه اگر … بوردی الملک بلقیس بدین خیر خصال
دایم باد الخادم نبدی دایه اگر … داشتی در حرم جنت این گوهر لال
ای بنوی شیخ ثنا یتو بنسخه او نیک … وای بر … عاشق مرتبت اقبال
پایه قدر تو بر فرق زحل زر تاج … سایه چتر تو بر روی زمین مشکین خال
نیک گردند زیارت بر چهره اقبال تو دایم … رایم اقبال تو بر عالم بعد از زوال
میکشد اهل کرم عفو تو بر دیگر گناه … حق ز حکمی بتو حد تو از بس سوال
زین همای خرد از الغی برکشد بلبل … باز رضای تو بدان از صحبت وافر اقبال
کرد از خجسته زخوی تو با ملکی نوحی … بر دل غنچه کامرانی سوی بادشمال
در زمان گهر تیغ تو از آن حزن … سوز تیر نبارد که از او دنبال
با عطای کف تو تحصیل از آن … شد حجت در باب دولت آن

خورد این تو اگر نامه دانا بر دهها … بحر از جود تو بنامد هد بار بخار
روز دامن نو بس سال تمام بتو حق … هست از حلقه بگوش ارادت تو چون اقبال
بهوای تو در درگه فلک قدر شما … کرده ام ترک دیار و وطن و یار و خیال
بعد از آنکه صدق وصل چه ماه خبرشد … کرد اطراف جهان از کمر بالا بال
در همه سال بنگی سخن در عالم … زانکه مشهور شده در جهان در بر کمال
هنر اول مرا مرد و مردم از طالع یار … همچنین عیب غیرالله سر و کشتی یال
نبود هیچ بمجره کار حسن طالع … نبود هنرش بجز مردم حسن هزار
منکر بود نیکال سخنم تا حد بیت … کی عطارد کند از خاطر من کسب کمال
من چه بر بسته ام از کوی تو کالای سخن … کان سخن بالا و ز بالا سخنم بود کمال
بسته ام نظم که کالای من دام همچو حرف … خسته تا نمسا کین چون دم همچو غزال
بجبین شعر کنم قصد همچو قصد و عرض … بجبین فکر کنم مبارز هیچ فکر بمحال
خود همیشه بکار نباید دامن زرها … غم دریشتن و بیمار دی بنمار خیال
سفره دارم فذاکر الملک من حلقه ها … میکنم خدمت شاه این دنیا چون خیال
تا که از قهر که من مسکین این دلکش … نو سایه ناز من همچو نوا ضحی کمال
تا بر اینکه بحر ناله دارم از اصلاح … تا ایار از بجهان طلبت خلق اصال

سلمان ساوجی

ثنا باد طبیعت ذات حق مبدا اخلاق — [illegible] جاهت [illegible]

[illegible]

بچشم و غمزه [illegible] دلبر — قرار از [illegible]
عذار [illegible] — [illegible] شاهد [illegible]
[illegible] از [illegible] — [illegible]
[illegible] خط [illegible] — [illegible] دارای [illegible]
نثار [illegible] — برادرم جان [illegible]
[illegible] — کاری [illegible]
[illegible] — [illegible] خط [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] قضا فرمان [illegible]
جهان گیر [illegible] جهان دار [illegible]

[illegible] — چراغ [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بار [illegible] — [illegible] عدل [illegible]
ز عدل [illegible] — [illegible]
ز [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز [illegible] — کان [illegible]
بکید [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — ظفر [illegible]
روان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] جهان [illegible] — جوان [illegible]

بوقت صد بحر عزم رزم از کین زاید | بر عنان عزم جستن برق و زخم سیل او صرصر
تو کو عیب ملک در سیر و صدر طبع او دارد | عنان خاک در رفتن ابر و تندی بادک ما را در
امیر اختر و اراها بخشش و صف شود | بصد قرن بصد دستور بصد کنگره و صد دفتر
کلاه کج حیات طبع ع روان را کس را الحق | کرارا در جوش مع خون کار کردن آید
بقرب تحت او اقبال حوران الله جابر آنکه | اطیوره کس با گرچش عذر بر روان تر
بتعالی نعمت ناشر دانه سیر نا داده | نفوس عنصر دل رواح جبین بعزت کرده تحو
خداوندا سر بستان دو روزه کینه | حسین و ناصر بعد دیگر جاودان تا ور

ایضاً له فی مدحه

جون بعزم حضرت جمشید خورشید اقتدار | آفتاب سایه گستر سایه پروردگار
ابر دریا آستین خورشید گردون احتشام | آذر [illegible] دل شیر و آن روزگار
زهره عزت ماه عزم طلعت عبوس انتقام | مشتری رای عطارد فطنت کیوان وقار
خان خان شاه دوران جنگجو خاقان | کاسمان از بهر او در آرزو تا روزگار
از خراسان عزم ره کردم عزم جزم | ساعتی میمون بفال سعد روزی اختیار
جمعی از نامداران موج طوفان بلا | قومی از گردنکشان بیشه عدل روزگار
جامه در شت آنکس او بخت اندر طرز | کاغذ از خوردن جلیل از ... عدو بار

چون بتی کعبه

چون بتی کعبه خانه دارد زین سفر در کار ما | حاجتی دارم حجت مند را حاجت برار
هلا هلا تاج کرامت سر بسر شاه ما | کردگار آید ز بیت هم سپهسالار عصر
کای ملک روح امت ز خون اهل جهان | وی سپاهان را نظر در دولت روز نهار
مناقب تو قدر بو جان عرش بر الله | احمد را داد از معجز موبود احمد یارگار
هم ملک حرم بیت الله | هم سواد حرم ما امن از بیت دار القرار
یا رب از عزا عیسی در کنار دین عیش | ای سر او جود ابر کوش عمر زهی بیار کار
دریای فیض تا بستان فرد سلطان | دین ابر آرزو آبان او لطف بهار
هیچ تنویشی در فنا هیچ در بند کسی | هیچ بیار کرد مخفی دل خسته یار
هیچ تر کیست ... درد دست او تیغ | خفته بوده عریان بر ... هر ... کار
خواجه کار را داد ... معتبر دور عجب کار | هر کجا مجمع قاف در بیعت با نصرت یار
خواجه یکی اعتبار ... | ای خلد و ... از ... اعتبار اعتبار
بود از خون ... سعادت ... جمع | از بر نشاط بخی شاه جو در ... یار ما
بقعه بیت جود ... ناظر | مرد ... جز مرد و ... از اضطرار
عین کی بخی است ... | آنچه در ... از خط ... بار
خط ... | جسم ... از پر ... کار

هردم از شوق [illegible] جای گرفت
آمد از [illegible] کابشان [illegible]
او کار [illegible] ایکسر [illegible]
تا بار [illegible] از [illegible] کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در دهان [illegible] خون [illegible]
[illegible]
هر چه بود [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

میکند [illegible] بلبلان فریاد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کاملان را ای عاقلان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ردیف الدال المهمله

سحرکه جهره [illegible] شمع لاله زر کیرد | سمن بعزم صبوحی پیاله برکیرد
جهان پیر جو نرکس جوان تازه شود | هوا ز جام [illegible] قدح زر کیرد
جو باغ عیسی اکر جه [illegible] | ز اعتدال هوا حکم جانور کیرد
[illegible] فلک [illegible] | نخست تیغ برآرد دکر سپر کیرد
نمونه ایست [illegible] | جراغ لاله [illegible] کیرد
بلی جراغ [illegible] تا سحر [illegible] | [illegible] اوراق کاسه زر کیرد
اکر نسیم [illegible] ختن [illegible] | [illegible] خوشا اکر [illegible] کیرد
مسافری عجیب [illegible] | جو [illegible] سفره [illegible] سفر کیرد
[illegible] نسیم که [illegible] غنچه [illegible] | [illegible] کیرد
[illegible] | [illegible] دکر کیرد
ز آفتاب [illegible] نرکس مست | [illegible] جام زر کیرد
اکر جه [illegible] ذره [illegible] | [illegible] سفر کیرد
[illegible] | [illegible] کیرد
[illegible] سحر | [illegible] کیرد

عنایت تو [illegible] | کفایت تو جهانی [illegible] کیرد
[illegible] | [illegible] سبز کیرد
جو [illegible] | [illegible] کیرد
[illegible] عجب | [illegible] کیرد
[illegible] | [illegible] کیرد
[illegible] | [illegible] ظفر کیرد
[illegible] | [illegible] کیرد
[illegible] | [illegible] کیرد
[illegible] | [illegible] کیرد
[illegible] | [illegible] کیرد
زبان نطق [illegible] | [illegible] کیرد
زبان [illegible] | [illegible] کیرد
اکر [illegible] | [illegible] کیرد
اکر [illegible] | [illegible] کیرد
[illegible] | [illegible] کیرد

[illegible] هزار [illegible] | [illegible] هزار [illegible] است
[illegible] | [illegible]
[illegible] عنایت حق | جو غنچه [illegible] است
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] خطا است
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | قضای [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible]
[illegible] دولت [illegible] | [illegible] است
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] است
[illegible] خاک زمین | [illegible]
[illegible] | [illegible] است

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

همیشه تا که خرد این سرای بشنود … ز بهر اهل دل این خانه دور گردد

ایضاً له فی مدحه

صبا ز آن دم صبح صورتی بنمودست … مثال آنکه تو ابر کشید و آن دامنست

بنفشه کنار الفت بخواب دید شبی … علی الصباح پریشان سر از کنار بخاست

ز هر خیال سر زلف یار شب ننشستم … نبید دراز از آنم که سر بسر سوداست

خیال سرو بلندش ز ابر خود جویم … دهن تنگ خیالی در تصور ماست

بناز اگر خرامد درخت قامت تو … دو جوی چشم بر رود سرو از جو برخاست

جمال حسن تو چون عارضی است زیبا که … جمال جز تو آفتاب غالیه ساست

ز لب تنگ تو سخن آید از دهان گوهر … نشان نکته گوهر از سخن پیداست

بیا که نحل و جنون از کار عشق ببین … گر ابر سلاسل مشکین چو خط تو خاست

فتادگان سر کوی تو بیاد دل … ولیکن از سر کوی تو چون فتاده برخاست

چو شمع در ره هجر اغیث آتشین جانم … اگر دهان تو برده گذار باد صباست

هر آنچه نظر که در روی نیست حیف خطاست … هر آن نفس که نه بر یاد نیست باد هواست

بخوان حدیث مهر است دگر چه مهر … دمیده سبزه خطی بر مثال مهر گیا

فتاده خالق برآفتاب رخ ستم … مگر گیاه ماه جز آن رفیع ظل خداست

خدایگان

خدایگان سلاطین محمد بود در شأن
که آسمان بزرگی و آفتاب جهانست

دلش بچشم یقین این دو بحر در است … مرید شاه جهان کاو عالم فرد است

نشاید که کف دست بیان در مجلس … اگر بقیع خدا را نیازی غاشیه است

قصور عقل از درک کمال ذات او … مثال حسنه خورشید چشم نابیناست

بیمن آنکه دماغ ملک گشت تازه … غبار آنکه ازو گشت عنبر ساراست

بدانکه بنده که سلطان خداوند آنکه … کمینه حلقه بگوش سیمش تو نیز نماید

ز نام یمن تو خورشید در گوش او … ز بی جسد نظیر سایه عنقاست

ایا ستاره سپاهی که برج عصمت … فروغ قمر تو غره غراست

تو نور عین وجود یا عذیر مستعار … تو نور مخطی که دور غبار مستعلاست

رفیع رای تو چرخی که سما تو زاد … سرشت ذات تو بادیه محیط در دریاست

زمانه راز تو خطی که چشم از خطاست … رخ چو صبح از تو نور که چشم از ضیاست

اگر بگوش امل بر سر جانش در ازم … بخشش امل بر سر کفشش در ازدهاست

بیاض تیغ تو آینه جمال ظفر … زبان کلک تو دندان کلید فتحهاست

که نفس بسیط جهان گرفته … کفش آن که در آفاق عرض اجراست

که جز از آن تو و بجز اختیار قدر دهاه … کمینه بنده که از کار شاه چو حلقه

تنم زکار او از غم چو غنچه بر سر گیجه … که سینه جلال هیچ مانده در بیان جهل است

زمان صبر از چه جلال بود آه و بلبل … همیشه در عقب شاه لشکری ز دعاست

قرار زد عماری از زمانه در هر وقت … ز دیو گوی کینش صبح و کار روان ماست

چنانکه در بر مکین صبر ملک سخن … کسی که در سخن امروز خاتم الشعراست

ز روی آینه زنگار دود رود … همیشه با نفس پاک صبح ذکر دعاست

ز گرد خاطر او زنگ کند این باد … در آن یار و نکابت خلق ماست

وله ایضاً فی مدحه

ای حسن خرت کعبه دل اهل صفا … هر لحظه صفای دگر از روی تو ما را

تو کعبه حلقی و سر زلف تو حلقه … بکلاه که در حلقه زنم دست خدا را

در شعر زلف تو حرم روح قدس را … در موقف کوی تو طواف اهل صفا را

لبیک زنان بر رخ قامت سر کویت … صد قافله جان منتظر آواز درا را

دارد روی حرم آتش و لعلت … جان هر نفس بر لب خیر کرامت ما را

امید طواف حرم وصل تو که … در وادی غم طایفه خیر و وبا را

زمزم از خم محراب دل ابرو تو کردم … گفتم که مگر بجا آری حسنه دعا را

در بیابان محراب

در سینه نمازی نظر کرد دلم دیبا … ترکان خطا چون به سر حورکده را

قبا که بر آورد دای قوم که کرده ما را … در هست منزل حرم تو زه خطا را

جنت بکرشمه نظری کرد که زر … بر دست جهان که نکند خطا را

تا بر حرم کعبه کرد الفت فردوس … تاکی بتوان کعبه فردوس شما را

حاجی بطواف حرم کعبه مجاور … باطن که تا رب که کعبه بنا را

یعنی که حریم حرم حضرت عالی … سلطان فلک رفعت خورشید جلا را

دلشاد سلطان سایه یزدان دل ابش
خورشید فلک عادیه خواهست ضیا را

سلطان قضا رای قدر قدر که نهران … سلطان فلک رتبت بنود دست قضا را

در عهده اسکندر دوران ثبوت هیم … زر حشمت با خوج اجل را بقا را

با مهر سلیمان قضایش بنو دراه … در رأیت تو خطه در دین هوا را

از عزت او مبدء هر کبری که بگو … در دیده کارت بنو ج باد صبا را

ای آنکه رفیع جلال رکاب تو حاصل … این لجه صحیح فلک سبز قبا را

کرامت تیغ تو گوهر بنمایم … رخسار تو بحور لعل لب کاه ربا را

کز صبح ضمیر تو ز درم کشا … از روی جهان مه فکند زلف جلا را

زرده‌سر ابتی کستان زهر کوردر / جنک طرب مطربا برده سرا را
کر قیمت کو ابتی کنار حقار / از کوهر خوش نقد کند چه بها را
هرجا که دلی جسته نجات از غم عشق / بنوش اشارت بو قانون شفا را
جون عطر شود جسم چرا عشر عالم / کن شمع ضمیر تو دلیل نور بها را
تا شعر مرا ز نور جنون شعار است / بجز ره سخن شعری سعرم را
غنچه شود که هر سعرم جو ثریا / در راه حق جون نظم جسم در شفا را
تا از نفس باد صبا هر سالی / دوران بکهر زانه کند جهان جبا را
هر شام و سحر عکس کل و نسترن از باغ / رخسار و سنبل ابر کند بسوی هوا را
بلبل از سر سوز کند ساز غزل را / قمری سر سرو کند داستان نوا را
با کاخ جمن جاه تما خرم و سرسبز / زان سان که بر و رنگ و بو جهان ما را
تا عید تو نوروز بود جاه غزت / هر روز تو عید دکر بادا شما را

وایضاً له فی مدحه

کجایی بولبلی ز نسیم ترنج باغ سحر / بیا که باغ نشیمن شکوفه کشت سوز
هوا ز لکر شقایق صحیفه زر ملون / زمین ز عکس خلایق کتابی [illegible]
شکوفه جون [illegible] کنار [illegible] / نفسی جو [illegible] کند جعد معطر

دهان غنچه جو لعل خنده کرد لب / خوط بنفشه جو زلف جعد [illegible]
صنوبر از ملک راست [illegible] / چرا [illegible] صنوبر
اگر جو چشم تو [illegible] / زلف جسم چرا [illegible] عنبر
درخت [illegible] / زخلق بلبل کشید [illegible]
صباح کرده صبوحی [illegible] / که [illegible] صبح [illegible]
سمن [illegible] نسیم [illegible] / جنان [illegible]
بیار [illegible] / بلند [illegible]
ز [illegible] / عجب [illegible]
بباد رفته [illegible] / برون [illegible]
جنک [illegible] / [illegible]
[illegible] / جنانکه [illegible]
نسیم [illegible] / جو [illegible]
برون [illegible] / مکر [illegible]

[illegible]

هزار بار [illegible] / شکوه مقنعه [illegible]
[illegible] / انا [illegible]
[illegible] / شغای [illegible]
[illegible] / ز [illegible]
فروغ [illegible] دولت / خال [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز عصمت [illegible] / ز عفت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / نشانه [illegible]
[illegible] / [illegible]
اکر [illegible] / کلید [illegible]
ز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / زمانه [illegible]
زمانه [illegible] / [illegible]

[illegible] / از [illegible]
حقیقت [illegible] / [illegible]
جو نقش [illegible] / [illegible]
منم [illegible] / [illegible]
جو [illegible] / تو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
زبان [illegible] / [illegible]
[illegible] / جمال [illegible]
[illegible] / سواد [illegible]
فروغ [illegible] / [illegible]

وایضاً له فی مدحه

[illegible] / [illegible]
[illegible] / حلقه [illegible]

موبمو حال پریشانی من میگوید — موبمو سر زلفت پر ز حال گواهست
یکسر موی بنظر باز درمانم کن — ایکه از هر سر موی دلی اندر دست
گفته یکسر مویم بجهانی نفروشی — یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بها
شام را بر گل از موی تو پیدا برده — صبح را از رخ از روی تو پیدا نتوان
هر سحر جعد تو بیش در صبا شمال — هر نفس سلسله موی تو بود بر دل صبا
رنگ رخسار ترا موی تو پیکان ز ترق — موی گیسوی ترا شعر سیه آمد نما
عنبر خطت بر دور قمر دایره ساز — سیه موی تو بر برگ سمن غالیه ساست
سلک سکوت ز موی تو و گذارش — که درازی کشید موی تو در ره بیانها
نکته ای بحر از موی میان تو عجب — کار که فزونست ما تو ازین قباست
مشک از حلقه موی تو سودای بخت — گر خطا نیست که مشک ز خطا آمد
نسبت موی تو با مشک خطا جوی مکن — بلکه سودای تو با کنده عنبر ز خطاست
من همچو نافه کرم باز که یکسر موی — نکته باز عرضه گفته که در چین و خطا
در دام هست که چون موی تو کرد تشنیم — دل ز تاب فزون که یکسر تیز رو ز کسی پیداست

عکس رخ زلف تو شب سود ز شب روی سیاه
چون فروغ ظفر از پرچم سلطان شاهی

شاه دهار

شاه دلشاد که سر دفتر شاهان جهانست
کز جهان آمد و بر سر بخت ما ماست

عکسی از پیر و از غره غرا صبح — موی او بر جمال شاه مشکین ساست
ای که با عرضه موی تو جهان کرد قرار — دیده گو ایمن با تو فلک کی زیبا
کلک بیخی را ز حرفی تو بار در کاست — تیغ تو حکم تو یک موی نبارد به دلیر
کلکت را با صفت تیر تو موی اندر سر — برق را با بر کشی عزم تو خالی از دین
گاه در جلوه از نظر تو موی نکاست — گاه در کشف حقایق قلمت چهره گشاست
هر کرا یکسر موی کین تو در دل شب است — یکسر موی بجان از دلم بکنم بر خاست
جنگ را موی کشان روی به بیرون بر ترکش — خبر از عدل تو تا دیده بر یکجا رسوا است
دم بدم آینه را در بر بلا چو موی — در زمانت بنا محرم اگر دوری نماست
بیجوکان از تن هر موی بلا در تو خود — در زمانت بنا محرم اگر روی نماست
بار عز همت تو چو گفت یکدم شکند — گرچه ایدون تو ز موی بتان بخت
ید بیضای کلیمت ز لا کز لوث — ور ترا خصم تو هر موی بجز اژدهاست
همچو موی سر قرار ماکه یکی بار با دیا — از نهیب مرغ دشمن تو خون بالاست
چرخ بر تو سر چو بیدی بزاید زاده — بست چون موی سر زلف تو اهل دولت زیباست

اندر ایام که از زلف تو

دشت پر گشته چو موی تو چو زنجیر آوری — گر عنایت یکسر موی به سوز از دست
آن اصفهانی صفت که رحیم بر رخ و موی — عزم موی بر اندام زلف تو نیست
بیجاست پنج شعر تو را که یکی — طبع من غوطه نکرد در رشته در دریا عدنیا
جاده با فتح رخ زلف و خوی زوی — بحر این جامه زیبا که باز اصل دیبا
درست لشکر که من در حیاتم چو تر موی — جای که در سر تو زری به تن مایه ترک
تار روی چنین شعر خود جای دهاست — نیوخاصم در زمانت غم آن کو هرگز
دلبری نیمه جو بر سرم رخ کال بیخبرم — راست موی چراست کمر عین کلام
انضالع تیار آن بیجا ز اللهم — عرض سر ای از شعر به موی رسا
منکر بر رای سر و رسو خوردم زیند زلف — ریسمانی بجاهی چو موی زنجانه
جای ایست تحفه کلک تراشیم سرود — که ز موی سر تو کلک از اصل بهای
خاطر آید بهای من اللّهی موی — گرچه چمن نشانه تو اسیر جلد نیست
گرچه امروز سر کشیده درم جستها — همچو موی سر زلف تو بالا و سرما
ز تنها چه بی کرم هم آشوب و آن سر ایما — سرد باید که ترا جام تو این در خیال
بچه نازک موی ترا اش ای تو نمازی زبر کر — که تا ابر سر موی شد موی سرشت
سر دولت تیغ تو غیر سلطانی — ای تو اشیدن ترکستان زلف در هوا

این عمر داشت

این سخن راست چو بر لوح عبارت کند — سر تا سر موی او کرد بسیار روی
آسمان گفت که باره اگر کند موی کم — از دیگر کشی که فلک از دم چو موی ابرو
نیز گاه امره با زر و بریز دین تیغ — گفتن با خیبر که موی چو زنبر تو اقرار کاست
باز میخواست که از ستر تو کشانیده — املاء بهر که با تاج زر تو بجاست
مو چه تو زیاد از سر تو روی بچه — گر بر سر جان تو نشسته بکام بر جاست
کاش در باد که هر گز نسخ چو موی کم — هر که ابرو را ز سایه لطف اقبال شماست
ذکر الحمد که موی بر از اسرار — تا بقا هست بسلطنت سر او افرا او بر جاست
تا شعبان که از دل ز غیبت — موج هایی سبط لاشعر لیشان موبماست
از هیبت حضرت بالا چو ماه ضحاک — هر سر موی تو اعدای تو از ابر احا

وله سلمه الله تعالی

زنجیر بند آلفت و حلقه بر دل — خیل خیال عشق در دیده کرد منزل
ای کاکل حسن در تری بیجان صد دل — وی عنبر بر دهانت عاشق شده بصد دل
زلف و خطت با هم هواکار خالی — رخسار و خال مشکین کانور و چهره فلیل
سودای زلف مشکین دید در کشاکش — دیوانه گشت مسکین مجنون ببند سلاسل
غایب شدند صبر از فلان کمال — که طالع است مانع کرد او کار حاصل

لعل جان بخشت صد بار بخشید خوشتر | کو چو بخشد جان ز لب جان قائل
یاقوت در حکایت الماس است جامی | شمشاد خوش خرامت خورشید است حائل
از عکس کو نهایت در نام بخشت | در بحر چشمهایت بخار حبابها
خواهی بوی خوش جان از خانه خم برآید | بر ماه کن ز سنبله مشکین رسن بر آید
از حسن کار کلی باز افکند ورق را | کو در مثال خواهم بکشید زلف سایل
زلف شانه بر سر آنها که بوی مشک افتد | در حلق و حنجره زلف کمان عقل انبوه عکل
ز نهار طرة اسرار بند کار بر بنان | دل در سر خطا در حلقه شاه جدل
لکن قبلة اهل دل و کعبه معالی | دان جمع معانی دل جمع فضائل

دل شاد باد شاه محمد که زو ملک شیخ
بر فرق ملک بحر شکسته تاج حرفه

لعل یم سمندش تاج سر سلاطین | خاک در سر ایش ابر رخ افاضل
رایات کار کار ریح زرای او سر عالی | ایات بحر و بادی در کار او سر نازل
صیت مرکا در رای شما موکب | حکم خواهش را ابر همه احکام
چون روز کار حکمش چون دانش نادر | چون آفتاب عالمش بر بحر سائل
ای خیل حشمت بلند رفتار در تاب | در حبس جود است دولت و اخر شاید از فرقش ظلال

تا شاه باز حرص بگرفت ملک بحر | تا کینه سر کرد و شیخ اصحاب طغرل
در معرض عقاید لشکر بحر جاه ارش | در مجلس رسانت آن حصه درد بالا بر
بر شاه آستین را بحر همت عمر لزر | بر سیاه دستان ناصحت باده این قائل
از ملک حسن خلقت ائتلاف او بحی | شاخ بحر بداد بوی ریشه یا دها بر
در صدر خصم محبت تا باز حرمت کرد باز | زهر از دوا کاین تن جان تن حی علیل
بحر در میان بحر باد در میان آتش | مشتق عجب بیاره با تو بند در مقابل
شیخ خیال محبت بر کین بحر باغی | بیدار عجب بحره افزوده بر سایل
با حلم باید یاری کوه گران سر | با عزم تیز تازی برق عجول کاهل
هر عضو و حصه سد اسرار از الملاحت | تیغ تو تیز گشته در قطع از منازل
چشم چراغ عالم و دو بحر عشق الله | کاو الملک کرفته ند اجرا اهل اعال
هان جام عید است ها کر انتظار | بحکم ز دست در حم این سای درکل
ساقی الا فرج دیگر ساغری در ساغر | کلکو نها شکر عاشق در دوش حواد
زانکه هی که هر شاند بوی بخت و حر دستی | حظ رحیم کرد حلی بروح و نحل
مستان حواله غالب حیله ای اخوار شد | زارع کوی از عادل بر نعمه عادل
در بر در کون غنچه در بر حصاد و بر طی | اوازها فکند بر ابر و در مقابل

چنگ است بسته خون دل ما در دست مرغ | از دل مرغ زنهار چنگ ساز
روز تمام دارد در صبح عید باده | نو خجسته جوی شاد عزیز در ذکر و خاطر
دادی اگر برآید این شعر در صفاهان | روح کمال گوید شد در فایل
در هر صباح روزت سان ابکوی ز فصل | از ناز زاغ گرد دحاجت حواصل
فرخ صباح عید و فرخنده باد عمیش | طبع ستاره تابع کام زمانه حاصل

ولی ایضا غزلیه

خوش بر اطراف چمن با قدح زر نرگس | ساقیا باده که دارد سر ساغر نرگس
جام زر دست به بچی چون کرد صبوح | ز نخند حرمت جامه بلوری بچی اصفر نرگس
سر از خار غربت به ترانی خالی | همه سیم و زر خود کرد در بر نرگس
شمع جمع ار بر چشم چراغ جنت | زان چشم راه کلی چشم بود دیگر
استقامت تو کوی بحیب خودش کرد | گرد خم بیل بدید از کرش اخضر نرگس
هیچ در چشم نجو آید او مردم را | چشم دار دسمی تر ز رد وز بور دیگر
زان همی روزه تکو ابست فرود فرق سرش | که همیشه نهاد دیده به همبر تر نرگس
بر نداد ح بفلک سر ز سر کبر همو | گشت حنجر و در ریمین تاج گرد ز و در نرگس
یک کاسه از کار عمر بشکفت چرا | بشت خم کرده چو پیر معمر نرگس

راست شکل الفی دارد مصغری بیش | شاید مرقوم بدیت بحجره اخضر نرگس
عشر آیات جزء این عساوی نمود | نقش صفر و الف اصفر و اخضر نرگس
که مثالی سپهر از نه زر مدورش | که لطافت در هاله افتاح سکندر نرگس
گویا بوز بستان است که بردانه سراست | بسر نیزه کلاه از سر خود در بر نرگس
دیده بر ورق سر افکنده ز ز بر سرش | چون کشته کار در عرصه محشر نرگس
صبح بخشیده ز سحاب زر آن کاغذ | سر درازکرد بدامان صحیح معطر نرگس
ورد بشد شکل حباب شکفته در ای | راست بر طالع میزاد از زر نرگس
داشت اندر نظر همه عارض بیاری | نور محمد الله الذی عاشق جو تو نرگس
نقش ارغوان سنگ نیزه وش حمایل | از حد حجعت فرو مانده بسر در نرگس
سیم ز زرها پراکنده دیناه و خرج | گویا در قلم آورده بیکس تر نرگس
هست برگ غلام استاده بیک جام مقیم | نغمه بلغم از جای فراتر نرگس
ید بیضا و عصا بحر اخضر بان | همه در عمری او کرده صور تر نرگس
ماه دادن شاهد زهای کار در دیدها | رخ زرد و قد کوز دید کاغذ نرگس
راست کوچی بسر خم بودار درست | دیده دشمن دارای مظفر نرگس
دوش گفتم غزلی خیز نظر از کشت | کرده بر دیده سواد ابر غزل تر نرگس

وله ایضاً فی مدحه

کر نبینی شوخ چشم خوش دلبر نرگس — کر زندی تیغ زدن صبح کلاه زر نرگس
نسخه چشم سیاهش کی سواد سقیم — برد کیفیت سواد ورق زر نرگس
در هوای لب چشمش هوس خمر و خمار — در دماغ و در خود کرده خمر نرگس
بار چون در رکت شد دامن سیم و سمن — شیر چون بستر رنگ احمر نرگس
تا بلا دل چه زبانها که بود در سوسن — ناظر او چه نظرها که بود در نرگس
تا بجشم تو کمر باز گشاد دل خویش — بر سر چشم خوش خویش نهاد زر نرگس
از حیا چشم بلند که پیالا نکشد — بر سر سرو تو تا دید دل عبهر نرگس
بخیال قلم و بالای تو روزی صد بار — سر نهاد در قدم سرو صنوبر نرگس
عالم حسن جهانگیر تو خرم با غیرت — آمد ای لاله بزر دار و خنجر نرگس
نه فلک راست چرا از زلف تو بر مه سبحار — نه جهان داده است چرا چشم تو رهبر
حقه لعل تو در چشم بلا بر گوهر — خانه چشم تو با عیش سراسر زر
غمزه ترک کماندار تو دل با کافر — که بروز کرده خیال کلاه از سر
هر زمان چشم تو در دل باغ خرم ست — تا نکرد نرگس تو مانده و چشم تو نرگس
ساقی مجلس شاه است که با ساغر زر — ایستاده است علی روز برابر زر

شاه دلشاد و جوانبخت جهانگیر که هست — کرده از خاک کف پایش دل اعمی نرگس
انکه در عمل عدل اوش نتواند نگریست — در صف از بحر و قامت عرعر زر
شب در روزست بنظاره بو سر چو نجوم — سر فرو کرده از رشک منظر نرگس
در صبوحی چمن از ساغر لطف تو کند — کوشش لاله صفت داغ معنبر زر
چشم بازی وطربی و ز دولت شاه — آنکه آن بهار بش تو دیگر نرگس
گر نهد بلبله ابر کرم تو بر سر خاک — جز زر و سیم در دست و در هاد زر
از زر و نقره روایست هر که کرده — تا کند صبح تو بر دیده سحر نرگس
چه عجب باشد اگر چون کل و بلبل کرده — در هوای چمن بزم تو صد زر
شگفتد نقش خاز تو در دی لاله — بردماند از لطف تو ز آذر نرگس
نور رای تو اگر نام رایاجه دهد — زهره زاهره برزند از هر زر
بوی آذری دهد از عقد دلش چو خمیه — بر خاند بسرانش چو که بجا در نرگس
جشن از چشمه خورشید شود دور گنبد — از غبار در تو کرد کشته اغبر زر
روز بزم از طرف چرخ نظر افروزست — که جرم سد زر و سیم توانگر نرگس
در ابر ده بزم تو کیتی از باغ نما — نو بهار چمن و لاله و دیگر زر
کر تو از عین عنایت نظری بکشایی — زود چیند سا ز اعیان مدام کرور نرگس

بزمانه کاس آزادی حرص تو سوسن — نذر کرد سودا امروز سخن در نرگس
نیست آنها نظر و رغبتی یک چشم — این سواد سخن عجم چو زر نیز نرگس
تا شیلب بر کلا تاج طغرا شاه بیت — تا با فراز شود هم سر سنجر نرگس
در روضه جاه ترا از کرم سپهر جست — باد با بند ترا از زهره لذهر نرگس

وله ایضاً فی مدحه

بدل رسیدم سحرگاه از مقام حضور — ندای ای امن استغفروا از بد عفو
بچاوری سرسیای عالم ملکوت — کجی بود چون جرح از دل صد لذت دور
خطاب کرد که ای کدخدا صاحب گز — کمر سرای مقامت درین سرای غرور
روانی دگر بمکین حرم کعبه دل — بود خراب خرابه بزرگ معمور
هوای جور قصور از قصور همت نیست — در باغ همت خجسته تو در مقام حضور
حکیم عقل کمال اسناد دولت کاه دست — روا مدار که در کار کار دولت حضور دور
داد در تو نزدیک و بیلکه درش نشست — ولی چه بود که خجسته بغایت از دور
کر ترا اینه زنگار دیر سر خبر — هر آینه نظر لطف راستی منظور
دا که خزانه دل را طلسم مهر کجی — شوی خراب امر اد عید دا کیخور
تصور نفس تو در خواب غفلت امروز — عجب کیم که رسد به قامتش کند دم صور

[illegible]

بجز خیال فروسی سی کند تا — شد از هوای مخالف مزاج دل رنجور
عصی و ادریس آن پوشتا نکند — جهای عصر ترا بایمان چون انگور
کر فیم انکه دیوار دولت از لبت — هوشت انکه توقیع لم یزل منشور
بسیط روی زمین در تصرف اول کیو — برار تصرف لکر باز عقل رایت نور
که جمع مظلمه جرم خ عمر حاصل — جو هست در ورق دفتر امر مذکور
خضر ملک الحی ان تحاسبه ها — چو هست در ورق دفتر
معادة الدعی و شقاوت ازلی — حکو ... کفر
سعادة الدی و شقاوة ازلی — دو آیتند بر اوراق آسمان مسطور
مقدرست نصیب ادهم اسمعی اکی — بهیره چه منغیر نمی شود مقدور
تو خود چه کفتمند زمینه کیر سابق صبح — دلتم عیب که می آورد بصد ظهور
که جیکر تو حزین بصر رسد صبح — عیار عزم تمام و ناظم سیر دور
کی بادت لیز صد رسکری بقا مرتع — کی دو دختر آن عسل خرقه برد زنبور
کی آدرباو کیر و در رسیمه بحر — دلبر باکر چو دی چو لولوی منثور
ز سر حد بقیه ان بر داز هر خشم — که کرده است روان صدف از چشمه نور
زمهرهای سیاه بسیار لیلا و نهار — که نظم دا عقود سنین بسلک شهور

چه جای آنکه در ملک آفرینش جای | بعقل جای دگر کرد و بود جای صدور
که گرد داور قرار و نظام ملک و ملک | چنین که سایهٔ شاه مظفر منصور
که ملک گیر کریم پادشاه عادل | زکائنات برای مصالح جمهور
مدار مقصد و مقصود سلطنت شاه | بیکبار در دور فلک مراد منصور
صفای عنصر دانش بگوهر تو | سواد کرهٔ ملک بریاض چشم بحور
بحال آتش اگر جود دست رحمت باید | باتو سبب که نرأیت تیر طهور
ساعدیا بخاطر درماند چو درین | باز نحو سبب ز مراج طور
زنام رحم او در رخصم را قائم | زعدل خلل از مصر مملکت اسور
زهی نقود کلام ترا عیار کم | زهی غبار سمند ترا خواص زرو
تو صفحات فلک بخط غبار | بود ماثر بغار مواکب مسطور
زکلک انبار تو فهم کرد خرد | خزان کوکبه در رفع حادثات زجو
در درون سر افروز شب روز | دو خاد منه بیکی عنبر کرکاور
زکلک طبع تو غرض کرده فلک | هزار کوکبه در روضه حادثات زجو
بلاد ... که برآینه تا نیش است | بعهد عدل تو خواهد چنان بر دکور
زخون ... صدای تو همیشه ظاهر | حلاوت ... در عیون ... بر

زخان رقص کنان شد ابر خندید | اگر رواج خلقت شد اهل نور
زاحسان بیان تو حجون حروف | نا ... جهان رقا ... ربط
عادت فضل تو الوکالت عصیان را | با بر تو بها فروشت ... کرد شرور
بیک ... ... برکشن | دلت ... جهان ... فسق و فجور
که در ... تو ... ... عجاز | زکوی ... خطبه ما بر ... مشهور
ز ... جان ... چشم ... رویست | از ان سبب که مسیر در جهان مشهور
... عدن ... ... جلالت است | نخی کسی که ... ... مجبور
ظهیر ... ... گفت | ... ادم که ... ... سرور
هزار ... ... کفاف | ... ... حور
... طبع ... ... کلام ... | کر ... ... ملک بجور
... ... زیبا | ... ... نحوس
جان جاه ... ... | ... ... در

وله ... ...

روشن ... لوح فلک خطی ... اند | صفحه کرد ... ... اند
مردم باریک بین اند ... تاریک | ... باریک ... ... در جهان ... اند

رو رق ... ... چو ... کرد ... ... | ... ... از ... ... باد دیده اند
سر ... ... نمرود | در سر ... ... شام طغرا دیده اند
کرده اند جای ... ... | تا ... ... دیده اند
آسمان ... ... | از طرازی ... ... دیده اند
داشت ... ... | چشم و ابرو ... ... دیده اند
استخوان ... ... | با خود ... ...

... ... ماه
با خود ... ... زده

از ... ... بر زده اند | نقره خنگ آسمان را نعل ... بر زده اند
این ... ... چند | در حصار ... ... حلقه ... زده اند
طلعت ... ... | کو ... ... زده اند
مهر چون ... فلک را ... ... | بالها ... ... بر زده اند
جرخ ... ... | ... ... زده اند
زرگر ... ... جام زر | باجرم مستان ... ... جام زده اند
مرحبا ... بلبل ... ... | ... ... بر زده اند

بامغان امروز ... ... زده اند | با ... ... زده اند

... ... خواند
... ...

باز ... ... اند | ... ... اند
هیچ کس ... ... | کان ... ... اند
ز ... ... اند | تا ... ... اند
نقش ... ... | نقش ... ... اند
... ... اند | ... ... اند
... ... | ... ... اند
خون ... چشم ... ... | عاشقان را ... ... اند
عاشقان ... ... | خویش را ... ... اند

باد ... ... پناه
... ... شاه

آنکه درگاه رفیع ... ... | آسمان ... ...
... ... | ... ...

همت او در ازل از پی فتح ... نیاه | این غبار ملکی از آسمان زاید زند
ماه جاهش زانتقاع قدر حق [illegible] | این دو قرص مهر و ماه از فضل او خرمن است
عالم و ایش به جسم و ماه و آفتاب | در کف نه ستارت ... فروغ ... خورد گشت
باقی از بنیاد لطف طبع ... | حکم آنادی از سر ... نوشت
از ... | روزی ... افتاده از سر ... گرد گشت
روی ... | خصم بادرجان ... در ... هست

ای همه در زمان تو همه منزل الحق ... بر
این ... مراجعت الی حاجتها ... بدیر

قطره از بحر کرمت خواهش ... گرد | کابر احسانت بلطف از قطر ... گرد
از ... حقیقت ... حیا | غنچه دیگر ... حق لیبا ... کرد
... عزم ... | کامیاب ... الذی ... گرد
نامه ... دوری کار ... عیلان | سر ... افکنده ... چشم ... کرد
[illegible] ... حمد ... | در جهان ... تو ... کرد
... نظر ... بر خود ... نیست | در ... خاره ... جان ... کرد
هر سر ... عدل ... قلم | در ... کاری قدم ... کرد

بر خلاف ... کرد ... دم زده | کاولش از دم ... خون ... کرد

آفتاب ... عصمت رای ... ملک ... زند
نقطه ... کار ... دوش ... حر ... زد ... ماند

تا ... بلبل ... خاک ... کند | زو ... نگار ... سار ... نهاد
کو ... دولت ... میخورد | دامن ... آب ... چشمه ... کند
... لعل ... اخرم | کرد ... خاک ... چشم ... کند
... رنگ ... | آفتاب از ... سر ... کند
عطر ... مشک ... غنچه ... | رز ... کلاه ... کند
غنچه ... کشاید ... | ... دهان ... کند
... نعمان سرمه رنگ | خاک ... چشم ... کند
هر که ... جان ... | از کریبان فلک ... کند

هر ... زمان ... بلبل ... را
کو ... حلقه ... کوش ... باد

رایت دولت ... جاودان منصور باد | ربع مسکون در پناه دولت معمور باد
جنت ... کوثر ... | سایه اش چشم جهان ... باد

شاهد ... روی ... کار ... افتاب | در جهان سایه ... تو مستور باد
خواجه ... رای مشتری | در جناب حضرت ... تو ... باد
در جناب ... کار ... دعا ... | نام داعی ... در ممالک ... باد
... حسن ... | ذکر ... بر ... زبان ... باد
خورده ... نظم ... | با قبول از قبول ... باد
هر چه ... کار | سر ... مقتضای ... باد

... جان ... طاعت ماه صیام
مقدم عید ... مبارک باد آمین والسلام
و ... بها ... حسا

زهی ... سرو جویبار ... | طراوت ... عالم ...
... آدم ... | دهانت ... حیات ...
... نسیم ... | زر ... سبز ... خط ...
... سبزی | بسبزی ... جان ...
که حکایت دهانت ... | که حکایت زلفت قلم ... زبان
... دهانت ... | بلبل ... نار ...

چراغ حسن تو ... شمع روز پروانه | کند ز لوح ... سر ... دان
... روز ... | ... آفتاب ...
لب ... خاتم لعل | ... دندان
... لعل ... یاقوت | ... چشم ...
... آب حیات ... | ... جهان
... بزم دارا ... | خضر ... سکندر ...
... دارا | ... ملک ستان
... | ... جهان
... یقین | ... کان
... فلک ... | فلک ... آفتاب
... | ... رفتار
... خلق ... | ... روان
... | ...
... | ... عنان
... | ز عفت ... جهان ...

بلال مؤمن که بود بسبل اطلیسان … زحمزه شوخ کماکر کی کوی جو کان
زقصر رفعت تو قطع یکرخ نکنار … هزار دور فلک کرد و کند دوران
بجود غنوی کارض زمان غم سکنی … از آن شود که غنو بجز مهی کنند نکان
خدایگانا نقبلی کسمه ام کان نقار … زرین زهر کز عقلیست وقتی زر او کان
جاحبئی زرحقد کردم للّه کو حکم … جناح نبهت کو ز نعمت سرو کان
بلال خلیج که هر ذره از خدا و فداش … ولا آفتاب فروغ تو بود حاصل هر دو
بعیسی عیسی که بمکر امر کن ندیا آورد … هزار دیده بنور و خزینه زوکان
بلال لطیف که بصطلاک کش خبار … نهاده بسته زحر جنبش زود کن
بلال حکیم او در طبیعت کیمی … نهاد مادر دیر کوه خلافت در کان
بلال حکیم سرعای جبین تو را … بدان لطیف حکمت او بوجه نار در کرمیان
بلال شال رضا کر سعایب ابرار … بود بموجی از ازل کلک علی فان
بلال نسیم عنایت که در کشد نافه … ز روی شاهد معنی برقع حرم
به بخ نبوت احمد دین بهر ایی … نجار دانش عیسی رخت بلند دکان
بلال کس آدم تدریس علم کالاسما … تعلم احمد و تعلیم علم القرآن
بقدر کسش از بس تو قصر زنعمت زو … که خلق زدا که تو در نیج حکمت از

ابرادی برای

بار روی سر یک فال‌امر عامی … ای مجلس یا کر زن خرام و حیران
عزیمت نفس پاک عیسی مریم … بعزت قلم حمد قیس عیسی عمران
بحق طلعت عظا وس باغ فلک بهشت … بحال جلوه کهش صدر کلش ایمان
بلبل حمد نجات مجانکه حرفیت … ترنم انا افصح بکوه کون دمان
بدان عمای حوامکاری بعون عوند … که کرد کنکره عرش حیاکه حلیان
بحق حقد فلک فرمود و مخنق … بحق نشان جمیع حمد حمض جان دارن
بحق خبز عار در عجز کرم عوذ … باز روی ز مستان روی زرد خوان
بنور ما صره ما در سیاه عیب … بحزن شعقاق لعل لب حشیمه کان
حطیب فتح بان کمال در شکیر … بلطف قطره لبر عار در بیان
بصدق ماک بو بکر یو علی عمر … بحلم و حیا عمر حلم مصحف عثمان
بلال دو در ساله از بس حراجی … که کوس اوعرش بلی مرجع جان
بحق صدق اویس دیوار اسم این حمت … بر وقع پاک حسن بعجز آن حسن
بحاک پای بر سر درمان روی زمین … که می‌برد صفا بحیه حیران
بدان همای همایون جبین سلطانی … که کسر بلا براقا و طلا مردمان
بار دستی جوان که اود عشق او … کوی خلق بس روی کی زندیمان

که تا نام کرجیا بین مرنقش بیجز کرم … از اغنه در حمض خیمه بر دره ای کاین
بحر نهاد تمام دل منیرم بضمیر … بحر دعا رعبا مرسیادم بز یابان
خلاف طبع و ممانع منحوده ای یقه … نا کر حیا تکوی یا کعبه و احجاز بان
زمسکر خرد شیر مح بسحو رایح طلب … زیادیا به تسمع شاد و طبیعیان
بحضرت تحصیص عطایت مرا … عیان بکویم آکر لب ام بجان بدن
نما زمانم زیر خاله در پسا کو … نهفته کشته دعا کر حرمت یاران
خیال پا و دیا رام نشاند در کنجی … در آن میانه سبک ناسرم نقش دکن
جان کرم او فرنشاط … جوش شمع تافته در کر نفس دکر مان
در بلا انزور خلق سر اجن نا که … حجه کوت کنت که ای بیر کلیه اخوان
زحنین زخم زمان دیدی کنان از اق … زدرین باز چو کشته مانکان
برو بروکه تو در کمر اعول لذا … بیا بیا که مرا نیز طاقت هجران
کجاست این همه حروف و حزن و تمنا … کجاست آن همه سرکنها و عز و من بیمان
جدا جسمی جدا افتاد دکر چنین … یخیال ز جدا کشته خان وزنا
بحضرت جمجو یکو عزیز ز سرانا … بلا خوار میکیا صحبت اخوان
بکر به کفتمس ای شمع جمع دوش … بلا کفتمس ای نور چشم واخر جا

زاهد زر

مرا فلک شرف بنا کج در کامی … نصیبه کرد مرا بی زر بعد اکبر زر و پایان
ز حرص عار در عیان و لیل حاط … حقار فیر زحنین حیز تن حلقی خوان
دکر که در حس مرتج حاجت دارد … مر تحکم انجاز ترجیح زمان فرمان
جو مرد ادکه با نعز دران کلکنم … مباق کاف عاقه و قصه تحیز خوان
هوا در مرا کرمه بسی زدعی بها … زرده تو در انفاسکر انفعال
مر تو حیم خانه زنده معلق هست … دحار بنده مسکین عصه تنیر دیان
بکو بر ضمادای ذات سر دمشق … بکی بعصمت مجد مطهر بر نشان
که تک در ریاه بعد وای انطریق رضا … لحاز تر بلذر بنده مدان تسلما
همین نا که زر زکار یا بر بوح … جو کوب در حتم جو کان لمان کردان
دلند دو فلک یا کر زرصر فرصت … خدا بدار ذرین کو رزصر فرجو کان
دلی تو کامی و دوان هزار فلک کیر … بمانده یانی و عرصه هزار سال بمان

این شعر کی ...

با دم صبا استزی کر دی بر کوی جانان … با دم عیبت جسم خاکی از و جان رفته
با اسبر صحبت ز دان عزیز بیو نزست … زنکار رتبه کلیه زخران کعبان
از خلید از دست از تا روی جان … با حسرت دعای خلط بر جوانان رفته

کهر باری چو در درج نهفت — چون کلیم الله خلاص از بحر آن یافته
درة التاج السلاطین کز دل دریا کشید — کرده طاعت با طوق فرمان یافته
ای یگانه که از تاج بفضل از کرم — دیگر نیز دارد تا ابد ملک سلیمان یافته
شکر یزدان که از نظیر در جهان — هر چه جست جز نظیر از خصال پنهان یافته
از نظیر بگذار در جها عرش که تو بکمال — جسته و همه کس کز ره ز لرزش اکرام یافته
آسمان از خرد هیچ بیش از دو کفت — آفتاب عالم ارا ابشان یافته
کامرانی و در اندرونی کلک — باکمال معرفت در عین نقصان یافته
دولت بیرون که از وی عصمت — روزگار از سایه خورشید پنهان یافته
از سواد سایه چتر جهان حاجت — بر عذار شاه خادم شبستان یافته
همه از همت افلاک در زیر قدم — جوی غبار زمین سیرت سلطان یافته
تو عروس عفت خرسند پارا در کنار — جوی صبح جمیل در زیر دامان یافته
کاشتن نقش حی دخار دار عصمت — نسیم گلها از عمارت ایوان یافته
باد جوده چو در طبع بحر احسان قوت — هر ورق کار از لطف و احسان یافته
قصه یوسف جهان کی شرح او از آن — نام حاتم فلک در حلی نسیان یافته
دست زر بخشش کرده کار از دست حاتم — بحر برد از لبحر بر در دیدار یافته

دست از ان ماه کو در ستان ماه نقدیم — دل بسته تا بر وز حشر از ایشان یافته
از دهای بر ابر ما تن در درج فرمان — فقط از جود و کشف در کرمان یافته
از زبانی عیش بر کهانا طوطی حجت — دعوی عدل از دولت ملک تو برهان یافته
رخ هوای در بوسی نمی کلی بر اسمان — ماه را کامی جو کوی سرخ جوکان یافته
طوطی از نظاره خوبی تو در چمن — بر طاق چو طاق ابروی الکسر از ان یافته
اندرین مرغ کی دید از غبار حادثه — جرعه جشنم در دولت تا ابر که جوهر ایمان یافته
روزگار اندر شاهی بدر دهر در سلطنت — اخر افق را خلاف خرج کرده ان یافته
قرة العین جهان ایکوی روی بخت — از نکر ناتوان جون چشم خوبان یافته
رای اعلی همایون شاهی جوی در دولت رونق — چون سهیل از طرف دلکیر و بستان یافته
در رعایت ستمدیده دار جلال ابروز — مو مال دارالقلم چون شمع از سوز کریبان یافته
حاجت مسلم زان عزم کاکه مردوار دیده کرد — اتش دل بر خیزد که ازان یافته
آسمان کو در پلاها چون زن بیستان کرده باز — غنچهای کوکبی سر از دریا پیکان یافته
سنت ایزد که هیچ شیر همت — جشم بیمار جهان دارو درمان یافته
هیچ یاری علم بر دها از من زکره — بهر شود دولت اخلاص از جان جرعان یافته
الها کیفی تا ز مقام بر در فرزندان — داغ در دل دیو کار دیو در رحم جان یافته

کرده دست در کنار سالار شکرانه را — هر شبی نک لعل کان در حجرها کان یافته
آتش طبع بفرمان خشت داغ حسد — بر جبین جان خاقان جو خاقان یافته
در جایی که طعام تر تیر جنابت — بنده خود را کاه کاه جان یافته
تا بدی نیک جهان را نه حسن بخت — از ازل ابا و از رحمت جان و ارکان یافته
بادا با جاه و جلال بر تخت هر عکو ملک — کامران از اغاز تا انجام دیوان یافته

ایضاً له ...

خنده زد دهنت شکر شکر پیدا کرد — سخن گفت لبت لولوی تر پیدا کرد
طره از جهره برانداکان زلف سیاه — در سیه عنبر تو لا و ثریا پیدا کرد
بعد از یکی رخسار تو یا دام کمان — نسبت ابرو دایره کرد و کمر پیدا کرد
هر سحری دارد که سر زلف تو بیاد — نافه مشکی که حیات خورد حجر پیدا
روز رخسار تو تا باد بر زلف تو نشست — در جهان قاعده شام و سحر پیدا کرد
بو دیا با فته بیان رخ و لبای کمر — جست بر بست میان را و کمر پیدا

جشم بر سیم چو من بخشش را حو است — دعو ناکی دو خرد کام جهان نایاب

کرد باغ خیر از سینه حسن تو حسن — باغ رخسار تر اسینه حسن و خرد جز حسن است

وصف حسن رخ حسن بین تو حسن خط است — رخ و زلف تو که بتر بر تر و حسن حسن است
عنبرین سلسله از سطر ز خورشید است — رقم خالی بر دوره نسرین است
مشک ساین جگر کرد که امروز خطا است — ز نسیم سر زلف تو جگر خونین است
زلف کرد کم ز سر عهد شکست عجب — سر سودا از دکان نار تو را بالین است
جسته جشم سر از سو تو در دل باکست — صدف گوهر سر از لعل تو کو هر جون است

بست شری بر سا بر ان کر نحی حمداه
خط العاشق حقا که عمر حی خورده

سالها را کل امید تو یا یاسمن است — سرنها سرخ تو که ماه و کلی یاسمن است
بو یاس است الله از سبز خط تو آلا — کل روی تو کمر را درد خط یاسمن است
دل من دیاسمت سرد و کو تا کرم خطا تست — بر حکم جون خط بر طرف یاسمن است
جشم من جون لب لعل تو والیا بر خو نست — قلم جون سر زلف تو سر ابر رکن است
خال و خط حلی دهن حسینه خضر ظلمات — رخ و زلف و دهنت بر حاجت سخن است
حسن قیاد رخ نو ارس خون است — فتنه جو دود دوستان او دو دین

مریم ثانی و بلقیس سلیمان تمکین
شاه دلشاد خداوند جهان عصر دین

گر نه خلاق فلک اول ز خداوند خطاب / با توی هر دو جهان جمع بلقیس جناب
ای زبان سنت گرفته گرد ز بند رحیم / وی ز موج گوهر خود در بیان
برق با عزت عزمت صبر ضرب کوه / کوه با نسبت حلمت صبر بر سیلاب
تیز سیر گر مهت از آسمان دخان / فصل دی تربیت کلاه ماه دار برا
ملک از حرمت عزم تو که باقی بادا / فتنه در چشم بتان در پیچ از بیم خواب
گر حکایت کند از لطف تو در باغ نسیم / در روایت کند از لفظ تو در بحر سحاب
از هوا چاک شود صدره یاسمین / ور حباب الحان شود که لولوی خوشاب

کار با رای تو کنم اندیشه منور گردد
نام خلقت عدم الافلاک معطر گردد

ای سرا پرده عصمت زده بر اوج کمال / صدر خورشید غلامان تو لعل نعال
پایه تخت تو بر فرق سپهر زرین تاج / سایه چتر تو بر روی ظفر مشکین خال
تا شود حلقه کیوان تو حلقه بگوش / زهره او نجم در حلقه زرین هلال
کرده ای خرج از خاتم تو عجب مالا / بر دل غنچه گل سر شود ...
فکر در کنج خیال تو بر سیاه کرد جهت / مرغ اندیشه در ... بال
خرد خسرو گیتی ... / دامن مقنعه ... خیال

گر زند گشته فکر

کشته فکر چو صد عرفه از ای جا
موج ... بر دفتر الا بر جا

گر زند قطره فلک با تو باد / تیغ عصمت خوش ستو معلا تو باد
افسر قیصر زحل نعل سم اسب تو باد / سرمه چشم قمر خاک کف پای تو باد
هر قبا خی که سعادت بار ... / زیر ایوان طاق نجم ... بالای تو باد
اطلس کحلی چرخ ... / کمترین ایستر خلعت والای تو باد
چرخ بر روزه کش حلقه صفت چون لولو / حلقه در گوش کمینه لولوی لالای تو باد
هر انعام قضا مستقر حکمت ... / همه احوال قدر مقتضی رای تو باد

برحیلی نود عالم ... باد
وین دعا را ... از خلق جهان امین باد
واین شه ...

آب و آتش ... ساقی که می خورد صبا / خاک را ... راه ...
از حلاوت می ... آسمان ... زمین / ورز لطافت می نماید ابر ...
عکس رخسار گل و ... / گلشن ...
دیدار ... / ...

زهره بر گرد ... عکس هلال / ماه در ... قلب ...
سرو بر جو ... / کاسه ... صد ...
... لطف هوا ... / ... غنچه ...
... / ...
... / ...
غنچه ... / ...
... / ...
... / ...
چون ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
کعبه ارکان ... / ناصر شرع ...
حصه دنیا ... / مریم عیسی ...

آن خلافت

آن خداوندی که ... / ... سایبان ...
طاق ایوان ... / خاک درگاه رفیعش ...
... / ...
... / ...
... / ...
ای جهان ... / ...
در عبارات ... / در ... قانون شفا
... / ...
... / ...
بر ... / تا ...
... / ...
زهره ... / ...
تا ... / ...
گر ... / مرحبا ای ...
در ... / ...

کز کلک تو کتاب بهم جز بحق … بادام سیاه چو کلک کو کمان رود
ای آفتاب سایه ز ذات تو در جهان … وی سایه خدا ز تو بر جهان رود
هر ماه من عطارد هم از نظر کی … زان بکذرا نماید صد قصر بلرزد
تا هر صباح سلطان مهر زرین حصار … بیرق سپید بر زند از رخ خضاب ری
خصم سپید کار سیه روده ترا … بادام سیاه کشته بر روح عدل بدوی

ایضاً له فی مدحه

دلشاد کاآنکه جهان در امان اوست … کردون بیرون نهاده بخت جوان اوست
خورشید جیبست فلک زرین جیب اوست … جرم هلال نا بچه سایبان اوست
دولت کنیزکی ز کنیزان حضرتش … اقبال بنده ایست ز بیرامیان اوست
بر کنار پرده سراپش فتاده است … خرگاه آسمان که زمین در میان اوست
زان روز کز بحضرت معشر فکر قاصرست … خورشید خاتم نقش و غزای کان اوست
جز ابقصر سایه جز منش پیوست … رضوان بیا نهاده بکسر ان خوان اوست
کیوان که بر ممالک هندست پادشاه … بر بام قصر حشمت ملک پاسبان اوست
بر رفع مشتری بقرداد منعمی … بر رکن بهار گفت از خطیبان اوست
جان جهان عصمت دین ابن در فلک … شو که خرد جان و جهان عالی اوست

ز عهد تو بجای کان زیر خاک کنا بلب … جان خفته نسیم صبا بر دهان اوست
طاوس باغ سبز فلک بیضه آفتاب … در دهیاهم چتر همان آشیان اوست
انسان عین عالم صورت ز نام کرد … نفس مبارک تو که بحر کان اوست
آب حیات کان بجز آنجا که کشت نیل … ذات شماست دین بتحقیق نشان اوست
زنایل اجسمه حیوان اگر ز هجر … سوی خضر که نام تو ورد زبان اوست
بردین امید داشت از نعمت سما … هر مغز و خون که در رک جان خوان اوست
هر دین امید داشت حساز دنیا ز تو … هر گوهر نثار که در ریسمان اوست
سلمانا بنده ایست که از نعمت سما … هر مغز و خون که در رک تعظ از اوست
لیکن بجان نثار چنین را که قبول … خاک درش که تاج سر آسمان اوست
بادا بقای ملک تو تا در وجود … عهد است طالع امن حزن دار اوست

وله ایضاً فی مدحه

بیکران رونق خنده برابر روشن … بحر درخشد جو ز دیبا کر محیط است
شکل این رونق خنده بر ابر روشن … دلها ز سعود ملک ایام فراز
باد باعی ابر نقابی که ز اندکی سحول … ابر او دام که بر باد او غرب غنا
معدن او بکدراند سنگ خارا امک … لیکن ابر خوی کو امر در ز دریا کرا

گر چنین او در همه کاری کی جان در تن … تا روان کرد دهن آفاذ کر ابنان جان
از کان زدست تو بر آید کار دار دیم … میر و هواد مران زبس جو بدکان
در منزل خاک ... ماجای جی کبر دراز … عاشق است و لیک ایکر محبوب کردان
که جو خود را جای بزاری بمک تماشای کنان … روز و شب بدر دکان فرش حر تیغ زنان
راست کو چه بیست معمور زرد فلک … سایبان خاک جلو و حبس بالا دار
دجاج چون دریا کشتی کوه و بالا کره … سایبان ابر جی خر بیدکر زوم سایبان
ساقیا آن کشتی زرین دریا بیار … داند آن کشتی زرین دریای بی نوه زوان
کز جای کشتی بدر از دریای غم … کر چنین دریا اگر در کرید ...
هر کجا کی ... جون حباب … کرد [illegible]
در درکشتی که همان ... خضر … نوک [illegible]
باده چون آب حیات ... خضر … باحریفی [illegible]
سایه چو آنکه ... جهان … روز و شب [illegible]
ذات او چو ذات عنقا ... … صیت او [illegible]
ای [illegible] … اختر [illegible]
پاینده [illegible] … سایه چتر [illegible]

سایه چتر تو خورشید اعلی ... … بر جهان پاینده و پاینده باد جاودان

ایضاً له فی مدحه

نیست پیدا این محیط جو دریا کنار … ساقیا در پای جی زان کشتی ساغر بیار
جز بزرین زورقی کردن عبور … زین محیط غم که بروی نیست کشتی را گذار
اندر آن دریا کشتی ... بر آورد گسی … زورق [illegible] ساز و کشتی جار
زورق خورشید ... … روز و شب [illegible]
هست خرم ... … لیک [illegible]
مرکبی چون ... … نیست [illegible]
... … نیست [illegible]
معدن او ... … باده [illegible]
... … خود [illegible]
کر در ... روزگار … ایمن از [illegible] روزگار

وله ایضاً فی مدح الخاتون المغفوره ... سلطان انار الله برهانها

ای روزگار ... … کیسی را که بازند ... روزگار ...

در چمن سرمایهٔ کامرانی
نشاط شرب بر اربات صبوحی
اگر وصل یاری دهد دستانی
درین وقت یارب بگردد مهیا
بیاد گل ساغری می ستانی
کجی اکنون ای غوان که عشق بازان
صبا هر صباح از سر کوی جانان
دل غنچه چون خوش نشاند بگلزار
مشو غافل از عمر چون غنچه
چو خواهد گل انداخت ساغر کو را
شنیدی بلبلی گفت با من بباغی
همه روزه زین پیش دلشاد بودت
ترا مدحت بود وصف بهاری
هوای کرم است چون زلف اکنون
برو گفتم ای جتن این ز کس

دو روز قسمت بهر ابر سار دلستانی
صبوح همه ز دعا در جوانی
زهی یار دلشاد زهی کامرانی
که هر که گل بچون صبحدم جان فشانی
ز سلبی که گل رخ مجاد خوانی
کجی پایت مخور دو سه کامرانی
همی بود جان گرد ازمغانی
نخل ترکند عیشهای نهانی
حضور دل کن یاری حریر جوانی
که چون گل بر ادی بخوش بگذرانی
کرای عندلیب ریاض معانی
چه بود رسته که خلیل ندی ناگهانی
بر آن گل جنس تهنیت بادخوانی
نداری که دامن گل گلستانی
نماند نعیم جهان جاودانی

کنز جی دهد

کنون جی دهد بوی باغ بهاری
فلک جی دهد در بستان دعاخوانی
دلی با حرم خوش باد خاکش
چو هر چه کنون بی کنم ناجلالی
جو بلقیس جمشید تخت معانی
سپهر کرم شاه دوران که هست
سرای جهان را بنا بهر باقی
خرد چون قلم در صفات کاکش
ابا سپهر یاری گذاه برو در با
اساس سرای بزرگی بحکمت
که دربارگاه از فرط حشمت
شاه بر خلایق در آفاق رحمت
بجا نیست چتر تو بالای گردون
اگر نه وصل بر فلک بر منیر
فروده ازین تذنلع هفتمین

بسر سبزی جی دهد هر کامرانی
جهان جسر و دانا سرمهربانی
اگر بابلی کرم و طالع خوانی
ز خاک کرم بلای بلقیس ثانی
جو جمشید ابر خورشید تخت سیمانی
سزاوار دهیم و تاج کیانی
بنای کرم را بتحقیق بانی
فرو ماند از نفی برچیدور بانی
گفت بر سرا از کوهر نشانی
نهادی و زود بنای دبیرستانی
ز ننگ آسمان را در آستانی
ثنای تو واجب چو سبع المثانی
که خورشید رامی کند پاسبانی
کنار بام قصر ترا پاسبانی
غلامی که را جا بهر نشانی

بجهت حسابی در داری کناری
عار دقایق تو سر سبز باد

نقابی لذت عادکاری همانی
جنان کام عیش کند گلستانی

ابتدای بدیع

زلف مشکین کیاد صبح سر کردان اوست
چشم کاز گیسوی ادیب می دارد نشد
پایمال کردی بیت جمال تو زنی
مشک جفی حسن تا جبین زلف کش
در سبل در مرجان کوهری سز عقل
از کاخم در یاری دردرکین دردا
ز زلف کم شمشاد زلف دهان
فاصدی جا خاست برغمزه در دلوارت
ترک جشمش اکنون تر نازی کم کند
قبله شاهان عالم آنکه از فرط عطا
آنکه از مهر جاه پایه در بلاد ازلی
بر قضای آنکه خراس فلک خیمه زد

کوی خسرو دلبری اوست در چوگان اوست
در کمین جان کمانچی را که در فرمان اوست
آنکه بر کوهر با سبزه خط اندر دامن اوست
حیبی زلفش خوشهای چیبی بر کسان اوست
روح می گفتم ابر عصا ز لب پر دندان اوست
تیر دلبری خدا جهت رجاء اوست
دانی که بمعنی کواهی خندان اوست
نیست آنکه بر دلم بیداکن بکار اوست
خاص بر والی لطف و دری ز درزمان اوست
بیجاه کرو بیان بر کوشه دامان اوست
طاق کیوان خوش کرسی پنهان اوست
تا بدانستم کی بر ده سائر دیوان اوست

مه نوی

سپهر عالی ایوان بلند نی منظرست
ای خداوندی که هر جا رهبری اسکندرست
نوبهار بخشش آنکه کارزار بهشت
آسمان همت نشر آنکه کرمای محیط
جیب جنت با زمان صبح بزم تو کلاف
کیست کریز تا بقدر پایه قدرت رسد
بحت طوفان بر زبانی جو یکی کرزیست
هست ملک مقنعت اکر بر سر او می تخت
داد اضداد جهان با لعل داد حکم حرم
هر که در پایه بلاد و فاتح و هیز و بیاز
چه عالی خیز چنان اهل خرم صفت
از پی عقد می رسم جانی کیا که کاز
تا بود بام هفتم قلع کیوان بام بهشت
طاق بالای تو شعشع جرخ اطلس ...
روز مولد مبارک ای عالم ...

کر بلندی آسمان در سایهٔ احسان اوست
خاک درگاه شریفت چشمه حیوان اوست
بوی اکر زلف و جعد ختن کلزار اوست
کر کهر کرده ابابیل کرم از باران اوست
خارد خاشاک کی مقابل بکف و کان اوست
کرد خاک آستانت سرمه اعیان اوست
چون کار دست کس در قبضه فرمان اوست
کر علو بر ابر قصر فرمان اوست
تیر در ز نخجیر دار دارند بزدان اوست
کوش دار بر خطابی بر سر تیر دامان اوست
در جهان امروز سلطان ناجی جان اوست
در بیابان تصور عقل سرگردان اوست
نخجان کاندر نخستین پایه سر در ایوان اوست
هو شر اموات که بزهد فکر کیوان اوست
روز نجات ز نظم جانم ز کان اوست

ایضاً [illegible] بند جد

ای زمین آستانت آسمان ملک و دین | آسمانی آسمان کز نقش بندد بر زمین
از سکون آستانت سبع سماوات طباق | نقش رنگی [illegible] تو طینت [illegible] خالد
زنگ سقف لاجوردی آسمان را می زداید | صد گره بر [illegible] از نقش چین
گر شود ناحاجز سقف [illegible] ترک آسمان | بر زمین افکند کلاه از [illegible]
طاق ایوان تو [illegible] | رسم دیوان تو بنیاد است و ارکان دین
جان فزا [illegible] چون [illegible] | [illegible]
بر [illegible] | [illegible]
بیت معمور [illegible] | سقف [illegible]
آستان [illegible] | بزم [illegible]
هر کس [illegible] | جز [illegible]
تا شود [illegible] | بر [illegible]
خانه [illegible] | تا [illegible]
خود [illegible] | در [illegible]
[illegible] | [illegible]

آسمان [illegible] | تا [illegible] جوهر [illegible]
تا [illegible] زرین [illegible] | صبح [illegible] مقتضای نعم اجر العالمین

سایه لطف الهی [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] دولت و دین [illegible]

ای که [illegible] | [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] | عزم [illegible]
ای [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | پایه [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | از [illegible]
پادشاهان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
رسم شاهان [illegible] | رسم شاهان [illegible]
جای شاهان [illegible] | جای [illegible]

[illegible] | شاه [illegible] العالمین

ایضاً [illegible] بند جد

تا چون مقام [illegible] تمام | نوای [illegible] این مقام
نوایی که [illegible] | [illegible] که لا کلام
درون [illegible] | که [illegible]
نوای [illegible] مقامی سرای | [illegible] غمگین شود [illegible]
مقامی که از خاک [illegible] | [illegible] معطر مشام
مقامیست برتر ز [illegible] البروج | مقامیست خوشتر ز دار السلام
در و جز [illegible] | در و جز [illegible] مقام
باضین [illegible] | [illegible] از [illegible]
قمر [illegible] خادم این [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] ملک [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] بیام
[illegible] | سلام علیکم علیکم السلام
[illegible] | [illegible] تا بیام
[illegible] | [illegible]
[illegible] کرمان [illegible] شاه | [illegible] بجای [illegible]

جهان کرم شاه [illegible]
[illegible] در سایه احتشام

[illegible] | عظام صدور و صدور عظام
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
صفات [illegible] | [illegible]
خرد [illegible] اقتدا | [illegible] اعتصام
[illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible] تمام

بروديم بوسيده درگاه تو رو — اگر آید بیاید ز دستت غمام

ستم بود بوسیدن کاه سپهر — بدو دست تو برکشند بلند ز کام

شها من درین شعر مجاز دارم — دو بیت ظهیر از پی اختتام

مسم کز زمین بوس این حضرتت — چو هدهد مرا تاج بر سر مدام

بدانم که بلقیس تاجی جدا — ازین چند کامم بپرده نام

درین هر دو بیت از حجاز طائفست — رحیق کلامست و مسکین ختام

الا تا مجی بیت معمور را — بود خانه کعبه قایم مقام

سرای جلالت بقای تو باد — جز درکش دایم بر کن دوام

درین دولت ابد بر تخت جاه — بشادی نشین تا بروز قیام

وایضاً له بارجه

جو اگر دمی بر این روضه گهر دوز جای — کند از شرم در روضه ذوق فراز

ای خاکبوس جاه درین روضه بید — وی حرم خیز کعبه بدین کعبه نیاز

بینا بیت که طاق علا گرد دم — از سپر روزه نماید عوابش پرواز

خم طاقش همه بلعقق فلک گردد جفت — لب بامش همه در کوثر زنجبیل کند راز

جا ناها هست بجه جای مه و مهر نشست — هر دو زان نصلابه زهره سرافراز

زهره زهره

زهره زهره بنا شرق بیاش کرده — تا بنا ساز دو کیوان در حفظ حجاز

خشت ابوانش بر صرف که کردند خنک — حرزش بنا نش برد آن افاق حراز

آن بروزیکه صفا یا همه از این خانه عراق — که ازرکان حرم کعبه از کعبه حجاز

خوش نکار بیت بیاراید سحر کهشاد — خوش مقامیست نوا از گرای یار ناز

ماکجی جرعه مجنون رده خناق زبان — برده رایت کن بلحن عشاق نواز

ساقیا بزم که طرب انکه از بلبل و گل — کار دنیا جز امروز برکت دمساز

نرگس از مستی سر هادن محراب — سر قدر درافته جونک بید سحرانداز

غنچه شاهد رعنا مه غنچه نیو کلال — بلبل عاشق شیدا همه شوق و نیاز

بوستان سفره بر برگ گل از مهر کشد — بلبل از نی بر سفره گل داده آواز

باغ را سبزه تر از دست عذار ست اگر — خطی این بوی ازعارض خوبان طراز

از راه بهمن و صفت باغ خرکس — چشم نرگس بنگر بر خط دیده باز

باغ جون مجلس سلطان جهانست امروز — از لطافت بگه بر جنت اعلی طناز

شاه دریادل جوانبخت جهانبخش کرام
در کمال کرمست از همه شاهان ممتاز

آنکه بهمت کمر خدمت بکنار بر زده صلا — بحرا از شکر ایادی بر غم گوید باز

سرنغام شیر پوتو هر گز نویدا — کوبا موسی الذین بخروج ملک الدار

آدیب الذین کیا حرم عالمین البیق — بسرش جمع بنزید سر شمع بر کار

حبتر انصاف و جود ظلم اهاد — کبکدر سایه الحبخن زسنبل بشهباز

در کمان رونق جاه و جلال و صفوت — همین دد و ابد انجام تو ابد اعاز

هر کجا جشمه امیر تو باز کند — آدم الذین که هر که بکند دیعوتاز

بیش لفش بگندش تحمار الدیکند — لماران دید الجم بیشتان پرواز

بادن اهلموید الدیبن یبود خاتم — لطف کن لطف دی بار د یار نبود ناز

لکر خرود مهد حق نواز دو پرون — بلبل خاطر الوری نواحی بنواز

نظر اللله الدین کنند ضابع نشود — گفته الله کو بکو یی در این الناز

تا اهل دهر مالی لبس برده غیب — عرض فعان یا حبیب فلک تحس باز

قبله خلق جهان باد سر ابدع ق — ورتفر وز بکه سرای فلکش بده نماز

وایضاً له بمدح الصاحب الاعظم وزیر الوزرا الجی
العاکم امر الدنیا والدین امیر ذکریا ضاعف الله اقباله

منجلی شد لیله الصبح الکواکب — شبی عنبرین خال مشکین ذوایب

فلک نیر

فلک را بالعهد رقم حواشی — سواد را بعنبر جسد جوانب

در فش بنفش صبا جنس را — رواق زرنگار از ثریا کواکب

بوالا سنبزه دزد لون زردون — شهر آلدعه شرح واع کو اکب

مطالع ذره یی طولع متوق — مشارق تصرف مصابیح ثاقب

منیر خیمه صاعد سعی حسن مقدم — مثاله نور طالع و اثر غایب

همای ایزد بری قطب گردان — جو در خاطر ما دوستان ذکر ها

درست جان شعر ما دگر دگر نایب — زدر جواد زرین جود نوایب

رفته مراد زجفای زمانه — زرجاد جیبا و دو قر قصر

زبس زوبیرهای جهان مرتد — زباز تجهای سپهر ملاعب

فلک را محی کعبرا زرد و جود رست — جرا اخترزطالع کند غار

جرا گشت با هر زمانم مخالف — جراهست با هر ستاره معاصب

کنون بیخ ماهست تاخر اسیم — بیغداد در هر بلاد مصایب

برستان جمیع و جمیع پریشان — گرفتار فرقی و فرقیه عجایب

نه جای قرار و نه جور اقارب — نه روی دیار و نه مرز طعن اقارب

هوا مر تقض غصه بر غصه زاید — مراهر زمان آمری برکر به غالب

فلک چون بشنید این خطاب و حکایت
که داری چو در کار صاحب تقاضا
که تو در غم تقیید درگاه او کن
اگر چه ترا هست جای شکایت
هنوز یک زمان غایب از آستانش
فلک با من اندر حکایت که تا کی
دعوی بیرون از حد حد آن
سموم عموم از آن دو صحاری
ز آتش ملوک بیشتر افاعی
مر آن زمین از ریاح عواصف
هوا آتش از فرط حرارت عجب
جنان بود که شمشیر چون قطره آب
همی راندم اندر بیابان وادی
گهی بر زمین که نعل مرکب
گهی در نشیب که اهوال قاری

مرا گفت بس کن ز طول العجایب
محال مغالطه صد مقرا
باقبال او هست سعید العواقب
ولی هست عذرت بدان نیز واجب
که هر کس که غایب بود هست خایب
سلام چنین بر مرکب خنجر راکب
بیند رخش بجز شیر محارب
صبر چنین از آن در حساب
بحار شد عذب چون عطا رب
ستم بود از غبار عناه
که چون ... همی ... نشد از سنگ لابه
ز ... ازگف مرد صاحب
که دید با تو البر که با آرایب
همی بود بر دست بیای مرا که
همی بر گرد از کار بتمکین

همی رفت در آن بیشه که برآید
جهان عالمی بهر ... داشت
وزیرا چو خدای که ضعف
بتن بر ... سلطان حکم
بیادی یاد از احرش بود
که تا شد سریر ز استاد جاهی
مانند ... درآید وزیر
اگر ... جاه تو ... نکوتر
ولی جسم دادم که از دولتش
بریدم بر آن از خط حکمش
اگر تا گشاید ... خوبان رهی
سر ... بد ... جواب

ز درگاه صاحب ندای مرحبا
محیط مکارم سحاب مواهب
تنش چون هر روح در جسم قالب
بالای ... والای ...
ز روی هدایت بحق ...
نسبت ... از آن که غایب
بیکبارگی بودم از شعر تایب
ما ... سوم ... واجب
مرا ... از مرا ... ما تب
بگرده بیک ... چون ... کاتب
خداوند ... از کمان حواجب
حساب ترا ... خرسند حاسب

ایضاً

شاه انجم چو به برج شرف ...
صفدر ... ز سلطان فلک ...

عاقلان ... باز ... جهد
مرا جرم بر فلک نام برآید جمل

ابر نوروز چو از بحر برآید بهوا
زرد چهره کند آن لاله ابلق
ابر هر ... کافور که در کوه نهاد
کاو ... زره کرد ... بدعا
حسن کار جلوه ... بوجه
باغ مجموعه انواع لطایف کرده
بلبل ... صد برگ ...
نرگس ... او نزهت
لاله در ... با لعل ... جست
این ... خاک ...
چون ... موج ... در ... ار
ساقیا ... الاکرمین
هر که از ... تازه ... و طبع ...
بحر ... در غنچه که ...
نو هر ... قطره باران ...

جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کند ... بر سر ...
تا که از ... لاله که در ...
راز دل ... حال ...
سنبل ... خط ...
عاشقان ... غزل
چون ... کرد ...
صورت ... حیات ...
که چه ... خلاف ...
سحر ... برسر ...
که ... علل
در دماغ و در طبع ... جدل
هر صباحی ... تازه ... زلل
... دل ... از ...

کاو صد برگ ... داشت ...
در ... علی ... غراب
خاک ... بر آورد خود ... زرکاری
ابر نوروز ... ازدی ...
سرخ ... روی ... همی ...

سر و از ... صد ... حله
شاخ ... از ... طاوس ... گلها
که تو آینه دیده ... صیقل
بعد تسبیح خداوند جهان عز و جل
... سبزی ... وزیر ...

خواجه شمس الحق والدین ... که ...
ضبط ملک ... و شرایط ... در دل

آنکه ... واسطه ... سحاب ...
و آنکه در ... اسکندر ...
ذات او واسطه عقد لآلی نجوم
ای ... ضمیر تو ... سحر
... علم ... کتاب
هر ... خیال ... راه
... کرد ... داشت ... ره
خرده زنبور عسل ... قلم

... احسان ... شاخ امل
... حیل
... نقش ... زلل
... رنگ جدل
... کفل
... بدل
... حمل
لاجرم ... عسل

ای کانی ... [illegible]

تیغ را ... [illegible]

[illegible]

باید قدر ... [illegible]

ایضاً

[illegible]

خواجه شمس الدین ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

سرو سهی خوانیش با قد و عمساید بود
ترجم طلک جالی دهر انکه بین بیند
بخت بر کشته همه شه جو حسن رخ خواک
شاهد دهاخ همه حسن دارد
روی نما بر او حسن اینه جمال
هست مشاطه باغ از رخ و زلف خجل
فلک حسن تر ابر طرف حسن جمال
ربز بر رودای تو بر بسته سیمین صباح
دلبر فتنم که بود در دل این ما
زیر ارو زلف تر اهر خط اصل عهد
روی زیبای تو جون روی جهانگیر
خواجه شمس الحق والدین اکر بار دری
بلا دها وز ابر ذکر یا الکافر له
انکه در کار ممالک قلم و دست اوست
سجده در که او بر جبین سپهر مثال

سایه رفتار تو دیدم زلجانان بجاست
مشکل این نکته ز اکثری نا پیدا است
کار آن فتنه ز فتنه ام جو زلفت در بلاست
بجو از دور بکر جسن که اندر حسن فناست
که جمال تو از این سر دل ربا کرد راست
که جمن را بر کرد باد از کم شد ادا
جیست لب سبزه نو رسته که مر بیا
هر سحر بر عرش شیر اسیر کرده ثنا
کرجه بولاد دل است آینه مهر و نماست
سر زلف تو که بر وی اسمن غالیه ساست
عالم آرا است لب حسن جهان آرا است
رایت آن شمس فلک همچو قمر در دکی
آستان جاه بلند جاه ور است
قوت دین کلیم الدین وا عجاز عصا است
هم از ان سجده شمار اثر دریاست

قائم دهر و فلک از رسم و رسم او
سایه لطف تو اش عز اجس که بتو
همت عالی او از سر معالی افلاک
او برآید ز رفعت ز سر بالای فلک
نظر رای تو را سر عزا امر دیب
دل ان شاه ملک ز عدالت مشهور
دل دار عشق عیان از فرخ طالع دولت
دهم امجد اعضای عدل و دو
عدل اندر وی جهان تیغ ویر سر بلا
فتنه در عهد تو شد اوج ضیعف افتاده
با کفش امر به مهر بود و کرد و عرش
خرد صلوت انبر بیش هر اندر رخ
زیر درت رفاه طلبد نصیب خویش
رای عالی نظر از مطلع انوار نجوم
کشت در شرح بیانش قلم سرکردان

ای والا عزت که ان شرف بر در بیا است
اشتاب فلک از اثر که مقامش جو زا
با وجود عظمت در نظر کهکشان است
زهره را از دهر اوست مطرب بیدار است
آرد در نظاره جو ال جهان زاویه
که به سر ان بام حکم زهر و ز زهره و زکا
آب رابسته بر غلام سر اند صحرا است
تیغ ایام ز بیک دیگر نشان کرده جدا
آن نظام همه در کرد زنوم احدا
انجنان نیست که تا حشر توان در بر جا
هیچ رنگ نیست که از هر دو دیده تو بیداست
فلک بر نظر اوج صواب تو خطا
خور ششتن رای هجر کرده فلک پیر دلاست
دولت فرخ اندر مسطر الطاف جلال
روز کار نیست که تا در سر کار ای عوض است

صاحب فر عید بقا بخت سالم
قبله حاجی امروز تو و امید سالم
بدار جاه اعادت عرض عشق از عرض
کامرانی ز افزون نظر حسین بنظم
آنچه ای جو بخلاط خود دیده کفته
بلجبین حاضر ضیعف منای عجا
لحظه که در افاق جهان دو عزیز
تا جهان در ملک است غلام از خاطر
از بقای ابد بقای فتح

نیست این بنده ز درگاه تو محروم جرا
هیچ کله دو طبع حبیب شعرا
میکنم بر تو که ملک بی مرغ فانوس شفاعت
خاک بر زر عزیز کان بیست بیج و عطا
آن تو ملک نیست که هر جیز که بیدار است ز جاست
دادم امام همه فخر ز شادان شما
هست بر یاد که سلطان ز امروز کرمت
تا بقای یدت لوی که آن اخلاء
ابد تاخور بس حور دانو ز بر جز فنا

و له ایضاً فی مدح سلطان المغفور شاه محمود انار الله برهانه

اسمان لخت در افاق فی من جه بود
جند اسمو بر دری که اگر دیگری
یجنا عیسی تو فری

که از این بین ز اطراف ممالک بسر دو
خانه زهره بدر بر جی از ان عالی بود
انتصابیست مقرر علی الابعود
بسر ابروی جم دولت سرخ ختود

از حسد حرم همه فلک کرد دل
خور مقصوره بسر درانش که خرام نمود
روی همه نور که زکان سرحد بر دل
روی و درش تا سر ابر و اش ابر و پیوند
از کنیز ان کمین که کار کرد ی درو
عطر سایان سر ابش جو کردی صباح
حبیب لب ابجه در دل زکین اندر ز دو
در سرایش نقش ابنه داری دارد
قطب کردون جبین تا قبه باز طنبانه
قطب درش شاه فلک رتبه محمود که او
لب دریا بد ضاف بوانه چون لیک
دلعی بر ز تنقه قضا را محروم
بایه سلطنت ما بر دو ز عالی
بوی اخلاق تو دمساز نسایم صبا
عکوار روز عطایت نتوان که کفت کرم

جز جو اینست و جمالی که بین المعمور
در سر اینست نوانند جمال الدار قصور
خرکه اینه بنشند کیجی حسن زکور
زنده وز ز ربیع خسرو دیکر کافور
وز غلامان کین خواجه سرانیست ز وحوش
کرد مشکین همه از ایام شبان دیجور
مهرنا داغ حسن سر خط زنجور
لذت بساط کی اندر همه عالم مشهور
کدان جشم بدان باد ز دور
عهد بر ز محمود و محامد مذکور
خنده بر باز خسر و ماه زند اکنون عصفور
دل با کنته نظر لطف خدا منظور
راین ممالک ز ان الیت آیت منصور
صبر اجبا نو دمساز جنو بر رد
کوه رابین و قار ز ثنا خوانید صبور

حمد اقبال تو اهل کرم را داعی   خط زنان تو جز ... گواه ... بود
ناف مشک از خُتن تو ... آهو   بس ... از عصر ... زد ... زد
سوی خسرو ... اقبال تو جسته   روز و رستم ... قوی ... زود
ای ... عدو ... شفا ... راجم   ... سواد قلمت ... رانود
شکر ... شرف ... شفا   ... خون ... ماه الفغود
با ... نسبت ... شرف ... فنا   ... باد ... کار ... بحود
... دیدی ... دید ... دل   ... در ... فطرت ... کرمت نبود
... جهان ... عوان   ... زمان ناله ... حنبود
بر ... مردم اطراف ... جشم   ... خاک ... رد
یافت ... جهان ... جهانه   خاک ... داعود
... کرد ... بیند ... ابو   در ... بنفشان ... خود
هر که ... کند ... شاه ... زادی   با ... عصر ... جون ... کود
بیز ... دشمن ... تو ... تو   ... با ... ماطیل ... خود
کو ... کی ... تیغ ... کند   هیچ ... نیست ... بکنند ... طول
خصم در ... جون ... سرالله   با تو مقصود برابر ... ظهور

در ... جاه تو ... جهانه   گفته ... کان ... بود
... ... برد ... بتاید   ... اثر ... از ... طرد
تا ... خطهای جهار   می کند ... سیاهی ... سطور
تابعی ... جو ... ... اثر   ... خرد ... کر ... سنور
ای ... نظر ... کر ... نظر ... هر یک   کو ... علم ... تود
صورت دولت فتحی ... بسود   ... زیر ... نقد ... مقدور
... خاص ... هر جند ...   همه در ... فضل ... شکور
خواجه ... محمد ...   ... تا ... سکور
در ... زیر ... کنار ... ریت   ... نیز ... بافت ... اوج
در ... کرد ... بیخار   ... کر ... ... شود
... الفو ... با تو ... بود   ... ... بران ... خوش
در ... در ... کنند ...   جشم دارم که ... لطف ... خود
تا در ... فلک ... روز ...   تا در ... جهان ... کی ... نو کی
بر ... جان ... وطن کنت   ... جان ... حسن ... کود
... شاه ... کر ... نظر ... فرخ ... بنا   تا ابد ... فرخ ... از ... بود

ردیف ...

ای ... کرده ... روزی ... لب ... زدی   نامه ... مسکین ... کرد ... کار ... بر
ای ... خط ... کاخر ... اند   ... بابی ... نیک ... خرد
ای ... جشم ... دارم ... خنده ... رخ   باد کرد ... ظلم ... کس
... جز رخ ... خال ... عجب ...   ... در ... کوی ... بری
... لعل ... حال ... قدر   هم جو ... در ... لطف ...
... کرد ... خنده ... خبای   می ... درد ... است و ... کار
لعل ... شکر ... خنده بر ...   بر ... رخ ... بابی ... نی
... خون ... از ... خو ... اعرا   می ... ناله ... خون ... بخود
تا دلی ... جام ... سر ... با   سر ... او ... در ... بی
... ... جمال ... التجی   کنت ... لعل ... کنسب
از ... لطف ... رخسار ...   روز ... آزادی ... حلقه ... صد
لوکی ... مسکین صد ... نفس   ما ... در ... خوب
از لب ... نکت ... تحلد ... جیاه   کو ... جام ... کرد

نظم ... بادشاهی شاه محمود ...

... قدر ... نظام ... کرد

رنگ ... بستان ... شاخسار ...   گنبد ... گنبد ... نیلوفری
تا ... خطبه ... در ... عدل ...   ... از غنچه ... درخت
... زن ... لطف ... اد   ماند ... خانه ... هر دو ... جادری
ز هم ... بر ... سر ... نواخته   ره ... خطیب ... ... خنیاگری
دفتر افلاک ... در ... دبیر   خط ... بر ... کرد ... سطری
... خدا ... که ... روز ... و ...   صبح ... بختی در ... بی ... خراعی
در ... جانبی ... باز ... جمع   جمع ... صورت ... جسم ...
باز ... کرد ... فتح ... ظفر   ... ... ضعیف ... عمر
... کرد ... صاحب ... حیرانی ...   در ... اسلام ... صاحب ... طاهری
هر جا ... جستن ... کرخنان ...   بر ... کردن ... مغفری ... معجز
بر خلاف ... الا ... دارد   ورد ... کند ... ...
بر سر خصم ... تیغ ... ...   با ... ایام ... خود کر
... عیب ... بن ...   سلطنت ... التاجی ... ...
افزون ... جور ... جان ...   در جود ... افزون ... قرین ...

بلخواص خاتم حکمت سلیمان داهی	آنلرک فرزندی دیکر آنلرکنده بولنمز
در جبین خوبی لطافت ظاهر	ظاهر اسرار لطف ایدن [illegible]
لدی بنی خلق جهه دودم [illegible] حضرت [illegible]	کار سلیمانی جهانی [illegible]
بندکان حضرت الله [illegible]	[illegible]
[illegible]	پا الله [illegible]
بناء بازو [illegible] حضرت [illegible]	جون کیم جهه [illegible]
سایه [illegible]	سایه [illegible] آفتاب خاوری
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
تا زعمر دولت خلق جهانی [illegible]	جاودان از دولت و عمر [illegible]

وله ایضا فی مدح سلطان
[illegible] شاه شجاع خلد ملکه

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible]
جهان [illegible] سلطان [illegible]	[illegible]

[illegible] شجاع [illegible] علم [illegible]
[illegible] جهان [illegible] حق [illegible]

[illegible]	دهان دلبر [illegible]
جاوزالحد [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

ایضا له

[illegible]

مگر ز حلقهٔ زلفش رسید بوی بهار — که بر دماغ دلم در نسیم عنبر زد
بعرض طرهٔ او صنوبر چو باد نو خاست — بطیره مرغ سحر بانگ بر صنوبر زد
زمین که بخت نشین خود چشم من کوکب — که تکیهای دو چشم مرا بشکر زد
اگرچه سنگ ستم زد نسیم بر ساغر — نمیتوان [illegible] که گرد از زلف کوی سلو زد
دو طره گشت پراکنده و دو کار چشم — ز بس که بوز کرد از غمزهٔ تو نشتر زد
خیال غمزهٔ مست تو هر شبی صد ره — بر دو دیدهٔ عشق ترانهٔ تر زد
چو آب آتش روی ترا مشاهده کرد — دلم ز عشق تو بر خود دم ابر لب و داور زد
بر صفای روی تو خط چو آب در آتش — بسا که آتش حسرت درون کوثر زد
لبالب است حجاب لعل ما ز نیل ادب — که توبه بر در دار العلی حیدر کس نزد
ز رای که در هم بنیت در معلی بکشت — که حرم نوبت شاهی هفت کشور زد
عمر چو ابو بکر صدق و عثمان رسم — که در ممالک دین تیغ ذوالفقار حیدر زد
جلال دولت و دین انکه سایبان جلال — ز قدر بر سر از [illegible] بارگاه اختر زد

حضور قافلهٔ سلیمان سلطان شاه شجاع
که قفل [illegible] بر در دولت سکندر زد

سپهر کیانی که پایهٔ ز طاق کیوانش — ز [illegible] که خویش طاق دیگر زد

زمانه در دولت او چو بر سر رسید دولت — چه طعنها که فلک بر زمان سنجر زد
عروس خطهٔ ملک [illegible] سلطنت قضا — از آنکه سبز [illegible] بر نیمن مجمر زد
جنان ز ملک [illegible] انداخت دم رشته ازل — که با رکش [illegible] بر کبوتر زد
رکاب [illegible] ز زیر پای آمد رخ — اشته دست بفتراک دولتش در زد
بحسن یاد لحن آفتاب [illegible] — که این [illegible] بر آن درهم [illegible] چادر زد
اگرچه سنگ ستم زد نسیم بر ساغر — نمیتوان [illegible] کرد از [illegible] ساغر زد
ابا نسیم جلال شاه [illegible] — بر افتاب [illegible] ز اعتبار و [illegible] زد
مراد [illegible] تو بود [illegible] — که [illegible] درحد [illegible] زد
بین [illegible] مشک [illegible] — ز دیده [illegible] بر سر زد
گفت کرد منادی [illegible] — [illegible] بر در زد
غلام خلق تو [illegible] — که خود [illegible] نافهٔ مشک اذفر زد
سر [illegible] بارگاه [illegible] — حسام [illegible] کرد سمند زد
طلیعه [illegible] چه لکد — بر آسمان علم آفتاب پیکر زد
بر نعت [illegible] آسمان از [illegible] — زلزله [illegible] خیمه [illegible] زد
حباب [illegible] گفت بر [illegible] — طناب خیمه ز دریا اگرچه بر تر زد

مرضع است بکوهر همه زمین فلک — مگر کنون [illegible] کوهر زد
اگر سحاب [illegible] را حمایت کرد — بعهد [illegible] باعضفر زد
شبستان [illegible] بخندد — از آن [illegible] برمای [illegible] زد
چو افتاب [illegible] بر نجوم [illegible] — کسی [illegible] بر صد هزار لشکر زد
خدایگانا [illegible] دولت [illegible] — ز [illegible] نقاب اختر زد
عطارد [illegible] سواد [illegible] — بیاض [illegible] بسا که مسطر زد
چو دید [illegible] صفای دلم [illegible] — چه [illegible] خنده که بر افتاب خاور زد
[illegible] بیک [illegible] — هزار قهقه [illegible] طوطی [illegible] زد
همیشه تا بجهان [illegible] — که [illegible] زد
بر [illegible] چنگی [illegible] — ستاره [illegible] زهره زد
همیشه تا [illegible] سیاه [illegible] — زمانه [illegible] صبح [illegible] زد
کشیده [illegible] جلالت [illegible] — که در [illegible] این خیام [illegible] زد
بهر کجا که [illegible] عزم تو بود — ظفر که دست [illegible] دولت در زد

[illegible] علاء الصاحب المغفور
امیر غیاث الدین محمد [illegible] الله [illegible]

تا [illegible] خفته [illegible] بر [illegible] — سبزهٔ خط [illegible] است
از دل [illegible] زد زنگ — [illegible] سرکش است
زره زلف [illegible] حلقه [illegible] — [illegible] زلف [illegible] شکست است
بخت [illegible] خفته [illegible] — زلف [illegible] نور [illegible] است
خال [illegible] چشم [illegible] — رخ [illegible] زلف [illegible] است
چو [illegible] — [illegible] است
سنبل [illegible] عنبر زده است — نرگس [illegible] است
حلقه [illegible] — [illegible] است
دل [illegible] زلف [illegible] — خونبهای [illegible] است
جان [illegible] لب لعل [illegible] — داغ [illegible] است
در غم [illegible] — [illegible] است
تا دلم در شکنج زلف تو آرام گرفت — دیده [illegible] است
سر [illegible] چرخ [illegible] — گوییا لعل [illegible] است
از فلک [illegible] — که [illegible] عطارد [illegible]

افتاب فلک جاه غیاث الحق والدین

تاه

ایضا

ناصر دین بخت تابع عدل عمر — وارث علم علی صاحب خلق حسن است
انکه [illegible] بسند ابو الحسن [illegible] — وانکه در عرصه میدانش [illegible] است
رنگ اندر نظر صورت رخسار فلک — راست چون [illegible] در برج حمل [illegible]
[illegible] فلک را احسانت — وای [illegible] برج دلت [illegible] ملک [illegible]
خرد [illegible] جمال تحفه [illegible] است — در رخ جان [illegible] خط و خال قلمت [illegible] است
در معانی که صریر قلمت در نغم است — در زبانی که زبان سخنت در سخن است
تیغ هر چند که [illegible] پولاد [illegible] — شمع با انکه زبان ولی و در آتش [illegible]
تیغ لا [illegible] بزید [illegible] — شمع [illegible] زبان [illegible] انجمن است
لطفه [illegible] در [illegible] عقل — تا [illegible] تن [illegible]
بصفت [illegible] فلک [illegible] — [illegible] عدل [illegible] جان [illegible]
جمره [illegible] عدل [illegible] رخ زغبار [illegible] — عرصه ملک [illegible] فتن است
رو بها [illegible] — بستد [illegible] بیلتن است
[illegible] از [illegible] کاک [illegible] — [illegible] نظم [illegible] است
دیده [illegible] لا [illegible] — سینه [illegible] فنا [illegible] است

سایه لطف تو همای کرمت بازگرفت — کاسه چشم [illegible] زاغ و زغن است
برو [illegible] ضمایر [illegible] است — [illegible] چو [illegible] است
[illegible] کرد چو [illegible] — زانکه [illegible] زده ن است
صاحبا [illegible] تو [illegible] کرده — [illegible] است
مدح جاه تو از [illegible] کرم — [illegible] چو [illegible] است
بیت [illegible] تو [illegible] — [illegible] است
خوی [illegible] — [illegible] است
از جبینم [illegible] سعادت تابان — از چه [illegible] مقرن است
تا [illegible] — [illegible] سر و چمن است
بد [illegible] زاد [illegible] — سر [illegible] است

ایضا

[illegible] کلستان چشم — [illegible] زلف [illegible] چشم
تا [illegible] چشم [illegible] — [illegible] کلستان چشم
چشم [illegible] — [illegible] عارض [illegible] چشم
چشم و دلم [illegible] — [illegible] زبان چشم

چشم [illegible] خانه [illegible] — یار [illegible] جانان چشم
[illegible] — [illegible] آسمان چشم
تا چشم از جمال تو [illegible] — [illegible] چشم
با [illegible] جگرم [illegible] — [illegible] مهمان چشم
[illegible] اندر [illegible] — [illegible] ابر کان چشم
[illegible] انسان [illegible] — چون [illegible] چشم
[illegible] جگر [illegible] — [illegible] خوان چشم
چشم چو گلستان [illegible] — [illegible] گلستان چشم
در [illegible] — از [illegible] چشم
از [illegible] خیال تو [illegible] — [illegible] خانه [illegible] چشم
[illegible] چشم خانه [illegible] — [illegible] از [illegible] چشم
[illegible] — [illegible] چشم
در انتظار مقدم [illegible] — [illegible] چشم
[illegible] — [illegible] باغبان چشم
[illegible] چشم [illegible] — [illegible] چشم

[illegible] خاطر [illegible] — [illegible] چشم
[illegible] — [illegible] چشم
[illegible] — طاوس [illegible] بوستان چشم
[illegible] — [illegible] چشم
[illegible] مبارک [illegible] — مرغ [illegible] آشیان چشم
[illegible] سایه [illegible] — [illegible] چشم
[illegible] — [illegible] چشم
روح [illegible] — [illegible] چشم
از چشم [illegible] — [illegible] چشم
[illegible] — [illegible] چشم
[illegible] — [illegible] چشم
[illegible] — [illegible] چشم
[illegible] — از [illegible] چشم
[illegible] — [illegible] چشم
شاهد [illegible] — [illegible] چشم

شاها بدان خدای که از فر دانشش — ببندد شمع باصره در شمع دان چشم
بر افتاب روی زرکاران خزانه جب — ابروت چون هلال کرده بیان چشم
بر منظر دماغ کرده کاه دانشت — بستانده است هنر دیکر پاسبان چشم
مهر سپهر روز شبه هردم و نیاه — ایدل کرده کمتر اندر جهان چشم
کز شرم اسمان فکند چشم بر زمین — کز بند این مناظره اندر میان چشم
چشم مدح خاک در زر کرده تر زیاب — اینک هنوز بحکم ابر لب رهان چشم
تا هست کرد عارض سیمین عذار خط — تا هست زیر سایه ابروی کمان چشم
تا چشم بد خورده بهار سعادت است — بادا بهار حادثه تو دور زان خزان چشم

ایضا

در دیده کرد و کرد سواد بصر خراب — ایام ساخته چشم چشم مرا سراب
در خانهای چشم منزل زلکر تو زول — کردید مردمان نحو خواب اجتناب
کر انتظار مردم چشم چنین بود — انسان دیده بی سواد بنبند کی بخواب
در کوشه نشسته الکون مردم چنان — هستم زدست مردمکی چند در عذاب
چشم کلبه منقش از ان شد ملکها — افتاده خار خار دیر اطراف او زتاب
بلا که بود نرکس چشم برلب مست — نیلوفری که تکند میل افتاب

در خون نشسته چشم و کردید چون قدح — بر روی بسته پرده و نالید چون رباب
پرده سر لوح دیده مرکنخ نیک و بد — ولعا ازو کشند بر کوی چون طناب
کویی دو کاسه از هوا خون دو چشم — با خود دو ساغر نیز جاجی باز شراب
نقشی که بر چکید ز بنده را ان چشم — حالی بسان نقش چکیده شد زراب
بادام چشم من زنده بریکها شکر — او نیز ایست رخنه جلا بیز کباب
ان از کریست بر اجفان هر هفت — اندر دو دلی چشم از ان سیر در زیاب
من قدر چشم خویش نداشتم له زمان — الکون کرد ببادی همچو عشق در اب
چشم ز چراغ ناحی انجمن منعار — در روی رحمت کیوبت بر دم تند چراب
در درد کسی یکوت نیاز سنجی چنو — اینک چشم خویش همی بینم از عذاب
هر دم زند بر چشم ضعیف برون زجهد — کی کون نا ساکر بر کی بر فتح اندکنا
در جیب منظر ولیکن چون خوش — چشم کند صحبت خورشید اجتناب
سودا کرفت چشم مرا زان بهیش — فی الجمله هست بسته بسودا بیان صواب
لا جشم بسته دیده بیا دم کز لها — ترسم بر دست جهان جو سر کم اضطراب
در چشم ابیل فقدر در دم رود یاسر — کاید نجاد معدن ناری در التهاب
لطافت چشم مرهم تر دارد از سر لک — پیوسته در ره وایتش از الم بر دضیاب

چشم عفت وا مطر چشم زخم من — بال عقاب دل البسلف فتح عقاب
یادام چشم لیون بد ریختی چشم شکست — چشم خرا من که زلا چشم بد ریاب
بر بسته چشم راه نظر اغبار کی نشست — دا ابدی دامید کشایش بهیج باب
از ناف چشم مرا بر حساب کرفته است — ذیرله سر شکسی لیز لطراف جون سحاب
در زردی و سپید ضمن مرغ جینهما — بند ان ترکیبسته تر اچشم در نقاب
معز دیکت نا ظر و مرد کان قلم کشید — راند از نقوش عجیب ازو لوح حساب
با انکه چشم من نظر از من کرفت باز — حقا که چشم نظرالا بر لات جناب
بر روز چشمها زمیر و ز هر شبی — در دیم تر انند دکر لذ تو زدن بهاب
نسبت بچشم من شول کرد ابر را — و نتیجه که خوب حلو با در بالذ جاب
نه چشم من چون دیدن هر کز ندیده ام — لذ من جه دیده که بماند ری در تر حجاب
قطعا بخی کرد نظر من بهیچ کار — کویی که رنک خود دو حساب در تراب
چشم چراغ دوده معدن کم از دخان — ای کرده افتاب کمالش خرد خطاب
هر نیاز خاک نو هر خطر بر کناس — چشم استین قدا من از کوی بخون شتاب
هر چند نظم چشم ملکستان کلام من — در شکسته بر زخ چشم در ده کیب
ز اهل نظر جواب بخ کرده سوال — چشم تلک بسته بیان کرد این جواب

واید هسته جهن مرثیه السلطان السعید المغفور السلطان ابو سعید انار الله برهانه

بر روی عهد دیکر دنیا دارد — رخنه جان بر دار و یار دل در بیستر بر
سلحم دریای جان انشوب کینه حم — هان بر لب جیب دریابای پر سیل
هاد بر سلسله خیل الکرد کلا لاش جهان — بر کلاه سپید خیل از کن بنا بیاد کرده
در جهان ابلا شه پیدا کرد تپه باطلسم — هیچ پیدای برین ان الدپیشه باطل
کویی برحا هلته ابن نقش بازی کوزش — سینه در دل ان بر کو دکسحا وام
جون زدن دنیا اهل دنیا است در بیون — ارکو لذا اهل هیچ در سیار لو دل

سالها چون دیده در ره بوینا زستیبه ام
حز در و دیده هر دیم کالکزم ترینه ام

هیچ هقوری در خلاص برقرخ دم نمالد — هیچه مرنی در جهان ره اوام نماند
خز منی ید زنین فی رجعان بلاد نینک — انجمان کان زره علم در دی خرم نماند
روضه دلو بر نخماشر غنچه تازه بوجا — ناله از بدی بی بعکند زغیرت زخم نماند
اهل کوری در کنی کا سمان الهی غیبه — صحبه را کودم حسد هم کاعلن شمه دم
زهر خند از حصه جوز در جهان کرده او میشا — خود کریه ابوا بر جوز در چشم در دیدم نماند

مزن

آسمانا از تو خورشید جهان سلطنت … بر زمین بی تو از آن خرم جهان سلطنت هیچ نماند
رفتنا با در خم نیلی فلک زنجامه را … خاصه کنت همه با بر حقیقت مریم نماند
روزگار اطفال را بی او بنه شد کوهم شکن … طاقت بولی کو حمات خون ریخ بر هم نماند

گر شد از تیغ دیو زمانه سخت کم با مثل ججل
بر داورد روزگار سلطان ارسطو چو بعل

آسمان او خیمه اکلیل رحیم بر کرفت … تو که گروه ازو آن از بیت ماتم که از سر کرفت
زهره همچون جنگ کیسوهای مشکین باز کرد … بس فلک خیمه عزا بنیاد اذین از سر کرفت
آسمان تخت آبنوسی از صبا بساخت … افتاب ایتا به صد رنج در کوه کرفت
زیر سلطان جمع بکسیر از آسمان بر حرش … حامل عرش از آن بار الم نقش سلطان کرفت
روح پاکش او معاش خاک بر افلاک رفت … همچنان از کردن روح حیوانی اندر بر کرفت
وای از بی حس کیم بی نوم حق را طوکرد … آه از بی لی ولی کو بر دوم ستبر تو کرفت

بست علک جم بزاد نعزیت خم خود ز مثلا
از بعی الم بزی با صبح جم را مستملا

تا شهنشاهی جهان علک جهان بر داد کرد … ملک دین را بی تالبد از عنوان سلطان بلاد دیگر کرد
روز خاور کو بریش کافتاب خاوری … رفت با صبح فیا از خاور او بلاد دیگر کرد

اگر دیده هر شب در اول اسکروکیش گیتی به … از شبرنگ داد بخت و از زمانه بر داد دیگر
ستارگان دولت زهره پس بر او آیات نجوم … جو سیلیمان ز اعل در زکران روح جان بدر دیگر
زهره کرده کو نی در مجلس بی وز رفت … رو در این تیا کردن تخت جادوانه بدر دیگر

اشکر و پید چه چون شوی اصول بدر صوابت
هیچ بلای نیست جز خاتم بدین اصل و آیت

در خواب سحر و الیه برهم نماز با … و زرافشت علما زیر زهره زار بای
رایت قبر زرد زلفای فلک زرد کرد … خنجر شنک و فی مریخ در زمین زکاتید
لیل تخت سلطنت درکه ستار نجی تیلید … تا قیامت صد و حسرت شه صیدی جاوید
روح خاکی و کرد ابر دیده بر حرج دیکر … از دو دل بار رحمت زرد در بی انوار بید
طاک دو دین از رحم سپر شطر خلا بد کرد … عرش بی لید بکار تاخت سر و ز حیات جاوید

و له ایضا در مرثیة النوئین
الاعظم المغفور امیر شیخ حسن نورالله مرقده

ای صبحدم جه بر زد کرسبان دور … وی سینه جهان الفت که کیسو بدیدهٔ
از دیدهٔ زمانه روانست جوی خون … ای دیدهٔ زمانه بکو تا چه دیدهٔ
ابر اشک کرم روز سری بارده دل را … تا جنبت حال کی بر بو دو دیدهٔ

ای آفتاب از رخ تابان بر دامنت … آخر چه دیدهٔ که چنین در زره بدیدهٔ
از دامن تو جامه کبود از چه کرده … ازرق کرتوین مصیبت رسیدهٔ
ای ابر هم از برای چه دیو باد کرده … وی سنبل از برای که گیسو بریدهٔ
مرغان باغ نالد و فریاد می کنند … ای باغبان چه موج بر فرید چیدهٔ
گل جامه پاره می کند آخر بر از کسی … کزید و صبحدم رخ حرکایت شنیدهٔ

دوری بی تخت نو آن کجای طالعت
دایم که حالیت ندانم چه حالت است

دیدی که جهان را رخ چه سمکار و اختر ست … نامش مه رخ چرخ منور خم بهم جبین ترش
بر خاک رحمه تخت کیلی دولت که باغ ملک … با صد هزار نیاز در یتیم دریش
افشاند از خاک تو بر سر خورشید روز است … کردون که خاک بر سر خورشید انور رش
از نازکی بود در قدح روزکار زیش … زهره ها اهلیت که اکنون شد عسکرش
از خاک رخسار تو نخل بنات مهش … کار زادی و رسیدن زد بیا مقرش
بکریست تخت و ابر کلان تاج بخش … کاو دو بخرد انشای می کو هرش
خطر عزا ابر دور حسن او نام … بنوکنه ریخته در ذات خاک بر سرش
درخش باد الدام که حرارت خیز جزا … با زلف ریحان و بر دلی آغوش

ملک ز بیاع ازو سپس دیگر زار آلالدزار
زین جزای غبار کیو دلیر ریاعت و الذار

شد سر دو تیر دولت بی جم روزگار … هم لب بر دو دو دجله و هم بانگ نوبهار
در دیده می نیاید ازین لب جو برنگ … برد از نظم بینش ازین پس جز غبار
در کوه سنگ دل شکر از چشمهای آب … ابر زولی دل شدم درد شب مرغزار
بر کرد لاله سینه چون بر دمید باغ … دارد به صحرا خط جوانان نو نگار
سرگین غنچه بر سر از نو نهاده سبز … باجامه کیود بر بستان و سوگوار
افکند لای بر سر ای کی ممثال … در عید کردش تو بنفشه دیکر دار
چرخ بلند کش نیند نظر آب … سیری بروزگار دهر بری بروزگار
ای نو نه دیده بر خاک نجم زنان … چند از کی بدرجه کرده سر انداز کار

سر اسار سر از رخ جهان عالم بر او فتاد
تاج سعادت از سر کردنه در افتاد

کردون بود دو دید عالم سیاه کرد … ایام خاک بر سر خورشید ماه کرد
صبح آن خبر بنوحه ز مرغ سحر شنید … از تاب سینه ساز نفس سرد آه کرد
بو بزید او آن خبر بلا بر سیاه شد … وز کهکشان دخان ز بن تاب کاه کرد

بود جان چراغ کل از وی نشانها | ز دود دل چراغ جهان را سیاه کرد
این چرخ [illegible] چه چشم و کرام [illegible] | خواهی [illegible] خسرو و ایران زکاه کرد
چون [illegible] گریست مردم از این [illegible] | اختر [illegible] دید [illegible] مردم [illegible] شاه کرد
ای [illegible] ناکام باید شد | از تخت و جاه روی سوی [illegible] کرد

کار جهان [illegible] که تو دیدی خراب شد
[illegible] که سپیدی [illegible] شد

گو خسروی که بود جهان را امان او | بیگانه بود جان جهانی بجان او
گو [illegible] روزگار خم [illegible] | [illegible] زدست کمان او
[illegible] | [illegible] کز کران او
[illegible] | [illegible] نشان او
[illegible] شاه | تا که تحمل [illegible] او
[illegible] | کافتاد [illegible] جهان [illegible] او
[illegible] | بر قامت [illegible] روان او

جان عزیز در موافقت یار زنده نیست
یار عزیز [illegible] عجب [illegible] جانست

ای دل جهان [illegible] نیست | دست از جهان [illegible] نیست
[illegible] | [illegible] اعتبار نیست
دنیا [illegible] کناری [illegible] | [illegible] کنار نیست
صبر [illegible] رضا [illegible] با قضا | [illegible] بجان نیست
[illegible] | [illegible] نیست
[illegible] | [illegible] بار نیست

جان [illegible] برو [illegible]
[illegible]

سرو [illegible] | در [illegible] ما ظلم [illegible]
[illegible] ز آسمان | خورشید آسمان [illegible] عالم [illegible]
خورشید [illegible] | ظل [illegible] بر دوام [illegible]
تا روز [illegible] | دلشاد [illegible]
چون [illegible] | سلطان [illegible] مقام [illegible]
تا روز حشر [illegible] | ظل ظلیل [illegible] شاه [illegible]
[illegible] | [illegible] دار السلام [illegible]

روزی هزار بار [illegible] سپاس | بر تربتش نثار درود و سلام باد

وایضا [illegible] الخاقان المغفور
السعید [illegible] خان [illegible] الله [illegible]

دوستان روز [illegible] کربلا | در [illegible] کربلا
شمع [illegible] کربلا | [illegible] کربلا
[illegible] | [illegible] کربلا
[illegible] کربلا | [illegible] کربلا
[illegible] | [illegible] کربلا
مردم چشم جهان [illegible] | [illegible] کربلا
[illegible] | [illegible] کربلا

بعد از این [illegible] نخواهد بود
[illegible] آزاد نخواهد بود

روز عید [illegible] شاه کنید | [illegible] کنید
[illegible] | زینت مجلس [illegible] کنید
[illegible] | [illegible] کنید

شاه [illegible] نیست | [illegible] کنید
[illegible] | [illegible] کنید
ای شاه [illegible] | [illegible] کنید
عمر کوتاه [illegible] | بعد از [illegible] کنید

[illegible] خواجه [illegible] جهان
گفت [illegible] این قصه [illegible]

[illegible] فراموش مکن | [illegible] فراموش مکن
گرچه [illegible] | [illegible] فراموش [illegible]
[illegible] | [illegible] فراموش مکن
[illegible] دولت [illegible] | [illegible] فراموش [illegible]
[illegible] | [illegible] فراموش مکن
دیده [illegible] | [illegible] فراموش [illegible]
[illegible] | [illegible] فراموش مکن
[illegible] | [illegible] فراموش [illegible]
[illegible] | [illegible] فراموش مکن

جونکه دیرینه حسن حالی شو ابن حصن نام
روح در گلستان اردبیلو یعد السلام

امرو اسباب دولت مرابی اردبیلا — زیبروالاین امولت مرابی اردبیلا
بر شما بوی که جون باغ بهارا آیدیلا — روی جون زانه گلستان مرابی آیدیلا
بر شما بوی که جون بید خرابی کیدیلا — بر جم دست زانشان مرابی اردبیلا
بر شما بوی که جون سرو سهی رقص کنیلا — باز رقص خرامان مرابی اردبیلا
در سماجان شیخ نار جو شمع هادر سر — آفت دیده گریان مرابی اردبیلا
بسر شکر کرده خاکی مرا لعل کنیلا — بدعای سحر جان مرابی اردبیلا
حالة نوبه و تسبیح مرابی کنیلا — صبر کعبه و حرمان مرابی اردبیلا
روزگار همه خوش تیغ که تا بعد الامر — روز فیروز دولته مرابی اردبیلا

شاه دستلد نکوی حبیب عمر دولت را
بجز از عمر گرانمایه چه کم بود ترا

سرو بالای تو در خاک در بغضه دریغ — زیر خاک خاک لیه که گل در بغضه دریغ
دامن پیراهن عمر تو لعب بس خورده — شده جون سر دامن کل خاک در بغضه دریغ
ماه روی جون تو در خاک لحد رفت — مه خورشید مرا فلاک در بغضه دریغ

جای اوله جانی بود درد دریغ — راسخ جای تو در خاک در بغضه دریغ
ای خاک خرد و بخته نابو سری ابرب — سرو آزاد تو جوانان در بغضه دریغ
ای طفلی زجهان لقیه برا حسرت — دلر طفلی لیه تو غنایی در بغضه دریغ

تا جهان بود چنین بود چنین خلعه بقا
همه را عمر سوابقیت کار همین خوا

حرم خاص تو سلطان عزیز لذ بی — خاک ما بیتو عزیزین بیکل در کان بی
جوهر دولت تو در صدف آدم بی — سرو بالای توزین حمر رضوانه بی
منتو لئلو قطران سحر حمزه فضل — بر نفوذ حسنان زجهان و جان بی
آفتاب عزیز گشت نهان لذر خاک — سایه سایه برجو شیخ حسن خوبان بی
ذکر لذ بی فنا گشت بسیمرد شیخ — آفتاب عزیز لذ برج بقا تابان بی
غنچه صبح سعادة شه شهزادة اوبی — وارث مملکت سلطنت سلطان بی
جهار باره دولت که جهان هنر تا — ذات هر جهار جهان الارکان بی

وا صدف ... خورشید النوبی ... الاعظم
الملعو نور الدین شیخ حسن انار الله برهانه

کوه ... زنداه خفته بی ... — بر خبر دیار دولت روانت کاروان

هست طبع ... باغ نیق — کس ... دولت زدر دانه جهان
صاف فلک مجوی که در دست در غضب — نوش عمان ... در دست درمیان
زانه لقمه ده بنفس کی ... — بر هیز ... طعام ... دار در زبان
امرا از جهان مخواه که ... — هر کو ... است کیسی را بجان لعان
داد اگر جهانک ... زمان ... — اوزان ... آخر از جهان
دار ... شه حسن ... — کو ... خسرو ... جهان ... کان

شاه جهان ملوک ... وار از جهان برفت
علم بهم بر ... وار از جهان برفت

افلاک را خیام و سرا پرده بر کنیلا — زین پس خیام ... سرا ... کنیلا
سلطان بار گاه ... — ... بارگاه و سرا پرده در کشید
خورشید ... عکس سپید ... — خاک سیاه بر سر کرده بر کنیلا
این حلو ... — خورشید ... سپید در ... اکنید
زین پس عطارد ... دست بر قلم — دست عطارد ... کنیلا
دیده ... اگر نماید بخندد روی — ولیا نماز ... بیکر ... کام ... سپید

ای دل ... سنگ خاره ... جاست

... جشم دیده ... حاجت

شهر بیت پر ز حسرت ... شهر یار کو — کاو دست ... خرابه ... کو
هفت ... جهار ... — ... خلاصه هفت و جهار کو
... از لطافت ... — ... بر دل ... غبار کو
روزگار ... — ... روزگار کو
آن تخت ... سلطنت ... — ... جاه ... اختیار کو
امروز ... دست حال ... — ... یار کو

وا حسرتا که رشته دولت گسسته شد
... شکسته شد

... عالم ... — ... سعادة ... در ... شد
هر بار ... — در دل ... از زمین ... شد
... اختیار — ... خسرو ... شد
تا شاه ... — بیمار گشت دولت ... شد
در خطبه ... نام ... — ... شد
... — ... حسین ... شد

نیک اختر این واقعه بود زین کونه گمان | لذ کردش ستاره شوم اختر او شاه

تدبیر و چاره نیست در بند ... / چون بود بودنی چه توان کرد ...

برخاست میر حضرت سلطان نشسته است | دارا اگر برفت سلیمان نشسته است

گر شاه و شاهزاده ... از جهان برفت | ... دولت ... بر ایوان نشسته است

جمشید روزگار ... | در بارگاه ملک ... نشسته است

خسرو نخست رفته ... جهان ... | بر جایگاه خسرو ... نشسته است

او سایه عنایت حق ... مملکت | در سایه عنایت ... نشسته است

امروز در بسیط زمین ... | زین بر ... داور دوران نشسته است

ای ... زمان ... غبار غم | کاو بر درون ... اخوان ... است

جاوید ... کار ... | کو در جوار رحمت رحمان نشسته است

... اعمره ... بعید ... / ... دولت ... سعید ...

و ... فی ... الاعظم / السعید ... میر قاسم ...

دریغا که خورشید ... جوانی | چو صبح دوم ... زندگانی

دریغا ... سرو ... | در این ... زمین ... ی

دریغا ... چو صید ... | ... بر مرکب کامرانی

دریغا که ... شکفته | ... نهان ...

برین آفتاب فلک ... | ... در صبح ... جوانی

دریغا ... دهر ... غم | ... کشید ... ی

چه ... جهانا که ... | ... ازان ... غم ... کیانی

ایا ... گریبان ... | که بر ... خاک ... شناسی

ایا صبح ... چه حالت ... | که بر سینه ... قصب ... ی

به ... ازین خانه رحلت | ولیکن ... این کمانی

که در ... صبح ... | ... چاودانی

دریغ ... شهریاری | دریغ ... قد و قامت ... جوانی

هنوزش خطاب ... | ... ازو ... ی

... کرده ... | ... ناچار ...

... جنان ... | که ... ی

هر ... دهر را | که پا بسته ... ی

... جون ... حالت | در این ... بیماری ... ناتوانی

... | جه ... ی

اگر ... در ... | در این ... ی

... جهان ... | جراد ... جهانی

... | ... سلامت ... ی

... که اندر جهان ... | جه ... خانه ... ی

ندانم که چون ... | ... ی

دل ... چون ... | ... ی

... عمر ... | جنین ... احوال دنیای فانی

جو یاقوت ... بسته ... | ... کوهر ... ی

و ... میر ... الاعظم / ... میر ... بیک ... الله ...

آسمان ... | ... کوبان ... ماه

... حیات | در ... طیب الله ثراه

درمیان ... جون ... | ... ی

... جانان ... | ... نجوم ... کاه

کردی ... | کر ... بر ... را

از لطافت ... جان ... | ... درحال ... کاه

عقل ... | یا ... بد ... کوی

... خاک ... | واخر ... از خاک ... نیما

ای دریغ ... | گرد ... عمر ... تا

... دریغ ... | کشت ... عمر ...

... | ... طالع ... طاووس

... از ... | مرد ... سیاه

حرم سلطان ... | ... آسمان ... را

... حکایت ... | ... کوه ... را

ای ... | از ... چال ... جاه

... اعتبار ... | دیده ... الابصار ... اه

... جهان ... | ... این ... کرد ...

دل از فراق جهان خوی کرده این جوان ما — گر ماه و مهر بدی یا بتر بد گمان ماه
آفتاب عمر و کرامت از دو جهان ز دولت — جان داده با تنش بالا سایه طلاع ماه
یار شاه اگرچه کرد از دنیا سفر — بر سر بر سر جنت رفت چون بوی گیاه
این جهان فانیست نتوان دل نهادن بر فنا — تا جهان زمانه بود باد بقای پادشاه

و ایضاً له فی مرثیة النوئین الاعظم
المغفور السعید امیر زاهد بر [illegible] ضجیعه

در بهار کیان باغ [illegible] جوانیا — ز بس رنجست از تنش [illegible] خزانیا
دریغ از سرو بالا [illegible] او — زبالا فتاد این بلاکها نیا
بر دلی چو فرزانه ای ریحانه — نشانیست نصر کرم را جهانیا
عجب دارم از شاه نازک دلش — درین حال برگ [illegible] نشانیا
درین ماتم از جهان بیرون شد — سزد گر کنند جامه را سیاهیا
ترا باید از کل بصر با دو کردن — کنون گر کشاید لب نادانیا
چه افتاد کو جز حکم کردگار نیا — نخون گشت رخساره زعفرانیا
بهار از دو لب گرد اشک بیارانیا — در آن گل که بیهره کل در ایا
هزار از آن صبح جز زمین سراب — اگر در چمن بعد از زمین کل خزانیا

در آن انجمن از کرانجمن و انجمن نشان — که شاه جهان از مهر ما بیانی
همی گفت کای آفتاب سلطانیم — ز دولت شد در باره دل ما جوانی
انیس دل و خاطر من زاهد — که در خاطر او درد دل این گمانی
گل از صرصر اجل غنچه ناشکفته — بیاد فنا یافت در دهر فانی
بطفلی که دانست جان مرا — که جان برادر برادر نشانی
بخون درد دیده از بر دو دیده — ندانستم این کرده ام خون جگر کجایی
ز دست حریف اجل شیخ قاسم — که مرا تو خوردی این قدح درد بکامی
تو رفتی زرد اجل زرد چون غلام — کنون زیر خاک کجای تو لایی
برادر ندانستم کنون با که گویم — کرم با ندارد از دهر در جهان نهانی
الا ای حریفان صنوبر چه برخ — که چون نار و دل از جهان ناخوانی
نه در بزم می در کنار می خوار — نه دردم بر دشمنان می دوانی
نه صوت نخل در طرب از می بنوش — نه جام می از ساقیان بمستانی
برانم که گردون حریفان نکرده — دگر در طرح باده چون کرانی
چه داده از لب شیدایی کوی — که چشم قدح می کند خون فشانی
کسی کین چنین باشد که بود شاه اسکندر — دل آتش خون شد چو چو جد در المعانی

صادم بر افتادی در باغ رضوان — بدان بلند دی شد می بر در دل یک آب
که آرام جان شیخ زو دور زاهدان — سرا پرده بر جنت جلوه دل بانی
ندانم که چون شد در جهان تو جوان — زبان فلک خسرو خاور آیی
ندانم جرا که از خرمن خود — بکشتی بر شاخ کهکشانی
ایا مادر شیخ نجم الدین کجایی — چه نخل شهست و این دو زمانه آیی
بگو از خواب چنین از کشتن — زهر چه ز ایمنی جا ابر دو ایی
در ایوان جهان بلبل در خانه خود — عجب آتشی زد ابرد جانی
چو بر دل من یکباره که سوخت خانی — برین شمع جمع چراغ معانی
رها نیست کیف سرای فانیست — که هست ای چراغ تو که کاروانی
بخی باید رو ز دنیا آخر گرفتم — که این دیر فانی درین اینجا آیی
ترا گر جای خرد هست بر سر — چند در این خانه استخوانی
شهابان که دلی تر سیم جهان را — تو خود در جهان هست کارواندانی
جهان جز بنا نیست تا بجز دانم — چنین بر دانم بدرین جهانی
بماناد پیچ و نکس برادر — ز دولت در قلعهٔ خسرو انیا
خدا یا تو این تا زنین جهان را — ز دولت گر در جنت جاودانی

بپای آفتاب کرم نخل بر حی — که انجام جان لطف کند هایانی
روان بادی چشمه خضر روان — که در دری ما سکندری زندگانی
شهنشاه پیر آفتاب سلاطین — سرا فتر ملک تو سبز زدولانی
فریدوت تاجی که باینده بادا — برد ملک در آن کیخ وار دو انی
رکن تو این پادشاه زمین را — تکبر از اقبال آخر زمانی
با خلاص پیران حمد و ثنا — که این نوجوان از پیری رهانی
اگرچه مصیبت عظیم است لیکن — چه مانی بپیر شاه تو جاودانی

و ایضاً له فی مرثیة الصاحب الاعظم
امیر یحیی بن السلطان محمد انار الله برهانه

سرای کهنه که بی تو کاخ نمی درست — در او اساس اقامت نمی برکند است
تو کار خود ندانی این خانه بی کی غلطی — ترا مقام اقامت بجا نیز دگر است
محال عمر تو چندان که صبر در کمتر — ترا امید قبولیست در جهان ترست
سنود درست عبادت زبان تو فردا — اگرچه کار تو امروز راست همچو زر است
منازل سفر دور راه رفتنیست — و لیکن مرکب راهست و عزم سفر است
ز جمله دلاویز کس به علم دین بسیار — که جمله خار ره و علم ساخ بارور است

تو فکر تیر و تبر میکنی بقصد کسان ... بترس اگر چه حلالست در روایت خون
چه رحمتی و شفقت در دل السلطان کس را ... ملک عنان فقیر از ملک تو داد بهست
مرا نوبت جوانی که خزانه تخواهد داد ... مطو نحو دیده ابر که ملک از تو تاحشر
ز رفتن در کرانه بنا جوش از نا صبح ... بکرده همه تیغ اجل در لعل است
بپای دار طریق قیام لیل چو شمع ... خدا که جان تو بر کرد از تو لذت داشت
تو روزه از در آنکس طلبه که هر روز ... سیاه کاسه بود و تر شام ار ایکسست
نحال بر سر چشم بر بنه که بیا ... صلاح حدیث خیر دل ست از نجیج
جواب قا برزم هر قه مینوی سر امع ... ملک کنار کی تیر ضعیف کاردست
هلاک صید کو تیر چو نتوح جا بود ... که در دل شعم تیر ست و در سر شبیرست
ببین مرحمک انست کو ملک بد ست ... کاری و شفقت ز دست سر اوناغ مست
ولنه بساخت کیفی قوا فلک خست ... حقیقة سخن این و عنر از من کمار است
ببک بر دی کناد ز شمشیر ملک بی خبرست ... که نور طلعت شمع از کرامت سحرست
هزار نوا کرت در دو جوش ز کوست ... بفرض کرم خورش اسمان مطلع چو
بقای صبح که آید چرا که برده دست ... چه هر کجا که بر آنه با بهار جسم و کمال
ولی دل مهچو آنه حدیث شمع سحرست ... فروغ صبح جهانی که هست در صدرست

تو از خاصیت افتاب جبین خبر ... در این سرا چه کسی نیست کز غم خالی
رسوم کهنه نه بود در این خشک ... ز نا زنا له شنوا سنگ انیست نکر
چه بر که بود مو لشکر من کنار ... که نه خاک زمین را حصیب بشکست
بیا و یکی نظر اعتبار کن در خاک ... کنار خاک مقام بتان مه شیبان
سری که بر سپر افتاب سمه سایبان ... شکسته بند غنیمت قدر چو کمسار دست
کجا از آن بزرگان ناموره کار ولی ... وفا مجوی که از جهان و لی با لا
درین بلا شفقت بیشه دریغ کردی دهر ... بجنب دین نا محمد محمد ابن حسین
چراغ دهر از وفات نا دریغ اجل ... بعنبر این زانو از دیده بهره دست
بقدر خون شهره کسی مقبلا فدرست ... ز لب دیده خاک چو شام ترست
که چون محمد بدر ظفر که این برست ... برادر بزرگوار که گر بخاک درست
جان از این همه خونبار لعل درجگرست ... که خاک تکیه خسروان معتبرست
کدام لعل الا له مثال سرا تاجورست ... بر بود از ز خون بجای لب ترست
بخاک تیره زر و رفته روی چه قمرست ... نشان نشان مجهان و نام و اثر
نه مهرو ز هر سره رحمت بیادست ... بدانک گفته که ایتم خلف بن ایست
که در دیار وجود از حق مشهورست ... بود کرده سید دود ابو البسات

ز لب دیده مردم ترست دل و خاک ... ننک بیا که و ز دست خیم بحا سپای کمک
کسی که بود بروز از دسند ملک ... بنا همه ملکت او بود در که رسته از کوه
هدایه مر کز اسلام سن دولت و دین ... بناه ملک ذکر ما که لطف تو در زمان
ز اسمان خرد اجر معانی بال ... هر اعجز در کف آه لاغر و بخش کست
خدا بر کنار مخلوقات اولیه و درست ... بنای خاک بنا بنت سخن شست بنی
اگر چه عیش جهان ز سحر و شکر شیرین ... تر ا ملک و معلاء زاد حسد له بدی
چنانکه هر طرف از اکبر سرست ... جهان نشسته بسلوک بزرگی و عزیزست
بدان مملکت امروز مالش قائل است ... امید طالب بدین خواجه ملک میسست
که اختیار و خود خلاصه بشرست ... طریق عقل کجاست تنجیم علم و خبرست
ضمیر او شه تا دکلک را خبرست ... چه شکر درین که بدل ... خطرست
که بی وفاست حیات از زمان تا که ... سرای عمر ازین عظیم مختصرست
و لیکن زهر هلاک سرشته درک ... که در سرای قرار از سعید اختر است

وفی سالنه مرثیة السلطان السعید المغفور له السلطان شیخ اویس بهادرخان انار الله برهانه

تو ای سپهر آهسته رو که شاه اسمان کردی ... ملک را بر این دایرگاه ویران کردی

اسمانی را ز درد آوری و ز وی خوش ... افتابی را که خلقش عالم را به یک
بر ز وال کشتا فتیج کنون ز ما بیم ... ز مین حیرت بر زمین واقع نسل از دو
برمهی سر و بکی بر کنی در سلطنت ... نیست کاری بحت صبر کرد حقیقت مسرع
بر زمین را فکنده بجای کیسان کرده ... زیر سنگی کار رصد را اسیر نهان کرده
ماه را باری در کرش کریان کرده ... اسمانا را نه زمان بی خاک از درون کرده
چشمهای ملک را بخشه کوی کریان کرده ... قصد خونه جان خلق و قصد ایمان کرده

خاک را ای حسرت کردی تا کنند بر سر شب افتاب
زانکه آن دیدگان روی زمین چو شب ساخت

روی کار از روزگار دولت سلطان اویس ... در نعیم و امن بود از دولتش عیش جهان
زانکه حسد که جاویدی از اخیر السلطان ... اه و ویلا که تاریکی گرفت افاق را
کبر کرد و دیده برده چرخ بی ایمام را ... مثل این معنی بربت باز با طل جور
کاشکی این دولتم بود که بیشتر مرغ ... یاد کرد دولت بر خلا بود همه سلطان اویس
جسم که بر اوزن چها نا مهمه سلطان اویس ... زانکه کون کرد دیده بی سر اولیت سلطان اویس
کو ز دو چشم افتاب بر دولت سلطان اویس ... تا ابد نکرد بس بر حشمه سلطان اویس
با ملک و با عصیان بود و سلطان اویس ... تا ندیده دولت مر نکنند سلطان اویس

ایضا

خصم ملکت گر نام او شنود خون گرید از دل
بر بساط چرخ زین پس نخواهد جولان

ای که میگردید کار آسمان بر بوالهوس — خون گرید لعل آسمان بر [illegible]
لوی سرفرازی که تا او بود در دنیا — هیچ مرده را مردی [illegible]
ای دریغا سرو بالایی که گشت از دیدها — راستی سروی [illegible] فلک بالای او
سلطنت [illegible] در عهد شاه — بشنو اکنون گریه خونین [illegible]
کس چو می دانست کاندر [illegible] — بر زمین چون سایه جز گرد سایه او
[illegible] بر کرچه چوبین [illegible] — چونکه کار افتاد [illegible] جهان [illegible]
چونکه لعل [illegible] از جشنهای [illegible] اگر — بشنو از این قصه [illegible]
[illegible] ماندم که بعد از این نخواهم زیستن — در اصل [illegible] ماتم [illegible]

در چنین ماتم [illegible]
با قلم [illegible] سرو [illegible]

از لب حسن [illegible] — یا ز حسن طلعت [illegible]
شرح [illegible] بخت [illegible] — وصف [illegible] کنم یا [illegible]
در [illegible] — [illegible] بلبل [illegible]

در کمال زهد [illegible] ابراهیم ادهم [illegible] — ابن ادهم خواند [illegible]
[illegible] ابراهیم ترک تخت کرد [illegible] — ترک ترکی جان [illegible] ابراهیم [illegible]
[illegible] شاه این جهانی [illegible] — بعد از این [illegible] جهانی [illegible]
ذکر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] می [illegible]

با دو چشم آفتاب [illegible] چرخ [illegible]
[illegible] سرو بالای چنین [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
فتنه آمد در جهان [illegible] — تا کردم این سخن خود در جهان [illegible]
[illegible] چشم [illegible] — [illegible] چشم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] در جهان [illegible] — [illegible]
خاک را [illegible] — زانکه [illegible]
[illegible] — [illegible]

بادشاه [illegible] چشم حور [illegible]
صد هزاران رحمت حق [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — چون [illegible]
[illegible] — [illegible] شاه
چون [illegible] — چون فلک [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] سلطنت — [illegible]
[illegible] — [illegible] سلطان [illegible]

بادشاهی بر سریر سلطنت سلطان حسین
[illegible]
وله ایضا [illegible] المقطعات

[illegible] — [illegible]

[illegible] — ترک [illegible]

ایضا

ای [illegible] — [illegible] باصفا
[illegible] — [illegible] چشم ما

ایضا

[illegible] — [illegible]
[illegible] چون صبح — [illegible]
[illegible] — سخن [illegible] می کند [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] حسن [illegible] است — [illegible] می [illegible]
[illegible] — [illegible] فلک [illegible]
چون [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] بساط [illegible] — بر بساط [illegible] تمکین
[illegible] عالمیست [illegible] — [illegible]

رشتهٔ اطلس نماي تركيبش — از خطاب خليفه مقطع بين
تا در درشاه كامران بنشست — خواندش روزگار شاه نشين
جم تابان امير شيخ حسن — خسروي كان بنياد بحر يمين
اي بخوش بوستان جاه ترا — شد گل نسترن آسمان تزيين
تا دهد شب بزينت انجم — طاقهاي سبز را تزيين
برسر بدر در مسند جاه — تا قيامت بركام دل بنشين
روزگارت غلام باد ودهر — كرده كارت نصير باد و معين

ايضا

هر كه خواهد كه بود ابن سلاطين [illegible] — همچو شمعش نگرود زبان قلمي
ادب انست كه گر شمع نمايد [illegible] — بايدش لاف است زبان كوته [illegible]
بعد ازان كار [illegible] — گو مي خوره تا كه بكشند [illegible]

ايضا

كنار حوض [illegible] ترا جي گرد — توان ز ظلمه كه [illegible] حيات [illegible]
حريف [illegible] — كه خواره كه ز ظلمه [illegible]
اگر بلغزد پاي [illegible] سهل است — معاذ الله [illegible]

ايضا

اي ورنه [illegible] جاه و ملك ترا ست — از [illegible] فرزند عرض
از زمانه [illegible] دارم — بضمير تو كرد خواهم عرض
چون روا باشد اي خلاصهٔ عهد — كه روا باشد اي خليفه ارض
كه در ايام دولت تو كسي — كه دعايت بانداز او فرض
نخورد هيچ چيز از غم — نكند هيچ كار از فرض

ايضا

ز بي جهان ديدم كرده سوال — كه بار [illegible] ز ذل بضاعت
چه سر [illegible] كه بودم [illegible] — اگر [illegible] قناعت قناعت

ايضا

شاها [illegible] كرده بود — در [illegible] تنها [illegible]
اسب [illegible] دادند [illegible] — كاندر جهان [illegible]
ان اسب باز دادم [illegible] — بر [illegible] زمين [illegible]
اسب [illegible] بدادم [illegible] — آن [illegible] زنگي [illegible]

ايضا

بلقيس [illegible] بصد [illegible] — بالاي درست رابعهٔ اسمان نشست
لفظة باستين كرم پاك مي كند — گر [illegible] اخر زمان نشست
خورشيد مهر است كه در جان [illegible] — كو [illegible] كه در [illegible] نشست
كرده است كه بساط تو [illegible] — انكه [illegible] امتنان نشست
نام [illegible] — زانست [illegible] سلطان [illegible] نشست
ماها [illegible] خواهم بدولت — بر [illegible] چو [illegible] نشست
اسم [illegible] — اسب [illegible] نشست
چون كلك [illegible] — جمله [illegible] جان نشست
از [illegible] — كس [illegible] نشست
اسب [illegible] خواهم خواهم بدولت — بر [illegible] نشست
ور نيست [illegible] — اسب جان [illegible]
ظل ظليل [illegible] بدولت — در سايهٔ مظله [illegible] نشست

ايضا

عاشقي [illegible] — جمع [illegible]
ورنه عاشق جرا [illegible] عاشقي — هر [illegible] فرس

عادتي داري [illegible] — سر [illegible] انتقاس
سر [illegible] در عشق [illegible] — روي بر عاشق [illegible]
پا [illegible] — پا سر [illegible] حالي [illegible] پا سا

ايضا

اي [illegible] از سر قلم — يكي [illegible] رسيدا
بيوي خالق [illegible] — سحرگه [illegible] رسيدا
نماند در همه آفاق [illegible] — ز [illegible] بر تو عطا [illegible] رسيدا
بكرد [illegible] جمشيد — اگر [illegible] رسيدا
قدر [illegible] — [illegible] رسيدا
[illegible] — [illegible] رسيدا
[illegible] — [illegible] رسيدا
سمند [illegible] — [illegible] رسيدا
ز [illegible] كرده الله — [illegible] رسيدا
دعا [illegible] — اگر [illegible] رسيدا

ايضا

زبود اصر صفائی کز کفایت
جو کلک دانش مسکین فنا را
قضا با امر و هیبت هم عنایت
ز خاک [illegible] صدره کشیده

ترا ملک سلیمان در نگین است
هوا در لنه چون عطا در خور نگین است
فلک با قدر قدرت هم نشین است
فلک بنیان سعادة بر جبین است

[illegible]

نرا بنده تو ام دارد لیکن
استخراج در سرواة زیاب
سخن را [illegible] خترکیم

نظر بر خوان جو زردی زمین است
که جون شمع زبان آتشین است
که آیین [illegible] روح الامین است

ایضا

[illegible]

ایضا

بود [illegible] ترا جای مبارک [illegible]
خوش آی جون [illegible]
هر [illegible] جمع [illegible]
[illegible]
[illegible] طرب [illegible] کرده
داعی [illegible] ترا
راست [illegible] العزیز
بود [illegible] سعادة ترا
[illegible]
[illegible]

که جهان خرم و سلطان جهان [illegible]
همه اسباب [illegible] فراهم [illegible]
لله الحمد [illegible]
مژده [illegible] جهان [illegible] مبارک [illegible]
ساقیا [illegible]
داعی عمر [illegible]
[illegible] فلک [illegible] دست
[illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
جاودان [illegible] تا باید [illegible]

ایضا

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر [illegible] جاودان [illegible]
گفتم [illegible] جاودان [illegible]

گفتم [illegible] البیست
[illegible] کرده است

ایضا

ای [illegible]
[illegible] فلک [illegible]
[illegible]
باید [illegible] جهان [illegible]

[illegible] عوارض
[illegible]
مختصر [illegible]
[illegible] فرض

ایضا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible]

ايضا

زمین [illegible] | حرکاتی [illegible]

[illegible]

[illegible]

ايضا

[illegible]

[illegible] | [illegible]

ايضا

[illegible]

ايضا

[illegible]

ايضا

[illegible]

ايضا

[illegible]

ايضا

[illegible]

ايضا

هر یکی را بنفس خود [illegible] | یعنی [illegible]
[illegible] جوهر [illegible] | [illegible] در [illegible] خویش [illegible]

ایضاً

پادشاها صبح دولت تو | متصل با صباح محشر باد
بنده امروز [illegible] روز کرده | کس [illegible] [illegible]
من کجی می [illegible] | [illegible]
چه دهم شرح لطفهای کهن | [illegible]
سر من از جفای [illegible] | که [illegible] کار [illegible]
بنده [illegible] خود [illegible] | لیک [illegible] بنده [illegible]
[illegible] بیداد [illegible] دشنام | [illegible]
بخت [illegible] | برساند [illegible]

ایضاً

[illegible] | کار جهان [illegible] می‌کنند
[illegible] | [illegible] تقصیر می‌کنند
[illegible] | [illegible] معرکه [illegible] می‌کنند

[illegible] | [illegible] تا ز [illegible] می‌کنند
[illegible] | زانرو [illegible] تحریر می‌کنند
[illegible] | [illegible] می‌کنند
[illegible] | [illegible] تدبیر می‌کنند
[illegible] | تقصیر [illegible] و تاخیر می‌کنند
[illegible] | [illegible] تقصیر می‌کنند
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] تیر می‌کنند

ایضاً

محیط [illegible] | که [illegible]
[illegible] ظلم [illegible] | [illegible]
ز دست [illegible] | [illegible]
[illegible] | ز ضعف [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] بنیادی

۲۳۴

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible] | [illegible]

ایضاً

هم‌نشین بدان میان که بنمک — از بدانه جنبدی بیا خوردن
خار لانش ز وزش خشتی — که ز کلجاه شوکت اندوزد
عاقبت بر کند ز آن صحبت — وز بلای کل آتش افروزد
خارکانش بدی برد ز بنه — آتش کینش بی بسوزد

ایضاً

مردم دوست را ز شر مکن زر اندوزد — ز آینده از کان داغم گوی دکان
میر غزل آرد صبا کنار ز تعظیم و ناز — خزاید در زنان روز بین جهان
خلق را معجز عیسی مریم در نفس — دست او اقوت عیسی عمرانه دریاب
کو کلیم الله بعجز خود بحق دادرس — مردم را کشتن مرکبی کند ز بیمی ان
آفتاب را روشنی آنکه او میدرد — آفتاب شاخ را افروخت اندر میان
صاحبان کوه هیچ بود از دریا آمده — چون خرید آید ز تا لالم با جرم کنتم
عزم کنند ال اللهم الکو با محال دریا دم — جشم انداز داشم یکساعی زبان بر دار
نیستم کوه مرا همی بنده کیر آمده — هیچ دار الملک بغداد از خواری
در غم سال اندر تمنای انتظار — روزکار اتنی دم دلی در دلم

عاقبت بکار خدا چون جدم دم بدم — خالدی و صافی ماندم ز خلد برین
جون درجم اراده کردیم در جهانم نادم — شمر ز سایه احسان سلطان جهان

ایضاً

بر آسمان رفیع خدایگان جهان — سپهر کوه وقار آفتاب ابر عطا
ستاره لشکر خورشید رای کردون قدر — سکندر رایت جمشید ملک دارا را
خدایگان سلاطین جلال شیخ حسین — که باد کام و مراد تو ز دولت وفا
کی بنده داعی دولتش سلمان — بر آن وظیفه ادای ثنا و دعا
بوستم ندکرم دریاجلالم خورشید وقار — بعرض عرض ضمیر منیر غیب نما
یکی که مدت ده سال صبر و ساز نام — در این جناب زبان برگشاده ام بثنا
نوال ندر حول نزل ز رو زبان غیرها — ز رای کوکبه صبح کاردانه مسا
ز فاضل صدقات نو بیاد دربانه — بنام بنده ز لطف تو مبالغی مجری
سپاس شاه ز ارکان کریم بعضی کم — زمانی بیکی ز تن که ز بیشمار احوال
برای حال ز مرسوم و اداره سالم — برای سال نزیخی قصیده غزل
معاش ذکر لیه از قواعد کرمه — زبنده گشته مرا کم چرا نه زر جرا
مرا ز مرحمت خسروانه لند الکرن — اسار ز حمت توقیع بجانب وزرا

که از سوابق جبهه فراخی قطعه ز روز بدلا — اکنون اضافه ز مرسوم بنده و قضا
واکر بغیر و صد زیاده نمدحها — هیچ وجه و جه زر سیر ایشان استیفا
که تا دولت شاه از سر فروغ روزن — نقود عمر کنم صرف در دعا و ثنا
دوم کند حال و علم ز روزیدو خرج — بخرج بنده معین کرد وجه داد وفا
ز حضرت شه مرا کم از تو سبب و ضمیر — زمانه ز سر سلطان الدین محمود
محال بیع نو کرد فرط اندر جام عیار — محال خویشم نیست یکی جان بدل
اگر چنانک مرا کار دکی ز ما فیلا — که وجه قرض کنم ضرر از اله قضا برد
قضای کنم ز بلا نوم ز یمن — که باد جان وفتنه ز من از قضا و بلا

ایضاً

خسروا حال درکه نوم مرا — از غبار زر و نیکو تر
بینا لغایت از جشم بی نور دم — جشم در عین نور بنیکو تر
لیک در حال جیبن کی منم — غیبتم از حضور نیکو تر
حال جشمم بدست در آلازها — جشم بد از تو دور نیکو تر

ایضاً

کرجه کوینی کن لفظانی نغز دم — که چون من نغز گفتاری نباشد

سوالی مبی کنم ز ما جوابا — اگر بیت جبیبی و زانه جاری نباشد
بنال کرمت بر کس بخشند — بصد درویش باری نباشد
بخشایش جنات او ولیکن — سخن داری ز با الا داری نباشد
جه تاریخ بوده اکنها — متاع عمری خریداری نباشد
بنام تو هیچ بیاید ایشه از بخا — جو عید رفتن جاری نباشد
سوالی دیکرم هست از خداوند — بکوی کر دلم الا داری نباشد
روابا زکی در دو بینی سلطان — ولم سوم وادو داری نباشد
جرا باز که در داو الحسان — بنام بنده دیناری نباشد

ایضاً

خسرو حور علا الدنیا و الدین علی — انک کرده طوطی زیب عنبر کرده است
خمد از دبکی روی مجلس خاص نشست — آنچه کلیدار اصار حبیب دلبری کرده است
شوطکان ز نغمه‌ی زهره نوایت بار ها — این سحر بالا فتاب قلب روشن کرده است
در صف میجار شرانح ز دولت از بهی — موج ها لابر زمین خواه سوزن کرده است
از دیکر و بعد دیکر ماه از صد ماه کوه — صد ره خار حور دعی بایقر کرده است
کان دست خاد بیبرحم کنند بعضی کران — لبی دریا بدرباد صرفه موز کرده است

خسروا عمریست تا عنقای عالی همتم | قله قاف قناعت را نشیمن کرده است
روزگار خاین کند هر جای چون وزن شان | طوطی طبع مرا تا بلبل باز کرده است
طالع نیرست عمری شد برون گردید | وقت آدم از دست عدل ... کرد
هر تعویذ تربیت هر دام از لطف طبع | اگر چه با سلمان علی در دین از آن کرد
بلکه دایم در جهان سر زدی عالی کرد آب | ... کرد

ایضا

ای خداوندی که هر روز از دره | ... کرم | دیدم
در گرفت از دولت کلام چو شمع | این زمان ... | دیدم

ایضا

خواجه از فرط بزرگی بچو گوهر شاخ | کاجره بر بزرگان هم بجنباند کرد خاب
داشتی شمع بزرگی کرد ... | جون ... از دیر ... ساب

ایضا

توی دیر کس ... خوش | بارزو بحی ... ز مسکن خویش
جو در جهان ... | ... بیش
روز ... زر ... | ... سر دیش

ایضا

ای ... در بار کی ... | عقل ... در یا می برد
... | کبود ... در یا می رود

ایضا

خطه ... | عقل ... چشم ... رود
... | ... رود

ایضا

سپهر ... چشم قمر | جرا ... خواهد کرد
صفا و صدق ... | زمزم ... خواهد کرد
... نافه مشک | بعهد خلق ... خواهد کرد
خجسته رای تو ... | ... خواهد کرد
طبیب خلق تو ... | ... خواهد کرد
حدیث ... | ... خواهد کرد
در ... | ... خواهد کرد
اگر چه این ... | ... خواهد کرد

...

و ... | قضا ... خواهد کرد
... سفر | حدیث ... خواهد کرد
... مسلمانان | ... خواهد کرد
یقین ... | ... خواهد کرد
... | ... خواهد کرد
... | ... خواهد کرد
جهان ... | ... خواهد کرد

ایضا

خدایگانی ... | ده ...
... | ...

ایضا

اندک ... | از ... | بود
... | دولت ... | کرد
... | ... | کرد
تا بدانی که ... | بر نیاید ... | زود

ایضا

... | ... زال
... | ... بحوال

ایضا

... | این ...
... | خواست ...
... | دیدم ... سلمانی
... | ...
... | حاصل ... جهان ...
... | راست ...
... | ...
... | تازه کردم ...
... | ...
... | ...
... | ... سلمانی

گفت که اخلاص تو چیست ای انس الله — که بیابی همی از دولت در جهانی را
تا بیابید [illegible] خیره [illegible] — بر تو بادا [illegible] سلیمانی را
راست چون ذره که خورشید [illegible] در کنار — در کشیدم [illegible] بر [illegible]
گفتم ای جان و جهان [illegible] — که سر [illegible] اصحاب [illegible]
چون بگفتم این سخن [illegible] — از در [illegible] در [illegible]
لولو از لعل [illegible] — صدف گوش [illegible] عمانی را
هر در [illegible] که تا کاه ز حال — خیز [illegible] قوت [illegible]
خیمه [illegible] خواب [illegible] — در [illegible] فلک [illegible] السانی را
یار [illegible] چنانست که بر [illegible] — [illegible] که [illegible] حالت [illegible]
زحمت [illegible] تا [illegible] — در ره [illegible] این فانی را

وایضا له فی مدح سلطان الاعظم [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] جلال [illegible] خلد الله ملکه

صورت [illegible] — معدن [illegible] خلق [illegible] چون شاه چین
شاه [illegible] — در [illegible] مذهب [illegible]
بحر [illegible] — [illegible] شاه [illegible]

عقل [illegible] او [illegible] — گفت [illegible] مرطبین
[illegible] — [illegible] شفیعین
طالعت [illegible] جبار [illegible] — طرف [illegible] زمان [illegible]
جون [illegible] — جون [illegible] حین
گفتم ای جرخ [illegible] — بر [illegible] زمین
بر قامت [illegible] — باور [illegible] حین
تا [illegible] نسبت — هر [illegible] ماه [illegible] حین
سر [illegible] جون [illegible] — خسرو [illegible] جون ماه [illegible]
خاطر [illegible] — [illegible] حین
تا [illegible] — [illegible] جین
جون [illegible] — ملک [illegible]

ایضا

دل [illegible] — در [illegible]
بی [illegible] — صد [illegible]
میکرد [illegible] فلک [illegible] — می [illegible]

معدوم گشت [illegible] از [illegible] — بنهاد [illegible] جهان [illegible]
[illegible] صفا [illegible] خاک — [illegible] زنگ
[illegible] — از [illegible] رنگ
از [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] جای [illegible] است — [illegible]
تا [illegible] شاه [illegible] آسمان — با [illegible]
از [illegible] — [illegible]
گفتم [illegible] — گفتا [illegible] این [illegible]
[illegible] آفتاب — [illegible]

ایضا

[illegible] — [illegible] زبان [illegible]
تا [illegible] — بلبل [illegible]
در [illegible] — [illegible] کاری [illegible]
[illegible] عالم [illegible] — گفت [illegible]

[illegible] خلق [illegible] — کاه [illegible] سلمان
[illegible] — تا [illegible] سر [illegible]
تا [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — تا [illegible]
[illegible] — [illegible]
جای [illegible] زمین [illegible] — با [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
جون [illegible] — [illegible]
[illegible] — بر [illegible]
هر [illegible] — [illegible]
با [illegible] — [illegible]
[illegible] — هر که [illegible]
با [illegible] — [illegible]

حسن خطی که چون موج بحر عنبر نما
بدعای قدر سان بکن باد جانها

ور زلف و عهد ولت نو عزیز بر هما
ور بار عارض بخط خوارج و سار [illegible]

ایضا

الا ای آفتاب مشرق فضلا
عنان تا افتی در جهان سالم
یا مید قدوت تو بجمن زد

کر نار محبت اندر جهان ماست
جهان بر جشم ما چون شب سیاهست
هم سینه دیده عجز تو انجم بر آهست

ایضا

ایا شمع جهان افروز سیاه ضمیر
سوار همت تو کون عیار در مرتبه
ذکر محامد اسماء کنند روایت
شمار کردش ز کردون بر کار تیغ مرا
منم که مرتبه فلک مسیح خاصیم
بعز دولت تو همیشه سلیمان را
اگر نشاط کنی جهان پیر بر مرحبا
جوی عصر کند در کلیم در نجیب

عذار نه بخط معنبر ایدا
بسر عنبر آن زخم جو کان جرم نمیاید
بیک کردو هفتم فرخ حصار نماید
که ذکر نو بحنین بخدمت تو نمی آید
بمدحت تو عهد سال روح می آید
که موج خون نفس از فنا بر جان آید
اگر ز بیحد بخود دهر که لب آرد آید
سر بجرد از ترک اسمان آید

خط ما قاطع دنیا بدر نمی زدد
طمع نمیکنم و بخود جه سود ازین طمع
تو فعت ز لطف تو ترم که هنر ازیست
بقای عمر تو باد که بنده را جهان

که طرف منت که کرده بیرا آید
که مرد ما بدر حال بیت فنان بیفزاید
بحال من نظر التفات فرماید
بغیر عمر تو چیزی در کرم باید

ایضا

ای جهانگیری که فتح و ظفر با دیو است
کرده هم عدل تو حمد نخمان ای کورست
در زمانها عدل تو زد کبر بهر حضرت
جز خیال سر نمی آید به کسی سر
تا که جشم لبنان زهر خاست
هم شغالی در کر عدو مردم زاده
تا بکوش خرد مکوش حیرت چی ر

مرکبه نصرت عنان [illegible]
ساخته شمشیر را کلک تو درایم ساختن
مردم جشم جو انکه کنار یحیی
خولبر دست اندر قسی ای دیده زمست
تا سوار دیده ام در خون جز نیست
کر جنین حرفی است اندر اعدا بکشت
من هم از این اشتر هر کس در راه [illegible]

[illegible]

[illegible]

ایضا

ای زصفای کرم تو
دولت ظل تو خوند هد دیدار
روز نخستین زه در زاد را
ساختش از اطلس کردون قماط
روح زمینش زبریان گفت
بلکه فرت تو و جان نسیم الهام
دهر تو باد روح ذلک منصب

عرق عرق زاده بحر جد
تا لبش با شیر لبان از دهن
دایه لطف و کرم زد لطف
داده زبستان سعادت لبن
زبند اطلس تبا تا حسن
در دل سحر کاه او قرن
عهد تو با جلال آید هنر

ایضا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خدای کارداد جود تو حکم
اسمان کرد دار حکم
دولت بخدمتم با نیم [illegible]

کز اختر هر کراز بخت بر خورد [illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضاً

لبی صاحبی صاحب دولتی جوانی … در مجلس تو منصب بالا نمی رسد
آنجا که کنایات تو نخر بدیعی کند … حکم قضا بضاعت جوزا نمی رسد
در جلوه جون تو بین فلک از جوهر … جنبت سرکام تو بدریا نمی رسد
امروز که در بسیط زمین باد جود تو … زین سرو دیدی دگر کرا نمی رسد
یک دم نمی رود که ز دریای لطف تو … صد کار دولت عنبر سارا نمی رسد

[illegible] [illegible]

زیر کبودی فلک احسان نمانده است … یا خود جوان از [illegible] نمی رسد
کارم رسیده است بجایی و آنچه جا … جایی که هیچ جنبش آنجا نمی رسد
از ابر قطره بکف هنر نمی رسد … زیاده راحتی [illegible] نمی رسد
گفتم چو شاخ واست بنا بر عجب کند … که کار جز طبع تو [illegible] نمی رسد
بار بر ظلم [illegible] … هیچم بغرض خود تقاضا نمی رسد

ای انعام عالم اصلی خورشیم مرد رست … ز احسان دیگری بر اصل انی رسد
داخی عیاده است و کرانه بار دوات … هر روز بار [illegible] مجلس اعلانی رسد
صبح تو از سری بیزبان رسیده بدل … بی بستها تا تری [illegible] نمی رسد

ایضاً

ای وزیری که فلک حلقه بگوش در تست … خود فلک را چه دری به از این می باید
بر تو ولی نماد ببین خود کفت مرا … جه مبارک عجبی بهتر از این می باید
تو امان جو خدا این کر بسته است … بر میانش کمری بهتر از این می باید
خواست تا جان ... [illegible] … لیکن ای دری بهتر از این می باید
صاحبا خاطر [illegible] قضا قدره تنها … با دعا گو قدری بهتر از این می باید

ایضاً

ای ظلم دل سطر عقل گوهر آدم … که سال ملک ز رایش گرفته است نظام
ذوق مدیده ادراک در بین دیده … هم از در عجبا اعاز جهره انجام
بدست رای منیر تو خشان ابنج … بنور مکرکه آب سرا [illegible] ادهم شام
قلایه منت طرف کرد کردیت … جواهر سخنت عقد [illegible] یا م
جوهر ضد عقل صفات کمال [illegible] … جو هر مهر خوان سحاب لطف تو عام

جناب حضرت تو قطب چرخ [illegible] … حرم حرمت کعبه خواص و عوام
بدو دیگه عدل تو در زمانه بی … بغیر خون صراحی نه ریخته جز حرام
خیال تیغ تو در ضمیر گاه ربا … کدر کند شود دشمن ز خون لعل مدام
سپهر سیر سعادت [illegible] … حکایت عجایب تو هیچ در دل اعدا م
مرا بفضل الهی بر دولت ثنا هی … گذشت عمر تو بیج بسار روز [illegible] م

[illegible] [illegible]

بپارگاه رفیع تو التجا کردم … که هست قبله ایام و کعبه اسلام
نه بر فنای حرم فلک حست [illegible] … نه بر گنبد دراتم مقرنست ا کرام
[illegible] … [illegible]

در این دیار ز بیچ جهان [illegible] علم … که خود طبیب علام هیچ کس جو ابر سالم
ضرورتست بس جو عراق کرده بدل … مرا چو نیست بغداد وجه سفره سلام
ز بی نوایم امروز جون شکسته زبان … مرا نه قوت راهی که ره بسازد شام
حدیث و ایم جکونم از این شرط … نجی دهد که [illegible] م
رعایت سلطان [illegible] … نه بو جبید عطا و توقع ز انعام
ولیکن این قدر از راه عمر [illegible] … کرای زمانه بدست تو داده زمام
مراد زدی عنایت جهان [illegible] … عنایت تو مرا [illegible] م
ولیکن از نیاز [illegible] … مرا [illegible] م
همتت [illegible] خاطرم از هم … بدولتت شود آزاد کردنم از دام
مرا که [illegible] … [illegible] م
اگرچه هیچ [illegible] … ولیکن [illegible] م
همیشه تا که برافلاک [illegible] … علم تا که [illegible] حسام
مباد جز [illegible] گردش افلاک … مباد جز برضا [illegible] اجرام

ایضاً

ای [illegible] در معراج جاه … شمسوار [illegible]

بر ورق همت چون کرد کردون عروج | بر زبان صدر سبحان الذی اسری بعبده
زر فشان بابیاد قدرت شدند آنکه وهم | گرچه صدر میزان رفتند از حاتم اعطینا
بر نبشت امروز در سند بخاص کرده اند | نی توقف بر بود عالم فردا بود
در پناه داعی عدل حق بر ورده | کلک کرکی که ز ابرو تنها بود
آسمان قدر احلال دل درگه کند | بر مقصود زدی نغز خود مالیده اند
تا شنیدم از زبان صدق دوست | بر زبان سیحق صدر کام جابدا
بدر خود نگفتم از زبان سبب | دولت شاه با و حق لیزل
بنده را شاد سلطان را نام بر زبان | این سخن را بادها با هر کسی جاوید

[illegible]

ساینه بر سر ماهی گوهر | سایه شد بر در وقای مرتوی بر

ایضاً

زصفو نامه ز شید الحق اکر جانان | آسمان علی زد او عالم ارادی شما
ز آب سبیل بلای کردم ز آلام مردان | گر لعل کو شی نشسته بالای شما
هر چگاه خدمه تو باب در جه لر از درگاه | چون کار بر انجا ندار در هیلای شما
لذت و عطر بندل درماندن | تربیت بود دست و بخشش رحم ابای شما
دل سخن کو هر نظم زیب کرده است | گرد دل کوش جهان لاجرم بیا ببیا
باد جود آن ندکان هست استحقاق | در سخن امروز بر اینه رای شما

[illegible]

چون رحمت بلا باز نمود شنا بعد فوت | حال بیرا هست عشق عمر بیکند و نود
باز تاز دولت دیلم و صال اید ها ز | بو ج بیر اهست از صدر بکهوات شنود

ایضاً

تا ز نجم خسرو شاهی کرد تیغ زاد | جو بیاد ملک تو سند ابر خرم است
ز ابر اولی رای ز روی حجهه ابحد | فخر او را از ویکی رایه نام ادم
نجم گیتا را ز نقاب تیغ او بکر برخ | بحر خاره را ز رباض طبع او بیکر بیم آب
چون رباض خود رهای امروز بین زین | عکس صبح نصر ترکان شام و جم
نو بنو کوکش خسروی سر کو شیخ | ملک را از امروز صورت و نعمه ر قدیم
در جلو با ابر احمد منصب حشم | جنس دست کی کسی ز نشد سه نو احتر م
دید حکمش تا بصار قدر بار افکند | عدل را انصاف با ر اقبال کرد نحم کرم
چرخ با پا دست کردار جهان زر بکن | روز شب کر داند در امکنت بسازد خانم
خسرو ایقدر تا با ابد مهر حضیض | در جهان قدر زلال تر همه داد نام است
کرد در حق من احسان و تیها جواد | نیست بر هر ملکی هجو خلق حاکم
تا بیاد یکسر زد در بلاد انی بحر | بر وجود تو عیب کو چه اندم است
باز بیخو اهد دجر دانه بعد ازاد | کاش زر راه چه اگر یا فی احتیاج الکرم

نیست بر من حسب مانی و در دیوان | مبلغ یا قیمت بافر وی عالی حاکم است

ایضاً

شاهان زلیخا عمر سبحان لامر | نی وجه مراد در تبا خود حسند دولتها
بر دیم ابرانش عزیم کرمیسوم بندی | امسال از آنند که نوبت نیز بر اتها
هر کس را که هنر عین کرم ماسیر | یکیک بیاد بیدنها و شب و روزی در آنها
ز خلق بسته از خدا کاین خاندان | بحضور تو عاکو در کرد ن جان سپانها
چون قاعده رسم مراد اه بماندست | بر دوستی رسم تو ایشان نتو ز نها
موقوف رسانیدن بر دو انز عالیست | وجه همه کر چه نز ندتا نرسانها
مانند امید ب د ر لعه بمانها | مرسوم دعا گو بر مخا کمر برانها
در دولت شاه عبد الدهر بماند | تا دولت و شاه ابد الدهر بماندها

ایضاً

در ره بعد از ان تو هر جانب | نالها از فتد باری ز هر جانب
دانشم ا سیحی کر ز از رفتار او | بر دلم هر دم عباری ز هر جانب
انند که ز تر بن بر ده ها بود | لرزد ز کار تر بیماری ز هر جانب
زانها اندر دو بنیکر اسم مانها | هم ماندی کریکاری ز هر جانب

ایضاً

خسروا ای بهمت امیر جلیل / صورتت رحمت علی علیم

لمع حضرت بمدحت اقلام / وجه نور تو بدولت اقلیم

هم جنابت تو با ستاره قرین / هم جلیلت تو در زمانه حکیم

بر عقولت مرتبها تفضیل / بر بصیرت منزلت تعظیم

در صفت معجز بیان مسیح / در کفت قوت بنان کلیم

در زمانت ز فتنه زاینده / مادر روزگار گشت عقیم

آتش خنجرت چو شعله کشید / زهرهٔ عرلب گشت از بیم

عمری کرد همتت در جاه / لاجرم لوح عرش عالما هم

حاتم طی زانکه بود غلام / صاحب لطف المبینه نعیم

خسروا بنده‌ای دارد / سخنی هست و ذوق ضعیف و بیم

اسبی از غایت چنانک بود / کر ببیند کسش بدو ندهیم

کند جستن بیچ پای گرد رخ / کند جستن بی بیچ پای قدیم

اسمان در زبان نمرود سا / داغ کرده بناز ابراهیم

او چو مردی مرده کند پایه / هست چو اوجی بر نشسته مقیم

خود نشستن چو داغ بر در راند / طوطیان را خلافتیست عظیم

پیش بر نظاره درویش گفتم / بدر ولی پیش مرا دیده تعلیم

گفته کین کار کار خیار ست / گوست عجب العظام و هی رمیم

مکرمت نعمت علیک کبیر / بر عادل زدین عذاب الیم

تا در بت دور دایرهٔ گردان / نیاوری نقطه قابل تقسیم

باد قسم مخالف تو تعب / باد خط متابع تو نعیم

ایضاً

بهی زمان فصاحت زمینهٔ [illegible] / سوال کرد عرض [illegible] طلبیدا

که بر خلاف طباع زمانه می‌بینم / که حصر علم حصر [illegible]

زوال ظلمت ظلم است و [illegible] / کمال دولت فضل است و از [illegible] بعیدا

چه جامه ایست که کوتاهی کند [illegible] / زبان تیغ که بر دست دراز [illegible]

چه علامتیست که از عدل [illegible] / تیغ است موی [illegible] سعیدا

چه صاحبیست که [illegible] / ز تیغ و خامه [illegible] حاصل [illegible]

جواب شاه خرد کاشفان [illegible] / که ماه را [illegible] جو [illegible]

هلال غرهٔ دولت جمال طلعت ملک / عبادت [illegible] محمد محمد [illegible] رشیدا

ایضاً

ای مرغ جان طلب که از این آتش قفس / داده بر [illegible] آتش نقش نماندا

زلفی در گلستان خاطر جو دیبا در دیار / در دل که در دل ارفع [illegible] کس نماندا

باز لشکر از همه رفتند هیچ یک / زلف همه [illegible] نماندا

کو [illegible] علامتی که در اول [illegible] سر [illegible] / کاینجا بغیر ناله [illegible] کس نماندا

ابر بهار [illegible] عالم بخت / زین هر دو [illegible] خاک [illegible] نماندا

باری که در هم [illegible] / دم در کشی [illegible] شهسواری نقش نماندا

[illegible] / زفته [illegible] نماندا

[illegible] / عالی جلال [illegible] نماندا

ایضاً

موجب جمعیت نجوم [illegible] / کرد [illegible]

گفت که چون [illegible] / [illegible]

مهر ساعه فلک [illegible] / کرد [illegible] زهر [illegible]

تا کند [illegible] / کوکبت [illegible]

ایضاً

ای چو خورشید [illegible] / در نهایت عقدهای [illegible] آوردم

[illegible] / [illegible] آوردم

[illegible] / [illegible] آوردم

[illegible] / [illegible] آوردم

[illegible] / قطعه [illegible] آوردم

[illegible] / [illegible] آوردم

ایضاً

چو در [illegible] کمان رفت شاه / تو گفتی که در برج [illegible] ماه

[illegible] کمان با عقابی [illegible] / بیک [illegible] ماه

[illegible] بر درش شاه / ندانم چه گفتند [illegible] شاه

چو از [illegible] / زهر [illegible] برخاست [illegible]

[illegible] / [illegible] ماند [illegible]

جبین [illegible] تیر و کمان / [illegible] نشان

[illegible] / سعادت [illegible] تیر [illegible]

[illegible] برخاست / بغیر از کمان [illegible] است

که در عهد انصاف شاه جهان — نکردست کس زه جز بر کمان

ایضا

بیا شمع جمع و چراغ ملوک — چو پروانه تا چند تا م رهیا
گناهی نکردم خطایی نرفت — بجه موجب آخر جدا م ز ده
مرا کرده‌است محرق انتظار — جگر سوخت یک شربت آبم رسیا
ببیکر بیت ... قانعم — اگر نیست شربت جوابم رهیا

ایضا

تا ز دکر ... کرد مرا — آدمی را ... زمانه دانست
خود چه ... از ... — کاوش ... خود ...

ایضا

مرا چون ... خویش ... — هزاران ... در ...
... — ...

ایضا

از صبا ... که عالم ... — هست طاق ... فلک ... طاق
کر نظر ... آفتاب — در دو ... آسمان ... طاق

حکم سلطان ... — ... اندیشه
سایه ... — کز برای ... طاق
اینکه ... — از ... طاق
تا غلامی حریم بارگاه او ... — کرده ... طاق

ایضا

ز حد گذشت ... جفای فلک — نه ... بلای فلک
قبای اطلس ... یافتست هیچ — ز ... قبای فلک
بهر ... زمین — ... طابای فلک
زبس ... قبای ... — ... فلک
کبود گشت ... — ... قفای فلک
... گاه آدم — ... فلک
... زر و ... — یقین ... کیمیای فلک
... فلک ... — کان ... فلک
... — ... دو ... فلک

ایضا

تنها ... طوف ... — گر دست ... باز کردیا
از ... ره تا ... — وا کر ... باز کردیا

ایضا

لب ... حسن ... — عشق ترا ... خورشید ...
در خط ... شکر ... — خط ... لعل شکر ...
لعل ... لطیف تر — در چشم ... جسم ...
... زلف — زلف ... جان ...
... — ... حقیقه ...
خورشید ... عالم — باتو ... برابر ...
چشم ... آفتاب ... — لعل ... حسن ...
خال ... — خال ... خویش ...
جان ... — جان ... جان ...
کار ... — ... میکند ...
در روز ... می ... — ... شمع ...
تا ... — از ... صبا ...

ایضا

لب ... — کوثر ... حضرت
جز ... کفتن — ... حضرت
... فیض ... — ... حضرت
... — فلک ... حضرت
... حضرت — ... حضرت
... — ... حضرت
... — ... حضرت
با جبین حضرت ... — ... حضرت
... حضرت ... — نوبت ... حضرت
... — ... حضرت
علت ... چشم ... — ... حضرت
کفتم ... — چشم ... درگاه ... حضرت

ایضا

... — ...

گوشهٔ خانه امروز در طرف خوشم ساخته
مانده مالک ملک شعر ابن یمین
بیش از این در فنون سخن بر همه کس
بنده تا زنده بود از رحمت معانی بنده
لیک در ایام علم انکه بیند شما

گر خرابه خانه است خانهٔ خدا خواهد بود
این نظام خاطر جمع فقرا خواهد بود
بعد از این هم در جهان بیاد شما خواهد بود
هیچ در کار نیست از احسان شما خواهد بود
که مراد هر چه بخواهید ... خواهد بود

ایضاً

دیگر است مجلس جهان صفدر شاه
ز دیگر بنده دیر بینه با سلطان
بنده بر حسب اشارت طلبی کرده شاه
وعده داده است زر و مال ... آخر نکند

ادرار بنده شاه کرد می قطع ... ایلها
که بخواهد از کرم هر چه می باید
داشت حیرت زده جان کرم ... ناید
همه خود شاه ... می آید

ایضاً

دیگر از جرخ بر در خان ... چند
بنده را خبر در شاه دریغ دیگر نیست
وجه زر ... گر از ... خواهد

هست ... عزم باز ...
... از زن ... شما باز ...
که خواهد ... سلیمان ... باز ...

ایضاً

که شیب زیر و بالا کرده ابر نشیب
در فضیلت چشم با ابرو ندارد نسبتی

منع ... کرد سلمان ... از ... چشم
... برو ... چشم

ایضاً

اصل کفایت اعتقاد لطف و التفات
کرد در چشم نیست مجال تر دردم
بر بسته ام در دیده بعزم در ... طلب

با اینکه ... بنده لطیف چون کنم
لیکن حضرت خواجه ... چون کنم
... در دیده ضعیف چون کنم

ایضاً

خسروا یک دیده که مردم
که نهد را همی خواهد ... شاه
چشم ز جنی ... نا کام
خواستم تا کنم ز دیده دوا
در ... خویش بر کندم

بسر تخت خسروی ... کنم
هست چون دیده ... کنم
در چشم زاده باز ... کنم
حرمت ... کرد ... کنم
دیده را بر ... توانم کنم

ایضاً

پادشاها از زمان ... که گو
باز چون ... ابر احسانت قائم ...
لیک ... که ز ... هم ...
در چشم ... است ... خانه
کرده ام ... حاجت ... درگاه ...
چشمهای ... از ... دیده ...
دولتت ... ایمن ... خدا ...

هر ... پادشاه ... سلیمان ...
... ز ... فلک ... سنبلم
گفت ... چون ... کردم
... چشم ... خوش ...
زلف ... چشم ... خستنم
هر ... از ... خبر ... کار ...
پادشاها ... این سخن ... کرده ...

ایضاً

... صلاح ... گشت
در جهان ... دیده ... کرده ...
باغ ... ابر ... بعد ...
... از ... صحرای ... هوش
... شاه ... سبیل ... برد ... سبق
چون ... غالب ... ایشان ...
... دولت ایشان ...

... تاج ... گیر ...
در جهان ... بی‌نظیر
... است ... کوثر
... از ... خویش ...
از ... آسمان ... سیر
... دیگر اسیر
باشد ... است ...

یا رب ... کیم ... خاطر
ضعیف ... بیماری ... خاطر
یا نصیر ... ظفر ... خلق ...

... باز ...
... باد ... از ...
... کرده ...

ایضاً

ای یار ... همت
... نایاب کار نیست
کرم کن ... بنده ...

که کرده ... را ...
برنگ ... مشک ...
اگر ... کرده ...

ایضاً

ای ... سلاطین ... خورشید
... نماید ... آفتاب
حلم تو ... بسته ... زمین
... تیغ تو ... خصم ...
بر ... بخت ... جرخ
... کند ... در ...

... بخت ... جهان ...
انوار ... صبح ... عیان
... در ... ازدهان
... دیگر ... از ...
فی‌الجمله ... بخت ...
بخت ... زمین ... آسمان

شاها برکی تو بود رحله داده
خواهم ز رکاب تو ز جناب جدا [illegible]

جز همت بلند تو چون سر فرخ را
خون در دل من جوانه چو چکم تو سر روان

کانست ابر نیکوان حلی غم ندیم کار
تو کام عمر یابی و من بدعا کام ران

ایضا

ای امیری که شمسه از ظفر
با نخوت ستام عنان باشد

با مسعود سپهر اگر کوشی
که مرا بعد ازین بران باشد

هر کجا فتح در حدیث آید
تیغ تو هست تیز زبان باشد

خسروا خواستم ز شه ایمنی
که همه تو رکاب ران باشد

که همه تو رکاب ران کرد
گر نه پای تو در میان باشد

باد تو جی که دایم اقبالت
از مقیمان آسمان باشد

ایضا

ایا ستاره سپاهی که آب شمشیرت
غبار فتنه ظلم از هوای ملک نشاند

فلک نظام تو تا خطبه در عالم
زمانه جز تو کسی را به پادشاه نخواند

غبار راه [illegible]
کنون که همت تو دامن از جهان افشاند

بجاه خواستم که ماند [illegible]
بسی بلاد در [illegible] باند

شها تمیز هنر آمد کار بار دیوان
عنان عزم بر کلی ز دست فرستادم

بزودی [illegible] چون [illegible]
جز آنکه [illegible] هیچ چیز نماند

هر کسیم [illegible] کنون [illegible]
بلاست [illegible] جز قلم که [illegible]

دگر [illegible] خواهد [illegible]
میان [illegible] بماند [illegible] ماند

ایضا

اگر هزار کند [illegible]
چنان بزرگی اندر کرم [illegible]

ستادگان همه [illegible]
گرفت [illegible] جمع [illegible]

ایضا

طریق [illegible] سپاه [illegible] کرند
که سایه بر [illegible]

[illegible] دست [illegible]
که [illegible]

و یا بار [illegible] در فشان [illegible]
که [illegible]

[illegible]
زهی [illegible] آسمان [illegible]

که [illegible]
زبان [illegible] سعادت [illegible]

[illegible]
ز حال [illegible] رحمت [illegible]

ایضا

یا اصحاب [illegible] ابر در بار
همایی [illegible] ز دست [illegible]

هر کجا که [illegible] فتح [illegible]
که بنشست فتح [illegible] مبارک [illegible]

[illegible] نام [illegible]
[illegible]

کسی که در [illegible]
سه چار سال [illegible] سلمان [illegible]

[illegible]
[illegible]

وظیفه که [illegible]
[illegible]

[illegible] خطبه [illegible]
[illegible] خطبه [illegible]

ایضا

بار [illegible] احسان [illegible]
[illegible]

[illegible] خواستم [illegible]
[illegible]

ایضا

شاها [illegible]
[illegible]

جرم [illegible] فلک [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

شاها [illegible] کنم
[illegible]

از [illegible]
در [illegible] ثبات [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
سلمان [illegible]

ایضا

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ایضا

[illegible] محیط [illegible]
نصیب [illegible]

[illegible]
[illegible]

دردلنشم جوزاز دوستان قلب دردا — زنجیر زلف همه از زهر تموج بیزارست
زنجیر زلف است اگرچه جراغ تجلی دوغم — زمانه زمان نفسی نیم زنم بلا بیزارست
برای تلخی جیغ حسود ریزدی دوغ — کنم بجوی جو قدح رنگ چون رنگ دلدارست
عزیز صحبت جو دم تنم اسیر کسی — درین دیار دلدار خولی جرا کشم بیزارست

ایضا

لو وزیری که درعهد تو اکرمند دا — کرد عقد را بزرگی دلکی بیشا بیا
قدرم عهد تو شاه کردون سیرد — جنبر طاعت تو کردن کرده ... بیا
درزبان قلم ادهم ندا دیا برام — که زبان ولب شمشیر بجز ... بیا
هرجه باعقد رایایم تو کردید حج — کفت تا خواجه درین بار جنین ... بیا
دروغ از درج بار جراغی طلب — کفت بروانه دمی سوزی او مجی بایا
صاحبا دلی بجهان انکیز امعاری است — که جهان هر نفسی حادثه ... بیا
تو با لطفی وصفا بار از لب زلال — جه عجیب بار زاکر یا تیر درمنکر ایا
که کرفته ستود وکا بجهان کبرد نشیر — که زدن تیغ ونکون ... زمین ایا بیا
تا بیاد تو دلبر نکیرد عالم — تا بر هستر نشود تیغ که ... نما بیا
اکر از کس فتح زلیخا جه عجیب — مستی جهره خوبان رخ دلدار بیا

موکب خسرو همایون تو که نصرت است — قهر در معرض کردش اکر ایید ... ایا
بر جهان سایه افکنان توی ... باقی — تا جهان ... کف عدل تو مجی ایا بیا

ایضا

شاعر سحر افرینم لطف معجز نما — خازن کنج معانی ملک ملک سخن
در دریا سیکاند روح ایماله کریم ... — تا که لب ارفکنی در دریا نده ام یا ... هر
یک ... بکشم عار ... روبایان ... — تا بکستاد سر وابر اردیا ... بیرهن
هر بیجی زیستار ... جون حیدر ... — تا بیجی با ... حسرو را ... حسن
منجان شعر را کو طاقت طاق ... — هان بجستایند هم برفشانم بر حوتن

ایضا

عجی خرید حرو کار ... کوشند ... — زوال قضا جمال ... عمر ... سالها
ولی ... دیدار ... تا بسر آل — نکردد حاصل خیال ... ایکرالها

ایضا

شما کر بود از فیض بخش تو بدنها — کهر بر طلبان ... لمرزسیدیا
عخوند ... تو ... کرد خانه در خوا — لمرزسیدیا دل ... وجی بخش ... لمرزسیدیا

ایضا

ایام کرتم هادی کهن حجت تو — همه خزاین است کاخ اکر دلدادی از زدا
روز فرح جرخ که خونتر روانه ... — بسفره کذشت بر زبان سیلی از زدا
بکوهری ریکدامتون ... در دبیر — مرصع کرتو لعلان نجی از زدا
برد ... قبای اطلس جرخ — بکر دراز ... لعل خزانان نجی از زدا
تو با زمین جهان ... سر ... — تنعم عهد ملک جهان نجی از زدا
تو از کرامه رویه تخت ... — ولی بکوهر قدری جهان نجی از زدا
حضرت وجنان ... سیار — از قیاس ... این برلبه نجی از زدا
عمید ... دریان صحبت ... — که ملک کون ملک لعلان نجی از زدا

ایضا

لیام ... بزالواح کردون — ملک نقش نماید بجی ... دار
دعا کویک سخن ... اجازت — اکر باشد درزنیا عرض دارد

ایضا

عجایب ... ماه روی زمین — برفعه که خطر ... جان مجلد
مواد ... لنماس کرمسیار ... — کنم مدایح مواد که ... مجلد

ایضا

لو وزیا مستغفوا لنمال عامر — بر شما احوالت بو ... شست
بر تنم جون ... نجی ایست ... — بنات ... ازشما بو ... نیست

ایضا

خسروا تا بیابان استعفا — کار بر نفس درباز میکرند
هرجه انعام بارد ... مسلم — مجی ... قرار مجی کرند
... اسال جیند جهد وجی — جار ... بار مجی کرند

ایضا

جرخ ... بید جرخ سر بد — که ازو نور دهلی ... بدر منیر
کنون ... درزجه ... — در سراید ... فلک ... سر بد

ایضا

لوی وزیری که ازخدا ... — روزی بحر تو تازه میخواهم
تا باکنون ... نخواستم جیزی — از تو اکنون ... خواهم

ایضا

جسم جراغ ... ذلت منورست — از بای تابسر ... عین ... است
ذا ... کنون ... — از ... تو ... استغفار ... است

نعمتی سال ماه بخت هست وزدی — قوتی روز شب همه در نثار است
مختلف درست کار دعاگوی دولتت — دائم احتیاللاد زین بروزش بست
لاجرم بیش مردم این عصر گویا — هر بیرکار احاطه خرف حلو است
از هرجه هست بیش فکر کرده ام — آسان ترو عقیل ترا جاز نیست
بارلیی خوبی گوید گر در نع نوازم — جملهٔ گفت که حلاوت در بر حیلت
یکی قافیه در جا نخواز دراخ ابست — وامین دران بر دلالت طبع بلادست

ایضا

بهر استقبال شاه لذتی سر کرده ام قدم — خواستم تا روی دیدار کاهما بون لزدم
در رهایم گشت از لذتانی کرده ام درد سر — منکر در پای دارم درد سر جون لزدم

ایضا

بغداد مقیم کرده است بو سبب — فلک درزیر پایم بست بو سبب
اگر رانی بر کامم باد هوادر سبب — زمین از جهد هر بست بو سبب
بعد در بیشینه کر سیهی قسم — بغداد ایم هر هست بو سبب

ایضا

لیاکا ریار اعتباری نداری — بر شاه دارنی کار دیه نداری

نیکان با محالست بو اسنا نش — خوش وقت ایشان شو بار نداری

ایضا

بوس حملکت جرا نبود — بعد از زین هر کرالدی نوبت لی
کده با حاجب خلیفه در بغداد — بستاند ناس کار روا سین را

ایضا

بادشاه خواست کرد جام استقبال — لیکن از بهار ایان جام بغایت نیست
جو دل جان غم جیزی بر اسخن — حال جان من بر جبا جه است دراز خوش
منت ایزد راکه بوم ظلم الیکی بال — شاه بار آیها تخت شاه دو تندرست

ایضا

لیی وجود سبب اسایش دل خلق — بو جودی آیدی رحمت دل یجی مرساد
از زه را سوخل ندهی جنت مرده — خاطر نیجی جوسر دار هم بادی ای ازاد
کر جهان زهی ماعا ضا ات کردی ایکنج — نور چشم هنری هیچ غبار مرساد

ایضا

مرحبا العواصم جم قدر کیو بر فیعم — کرم است مژگان کردم ره در دلهی
بوجه کر نهاد است جز خیم لبرا کر دیدها — تاردیا لبر رهت سفاس زرم جایب

زهی ای بی مغز ریز تو وباز اهل — کا شتی فی سایه بالاند کار بیج
من رو بای نالدم گر سر بو دوغ — زین شعار ز نبایب گو بان بو دلاک ز سوکی
عزم استقبال کردم گشت درد — ز شرم کردی بره این زیر بمنزد بو سبب
علک میسر کوید که خلد جنگش بیرجه جادو — بو روی نامشتی دریا بیجی اسو سبب

ایضا

لیی سر از دشتی کرنالد لبر خوش — بغدادی در قیصر خاقان بر خاست
بو اعجمی خلقتی جان دل بیدی — هر شهی کذر ازطراز گلستان بر خاست
زلد سرز نفی بر بلند در دولت — فتند لی زوبر سر ز لف بوستان بر خاست
لی بسنو کر از جور تو بر بحر نشست — دی بسالی در حمد نواز کار بر خاست
بیخناها اگر رحمت دیدلی دیر روز — حضرت نیک نام اسند دو ساله بر خاست
لیکن از غم بر دنیا زو دفتر عجور — یعنی از عارض لی ز کرد زلف تان بر خاست
در دهر بجهان ز جمن مردم میداد — رالدی جالی تار خیز دل جان بر خاست
عصمت خواست دیدلی که اکرا لعکند — فلک از عطشاهت ز سرلی بر خاست
در دنیا اعدالتی بود کین دولسینی — گفت مجابدی از علم الیدلر بر خاست
زبان علم لیدلر خوش بال تو بوس — در دو فتانی بر دار بو جنالی بر خاست

در بساط عنایدی در بیوده خاک — کرد دره کر ز ادر دیدلر خاست

ایضا

عشق المعرفه جرکس ندانند کار دیکلا — عشق دلیم ندانند نجیب بیلی عقبی
بیدر کاری دای میسر بوسی — سید اعجوبه کاری سیدوی بیلدی
غلام ترست لعا نوی کر است ملک ملا — سبز ملکی کی بر درون از درد سبب

ایضا

یا الماس حقیقت در سفتی — الا ای مرد ظاهر بین که گفتی
زمین در جند این بر صوفق جینا — مجو خرخوشی بیدار بر روی دریا
بدل این خنجار ولیکن در ابهانه — تو بی مقصود گلی در مبانه
توابین دریا که جو بیجی در بیجی — ز خود بگذر که نی آیدی کو بیچی
نکر تا تو ازین خنجار جندی — نه دار کر بیدار بوس خوش عجندی

ایضا

بناه زمرهٔ اسلام ناجر دولت دین — محیط دین و شریعت سپهر جاه جلال
ز طبیعه خلقتی ما ملک جان خلد سلیم — ز حسن رای تو بعد عروج ملک جلال
خدا بر کار نادانی که بنده سلطان را — جنان نشست در دنیا مملکت با دو جنان

سر هفته ملکی زرها و برف در نیز
بجز تر دامن خاطر تر دامن بست مجال
هزار بار بعزم در خدمت بستم
ولیکن ساخت فنید جد مجال
بدان نا بیج حال برکه ده من
شد است فرض ما برتو صورت حال
معینه تا بود اقبال و مملکت باد
در تو قبله ملک و عقد اقبال

ایضا

بدین شاهان عمر خویش مرا
نبی حضور سماحه فایده است
از دعا گو بغیبت و بحضور
شاه را جز دعا فایده است
من دعا خود بساده می گفتم
گفتن اینجا بیا چه فایده است
سحبان جون حضرت تو
بود اینجا مرا فایده است

ایضا

میر مسعود بیر گشت هاتون
مجهول طفال کعبه می بارد
قدمی و دمی عجب دارد
که بدین تیز رو بدلیس نارد
هر کجا او قدم زند بدم
زادمی لر طرف بیر دارد
شاه کو کمینه عنایتی که از دهان
مرد عاشق کو به صد نایت خوانا
حکایتی دو سه دارد اگر چنان حکایت
بود دلایل یک کار حاجی

ایضا

وزیر جهان خیمه نجح زنداست
ترا از جنین خیمه نمک نشست
بر کسی فراخ دگر با بحراوه
خدایی جهان را جهان نمک

ایضا

بیا بر این قوم چه دم سر چو افسرده دلها
که بدم سر بر دانش کی دست بر دلها
خبر قوم ممریان خواجه جلال الدین است
که او را اهل خرد باشد راحت و غم دلها
کر کجی در سر کلش نکرده یکند
تو کرانش هم از کستلی لذت عوض دلها
گر به تقریر درین چون تیر فلک است
بدان ازل نیست که بر همه کشش تیغ بر دلها
دو زبان سخن خریجی که ولای امر تو
خواجه فرمود دو ملک دیگر عوض دلها
بس خواجه که هر دست دار بخی بیم
تا سر خواجه از اینجا بفرو می برد دلها

ایضا

شنیدم که میگفت مرد منجم
که احوال حاجی است در اضطراب
سحر دوش خوابی چنین دیده ام
که سیلی درآمد زکوه از آب
عمارات حاجی و بالا نماس
همی برد و میکرد یکسر خراب
یکی زجیان شهر این سخن
بحاجی رسانید و دادش جواب

نما نبید هر شب خرابا بخواب
که پالان کر آنرا ببر دست آب

ایضا

می رسید می نشکی شده را
تا بجوی زنها دار از دهن
زحمتم بسیار دادی ویتن زمان
رحمتی زمان لجی بر خویشتن

ایضا

خواجه را زقول باز می کردد
خواجه را قول را از جلال زبان نیست
دلبد نرست را سخن قولش
لیکن بازکشت جند لن نیست

ایضا

نقش هر اگر چه جان بخش است
جاکوم حرف خوش چون سنگ بود
کرچه دریا با بر ان دعدا
لکن دریا عیب خشک ابر است

ایضا

مجلی نقش در درخورنیست
کرچه بیش ما کنه در دریست
خاکر ما در کذر هر است
زانچه از راه کند بو ختنیست

ایضا

خوردی بود حق بسیار طبع بسیار
دل را دهی سیم از زن در جشن

تا بر مجلس کی نشینم روز جمع ابر
بر سر خویش برسید است و دوش مسعود

ایضا

تو کرانش بر جان جهان جنجی
زین و بالا ترین که آورده اند
زین دربار تو از کجا دعاها
راستی بنیاد کو بحنک آورده اند

ایضا

وحید دین محمد بن اسماعیل
که زرق خلق جلال الدین تو کنه کفیل
کشاده است زدست تو جهان
جناب حشمت تو زمزم زیای اسمعیل
سواد ناصر و بالا کنار روی
ز دود کرد سیاه سحاب را ایضا میل
بسان قطعه یاقوت قطعه منظم
که بحر و بر که نجم نا قیس تفصیل
بحضرت تو زرد هم وعظ جوان
نیافتم که بیتش هر از عطا حریل
نبات بیکر سرا بر ده ضمیر وحی
اگرچه هست از اول بره اند زلیل
بدان کسان تو دکر باد ید بنا
کنند دست بخیاق برای خواجه کهیل
تراکه در همه جایی سعادت رفیق
بهر طرف که خرامی خدای عز دلیل

ایضا

هلال غم دولت وحید دولت دین
که با ضمیر تو خرشید الصابتی

تا بر مجلس

هلال خوانده است زانک اولش شبو | وا کز نام قمر شبرا سرا نبود
بعهد خلقت اکر نانده رم زبان اژدرکه | حقیقتست کردی ابو حطا نبود
زابر ما تو اکر لاف زد سرخ کابر | کند الیح [illegible] در کف تو حیا نبود
اکر جنابه زدی صله ارشانترا | میان شان بر این جنک جرا
زبان انرا عدل و جور حالی نیست | بلی ز تیغ [illegible] حذر نبود
اکر عنایت تو بوشت اسمان کرده | بهیچ روش ازین [illegible] نبود
درازنر کار که عهد رست [illegible] | عجیب کرنش [illegible] بر سر ما نبود
زسای دولتی [illegible] ابتدا | کند [illegible] کرد قطعات انتها نبود
درازحصار که از خشت [illegible] | بعید نیست توقعه را عصا نبود
درانمقام که برسد کار علک [illegible] | کره از سر کلک کرم کشا نبود
زسنبله [illegible] ذکر حوت [illegible] | اکر عنایت [illegible] رضا نبود
بخاصیت تو [illegible] کاه | اکر حمایت تو باز کهربا نبود
جو عنایت [illegible] کار غله [illegible] | ترا جو نیست عنایت نصیب ما نبود
حضور [illegible] حضرت [illegible] | جمال [illegible] بر شما نبود

ایضاً

یا ابر جاری | کند خلوکرم
کرم کرا [illegible] تراست [illegible]
بحر [illegible] جو [illegible]
طمع بود شعر [illegible]
[illegible] دادم کرد [illegible]
[illegible] ثنای [illegible]
عنایت [illegible] درکه [illegible]
[illegible] ذکشیدم [illegible]
همیشه [illegible] دولت بقا باقی

برین سخن [illegible] حسم [illegible] | جو هست [illegible] با منت جرا نبود
کنند [illegible] تو باطل [illegible] روا نبود | توقع از شعر [illegible] استغنا نبود
بود همیشه [illegible] ابتدا نبود | خوا [illegible] عیب [illegible] نبود
اکر بود زهر [illegible] یا نبود | که هرچه [illegible] کوم [illegible] نبود
که هیچ جیز [illegible] دولت و بقا نبود

ایضاً

بیا ساقیا مجلس [illegible] | بیا [illegible] صوبیا
برا طراف [illegible] لب جوی کنند | بده [illegible] جو [illegible]
بساط [illegible] سند [illegible] | [illegible] بجو [illegible]
بمقاشه [illegible] باسمر | بعارض [illegible] باسمر
زخوبی [illegible] کاه کار [illegible] | بصد [illegible] جو [illegible]

سمن [illegible] جوی کسترده [illegible] | نشسته برلب [illegible] حمید [illegible]
جو روشن [illegible] باشد [illegible] | که سرو [illegible] جبین [illegible] مرلکار
شهنشاه سلطان [illegible] هست | فلک [illegible] زیر دست
بر کوه مدد حاتم جمشید شاه | جو بر اسمان اختر [illegible] کرده
فرانا زبین [illegible] خطا | خرد کرده [illegible]
مان معنی نازک [illegible] مستقیم | که بو [illegible] حکم
جو تو [illegible] | زمین [illegible] صد [illegible]
برکار فلک [illegible] کرد [illegible] | [illegible] برکف عرش [illegible]
جهنی [illegible] | مشابهت [illegible]
حزست و جاه [illegible] | [illegible] نیست [illegible]

ایضاً

لو [illegible] حضرت [illegible] نشاط | طبع جهان [illegible] دولت [illegible]
[illegible] وحده [illegible] | حاشا [illegible] ضمیر [illegible]

ایضاً

ا [illegible] سخن [illegible] | و [illegible] کم [illegible] زبان [illegible]

در روز [illegible] | هر یک سر [illegible]
انما [illegible] | و [illegible] ذکر [illegible]

ایضاً

صاحب قران ممالک [illegible] | صدر [illegible] عرب و [illegible] عجم
برلدی [illegible] کار [illegible] | [illegible] فلک [illegible]
برکرد [illegible] سلطان [illegible] | یک کرده [illegible] جام جم
کردست بر قلم [illegible] اجازت | [illegible] فلک [illegible] قلم
سر تا [illegible] عقل [illegible] | فضل و کفایت و هنر و [illegible] کرم
حکمت [illegible] فلک [illegible] | جنک [illegible] زمین [illegible]
با هم قیاس کرده [illegible] خرد | صد بار [illegible] زمین [illegible]
[illegible] قدم صدر [illegible] | از شارع [illegible] عالم قدم
کر [illegible] که [illegible] | [illegible] تقصیر [illegible]
[illegible] | [illegible] جشم [illegible]
[illegible] | [illegible]
بیر و ضعیف [illegible] قادم [illegible] | جای [illegible]

معذور دار اگر قلم عذر خواهم / ترسم که اگر قلم بهم بشکند قدم
چندان نعمت بدو بر بنا کو ز افق / گردون کشد در آخر دود آتش رقم

ایضا

بسال هفتصد و هشتاد و نه گشت خراب / باب خطه دورِ دار کاخ بیراب
دریغ روضهٔ بغداد آن بهشت آباد / که کرده است خرابش به خانه خرد

ایضا

خداوند چنین ... که از لب ... / ز دانش در دولت ...
بهمن و بابر کار ... از و بستان ... / که هنر و ... فلک ...

ایضا

ز هجرت ... هفتصد و هشتاد / در آخر ... تفاق حیث
... جبرائیل حساب / بر دیار ... خود حصین ...
گرفت محکم ... / ز ... خانه دار ...

ایضا

طالب نامه رسالت نام ... / نامه روشن سلمان ...
سحری ... نسیم ... خاک / مردم چشم ... سلطان ...

با ایاز از طرف یار که محمود ... / مژده مرحمت و بخشش احسان آمد
... که ... محمود ... / باد چون حضرت بلقیس ز سلیمان آورد
داد ... زعیم ... / محضر ... چشمه حیوان آمد
از زمین ... بحر ... / ... خدایگان ... آورد
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / تاج بر ... خاقان آورد
... / ... آمد

ایضا

... مبارک قدم ... / بر ... جمیل ...
... زمین ... / که چرخ ...
... نام تو ... / بغیر ...
... عدل تو ... / بسا ...
... / هزار بار ...
... / ...
... / بشکر لطف ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / جریده‌های سیاه ...
... / همی کنند ...
... / جواب ...

... / که ...
روم ... بندگان ... / ...
از ... / که دارد ...
... / که ...

ایضا

ای ... / طایر ...
طبع ... / از ...
... / ...
دست ... / ...
... / ...
... / ...
هر که ... / لاله ...
... / ...
... / ...
... / عرض ...

حالتی دارم عجب وانگه عجب‌تر ... — شرم دارم تا بگویم شرح احوال ترا
بر منار ار بر نشست بار دیگر تیغ ضعف — چون تو را احتمال تیغ نقال ترا
بر اداء قرض و عده‌ها لاید لکن — دولت توفیق شاه از ذوالجلال ترا
بود مقصود من کیبر رستم تو کردی ساخته — در اداء قرض من از این امال ترا
کعبه را چون درگاه کردند قدر نیست — خواستم زین پس حرم کعبه اقبال ترا
مر غمی جان ناتوان ... بدن ... است — در ... حرم در کعبه ... مال ترا
داشتم حرم سفر چون ... پیر ... — تا که از این دره خریدم به اقبال ترا
حاجت من بنده را ... خواهد ... — چون ... کوی ... در ... اقبال ترا
التفاتی گر کند رای ... فرمان ... — می‌توان ... را ... خبر ... ترا
روز حشر ... زحساب ... — گر نباشد ... بر ... ترا

ایضاً

بار ... احوالم از التفات ... — همچنین ... مال ... محمود دارد
... بر التفات ... — گر نظر ... محمود ... فرد
خوش ... تیغ ... ملک ... — بعد ... سلیم ... دارد
شام ... زیر ... شمشیر نود ... — نیم ... از ... شکر چون ... دارد

روز شب کای شاد ... — در ... خویش ... عیش ... دارد
بر ... بر غنچه ... — گر ... بعد از این ... دارد
دین ... از استان ... — ز حسن ... است ... را محمود دارد
... — جان ... ترد ... دارد
بست ... امید ... — عمر ... این ... دارد
در ... از این ... جهان ... — ... جاوید ... دارد

ایضاً

ای ... طبع ... — ای ... گرد ... کند
مرکب ... بر خیز ... — گوی ... کار ... کند
همت ... التفات — هر کجا ... کند
و ... — مقبل ... کند
بالحریر ... — مهر ... کند
صاحب ... — آسمان ... کند
گر ... از ... — تا ... آزادی کند
جان ... — این ... کند

ایضاً

جمله ... نا ... غم — مرا چون ... که غمگین ...
ندارم ... میسر — اگر ... زری و ... نیست
ترسیم که ... — بدل ... کام شیرین ...
نه ... آدم ... — بدل ... زرین ...
اگر ... خویش — بخشند ... زر ...
نخواهم ... نهادی — اگر ... از ... عقد ...
نجی ... بلا ... — که ... خزم ...

ایضاً و له ...

ما ... کوی خمار ... — ... مسجد ... دم
زده ... معنی ... — ... جنگ ... دم
مالک ... عشاقیم — محرم ... دم
... — وز ... عالم ... دارد
جان ... کردیم — مقبل ... زادیم
... عشق — با ... جهان ...

یار ... — کار ... کار
ساقیا ... — ... دم
... — جان ... ساز

زاهدان ... ما ... کار ما

بالخیال ... — ور ... خوانیم
ز صفای ... — ... حیران
همه ... — ... زدیم
باخیال ... — بر سر ... خویش ...
جان ... — که ... جانیم
ساقیا ... قبله ما — ... قبله ... دل
صوفیان ... صفای ... — بر ... ما منیم
... — بر زبان ... هیچ ...
نیست ... کند ما — ما ... کافر ... مسلمانیم
با صلاح ... — زاهد ... کار ... دل

زاهدان زنجا و ما زنجا
ما و در دیر کنار ساغر ما

بیم و شاهد است رغبت ما / زاهدا نیست بهر زهد زحمت ما
زلف از شرمست بساز حکیم / که در این شیشه است صحبت ما
رندی و عاشقی و قلاشی / آن ز بهر شد در جبلت ما
ملک هر دو جهان بخاک پای / در بهایی نجم همت ما
خلوتی با خیال او دارم / ره ندارد در آن خلوت ما
عارفان در نعیم ابرارند / وه چه خوش نعمتیست نعمت ما
زاهدا نند مست جام غرور / چه خبر هست راز لذت ما
زاهدا تو ولاجی است که هست / دور از کشور دلی بیسا ما

زاهدان زنجا و ما زنجا
ما و در دیر کنار ساغر ما

سرم از عشق فلاوت بلند / دل از سودای زلف دوست بینا
روی او دست نو بیمار اشکند / سر در آتش زهد را برکند
جام صرف دهد مرا مردم / لب او گرد مجاسنی ادقنا

هر که محبوب بیند طرهٔ اوست / بند می‌باید زهر سو دل از بینا
مرغ با برده بتر کسب صبوح / تا لبان خواب رخت نزینا
در صبوحی که جام میخانه‌ها / صبح را کو بر او فتاب میخانا
کس نبردیم سر حسن یاد ندرانت / تا برایش نهند صبحو سبینا
از درکی سوکرفته دامن مع / زاهدا که بسوی روضه و ملا
بر فشانم ز زاهدان دامن / زین حکایت کنان بهانک بلبلا

زاهدان زنجا و ما زنجا
ما و در دیری کنار ساغر و مینا

مطربا نه قول عاشقان برگو / غزل خوش ترانه تر گو
دل بصورت تو پای میکوبد / خوش ترانه‌ایست بار دیگر گو
زاهدان را اگر خلاف کند / گر ببین راست در برابر گو
عشق را چون طریق مخلوقات / هر زمانی ز راه دیگر گو
مطلبی از مقام عشاق را / نکته از زره قلندر گو
وعظ و افسانه در ضمیر کرد / بنزد این حدیث کمتر گو
سخن از زبین عاشقان گوید / از لب شاهد و ساغر گو

عود را کو شمال چنگ بده / سخن خوش بگوش او بر گو
سند دام غم زود حنک خواب / مطربا این ترانه از سر گو

زاهدان زنجا و ما زنجا
ما و در دیری کنار ساغر ما

روی تو دیده را گلستانست / موی تو ماه را شبستانست
قامتت داده سرو را تعلیم / زلف زیر پای دستانست
در کمر هست جسم تست نسخ / چکند همنشین حسنانست
عشق در بهشت با تو امروز / دادرسی جز این گلستانست
گلستان نزاهد خار سیب / بر زمین صید هر زر دستانست
در نثار تو کردم و بخجلم / رحم بر جان تنگدستانست
هر که بیمار و دل شکسته نیست / حال او حال تندرستانست
کار ما سرشته آنانیکه / خاک آن کوی بی رحمتانست
عشق روی تو از بهشت است / که خرد طفل نو دبستانست
عاشقان را ز خال بر شانه / زاهدان کار خود پرستانست

ایضاً [illegible]

ایضاً ما و در دیر کنار ساغر و مینا

زاهدا نزد قدح کشان بیا / که بنیم خانه راه بنما
تا ببینی ز رخ عندل زدوش / بار هستی و چون بیا بنما
به یقین واعظان و در دکان / باده پیمای و پیما بنما
ما بتقلید م در بهشت امروز / زاهدا نز بر ایشان ز دل بیما
هم ز عشقیم و صحبت یار / دوستان دگری با بنما
نفسی چند مانده مرا / که بدم می رفتن سوی ایتها
پیش از آنکه بر لعل او / غیر جام و قدح نمی‌سایند
تو چنین ای سک صوفیان ظالم / وعظ گویند و مجلس بیا
می پرستان نکر که در هستی / سر فرازند و پای بر جا ایندا
خود بنو که زاهدان گویند / من کرینیم که بی سر و پا بنما

زاهدان از نجا و ما زنجا
ما و در دیر کنار ساغر و مینا

یار ناگه نمود روی بمن / بود ام از جان بود جان از تن
من ز دیدار دوست از دیدم / که ندید آگه کسی ز دشمن

از لبت نو رسیده بجسم | جون کیم جون فتادی در کند
دست دردا منت زدم جو کرد | بر عقیقان نهالیان دامن
مرده از دل نیست عیسی | دارد عشق اندر دو روح بدن
سنبلستان جبین زلفش را | خوش حمد او را خیز
ساقیا ما بخانه در رها | خیز از عکس جام کرد روشن
در در خم خانه بخوا کمسا | دلم کی کند عجب طر
دیر بدر دیر دنیا زنار | در در دیر تا میکنم و در دیر
مستم افتاده در تا زنار | زاهد از افتاده در تا

زاهدا از جا و از جا
ماه در دیر کشان خوبها

حسن از دل عشق از رکاب | عزم از کردی تنزل بیا
رویت از رخ تو از رشت | زلفت او در میان زنار
در دل مستی جاکت زمرکفن | لیس فی الدار غیرنا دیار
جان فدا بتو کردم بستان | سرمه بینت بیادت لم یزل
ساقیا از شبان مخمورم | از سرم باز کن بلا خمار

باخیال تو حق بجانب باشد | گر الحق زنیم بر سر دار
اکرم قصد جان و سر داریم | سر و جان در ریغ نیست زیار
زاهدی درس دعوم مبکرد | بعد بند و نصیحت بسیار
داد دستار و خرقه لام بند | که سر خرقه دارم و دستار
هر دو را بستدم کرد کرم | بمی سیمی بخانه خمار
کفتش ما خرابی مخموریم | خیز تا در کار خود بگذار

زاهدا از جا و از جا
ماه در دیر کشان خوبها

آب در آخر بریت سو در بیت | جند بر خاک پای بنماست
تو در خاک زنی ازرا | که تو داغ بدل بلاستی
آفتاب نهان بسایه کل | کاه جابر آفتاب سلسلسته
رفتاب عجب حسن خرلند بیبا | که تو با سایه بر بطا ستی
مطر یا بره زدی کر در بیا | بره بر کار عقل سوداست
در تی کرد زاهد از کشتم | هر نو رید حال نیله است
در شمع از داد حصر زدرشت | که فلا سر کرتو صاحب

زاهد از جا و از جا
ماه در دیر کشان خوبها

طرز ترجیع بند منشد کسر | راست ماند بشاه بنشکر
که بریخت تا بیا زدو زفشم | بود بند نرزند ابن قشاتر
تو عروت راست خوب زردی | بستر از طرح حسرو حیدر
آفتاب زلف زلف جبین | که منور بدوست دور قمر
ادست مقصد دوری کردند | اوست محصول سر خفت اختر
کلک دور عذار بر کار | زلف و خط عنبر ای منظر
باد و سیر ستاره اش تاریع | باد در فرشته انش جا کند
العان شعر ضبط دلش شاه | در مزاج زمانه کرد اثر
کین بحر صفای صوم | در خود کرده انداز سحر

زاهد از جا و از جا
ماه در دیر کشان خوبها
اصلاح المزاحیه

ما بیم کشیده داغ شامی | بستان تو رسید صواحب

رایتر درایی زدو ده | از نکار سپید و سیاهی
در لوح جبین که یار خواند | نقش ازل و ابد که ماهی
رخساره نکار دلبر رو شد | در جام جهان نمای شاهی
بر سر ده نجی مدام جان را | در جیب محبت الاهی
بیماریه است تندرستی | در وی نه است بی کناهی
هر چیز که غیر عشق و مستی است | در مذهب ما است گناهی
مست زراعتش تا الدم | ده این جبه بر کا بر داهی
که عرض کنند هر دو عالم | بر عشق که کدام ارزن دواهی

هر دم از نکار یکریم
وازهر کرو جهان کناره کیریم

ساقی بکر رها ولا ز مست | آتش بمن ده بی دل افکن
غم دردارد جان من زدرد ... | ای بیرمغان جه می زنی تن
از درد جی سرد خمر دوزنی را | کو بیرمغت درم فن
بیری که زجی صفا باطن | یک جند نشسته در برابرتن
آلوده بدن جانک کسته | از حین صفا در دلش زدیش

سردو جهان نموده ما را / در جام جهان نما معین
منزین خم عیسی خمارم / خواهم رخ زرد سرخ کردن
دامن کمر ایی نفیس در خون / از خویش گسیله دار دامن
خود را بدرش فکن چو جرعه / چون خاک درش ساز مسکن
زان پیش که در خاک تیره کردی / ناگاه مخیره دامن راست

هر دامن از این نگار گیریم
وازهر دو جهان کنار گیریم

آن مرغ که هست جاودانه / بالای دو کون آشیانه
بر قاف حقیقت است عنقا / در خانه است مرغ خانه
عشقست که جاودانه ماند / از جان و دلست جاودانه
گنجیست نهان درین خرابه / در دست سمین درین خرابه
آنجاست دو کون جمع یکجا / مقصود یکی است در میانه
لعل سایه از لب با تو / در دم بی باقی شبانه
ما با تو یکی شدیم و کردیم / از مایی و از منی کرانه
این دو جهان اگر بخواهی / از زلف سیه مزن بشانه

گر سیل کند بخون ساغر / گردت بنهیم چون جهانها
زان که کشیده دامن ایلخ / گیرند بخون کبابها را

هر دامن از این نگار گیریم
وازدو جهان کنار گیریم

باغ در و دیده را بیاراست / رویش چو گل و بهار خوشتر است
با قد تو سرو راست گویست / قد عدو سرو کس بود راست
از مهر تو ماه بی خور و خواب / در کوی تو عقل سر بر باست
عشقت ز دل شکسته من / چون آتش از او بکینه برخاست
از خاک در خودم مکن دور / زنهار که خاک من بهم برخاست
بتخانه و کعبه پیش ما نیست / هرجا که رویست قبله ماست
گر هر دو جهان شوند دشمن / سهلست چو این نگار باماست

هر دامن از این نگار گیریم
وازهر دو جهان کنار گیریم

مستست ز خواب چشم دلدار / خود را ز بلا نگه دار
خاصه که ز غمزه در کمینها / مستان همه بر این خونخوار

روزی که بیاد دوست دادم / تا خود چه رود باخر کار
سودای دو سینه ام در چین / بر هم زده حلقهای زنار
معراج سلوک عاشقانست / گاهی بن جاه و گه سر دار
روزی که وجود من نبود خار / در خاک وجود من ده خار
چون خار ز خاک سر برآرم / تا چون بسرم گذر کند یار

هر دامن از این نگار گیریم
وازهر دو جهان کنار گیریم

ما از ازل آمدیم سرمست / زان باده هنوز نشوه هست
آزاد ز هر دو کون بودیم / گشتیم بزلف یار پابست
ایمن زبلا نیی تو لیکن بود / از دلم قضا نی تو لیکن جست
از شاخ امید بر کسی خورد / کز خویشتن برید در تو پیوست
هر قطره که هست غرق دریا / از مایی و از منی خود رست
در پای تو چو فتنها گر انگیخت / زلف تو چو توبها گر شکست
عشقت در غارت دلم زد / چند از دل این جهان گویم بست
چند از غم این جهان بخوردم خون / با عشق تو درد غم تو لب مست

بر دامن بود که گر بود بخت / هم مصلحت آنکه گر دهد دست

هر دامن از این نگار گیریم
وازهر دو جهان کنار گیریم

آمیخته است زلف او با ماه / زاهد دل ما ز غم کوتاه
یکشب دامن زلف او گرفت / گم کرد در این شب سیاه راه
در تیره شب آتش چو دیدم / تا بنده چو روی او بود آنجا ه
بالای درخت قد او آتش / می زد باغ بزبان دم انا الله
یا را ز دم آتشین دمی کرم / زد باغ در گرفت ناگاه
بر قع زمین دو هفته برداشت / بگرفت همه جهان یکباره
دل را هوا گرفت و ما راست / کار دو جهان خراب از آن ماه
خواهم ره مدح شاه جستن / با آنکه بمن دولت شاه

هر دامن از این نگار گیریم
وازهر دو جهان کنار گیریم
[illegible] الغزلیات

اگر حسن تو یکتا نقاب از چهره در عشق / برکار رخ او لرز لبه در فردوس اعلا را

دل اگر مهر لب از رشته جنت طلبید | دیگر انگشت افزای بنماند جان طلبیدا
بهار عالم حسن در جهان زلف تو بود | برتنگ لب یار غنچه را بوالعجبی
فروغ حسن رخ شکل تو [illegible] | دلی چون کوه می باید که بر تابد تجلی را
دراز و مایه عقلت طور عاشق وزین | بجا در بانی مجنون کمال حسن لیلی را
اگر عکس رخ و بوی سر زلفت [illegible] | که هم در سبزه عود نور از طور [illegible]
بهار از سر زلفت همه [illegible] | بنماند قیمتی چند [illegible]
اگر نقش رخت طاهر [illegible] | معانی هر که [illegible]
بهر جهت خوش در جهان [illegible] | اگر [illegible] تنگ [illegible] خورشید
اگر زاهد [illegible] نسیم رحمت لطف | چو کار [illegible] در [illegible]
چو لاف عشق زد سلمان [illegible] | [illegible]

ایضا

لب در [illegible] زلف تو کرد | دی از صفای [illegible] جهان [illegible]
چرخ کبود حرف [illegible] عاشقان | دل [illegible] در [illegible]
خاک وجود عالم [illegible] کرد | حقا اگر [illegible] شکر [illegible]
از [illegible] لعل [illegible] | و [illegible] جمله [illegible]

معشوق در دو عالم جز [illegible] | عاشق [illegible] از هر دو کون [illegible]
هر دو [illegible] در راه عشق [illegible] | در راه عشق [illegible]
[illegible] | در [illegible] ملوک [illegible]
[illegible] | سلمان [illegible]

ایضا

[illegible] جان [illegible] | چون [illegible] خویش [illegible]
خلوت جانان [illegible] | در [illegible] بار [illegible]
[illegible] چون شمع در جان [illegible] | [illegible]
جان [illegible] صحبت جانان [illegible] | [illegible]
[illegible] خلوت نشینم [illegible] | با [illegible]
در دو [illegible] | [illegible] خواهد [illegible]
بر [illegible] | کار [illegible]
[illegible] | مرغ [illegible]
ساقی [illegible] | جام [illegible]
[illegible] حیات [illegible] خضر | خضر [illegible] ساقیست [illegible]

بیش از [illegible] جای در میخانها [illegible] | یار سلمان [illegible] کند [illegible]
در [illegible] | [illegible] جام افتد
جام [illegible] جام افتد | عاشق سوخته [illegible] جام افتد
[illegible] | [illegible] افتد
[illegible] زلف [illegible] | [illegible] افتد
عشق [illegible] عشاق [illegible] | [illegible] افتد
[illegible] | [illegible] افتد
[illegible] | [illegible] افتد
[illegible] عشاق [illegible] | [illegible] افتد
[illegible] سلمان [illegible] | [illegible] افتد

ایضا

[illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] | بساط [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عاشق [illegible]

صبح [illegible] | سماع [illegible]
[illegible] | چون [illegible]
[illegible] | [illegible] سلمان [illegible]

ایضا

بیمار [illegible] صبر [illegible] نیست | صبر [illegible] نیست
[illegible] | [illegible] نیست
[illegible] | حقا [illegible] نیست
[illegible] | [illegible] نیست
[illegible] | صبر [illegible] نیست
[illegible] | [illegible] نیست
[illegible] | [illegible] نیست
[illegible] | [illegible] رضا [illegible] نیست
[illegible] | [illegible] نیست
[illegible] | [illegible] نیست
[illegible] سلمان [illegible] | [illegible] نیست

ایضاً

دل ز وصل او فنا را نشانی میدهد | جان بدیدار از لب لعلش جهانی میدهد
چون جواب دعا نوش طالب دیدار او | بر زبان جان جواب لن ترانی میدهد
چون بنفشه زلف او سر در رخ او بر نهد | گوشمالی از عذار ارغوانی میدهد
دیده بر راه صبا دارم که از خاک درش | می بسر وز ذکر لعلش زندگانی میدهد
زندگی از زندگی یابم اگر در کوی دوست | میوه بیمار دل بیمار زندگانی میدهد
هر کرا در جیب سینه دم بدم چشم مرا | سلوتی از خون دل او زرد کانی میدهد
جان شمشیر زن امیدم که در هر طرف | جان سلمان را لب جانان حیات جاودانی میدهد

ایضاً

عشق تو سودای سر زلف تو که من بوده‌ام | کم گشته بودم از خود عشق تو بوده‌ام
خاک راه بوده‌ام در کوی دوست هر دم | سیل محبت تو در هر گاه در رو بوده‌ام
من جان باز نیستم در دیده تو بغالیه | انجا که گشتم انجا مدام بوده‌ام
سر باشد در دلم در بلا ختم بسو دل | بوده‌ام همین چرخ سر در بو بوده‌ام
زین بخت خفته من که بدیدم بر نیاید | کاری از تو نیامد بسیار زار بوده‌ام
خاطر سلمان دعا از زلف تو بس خیالم | در آتشم فکندی لب بر سر دود بوده‌ام

از خانقاه

از خانقاه صومعه رفتم بدین معنی | چون تو یافتم که از در کاری بنی کشوده‌ام
از نور حسن جانان در جام بکوه دیده‌ام | اسرار دیده جان زاده از بنی کشوده‌ام
دل تو کبود سلمان کردم بسوی کوه | کاردیدگان دفتر جز ذکر تو در نکشوده‌ام

ایضاً

ای که رخسار تو بر ده ز دوری کلاب | صحبت کال بود رها کردم بدین شکلاب
سایه سرو تو سلطنت یابی بخت بلند را | نرگس مست تو کرد خانه عقلم خراب
عشق تو بخت دولتیست باقی و بلای فنا | خاک درت سر بسته عالی و علم سراب
حالت عقل دین تو بر باد شد | خود حقیقت بخت گشت کنج ازلی ای تاب
گر چه زخم درد بحجاب میرود از چشم | پرده نمی در درد حسن رخ تو حجاب
دل که جدا ز دل ادفا بار تو ما یکی منظر | در چه کیمیای بر نیست طریق از در خون باب
دولت دیدار دیدم ز دولت در دل | هیچ طلب دل جرم نقش خیالش در دل
سرو سرافراز من سایه از من بر گرفت | ماه جهان تاب من چهره ز من بر متاب
سینه تو مرا خواهد و خود را چه حضور | سینه عشاق خون دیده عشاق خون
ساقی مجلس بده که خواهیم رفت | ما بهوای لب تو در هیچ حوض حباب
خاطر سلمان از این حرف از رز بر رفت | خیز که گلگون گلبنم جام بجام شراب

ایضاً

هر که با عشق آشنا زد ز همه جان نماند | دردها بر درد محبت نمانده در جان بر نماند
هر دمی بر زلف تو خاک کوی تو دیدم | از نسیم صبحدم بوی گلستان بر نماند
بر تو دیدار جانان نگفتم جان در راه | دیده جان را تو بدیدار جانان بر نماند
عاشق شدم بدل در دل او یاد | عشق تو درویش عالم و زاهد بر نماند
من شدم خاک تو که هر چه ابد از گیسو | بر زمین چون بنیاد ایمان بر نماند
هر جفا و جور دل داری که بر دل زند | در تن که بیکسی هر دو بر تا
تا دل من حلقه زلف در کوی کرد | هر چه زنجیر مو سر زلف و بر نماند
قصه زلفت چه گفتم رخت در تار رفت | بو شمار که دل سختیهای دو سر مانده است
بوسه تا بدلم بر تافت ز حجاب | نی الله کرد دیگر بر نماند سلمان نماند

ایضاً

بر سر کوی خم خم سر ما باید رفت | گاه با خویش که از خویش جدا باید رفت
تا ملتمس دل از دعا که تو بجز کوه | قدمی از دل خود بخت حرم باید رفت
رسم جور که در ره بلایی هر بوسه | در سر کشیده که سر باید رفت
تا نگر همی عرض بر سر جان رسد | رفت باشد که تو از راه خطا باید رفت

عاشقان طریق

عاشقان طریق حرم کعبه | بر سر خار مغیلان بصفا باید رفت
خسته دم که زلف تو مرا | بعد از دم قدم با صبا باید رفت
تا غبار سر کوی تو نشستم نشیم | وآنکه حرم بر کوی تو باید رفت
حرم از کعبه دیده خانه | حکم خانه تو خانه خدا باید رفت
تقاطر ... از خانه خود خانه کاست | ملک ای دل از خانه چرا باید رفت

ایضاً

مست خرابات میم دیده بدست | در خرابات مغان جا ساقی مست
کوثر جوی ز مرصا قول ببین | موبد غارت زدم جام الست
بی کشیدم چو برون ذوق | مجی بر کشیدم چو قدح سر بر دست
دیگر نیست تو بر سر آیین ما | از پیک شکسته پیچش بشکست
رندی و عاشقی و قلاشی | هیچ شکی نیست که در من هست
همان جان خاک حضرت لبم | معنی و صورت ما لعل تو دست
لب زبان تیزه که کردم حباب | بر در میکده خواهیم نشست
صد هزار جهان سی ببینم | بهوا بیت ملک خورشید پرست
بوی در تعلق سلمان | در کمند تو در افلاک و پرست

درد تو بود ... سلمان را | قطره‌ای بود ... به دریا پیوست

ایضاً

سر کوی تو به ملک سلیمان ندهم | خاک پایت به سر چشمهٔ حیوان ندهم
دولت وصل تو [illegible] | جان دهم ور [illegible] ندهم
جان بیمار من [illegible] | [illegible] به صد جان ندهم
در ره [illegible] | [illegible] که بار دگر [illegible] ندهم
جان به [illegible] و لعل [illegible] | [illegible] ندهم
دل و دین [illegible] زلف تو [illegible] | [illegible] خاک [illegible] ندهم
لب لعل تو چو کام دل عشاق [illegible] | جان [illegible] ندهم
روی بنمای [illegible] جانم [illegible] | به نظر [illegible] احسان ندهم
بر زلف تو [illegible] | [illegible] زلف پریشان ندهم
گو بیا زلف تو [illegible] فلک [illegible] | بیت [illegible] سلمان ندهم

ایضاً

هر خیال [illegible] | گر خیال [illegible]
چشم [illegible] | در [illegible]

عشق [illegible] | در چنین حالت [illegible]
[illegible] | تا خلایق [illegible]
یا رب [illegible] | صورت [illegible]
تا [illegible] | لیکن [illegible]
[illegible] جان سلمان [illegible] | تا [illegible] است

ایضاً

[illegible] ماه تاب میکرد | ز ماه طلعت تو [illegible] میکرد
دلبر [illegible] | همین [illegible] لب میکرد
ز جام [illegible] | [illegible] خواب میکرد
ز جام [illegible] | رخت [illegible] تاب میکرد
[illegible] | [illegible] جام [illegible] میکرد
ز چشم مست تو [illegible] | [illegible] میکرد
هزار [illegible] | [illegible] حساب میکرد
دراز [illegible] حساب [illegible] | [illegible] حساب [illegible]

ایضاً

خیال [illegible] | وصال [illegible]
جمال [illegible] | [illegible]
وصال [illegible] | [illegible]
[illegible] | ز [illegible]
طبیب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
کسی [illegible] در خاطر [illegible] سلمان [illegible] | [illegible] در خاطر [illegible]

ایضاً

عاشق [illegible] | کعبه [illegible]
[illegible] عاشقان [illegible] | گر [illegible]
زاهد [illegible] | [illegible]
[illegible] | با خیال [illegible]
[illegible] | جمله [illegible]
[illegible] | گرچه [illegible]
[illegible] | در [illegible]

جان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] عاشقان [illegible]
[illegible] | گفته سلمان [illegible]

ایضاً

[illegible] جان [illegible] | لب [illegible] لعل [illegible]
[illegible] | حقا که [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] جان لعل [illegible] | [illegible] لعل [illegible]
[illegible] جان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
گفتم [illegible] | [illegible]
جان [illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سر حلقهٔ ارباب طریقند بتحقیق
آن زنده دلانند که زنده [illegible] اند

بسیار خیال خرد و دین منزل دل
کین هر دو [illegible] سخنان [illegible]

هر جز بصلاح بر نکنم دیده خود را
زد کم که ز خاک لحدم باز نشانند

گر خلق برانند که رانند ز شهرم
هر چند براندم که همه خلق برانند

او کرده نهان رخ ز کرم حاجب عیار
بنمای رخ از پرده که یاران نگرانند

رو زلف رخ و زلف تو بستند ره سلمان
بسیار در این ره شب و روز [illegible]

نقش رخ خوبت نتوان خواند [illegible]
خط از دل [illegible] خود نقش نخوانند

ایضا

میبرد سودای چشمت منزل آرامم دگر
از کجا بیدار شد این سودای ناکام دگر

دیده من [illegible] عکس خورشید [illegible]
در درون [illegible] افتاد از دل کام دگر

هست در مشرب رندی مرا [illegible] جمعیت
این قدر دانم که همچون شمع [illegible] دگر

هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
تازه میگردد هوایش هر سحرگاهم دگر

زندگانی در فراقت گر چنین خواهد گذشت
بعد از اینم زندگانی بس نمیخواهم دگر

همچو خاکم بر سر کوی تو صبری معتکف
باد بر رویت خواهد برد از [illegible] دگر

یار کردم [illegible]
جو بکو بر باد خواهد رفت چون کام دگر

ساقیا [illegible] جان فشان
همان در [illegible] دگر

در از خاک وجود [illegible]
شمع [illegible] سلمان [illegible] دگر

ایضا

از سر دیدار [illegible] در خواهم گذشت
مست و لا بعقل [illegible] بار بر خواهم گذشت

جان [illegible]
بکذر [illegible] از سر جان بر خواهم گذشت

عمر [illegible] در کوی او بیکدم [illegible]
جند کوید [illegible] یکدم در خواهم گذشت

[illegible] سحر جان [illegible]
در [illegible] خواهم گذشت

بعد از این [illegible] خط [illegible]
گر قدم خواهم [illegible] از سر خواهم گذشت

ایضا

خواب [illegible] چشم [illegible] افتاده است
زلف مشکین [illegible] افتاده است

چشم بیمار [illegible]
چون [illegible] بیمار [illegible] افتاده است

کار کار افتاده [illegible] کاه
خاص کار افتاده [illegible] کار افتاده است

[illegible]
زانکه [illegible] افتاده است

جمله [illegible]
زان [illegible] کنار افتاده است

عشق [illegible] بیمار [illegible]
صید [illegible] کار [illegible] افتاده است

حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی دوست
بی سر و سامان [illegible] زار افتاده است

ایضا

سنبلت را چون صبا بر گل مشوش میکند
هر خم زلفت مرا نعلی در آتش میکند

باد در وقت سحر [illegible]
باد در وقتش [illegible] میکند

لعل جانبخش لبت [illegible]
جمع [illegible] زلفت مشوش میکند

توبه زاهد [illegible] کار عاشقان
ساقیا [illegible] عقلم [illegible] میکند

زلف شبرنگ [illegible]
صافی [illegible] میکند

دیده تر [illegible] نقش بر آب
حال [illegible]

نام و ننگ [illegible]
ترک [illegible] بازآ که سلمان [illegible] میکند

ایضا

تا [illegible] کرده
تو [illegible] بیمار [illegible]

چشم مخمور تو [illegible] نظر [illegible] چشم
حسن [illegible]

عقد [illegible] زلف تو [illegible] کرده
عشق [illegible] لعل [illegible] کار [illegible]

صفت صورة [illegible] کرده
صورة [illegible]

[illegible] لعل [illegible]
هم [illegible]

خار سودای تو در دل [illegible]
[illegible] بار [illegible]

با رخ و زلف تو گفتم [illegible]
عاقبت [illegible]

[illegible]
[illegible] زلف تو گرفتار [illegible]

رخ [illegible] سلمان
[illegible]

ایضا

چون نسیم [illegible] فراقت [illegible]
باز [illegible] عمر [illegible]

با امیدی [illegible] در دل [illegible]
سالها [illegible]

قصه [illegible] زلف تو [illegible] گفتیم [illegible]
[illegible]

قصه این [illegible] راست [illegible]
گر در [illegible]

دشمنان [illegible] تیغ
نیست [illegible]

عاشق صورة تست آینه [illegible] صورة
هست در [illegible]

سر زلف تو [illegible] ناموس [illegible]
چشم مست تو [illegible]

جز [illegible]
[illegible]

خوار [illegible] سلمان
حال [illegible] قلم [illegible]

ایضا

حرفی

در خرابات مغان دست بهم ... [illegible]

[illegible]

در خرابات مغان ... [illegible]

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

هزار نقش بدستان برآوردم عرضه | بدلبند من که نکارم بدست جون ابلها

زعقص زلف سیاهش بخوف جون شب ترتیب
بدام او دل ریبی جنت لیک ز ریاضا
سنبلت جو جادو جنب
قوت جان آنست ابالقد چو
حیث زلف چو عنبرست از لب سلمان

نه کرزم نفعه از غمزه چو سوزن ابتر
از لب تو انبر از غمزه ایل
عارض ز خط عنبر زعفران ایل
که ز قد تو ز لعل تو زن ایل
[illegible]

ایضاً

بخت صحبت دربستی تا از جسن بسر دردیم
نقد از غنچه بصد دردم کنسی جو کمان رخ
مرا از صحبت ایام زدوا نکند جمله دلم

زعمر خویش محرومم ز جان خویش مهجور
جرا اکنون صد ز درد جوی تلاش خوی
که ز صد عذار ادن درد دلم [illegible]

سر ز رخ زلف سکن جعد دلکش سکنیم

دردم [illegible] ز درد دارم غم هجر تو درم

تماشای من بلور در رفتن از سر زلف زمانه | خیال نعمت خلدم بروی صحبت خودم

[illegible] خیال مستم با لعبت [illegible] [illegible]
[illegible]

از رخ چو [illegible]
[illegible]

ایضاً

دارم دردی دیر و درد رهم بلا اسایه
خون کرده دست سر زلف سکن سر کرص
هر کجا [illegible] ناید فی الحال
چشم فتان تو هر جا که بلا انکیزد
برج کیسوی تو هر جا که سر بحر دلست
حاقل انست که در حلیه تو [illegible]
هر که بار در بند خط درجاه

درد [illegible] کعبه تا بجان ایلدردل
وحجه خوش ها بدل که بخت بماند
رکان هره او بر ده و باش ایلدر
لب پاشد از دل عرصه را باش ایلدر
در حالت قالله [illegible] ایلدر
بیشتر ز زلف قلاقش زیاد ایلدر
کرد رحارة سلمان دوش ایلدر

ایضاً

در سجده جه زنیا میکند لنک دره | خیر زند الند قدم در پنش خون ار در

مست رود در خمار که مستان خراب
تا بدر دیر فلک جام نماز کحا
کشته عشق تیغ انیم زده عمر [illegible]
بر سر کوی تو یقین که بعد تو خانه کنیست
مور صوفی جه کنی کار [illegible]
مجلس خلوة انراست حرمان محمود
خون رانیم بر سر تو کاش محض نفست
بی داغ که تا لند بحر بو خرکان
حیدرا حالت بروانه آمد کرمی
[illegible]
بتو نیم ز سر لطف که سلمان امروز

نکند از دنیا هیار در میکده باز
جون عمر [illegible] بیرخان بر دهان
طفلی کوی مغانیم ز تو نعمت و ناز
راه لوکش که در ره خویش کم کار دل
های سنانه ای کر بیرون شد و ناز
مطربان برده زد و جر ساقی غار
خون لب ز کهنه نکند بر ده راز
می کند شمع بیاد تو ز سر سوز کداز
باهوای دل خود می کند این جو بر دار
کو مرغ باز کی که مالک [illegible]
مقابسه که جز الر بانک [illegible]

ایضاً

قدر محبی کوکب سیای رقت خودیم
کرجه کوی تو نکار خم جو کمان
رفته بر اسیم و از دید ناز مخدرم

یاد داغ عشق تو هر زمان توبه بی بو
وصل جو کمان بر دیده بر بو
عرفه د لم و در کرت و جوم

بی نجابی میکده عشق تو خون ریزد
نفس ایبر بد نو میخوانم و اد تو خواند
دیکر ز درطلب زلف حسن و زنبا
خلق کویند که خوبان ز کرا از مجلس

ساقیا با | این بربیم
صفت روی تو میکویم و خون میکنیم
هر که از نای که بی سر بی بو
جون کنم یا کر با شیر فرویت خونم

ایضاً

جان شیرین که هر جو خطرو
لب جشم و جان شیرین راجرد لیرغ
از خیال غمزه خارکار کو ایش او
نا مسلمان جشم ترکت را فیدام حرم
ابرو کمان و رکان ز ایرانه هر کو تدبیر
با خیال روی رو عشق زلف بو
بالعاقبه یا دستور کو از سلمان دردهان

کی بجاغ یا زنار هر کرانجای بوی
هر که را جو خیال روشنای بو
هر زمان بر دیده فتنه ای بر بو
زانجه دیدم جو سلطان بو
بی کمان دلداران بالا ز کرنش قلم بو
در جهان هر جا کرامی درکه سلطانی بو
هر که در جاه خواهد که سلطان بو

ایضاً

زلفین سیر خم از زلف زره باز
ز از دیده تو کو جشم بدلان دور کاه دل

وقت منشور بسته تو هم بر زده باز
در دید ز رو مطلع و در خون زده باز

از غالیه رقمی زده بر گل شکر   امروز همان بر گل و شکر زده باز
بر ساعد و عشم زده سنگ دل من   با من چه توان گفت که با خود زده باز
زد زمزمه عشق تو ره بر من قلاش   آری ره صاحب نظر قلندر زده باز
من بر سر چو قلم بر سر سودای تو دارم   با آنکه من زده سر زده باز
از دود دل سوخته زنهار حذر کن   کآتش همه سوخته در لشکر زده باز
نقش سر زلف که با دوست ام از چشم   بر سنگ دل من همه زر زده باز
سیماب قمر ناست آبرو در سلمان   دریاب که بر صید کبوتر زده باز

ایضاً

آوازه جمالت تا در جهان فتاده   خلقی بجست و جویت سر در جهان نهاده
با یاد بوده همدم بویت هر سحرگاه   کلکم شنیده بویت خود در ابر دمیده
زنجیر یار جلوه زلفت گرد نبست   شوریدگان جویت بر یکدگر فتاده
سودای زهد خشکم بر باد داده جامه   مطرب بزن ترانه ساقی بیار باده
ما بیم بسته زر در یا ناقوت در کنایه   بازی بخنده بگشا تا در شود گشاده
لب بسوی خوبان هست حبیب لعل چولب   رخ را دریا بان بر تشنه پیاده
سلمان زخشی بیازی شیمان رخ عطوه   یازی نکر که دارد بازی پیاده

ایضاً

روزی در سودای چشم تو جان بوده‌ام   شب همه شب تا صبح و پریشان بوده‌ام
از حدیث من سخن جان لبت دارد ایدم   دوش شمع من بدرون در غصه جان بوده‌ام
بر خیال جلم میکشت جان نیکی همچو مو   جان شیرین داده ام چون بوسه خندان بوده‌ام
حال من شب زلفت چشم باز پرس   لولو قطره زدم چه عجب گر چه گریان بوده‌ام
در لبت شیرین جانست وز من سودا عشق   آری لب شیرین دهن زاد و تا مهمان بوده‌ام
بر امید آنکه روزی بر سر من بگذری   سالها بر در که عشقت ملک سلیمان بوده‌ام
روز در سو لب چون را از صبح جاودان   لب ز دولت پس خاک باب جانان بوده‌ام
عشق را سلمان چو اهل بر زبان کی دانند   بشنو این از من که عمری در بیابان بوده‌ام

ایضاً

اسیر زلف تو جان من کجا در بند جان باشد   زهی دیوانه عاقل که در بند جان باشد
بدست باد کفتم جان فرستم باز میکویم   که با کافر دستور مخبر است یا جان کی باشد
کسی که هر کو بر تو تواند ساختن جان را   حرام است جان دریا بی آن کر تو و جانان باشد
تو حوری جهره از ان قیامت کرد بر قامت   میان روضه جنت قیامت لنتره نان باشد
کسی در دلی جانان نه لعل من نامه دارد   کمد در کوی ما فکند جامه جو و در بازار

تو در بتان را افق صبح است و ما بر سر کویش   سر و رفتار را دل کی زفتن ریبایان
ز جشم تو بنشانه کیزیا در کنج عین هیانید   کرفتن کوشه از حیث که تبریز زکان ماند
همای گر سعی در علم میدهد سلمان   هنوز تو کربه است لیک جهانی را بگیرند

ایضاً

هر سخن که بیند این عشق باز نمی   گر در بت ما مکر آید باشد محال بازی
لب شیرین که خود را در عشق کیست دوستی   دو روش عشق باز باید اینجا غلط بازی
برای یار جان دم که انیست زندگانی   دریای دل سراز آن کامنست سر بازی
لعل تو کعبه حقیقی ببازی رخ که را   کار دین لعل تو باید نشانه مجازی
زلف بیاد داده رها از بیقراری   جشمم خوابش کرده دل عابدان کرنانی
عرضه زلف تو میخواهم همیشه   دانگی است کو نخواهد عمر بیدرنگ دارازی
از وصل یار خواهم در راه خویش لالا   سلمان جو نباید کاری حقیقت بازی

ایضاً

لعل نهاده بلجان است بدی حسنی   چشمت گرفته درس از ساحری و خواب رستی
لعل حیات بخشت روح الله فکری   در روز حسن مستند از جام می پرستی
نیز از کلاه کجت کر در افتاد [illegible]   بر روز بوده منشا روزی در از دستی
گر نیست در جهانت کو باعث خود   ما را خبر که داد از آن محبت هستی
رو بلند رود از فتنه آه از کرفته ما به   چون سایه در بلندی افتادم از پستی
شیخم بطعنه گرید مستی خرابکن   سلمان نخوت جون تو لیلی رفتن بکسای پستی

ایضاً

تا در سرم ز زلفت سودای تند آمد   کارم ز دست رفته و در پا فتاده است
بر لعل تو صحبت اختیار هجر   مشکل حکایتیست کرا دل فتاده است
جون شمع میگدازم و دل در میان سوز   آتش خودی جدا انیست کی در دل فتاده است
از افتاده من بلعبت جو عیب دل ما   در زلف خود بجو که بنجا فتاده است

ایضاً

بر دل من خیال آن بت بیکر کنست   کازم کرفت جام صبوحی بدیر کنست
لعل بیار از آتش سودای آمد کی برو   دردی عجب جو هر نبین است کو همچنین کنست
از دود دل کسست از لب [illegible] قمر   هر لحظه ای بدل تمنای شیر کنست
تو می بیکنیست شمع سان سوخت تا نمرد   دل بکو جو صبحی از دهان کنست
عرقه دریای تو بدیدانت حجر که لا کبر   دست کبوتر پیکی در باب کانان زلفش کنست
لشکر اشک از منظر لب [illegible]   بر کشنده نالهٔ تا از نشینی تا بر فلک

الحق از خیل خیالت بر سلمان کذرست … بر سرش یک دو شبی تا بتو کوید بکذار

ایضا

ای درخم زلف تو ما را کره‌ها … زنجیر سر زلف تو بر پای حواس
در کوشهٔ زاهد بیستون رکنست دل … کو کوشهٔ بکیرد از جهان بنهد پا
از خال تو در دیدهٔ ما هست خیالی … وز مهر تو بر چهرهٔ ما هست نشان‌ها
ای سرو دو دلت بیطرف ما کذری کن … تا جان همه در پای تو ریزیم روان‌ها

ایضا

هر کو از خود خبری دارد از ما بی‌خبرست … عشق جایی برد ما را که ز منزل دورست
مرد هشیار منم کو خبر از عالم نیست … وین کسی داند که از عالم ما باخبرست
بر سر کوی محبت تو کسی پای نهاد … که درین کوی هر آنجا که نهی پای سرست
جان دل زلف منه از خود که خود بدو رخت … هر که او داغ جانست بجان در خطرست
جان من هم نفس بو که بخواهد بردن … تا ز بوی نفسی همدم باد سحرست
مردم چشم مرا با تو نظر با تو جدا … عشق بازیست عشق مردم صاحب نظرست
خاک پای تو مرا سرمه دیدهٔ مردم … تا بخاک کف پای تو سر ما چو درست
آخر از خاک که بر ره کذری است سلام … بر دل ما حبیبا سنگ که بتر از آن کذرست

زاهد را ز باد قلاچی و در من سخن‌ها … عیب سلمان خود از ما بجا این چه خبرست

ایضا

نصیحت میکند زاهد مرا در عشق تو … برو ناصح تو حال عاشقان از جان که مدرک
خیال چشم مستت را اکر در خواب بنیم … عجب دلم که بر دل آید سر از مستی و بیخودی
بلوت صورت آمد در خیال بخت … کرم بیدار کرداند ای بخت منصور
مکن تو جور زر در سیکی بر ما … ز خود دیدار ما با بیا بجان رفتار زن
بیا جانان که جمعیت صحبت برد در دلیل … مکن تو مردم چشمی که با ما نبود
دلی و همین دل با ما یاد میکن بار دل ما را … که تو را بر کسی نیست به بر دو یار عقوبت
ب وصل زلفت از روی صحبت دل ما … جه حاجت از روز دیدار امروز بی کار
بدین عمر کرم دوستی آن که جز جفای سلمان … از عمر ما دیگر که ز دوست ما محبوب

ایضا

لبی عمر رفت بار همی ای جان زمهر … ای بخت خفته هیچ بدان که خبر
هم چنان خیال تو دارم در دماغ … ما هم چنان خیال تو داریم در نظر
زیرا که هنوز نسیمست با صبا … وز رنگ تو هنوز نشانست در قمر
سرگرم نیم بر آن بود لعل وصال … ما هم از خیال وصل تو خواهد بکذر

دار رفت عمر رفت و دولت و دنیا … دایم زآه سرد دل از خیال چشم تو
رفتی و در جان تو نه تیمار است لیس … جان حزین ز نیستی و آرزو بر آید

ایضا

از دو دام زلعلش با به جام مدام … وز سرم ببرد تن بخواهم و از لبش کام
چون قدح در دل غم ایدم آه آید … چون صراحی سرخ آرم زیر آب جام
باده کر بر کشم بالب او غمها حلال … باد کز بر من زد ز دست باده و شوم حرام
مو بیوی میکنم سجده حرم کاهی ندید … عشقت کفت تو که امروز کلید این کرد
کر بدین بر در نسازد دوستیم او حرم … رخ بلطف آنم نکردم باز کردم مقام
ساقیا من بختیم جای تا مستانم … جام زاری جام هم کاری با هار کش تا
زلف خیالت را در مجمع رندان چه کار … خلق خاصیت خاطر تا ببرد احرام
دیگران کرد ما رنک خود جانب ما کرد … نیست پیش عاشقان از نام و ننک تا
دشمنان کفتند کام دوستان نا کامیست … عاقبت سلمان در غم دشمنان شود دشنام

ایضا

دل از نقش تو بر تخته کرد به دل … دیدهای دل بیچاره زین رفته بر کل
هر چه جز نقش تو در دیدهٔ ما باطل … علم الله که خیالست خیالی باطل

زانکه

عنبر کوی کرد باغ بهشتم بخشید … سر فرو نامدم الا که بدین منزل
تا صحبت جنت الفردوس همچو دید او … بر دلم تخت و لیکن تنها در دل
تا صحبت جز تو بود هر دم دیده … سر سودای لبت جه سود ای عاقل
عزتت از عیب محال عمر جان او … باز بر کسی نظر کیان بر سلطان
برده صبر و دل دی کنی … بنم جانب میان من و جانان حایل
منکر کار رهرو از طرهٔ مشکین تو بر حالت … کر کشاید بجز از بلد صبا این مشکل
تا دل ز خیم این از عمر نمی جان دوام … تا دل بود ز طرهٔ هند وغافل
ز نخست مرا ز کوه مرا ز تو عاشق … آبرو عیب که بخون جگرم شد حاصل
خون دل بر رخ صحن الله بجد او … که دلت هست بخون دل سلمان مایل

ایضا

هر چه دیده ام ز دلیه دیده ام … کاهی ز دل بیدار کد کاهی ز دیده ام
هر چه دیده ام ز دیده تا کنون … از دل بوده ام و هم ز دیده دیده ام
از کسی که بخت اسپ ابر من … از اشکست کنم بخون جکرم بر دیده ام
آه دهن دیده ام نازک دل از … اورا کناه نیست من بر کشیده ام
عمری بدان ای که روز دیدم بر کام … هر دل خالم بختیم و نازیده ام

اینست جرم من که با دردم نمی‌گنجی / روی خوبت دیده عالم که بدید علم
عمر را کوی بیش میازار این دلم / آخر غم تو از اینجهان میخیزد علم
گویا بجای زلف تو جان تازه میکند / سلمان قبول کن که من از جان بنده‌ام

ایضاً

مفتاح فتوح حل از میخانه طلب کن / کام دو جهان از لب جانانه طلب کن
آن یار که در صومعه جستیم و ندیدیم / باشد که تو اش یافت بمیخانه طلب کن
مقصود دل از کعبه و بتخانه نیابی / برخیز قدم در ره مردانه طلب کن
عاشق چو محرم نشود در کف دریا / گوهر دو دریا ز در دردانه طلب کن
در کوی خرابات کرم گشته بیابی / در خود نه از آن ساغر و پیمانه طلب کن
عشاق طریقت ز ورع زهد چه دارند / زهد و ورع از مردم فرزانه طلب کن
ترک غم شادی جهان خانه عشاق / مردی شنو از کار در بیگانه طلب کن
لعل لبت آن کس که چشد منصور چنین / بر دولت این شغل بر والانه طلب کن
سر سخن عشق تو در سینه سلمان / گنجینه نهان گشته بویرانه طلب کن

ایضاً

با آنکه هم بر دل یکبار دوست از لطفی / باری که یکبار دگر باز آید لب من بجو

تا کی بروی عنبرین زنجیر زلفش سرکشت / آشفته میدارم ز سودای زلفش که تو را
نیست روز عاشقم و از جور و نقش نگار / بدگوی را در حق من گو هرچه می‌خواهی بگو
ای در غمم چو کاشتی کوی درد صاحب دلان / در کوی من گردد ... امید ای ... بگو
از روی زلفت تا عیان تیغی نماند ... / بار دیگر بیش هر دم ... ز سودا ...
با سر و رویم ... / گو راست میگویی چو من ...
شانه شکسته ... از زلف چو ... / ... بر ... از ...
شمع زبان او ... از سر گرفت ... / در ... از ...
سلمان ... یار ... / یکدم ...

ایضاً

از صبا بشنید او در ... بر میزند / و ز نسیمش اهل آفاق معطر میشدند
از سر زلفش ... بر ... / دیدم احوال جهانی که بهم بر میشدند
دیده و دیده ... خیال ... / یاد در دیده خیالت ... میشدند
دهن از ... / سینه از ... صبح منور میشدند
... / اشکم از دیده چو ... میشدند
برگم ... / ... میشدند

... گر ز لفت ... / ... سر ... دیدیم ...
... سلمان ... / ... دیده ... مجو

ایضاً

با ... از جهان خواهم ... / هرچه ... خواهم ...
دامن ... / ... خواهم ...
از ... صبح ... خواهم ... / ... جان خواهم ...
... / ... جان ... خواهم ...
... / ... خواهم ...

ایضاً

چند ... از لب ... / گر ... بر ... خوردن
... جانان ... / ... بر ... خوردن
... چشم ... / ... خوردن
... / ... خوردن
... حساب ... خواهم / ... حساب ... خوردن

ایضاً

ما را بجز خیالت فکری دگر نماند / در هیچ سر خیالی زین خوبتر نماند
... / عاشق ... تا ... نماند
با خیال ... / کردم ... نماند
هر کو ... / هر کو ... نماند
در کوی عشق جانرا ... / جایی که عشق ... نماند
گر با تو ... / ... نماند
... / ... نماند
در ... / ... نماند
... / ... نماند
... سلمان ... / ... نماند

ایضاً

... میبینم / ... میبینم
... / ... میبینم
... / ... میبینم
... / ... میبینم

جانرا مه

زبیداری ندارم غیر شب روز تو می‌پیام / با بیداری ام در روز خیالت می‌بینم
نشان طاق ابروی تو ابروی کمانم / خیالت چو بالای تو را هم واری می‌بینم
ز باغ حسن خط سبزت خوش در جانم / جمالی را ز باغ عمر بهر جمال دیدن می‌بینم
رخت آیینه حسن است صورت معنی / من از آن صورت که می‌بینم دل از آن خط دارم
درین ره سلمان همه آیینه حقیقت / جمال الله در آیینه رخ دیدار می‌بینم

ایضاً

اگر نسیم ز ره حبیبم بکنار آید باز / گلش عنبر تازه بهار آید باز
قاصدی یار بیاید که ز یار آید باز / قاصد جان خودم کن بر یار آید باز
شاهباز عمر از صید در آسمان گیاهان / هیچ ممکن نیست که به دام کار آید باز
باد بر … زرد رنگ که زردی آید / دی دل نیست که هر کس بقرار آید باز
عمر من در سرکار تو … / در سرکار تو عمرم بجز کار آید باز
گفتی هر که در … خود افتاد / تو عمر … که هرگز بکنار آید باز
لذت از مستی می … تو … / کار بسیار که … خمار آید باز
هر که در بند سر زلف تو … / سالها … خوش … نثار آید باز

ایضاً

دل بدست خویش از لطف سر زلفت جای خویشتن / صید کردی تا بدام لعل زیبای خویشتن
دیده … بخون خویش … / دامن در دلم … های خویشتن
لعل جان … در دل … / آدم … جای خویشتن
… / در کنار خویش … سیم … خویشتن
با خیال یار … خود … / یا خیال یار … خویشتن
… / در فضای خویش … سیم … خویشتن
… / مهر چون صبح از … فضای خویشتن
در خط … / تا جرم … از خطای خویشتن
در خود … / جان خود … سلمان … خویشتن

ایضاً

نماز شام که از … خبر است / نماز بسر … جگر … خبر است
گفت باد سحر … خبری / این خبر … سحر است
بر سرم … زلف … / … که … سر است
نظر … اگر … / نظر … دیده … نظر است
… / … سفر است

هر که … / اعتقاد … بصر است
… سلمان … / … خبر است

ایضاً

… / … می‌بینم
… / … می‌بینم
… / … می‌بینم
… / … می‌بینم
… / … می‌بینم
… / … می‌بینم
… / … می‌بینم
… / … می‌بینم

ایضاً

ز خوان … / … دور از تو
جان … / … دور از تو

از دو چشم … / … دور از تو
… / … دور از تو
… / … دور از تو
… / … دور از تو
… / … دور از تو
وصل … / … دور از تو

ایضاً

عاشقان … جان باز آمدند / … باز آمدند
… / تا … باز آمدند
… / … باز آمدند
… / … باز آمدند
خانه … / … باز آمدند
همه را … / خنده … باز آمدند
راز … / … باز آمدند
جان … / … باز آمدند

صرف بلبل چنین بنالد سلمان سحر | تا بدانی که بی تو ما چه خوردیم از اینها

ایضاً

از لب لعل توام کار بکام است امشب | دولتم بنده و اقبال غلام است امشب
آسمان گو مفشان مشعله ماه تمام | که دمی با مه روی تو تمامست امشب
بعد ازین ما و ازو نحوه الاشترکی | خواب در چشم تو ای بخت حرامست امشب
بر رواق فلک از نصرت من دم کاینجا | الغنا بیست که در پرده ما مست امشب
ای لعل لبت نیست تندلهم یا ساقی | که صفای عجبی در لب جام است امشب
شمع بین سوخته بر انس و ما در دو شمع | کو بیا عاشق از بن هر دو کدام است امشب
من و اینجا حرم کعبه ندانم که مرا | عرفات سر کوی تو مقامست امشب
حاسد ار زانکه چو عودست بدل سوز سلمان | کو بیا سوز که سودای تو خامست امشب

ایضاً

از تو بیمار بجز کار نمی گشاید | در رهت کار تو جز ما نمی فرمایند
در ره فقر را اندر دو جهان می آید | فارغ از هر چه بما بار اقالیم احرار
دل آن کو را خواهم کرد ز نرمی چو نگین | لیکن اگر زلفت از روی تو تنجیر زد ایلیا
بردار پرده از رخ کاینه در رخ تو | جز صورت جمالت نقشی نمی نماید

عشقت

عشقت هر دم لذت نو کوی همای ملا | از غم من دم در خلوت فرایندا

ایضاً

مجموعه زر رویت که بر پیشانی تو بماند | آزاد ز سیبی که بر نزد لب تو بماند
دلبا مرد کاری تو باید طلبیدن | زلف تو شب فتنه کوچه سر خجال تو بماند
من همدم باد که دیرگاه که باید | باشد که نسیمی ز گلستان تو بماند
لب روز که چون تو کشم از خاک کنار ما | چشم نگران که خبد لعل تو بماند
خواهم سر خود را کوی صفت ساختن | شرطیست بربن سر که بجوی کالنی تو بماند
هر کس که کار خدا بر دیده ما دلها | خواهد همه کس که قربان تو بماند
دامن بکنار دست هر دم در زنجیر دلها | زلف روز که دست هر دلها به تو بماند
حقی مهر حیدر لب جانان تو سلمان | حیران جان که تحیر لب تو بماند

ایضاً

تا ابد از نکو یاد ای ساقی | لب جوی و لب جام و لب یار کوی ساقی
نو بهار است و کدو سبزه و ... عوض | چند کاهیم بغفلت کلیدی ساقی
موسم گل بود ... عشق را ... | تو بیا بعد چه بهار ... ساقی
اگر از دور ... سحر ز دل ... | جون مجلس آن کار ... بشمار ای ساقی

شاهد و باغ بهار ... | نوبتی چون که بهار است بهار ای ساقی
امید از ... | خیز از ... نقش نگار ای ساقی
بینوا ... سلمان | در خمارم قدحی ... ای ساقی

ایضاً

بدرد ار کشتم ... | دوای درد در کار ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... سلمان | ...

ایضاً

خوش ... | بنفشه ...
... | ...
خوش ... بلبل | خوش ...

... | ...
... | ...
... | ...

ایضاً

... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... | ...
... سلمان ... | ...

ایضاً

... | ...

عاشق ...

دلها از خود رفته ما را غمزه دل است | ای که سحری بوی تو ما را خوش است

دلها بر تو بیکبار که ای جان | زلفت بسلامت همه را او طرا

هر درد که جان از قد و بالای تو چندان | ای هم بار دگر یک نظر ار

شد دیده یعقوب منور بتسبیحی | گر بوی مصر ز خبر پیرهن اورد

این را عجب مشک درست خون که ما | یا بوی او بیرون است که جان از سر برد

که در ماه هر دم صبح جست که در دل | خط را سحر گاه بیرون ز دهن

لذت ظرف حرف نیست که در عارض | این بیت که ما روی که دل ما من اورد

ایضاً

از خورشید جمالش ذره بیدا شود | هر زره جم در هوای رخ تو بیدا شود

شمع دل از گیسوی ز نور تجلی بر فروزد | افکند بر کوه چون بر رخ او شود

عاشق صادق چه دلبند کعبه رخ | هر کجا یا بد نشان یار خویش لعل شود

در شب هجر تو بیا وعده دیدار تو | حالیا جان می دهم چون تو جان زنده شود

هر دم از آینه دل را ساعتی رخ | رشک هر آینه که از رخ جان در دیده بیدا شود

خرقه سالوس خواهم کسبد از سر بها | بزم ای زنار کیش در میان سو اس

می زنم بر رخ جنت حلقه من عجائب | ای که در سلسله بار ابی در اینها

ایضاً

کار دنیا نیست چندانکه کار دنیا نیست ما | ز عشق داری که زمانه را عیاری کو ما

کار دنیا در روز ز دل زما جهان عجبست هم | کار اکرام نیست ما را کار دنیا داری کو ما

ما بر وفق از سخن هست در دم عاشقی کلیمی | از زمانه کاشتی بود که داری کو ما

که هر از رای قسمت نگاه کو بخیز | ور زمین از جای برخیزد عباری کو ما

کن بخود لاجرم نامدار جان که دیدم | در بخور اهل رفته سرا زدون یاری کو ما

عارفان در نعمت حرمت عشق ناخدا | کز زمانه جمع خواب سلمان هر آنکه ما

صد هزار از بلبل خویش کوی در باغ خود | کز زمانه ازین در عیار است عاری کو ما

ایضاً

شب ما در فرقت را آخر سحری باشد | وین درد دل ما را آخر اثری باشد

از دیده اگر ایشان خواهیم بصد گریه | ای بند همه را کان جگری باشد

ما بیخبر هم از درد است ما که رای کن | بر خاک در ما که را خبری باشد

دل بسته که کرد اربند حسن زلف تو سر دارید | از آنکه بر هر موی بر دوش سری باشد

تن ما بر هم خاک که رحال سر کوی تست | هر ذره که بر خیزد صاحب نظری باشد

در خاک است از آنکه نشم امروز که بعد الدم | هر ذره که از خاک لحد جری باشد

مشتاق حرم رکوی تو محرم می خانه | با ما که از در خانه در کعبه چرا باشد

خانه در درد آمد اترا بسر کوی تست | از مضطرب کرد ما را عجب سفری باشد

جون زلف بیاد ابست سلمان سر چار دیده | را کسی زمانه را ابیت خطری باشد

ایضاً

بزلف تو ز من بار دیگر عهد شکستم | بسر عهد که چون زلف تو بشکستم دستم

در یار که بر در ما که در هجر هم | جستم ز نو عذار دیده اینست که هستم

در ناله جون من شیخ فراق تو نشستم | جون گرد بیل فرود لنگ خامه دل کستم

خورشید نمود آنکه بر روی بیایه خاکی | ای خانه که تو کامی نتوان گفت که هستم

جستم تو بدر گفت که هست ای دل | در کعبه بجستم و در دیر رسستم

بنگست زوله جام می تو بینه طاعتم | بر دار ملک بر کوه و طاعت بشکستم

بر تو خسته من دل من شمع درد از فروز | خود بین که بی بیت بسبب و صبح بزاکستم

روز شب ما هم سحری گفت سلمان | بر خیز که من از بر دو تو بنشستم

ایضاً

با ما من طایفه در اینکه من باد داده | نهاده ام سر طاعت بر آستان عبادت

بکنج کانی رحمت برکرد با من یاز | خورنکان رحمت در نگر نتوانم عبادت

من آنکه بدیدم که بتیغ از در تو بیخیتام | جفای دوست کمند محبت دارد

دعا بر دیدن یار لبی برد نیست جاری | تیغ هجر برید ستاف روز و لادت

بالتفات او تو را عشق تو مشاهده کردند | که جون که کمان بعظام همه روح اعادت

دلا ز کوی محبت جنانی از رخ بیخبی | که رد ز ره و مجروح ایندره ملامت و سعادت

بیان عشق من بیخ شود بحکایت | کند بشرح نسوق رخ عیارست زیادت

حکایت غم عشق از درونه عاشق عادت | بهر که رخ نمود مجروح رنوند کمال اردت

مرا است بیش تو کار وکار عیب تصنیف | انیم صبحدم از بیزم می برد سجادت

جفا طریقه تست و وفا طریقه سلمان | تو راست لذت عشق و مرا است این عادت

ایضاً

مو سال در عشق مسیح خاطر در رفتن جنا | حیل زمانه مستور ز دست مستو رله خرا

غنچه مستور صحبت دل المجمع بی که جنت | بشنود بوی اگر از بیش بر دل بر دلدار

بوی عنبر در عشق را ما از امتیاز بعثت | در دلش بیرون عشق و در سر جان از زکر

در دیدار زنرگس لطافت من جشم مرا | که حق جشمت بر تمید آفریده می خواند

مر تیغ صنعش کرد بیخ زمانه آکر نیست | عقل را با بخت تا بیدار وطن خوشایند

جشم تو کار گران بیها بر دو جان تیر اورد | ترک مست حسن با آنکه بی حیو در خواب

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

سلمان ساوجی

جمعیت جسمی که سر زلف تو دل را / از جانب دلها پراکنده شیدا است
از عقل سر زلف تو قوم خط مسکین / حاصل غم عشق لطره باقی همه سودا است
عشق تو سلمان ز دو جهان و خرد [illegible] / بر بوی دل اکنون طالع و مسکین تو تفاوت

ایضاً

ترک چشم تو که با تیر و کمان میگردد / بنشان کرده دل را زانش میگردد
هرکه سرگشته چو گان سر زلفت شد / بر سر کوی تو چون گوی بجان میگردد
زانکه پیوسته نشان تو و نام تو شنید / در جهان وصل تو نام و نشان میگردد
ملکا در غم تو سیدت که فلک / در هوای سر [illegible] میگردد
باد شب سر زلف تو پریشان کرد / بی کله ابر و چشم چو کمان میگردد
نیست محتاج بیان قصه ما [illegible] / هم به صفحه احوال عیان میگردد
ساقیا رطل گران خیز و بگردان که دلم / همچو پرگار بر آن رطل گران میگردد
زاهد کعبه که در جهان میگردید / این زمان گرد خرابات مغان میگردد
شعر پاکیزه خالص سلمان خوش است / که چو نام تو در آفاق روان میگردد

ایضاً

حلقه زلفت تمنا کرده‌ام / بازم هیچ [illegible] سودا کرده‌ام

هر سحرگاهی [illegible] در چمن / رفته‌ام کار تماشا کرده‌ام
خویشتن را در میان مرغان / همچو بلبل خویش رسوا کرده‌ام
یک دو فن بر گل ز حسنت خوانده‌ام / بلبلان را مست و شیدا کرده‌ام
هر کجا سرو سهی را دیده‌ام / یاد آن قد دلارا کرده‌ام
از تو چون نرگس سرم در پیش نیست / پیش سروت سر به بالا کرده‌ام
اشک را نسبت بلعلش داده‌ام / گوهر خویش آشکارا کرده‌ام
چند گویی کار سر باز است عشق / رو که من بسیار زینها کرده‌ام
زاهدم و صوفیم می‌خوانند خلق / نام نیکو بین که پیدا کرده‌ام
جنت الماوای سلمان گشت / لاجرم کوی تو ماوا کرده‌ام

ایضاً

حلقه زلفش سراپا سودا است / جمع مست تو سر فتنه هرجا است
راز سر بسته زلفت کشا بین صبا / گر صبا همنفس هرکس و هرجا است
صورت خط تو در خاطرم میگردد / باز سر بر زده از خاطرم سودا است
در ره یار به تو چشم که زلف تو [illegible] / تو بلای گفت که در زیر [illegible]
هر کسی را از طرح [illegible] / دیدن روی تو [illegible] است

سلمان ساوجی

دل رسوا زده در عهد تو نیستم [illegible] / عهد هلال تو [illegible] که مرا [illegible] است
باغبان است اگر جان مرا [illegible] هست / در دل ما است اگر درد تو را [illegible] است
[illegible] زد [illegible] دیده و چون [illegible] / سفر دیده چه [illegible] گر سفر دریا است

ایضاً

یار را مهر وفا [illegible] نیست [illegible] / جانا بی تو مرده ما کرده اعادت
از غمزه سنان دادی و در زبان [illegible] / چو نیستی [illegible] با بیداد
هر بیت که در دل [illegible] / همچو [illegible] روز برون زیادت
در [illegible] / او خود [illegible] در آید باد
که تیر بلا [illegible] / تیری که زند [illegible] سعادت
[illegible] / بر خود [illegible] روز [illegible] مراد
در [illegible] / کاری [illegible] و زهد و عبادت
[illegible] سلمان [illegible] / جز بخت [illegible] سعادت

ایضاً

در [illegible] / خاطر [illegible] غبار [illegible]
دیده [illegible] / کار [illegible] دارد

غم ایام خوردم [illegible] / غم [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] دارد
عالمی [illegible] / [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] دارد
[illegible] / [illegible] دارد

ایضاً

[illegible] / [illegible] برس
[illegible] احوال [illegible] / [illegible] برس
[illegible] / [illegible] برس
[illegible] / [illegible] برس
[illegible] / [illegible] برس
[illegible] احوال [illegible] / [illegible] برس

جانا بیاد زلفت بر باد داده‌ایم / ور نیست باورت ز نسیم صبا بپرس
کردم سؤال از خرد [illegible] / بیگانه‌ایم [illegible] آشنا بپرس
تو [illegible] و شیخ سلمان گدای تست / [illegible] گدا بپرس

ایضاً

هر شب بکوی تو [illegible] نسیم سحرم / گوئی [illegible] خبر دارد و من بیخبرم
تو [illegible] / که خیال تو [illegible] نظرم
دور از جمال تو [illegible] / که چو پروانه بسوزد همگی بال و پرم
[illegible] کرد [illegible] خرابات مغان / بالخیال تو همه شب مناجات [illegible]
غنچه‌وارم دل [illegible] / [illegible] دست و گریبان بدرم
[illegible] / هر [illegible] در قدمت [illegible] میکند
جگرم [illegible] / [illegible] زلف تو [illegible]
عاقبت هم بکند ناله سلمان اثری / [illegible] که نماند اثرم
ترک چشمت [illegible] / قصد [illegible] خویش بسلطان [illegible]

ایضاً

مرا خیال تو از سر بدر نخواهد شد / [illegible] نخواهد شد

اگر سرم برود [illegible] / هوای تست [illegible] نخواهد شد
دلم بکوی تو رفت و مقیم شد آنجا / [illegible] مقام بجای دگر نخواهد شد
سرم برفت بسودای وصل [illegible] / که این معامله [illegible] نخواهد شد
قیامتست قیامت ملامت واعظ / اگر چه در دل من کارگر نخواهد شد
چنان ز چشم تو در خواب مستم که مرا / ز خواب [illegible] خبر نخواهد شد
بنوک غمزه [illegible] تو نخواهد [illegible] / [illegible] نخواهد شد
[illegible] / [illegible] سلمان بدر نخواهد شد

ایضاً

خراب کرده لب [illegible] / [illegible] بنم
[illegible] / [illegible] دست [illegible]
[illegible] بار جان / [illegible] افشانم
عذار زلفت [illegible] / [illegible] میخوانم
هزار بار [illegible] / اگر ز دست رود سر قدم نجنبانم
[illegible] / [illegible] بازی را
حدیث چشم [illegible] / [illegible] خال [illegible]

ایضاً

[illegible] / [illegible] غزل [illegible] ما
[illegible] / [illegible] میان ما
[illegible] / [illegible] جان ما
[illegible] / [illegible] ما
[illegible] / [illegible] ما
[illegible] / [illegible] در زبان ما
[illegible] / [illegible] ما
[illegible] جسم / دهان [illegible] نشان ما
بیا سلمان بیا تا سر کنیم اندر سر کار تو / [illegible] جهان ما

ایضاً

[illegible] بسلامی / [illegible] غلامی
محروم ز دیدار [illegible] / [illegible]
[illegible] در سر کار [illegible] / [illegible]
[illegible] زلف [illegible] صبا / از آدم [illegible]

چون [illegible] / هر صبح [illegible] پیامی
آهنگ حجاز [illegible] / [illegible] مقامی
[illegible] / [illegible]
[illegible] سلمان [illegible] نماندست / سلمان [illegible]

ایضاً

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / سلمان نخواهد [illegible]

ایضاً

چو [illegible] / [illegible]
صبا [illegible] / [illegible]

جان روی تو تا بدید بیا دیده ها — نمی خواهم از این سرشک دیده را دیدنها
بیا که تا من خواهم حرف ما [illegible] — بنیک نامی بیراهی در دانیدنها
من همه با بر زلف تو باز گشتن نیست — کز نیست کوی ترا راه باز گردیدنها
چه سر زلفش عنان زبین [illegible] — که هست عمر را وقت پای بچیدنها
بعنبر برگ گلت کان نتوانم چیدنها — ز جیب رخ مرا نیست برگ گل چیدنها
حدیث خال در زلف [illegible] سلمان — که کار اوست در [illegible] بچکانیدنها
همی رسد سخن هر که در علم — ولی سخن که تواند [illegible] رسانیدنها

ایضا

بر هر ورقی که حسن نقش [illegible] خواند — درم سخن ز [illegible] نیست تا که [illegible]
از نام او نشانی [illegible] زهره دارد — ز [illegible] او [illegible] دیدن نمی [illegible]
شیعها ز جان [illegible] قید زلفش — نیدم نمی گشاید باز هم نمی [illegible]
جانم [illegible] باد کار حیات لطفش — هر دم هزار جان را در خاک می نشاند
زلفش چو مشک [illegible] بر لب نقش [illegible] — لعلش چو [illegible] زدن [illegible] نشاند
هر کس که کردم [illegible] — کای صبا [illegible] رسانی
اشکم که می [illegible] — یا [illegible] می [illegible]

یا عمر تیز [illegible] کالی [illegible] که [illegible] حاتم — دانند [illegible] که [illegible] بیعم [illegible]
عمر [illegible] چیزی [illegible] — [illegible]
سلمان [illegible] ز [illegible] دست [illegible] — هر [illegible] نیک [illegible] بیراهی [illegible]

ایضا

ملک [illegible] — درست که [illegible]
نتوانم [illegible] قدر [illegible] — کدام [illegible] بما [illegible]
دل [illegible] کعبه [illegible] گرفته اند [illegible] — رفتن [illegible] نا [illegible]
[illegible] از دل [illegible] دیار — با [illegible] دل [illegible]
دل [illegible] در [illegible] پاره بما [illegible] — ولی [illegible] در کم [illegible] وا [illegible]
عشق [illegible] — نا [illegible] حلاوت [illegible]
سیل [illegible] ز [illegible] جهان [illegible] — [illegible] سیل [illegible]
کاه سلمان [illegible] — [illegible] چنان [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] — [illegible]

ایضا

[illegible] — قاصد [illegible]

چشم بیمار [illegible] ابرو [illegible] — ای [illegible] بیمار [illegible]
زیر لب [illegible] این [illegible] — [illegible] شد کار [illegible] سرکشی [illegible]
افتاب [illegible] ست — [illegible] شاه [illegible] بیمار [illegible]
جون [illegible] جاه [illegible] — جون [illegible] هر [illegible] صفای [illegible]
نالد [illegible] سلمان [illegible] — بخت بیدار [illegible] بار [illegible]

ایضا

[illegible] بنیادم — و [illegible] بنیادم
از دست رقیبان [illegible] — [illegible] در [illegible] نکرد [illegible]
[illegible] — از [illegible] بنیادم
[illegible] — [illegible] جنادم
در قامت [illegible] — بر دیده [illegible] نقش [illegible] نگارم
یادم [illegible] — از [illegible] زادم
چشمان [illegible] — [illegible] نگارم
در قامت [illegible] — و [illegible] شمار [illegible]
[illegible] جان [illegible] بسیار [illegible] — [illegible]

کو دولت [illegible] با تو نشینم — کو فرصت [illegible] با تو [illegible]
[illegible] سلمان [illegible] — [illegible]

ایضا

تا [illegible] — با یاد خویشتن [illegible]
[illegible] — کاهل [illegible]
[illegible] — عارف [illegible]
اصنام [illegible] — [illegible] اسلام [illegible]
ساقی قدح [illegible] — دارم [illegible]
این [illegible] — خواهم [illegible]
[illegible] — جانا [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — سلمان [illegible]

ایضا

از [illegible] — [illegible]
با صد [illegible] — [illegible]

ناز افتاد بر دوست بکردم ناز پروردن … چون ترا نیست دل آرام کار آرمیدن

نو جوان زند کنی جنبم عیار نیاید … می‌باید زلفت چو دل حالها رسیدن

خواهم بجان لعلت بوسی فروخواهد … نقد عزیز دادن چیزی که به خریدن

از نرگس بیمار وصلت رنگیم که بنا مانا … نخل جمال او بوصل بوسی توانم تحمیدن

مستحق است خانه داری در ناله همی دردم … از دوست یکرا نشان ورد با برد دیدن

با جوی فلم بخواهیم از دوست سر کشیدن … آغاز کرد در دم خون از قلم چکیدن

هر صبح سیف الله سلمان عجائب … از وی دعای گفتن وصل در رسیدن

ایضاً

بوی زلف از رخ جانان معطر می‌کند … بی رخ زلف او چراغ در من زور می‌کند

پیچیدن دیوانه در زنجیر زلفش دلبر … آنها از هر یکی دیده دیگری می‌کند

صورت ما هجر زان بیش نخیر عیان سی … هر کسی با خویشتن نقشی حوری می‌کند

سینه‌ام بر آتشت و چشم بی لب‌بر در دست … داغ کان لب می‌کشایم شعله بر می‌کند

جان به سوز دهر انجمن عود دل از نالها … بی رخ جانان آید و مجلس معطر می‌کند

در فراقش می‌نویسم نامه‌ها از دست … خامه خون می‌کریدانچ خط‌کار بر می‌کند

شرح سودای دل را چیست سوادش نامه‌ها … چون سواد چشم مردم عنبری می‌کند

(left page)

گر غم عشقت مجرد سلمان را نه … گوی عشقت را سلطان را قلندری کند

ایضاً

خون خواهیم زلیخا بوسی زخی خریدن … بس دل نهفت کنی و بامکرر دل رسیدن

نی جان بوسی نیاید جان عزیز باید … جان عزیز دادن بوس بجان خریدن

کم کرده‌ام خود را هم دلیل منزلها … بلبل که برد الله درخود نتوانی رسیدن

حاجی دل کنیز در نظاره بیابان … مسکین دل کز توانی بکرد زخون پریدن

یا هر دمم زسجده خوبان شبد در کشیدن … تو را وقع از من کو نه می‌بایدم شنیدن

از کوی خط خوبت کی مجوز دل حجله … می‌باید ترکی سینه وزد در سر رهیدن

باد صبا ز زلفش خون بیچه ماند الّیم … گر یار وصل از چون دلبر دهد چمیدن

بر هر دو ان که تا بد خرشید در عنادا … چون سایه در رکابش خواهم بسر دویدن

سلمان بنام ره نامه در گردن خانه خواهد … از نامه ما ندیدن وز این نامه ما دریدن

ایضاً

با سر زلفت بشب دوش سر و کارم بود … در حالتی شب همه شب روز با زاری بود

از لب روی تو با حرف صد حرفیم … می‌برشکندم که بر خرقه زنار بود

جان لبت را ازش هیچ نداشم بر آنکه خروس … بادهان تنگ کار زمختصر کارم بود

بیش از این نادیده دوست بوی تو کار … دوش می‌دیدم که در کار خواب کارم بود

غمزه از چشم زنیک مجز دل بر داد از من عشق … کافرم گر کیمیای دل را آدم بود

از وصل شکر لعلت چنین در شتم … یک نفس با تو با شاید که نزد آدم بود

هر زمان با سیرت طبیب که خاطر کشم … کو بخاطر دیگر لب رد که بار آدم بود

از خیالات شکرها دارم در شمار هجر … بار سلمان رنج و اندوه بیمار آدم بود

ایضاً

بنا زنانم قدم بر لب سر که ابرو … فرا لرزیدم که بعجم عنان از تو بر تابد

مرا که بر زد مجوف قلم براند اخر … هنوز وقت بنیابد که هیچ نامه بخواند

بر آنستم بنشانم هزار بار چه‌ها … گر بگفتن بتیغی و انچه بنشا سپیا

زطرف بستان رونق دارم همه عالم … بیابیا گر نبرادم بغیر از بت

حدیث زلف دهانی چه بوی که توانم … که فضا لیست مطول سی

صبا فدای بادم چو بکار دی بزرگ آدم … بمر طرف که دل بنی بیا

حدیث من که چو زلفش پراست پریشان … ز دو کی در چنین بلوک ادبی سا سیا

طبیب درد مرا چاره کرده چه باشد … علاج درد دل کسا بتوان بمعلوم

بیار زلف سیاهی تیره می‌کند آنم … بنی بر ش سلمان چگونه می‌کند آسی

(left page)

ایضاً

بهار و باغ و گل و مل اگر چه خلوت نیست … بلای ابر کاه رسته با مرا خوش نیست

خوشست وقت گل اگر عوض مرتب … از آن جه فایده ما را که وقت ما خوش نیست

نسیم باد صبا عطر نست بخیلا … نسیم باد صبا نیز گو ما خوش نیست

ولا بعز قناعت بسا و عزت نفس … که بار منت احسان هر که بر خوش نیست

بر و بر زکنج قناعت بسیط روی زمین … ببای حرص نکنیم چو چه جا خوش نیست

ایضاً

خسته دل جان از دنیا بلابلا خوش نیست … رشته دام غم دل کر بند عشقش به نیست

گرد این بنفشه ما را گوید در هوس بنا … مانجار حسنک چو شانم کرده دوش نیست

لب خورشید و لطافت نتخیر چه هر دو … دفتر حسن جمش را بگو در فصل نیست

در کنار تو ختم ابروی او در آنکه … نیک می‌داند دربغل از نو شناسند نیست

کرده نیله بر ربع بازی آن دو درکند … طره اوارکمند خویشم جعد ز بنید نیست

مشک را سوزد دیده زلف خوشبوی انگیزه … نیابسته خون جگر دل در ولایت نیست

ز آنکه ادب در قدر تو طراوت زمر … هیچ جستیار بر طرف چو سایه دیست نیست

دهر بر جنس کر ایش عز کز غوری سرکش … خسته دل که جان کی از تیر بلا بر خسته نیست

ایضا

ساقیا ایام گل اولدی حبذا ایام گل [illegible]

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

ایضا

[illegible]

لذت تیغ از کم کرده — باور این چاه زنخدان کی ات هست اب
مردم چشم مرا حسرت حساب لبت — می‌کند چهره م عنبر در او حساب
خنده بر گریه سلمان زنی و نیست عجب — زانکه هست ابر بهاران متوکل بر سراب

ایضاً

ز رشک لعل تو این عزیز نتواند — ما درد آنکه چشم هست تیمار کشت ما را
ز جور جزع تو لم قدح بیمار بنی — بر جان ما ازان لب خونخوار
نخواند اگر خون زر در آمد از وقتی — نخریم هر درد غم بدهیم خون بهار را
بس ازده بر درد بنوازی در غم — برش بار دیگر بنواز بین نوا را
هوا الله بنم اگر چون نی اگر ز بخت غم — آنکه غوا نیست هر دم ز دف نی نوا را
در این بهار نشاط آمد ز شکوه بیاد ز بیخت — مسکین که در رنج ابروی بر دعا را
طرز غزل که ز نقاب ز لؤلؤ ثمین — بنمای قامت ار نکنند حیلا را
ز جان یار کاری نکند جز که را — ز کنار او وصالی بر ساحل قرار
هر شب خیال وصلت کرد به چشم سلمان — اکنون ای دیده دلان بشب بینوا شمار را

ایضاً

عشقت به قوت جهان نباید داشتن — چشمه خورشید را نتوان نکاه البناء

غم با فرح با غمش خو کرده ام شبی — لطفی بباید کرد رفت ما را ز بهر بگذاشتن
هر دو روز خط سودای از دیده ام به خون قلم — و در آنکه بر دل سرم سر نخواهم داشتن
تن که بار یار کار لب بخشم در دل — سوزی ما دلبری در دو نیز نخوهم بجز آن داشتن
از راه این نقش آمد از دل بخواهم جگر — باید فروشستن ز نقشی بر و بزرگ داشتن

ایضاً

کیست که قصه برایش نگار من برد — باد گر بگو از فغان زار من برد
نامه به من گشتم بیجی نیست که پیغ مرا — گو بیار دهن ز نامه به یار من برد
بار دل ز بلای جان من بلام تن کنم — لاشه با تو له از لب نیست یار من برد
کار دست نه کیج چاره نمی‌برد مگر — هم نظر عنایتی چاره کار من برد
نرگس مست از مرا تا بی خمار می‌برد — ساقی جرعه بیش لوکه خمار من برد
هر که بیاید خویش را بنزم بیستان — بعد حیله من که جز خیار من برد
سکندر وصل از آنکه صبر نیست در رنج جز بد — ترسم ز لا ملک زبی قدر عیار من برد

ایضاً

نخورد روزی ز سلمان در بی مایست کرد — خاطر غمگین ما را شاد می‌بایست کرد
جمله ما کرده واجر بیفزود هم بنیاد بود — روز و روزگار ... بنیاد می‌بایست

دی که من بکوی بی‌جنایت دادم بعد الله — هر چه می‌بایست از بیداد می‌بایست کرد
از سرشک از مردم چشم بر آن آخر ترا — دعوی بر اشک در دم زار می‌بایست کرد
بود در آن کفتمت کرد وصالت بر آزادی — بست بر ز زردی جون بر آن می‌بایست کرد
با رخش جون نسیم کرد بر و بخوا آخی — جان فدا اگر چه بلا با دم می‌بایست

ایضاً

بر دل ما وصال از طلع جان غم مخور — دین شب سودا سر برسد بیابان غم مخور
بود در آنشه در غم بنهان نه بدرد — گر غمی نباشد هم بگذرد زان غم مخور
تا نیست زانکه رفت نخواهی سوختن — بر تو در این گرد دل از کلستان غم مخور
گر ز شب خود در سر سودای زلفش بی رود — زان سر شوی اگر خاطر پریشان غم مخور
پای در وصل ای عشق دو ای می‌برد انزوا — از بلای هجر آزاده جان غم مخور
هر چه کار آن که به میخانه نگشاید ترا — کر دل بی یار کرد آن که در آن غم مخور
خود بر کنار ز اغم دامن دلبر کزیند — لاابالی شو زخود دل بر فشان غم مخور
تو بیرون از بی کرده و خون در غم من بیابی — اشک‌کاری نباید بر فغان غم مخور
لب چشم از سر کشت با ز کوید کو بکو — آنکه لب از سر کرد کنج کو یار آن غم مخور
بخرام یار رست بدو چشم آنکه بیرون — بیش او گر قصه درد ای بکو جان غم مخور

روزگار خوش در دل ما درکذشت — نوبت دل شادی است امروز سلمان غم مخور

ایضاً

دل اگر یار گشد ما از کاری یارب — در کیجی باد کریز ما چون تو باری یارب
با حبیبی که بر ایذ تو باری کار — دست بستم ز بغض از همه کاری یارب
بنده ام گر تو نجم بشماری شمار — هر کز یا نم که در ایام بشماری یارب
بارها با غم هجر کشیدیم بدوش — بکشیدم چو هجر ان تو باری یارب
گرچه صد بار غمت خاک مرا داد بباد — نیست در خاطر من از تو غباری یارب
گر ز آن تو بد ایشت هر صبر کشم — از وصال تو مرا نیست قراری یارب
نامه زلفش تو دلی هست ز من با خبر تو — در غم دل با لعل تو نگاری یارب
جون بر سید ز سلمان نفسی قدیم — بلد آخ بر سر خاکش بکذاری یارب

ایضاً

می‌کشد سر ز جان دل کز سر ربیا — دل از دو بر تنم کر چه دل از دیر کند
اکر این همه ز بند سر زلفش بچشم — بعد از آنم نتوان نشد اگر قبض بکند
چاره در عشق تو صبر است ولیکن نکی — صبر از یار صبر دانیست ولیکن نتوانند
هر که عاشق تو جز یکی بر دیم راغی — هر صادقی ز تو چون صبح همه آخر کنند

با تو گفتم که شبی در کنم در عهد عمر / بس که کردم وعده‌ها بیدار ز بخت تو بنام
مدتی با بیهشی مرا بست حبین / که پرده کنگره همت عشاق بلند
من علاج غم عادت ز هم از شوق اگر / بیش رویش در آتش فکندم چو سپند
هر که خواهد برهی تو نظر یابد / کو به هر دیده در آن همه عالم به پسند

ایضاً

ای جهان را چو مه عید مبارک رویت / عید صاحب نظران طاق خم ابروت
کیست تو شب قدرت و در وی منزل روح / خوش دلانند که ماه قدرت بگیسوت
گوشه ماه ز رخ بنمانا چو هلال / تو در آنکه نمایی همه عالم رویت

ایضاً

بردم از روی لیلی صبا بر دارد / زین حجاب از رخ جان هم بردارد
بنما شاهد باغ جان بخش / دل هر زلف مشکسا بردارد
و سر کوی او چو جان بخشند / بهر هر این که دل بردارد
و از خو لبش شوق صد هزار / تیم این جان بنده تو بردارد
سر زلف است و ما نعمت خاش / سر نهادم کو بیا بردارد
ای دل از منزل صبا بو عجب / می برد حالی سینه صبا بردارد

در نه تو ببین کرفت سلمان را / سلمان قیاسی جام جان فرا بردارد

ایضاً

دولت وصل تو صنم روزی ما میکند / سر و روز ای ماه کام روانی کند
عمر گفتم اگر صبر کنی وفا کنم / عمر عزیز چون کنم عمر و فانی کند
گفت بیا رهم رها کنم بنوع عشق و جانی / عشق تو کار خود مرا باز رهانی کند

ایضاً

بیا به سینه جهان رفت بر من از غمش / چند جور ها که دلم بر من از غم تو
تر از چه خیزی نیست بر دل از غم من / بجان تو بجان ما دم من از غم تو
تو در کشیده زهر اسیر دل فراغ / که می کند ما اکنون بدل من از غم تو
گر از غمت دل سلمان ز جا برفت چه باک / ز جای خود که من از غم تو

ایضاً

نیست آرام دلم را اگر آرامی هست / خرم آن دل که صبر و آرامی هست
نام من در دیده هیچ کسان که نیست / این قدر هست در این نامه مرا نامی هست
بر بنا گوش اگر دامن از درد عجب / من از آشفته از غالیه دم دامی هست
تو یقین دان که چو من در دهن تنگ نیست / هیچ اگر در دهان مگر کامی هست

ساقی ای سر لب جام لبالب دارم / کاخر امروز مرا بر سر لب جامی هست
عود اگر دم کند بر سر آن در سر ما / تا نداند که در مجلس ما خامی هست
حلم از دیده سحر بر من در صبح باد / جان بیمار مرا میل تو بی جامی هست
شام هجران تو از خون جگر نیست مرا / صبح امید مرا هم نفسی یا می هست
هر دم لب تو دارم چو کل بر کو تو / هر کجا در همه آفاق دل آرامی هست
صبر و آرام ز سلمان چه طلب دارد / تو بر آنی که مرا صبر و آرامی هست

ایضاً

من جهان را که صید دم آزاد هم تو یکو نم / بگو تو جم کنم خود را که در هنگام
مرا هر زخم شمشیر زبان در دلی بیاش / ندارم حاجت بر چه کرد دل بشکنم
بس آن هر خم گرو روی کدر افشاند / بیاید در هر چه کرد از خاک بنشینم
جهان ز صورت تو بیرون هر چه دیدم / کر در خاطر تو خیال که دونم
چو لب آشفته جان بر کوی دارم تنگ / بقد قامت سیم روان در یا بنم
ز جا ای که در کوی وصال نشینم / نه پای آنکه از دست فراق بگریزم
بر و زاهد چه بر سالم که از آتش بکویم / منم بر دل آن عاشق که از آتش بپرهیزم
ز جنت می نگشته سلمان در کوی / ندارد کوهر کسب اخر که کو هر بیزم

نخوردی که بی باده ساقی ندارم بعد از عمر / بیچ در که خانه ما بنشینم

ایضاً

عزم آن دارم که با پیمانه پیمان بشکنم / وین سبو را زرق بر سنگ فنا خرم کنم
هر خرابه مسجد افتاده سجاده لم / جبرئیل باید که خود را در خرابات افکنم
ساقی در دادی که لعل خوش کرد شیشه تخته / زاهد خود را چنین آن خم بیشتر در کردنم
زاهدا با من مپیمای و پیمانه هم / زانکه پیمانه صد چون پیمان بشکنم
که من و رخ بکردم کوی مغان بامدادم / در تجنبه درگاه میخانه بنا سلکنم
بر تو لیکن الا هستانم هر ماه / ز هر هم چو ذره رقص در روزنم
ز رشته جام بسوز عشق و قمار خرابست / هر چراغ که باج عشق آتش و بی روغنم
زاهد را بکرد تا با که آتش که / خود چه را بار کسی در ساغر کرد هستم
من ز سلمان عمر کار ندارد بکار / از چه از ساغر تو خیال آن دو لب دو کرنم

ایضاً

تا لعل هست باید تو بر آن نقشم / و زلعل لب تو هر دو جهانم چو جسم
هر جا که تو جفا بر من کنی ام / هر جا که از خون لبم من آن را کسم
نو عهد و لطافت چو کار ان ز / با کار دکر زینجا چه در حال جسم

بیا که بود لب وصلت دم مسیح عزیز — ترحمی این عزیزان برسد مسیح
سخت بیمارم و غیر از تو مرا نیست طبیب — بعیادت بسر این خسته آید دم مسیح

ایضا

مرا از کینه سخت روی بخت آید — اگر دریابد برسد تو روی بنماید
چو شانه دست بدان زلف کرده می‌شاید — گره شانه در سر زلف تو دست می‌ساید
لطیفه ایست دهان تو تا که دریابد — دقیقه ایست میان تو تا که بگشاید
عجب که از رخ ماه تو چون خیال نبود — سپیده دم ز رنگ لطف رخ بیارآید
مرا سعادت بدولت وصلت — جز آستان در تو جبهه بر نمی‌آید

ایضا

نه مرد عشق او بودم دل گفتم و نشنید — طریق عشق ز دیدن رهان خویش ندید
بعشق دوش قدم بر کار چون پرگار بسیار — بگو شنیدم بسیار ازین که دل آخر نگزید
چو خامه سر زنش کردم مرا از [illegible] — شدی چو تلمیح در سر داشت خط یار بخندید
بجز [illegible] ز چشم هائی [illegible] — چو بیدار ز چشم ما خورد و در دیده بنالید
[illegible] — بدام زلف و خم [illegible]
[illegible] — ز زلف [illegible] سلمان [illegible]

جو چشم نیم مست او بجا بر سر خفتی — جو زلف کرد پست او ز جای بالا کرد

ایضا

امشب چراغ مجلس ما در گرفته است — در نای بر [illegible] و سخن از سر گرفته است
ظاهر نمود از اثر صبح کوکبا — دود دلم در محبت خاور گرفته است
دانی که چیست مایه لعل [illegible] — کار وز نیاد در قلم سرزر گرفته است
خون حرام هاست شیشه بر دو کار — در کردن صراحی بانو گرفته است
صبح از نسیم زلف تو یکدم دمیده است — عالم همه شمامه عنبر گرفته است
باد صبا بیوی تو در باغ رفته است — بس خرده ها که برد گل احمر گرفته است
آتش فکند در دل اصحاب خلوتت — شمع نگر که چون زبان در گرفته است
دل با خیال [illegible] تو بردست در ازل — زلف ز روی راست [illegible] گرفته
شکر صوفی که دل تمام کرده اند — سلمان [illegible] در بر گرفته است

ایضا

حاصلی زین دور غیر از جام نیست — در جهان دوری چو دور جام نیست
گرچه دور لبت خوش است ایام — خوش تر از دور لبت عشق ایام نیست
روز حسن دلبر از ایام هست — باده در عاشقان را شام نیست

ساقیا جامی که ما را بیرون نیست — بر که نام و ننگ خاص و عام نیست
کار خام ما لیکن ساز ده — ز آنکه کار عشق کار خام نیست
عاشقان را نام و صلح ننگ نام — عارفان را در میان خود نام نیست
تا بجه خواهد شد ما را فرجام کار — ظاهر آکار ما را فرجام نیست
ناله می گوید باواز بلند — قصه هر حاجتی پیغام نیست
بیش ما یاری ندارد هیچ کار — هر که صاحب در دل اسلام نیست
جان سلمان تا نسیم دوست یافت — از هوا بی چون نسیم آرام نیست

ایضا

تا مبارکی غمش خیمه زدست در دلم — غیر خیال او کی خیمه بزد مقابلم
خبر نمیرنگ که مرغ من دل ربوده دانی — از نیاید میروم باز نشسته در دلم
لوح زنان ما مراد از کرم دلو دل جان — خود هم بجز مراد و فرز بتحویل جانلم
منزل تو بالله از وطن علایق حال — نیست هستاده لیک منزل تو در منازلم
[illegible] لطیف تو لب درست زبس خویش کنم — کار خرابی تو بود تا ترم از قرص هم
گرچه چون تنها تم فراز تو من تافتم — رشته عمر بیز اگر بگسلد از تو بگسلم
مهر تو از دلم برست چونکه روم ز پیش گل — خالق یکلم کنند و مرحم تو آبی لاد کلم

افسر سرخیز اگر نیست مرا چه منصب — تاج عقوبت خویش از بر سر هنر مقبلم

ایضا

نعره زنان آمدیم بر در میخانه دوش — نعره مستان شنید بانگ در زد بگوش
رند خرابا بتم دو دست انبار کرده — هر که خورد جرعه ای باز نیاید بهوش
مطرب مجلس بیا بزد ره ابریشمی — تا ببرد پیش که ترک بگشتی بهوش
هر که صبح از ز صافی از درنا بگیرد — درع صائم گشتند زدند قیامت بدوش
مطرب جوش می دیدا بوجد آید — زان صحبتکش برد او برد و گرفته گوش

ایضا

سرو را بتو هرگز نرسد سر ما نرود — بر در این سر ما راست و سود ما نرود
بر تو نور تجلی درخت ممکن نیست — که اگر کوه به چشمم و دل ماند جا نرود
بانسبت ورهم زدند ز نالزم — گره غم بر دل ما در طلبت و پا نرود
هر که کو نامه دار خلق خاص بر دل ما — دل از کوی خلوت تماشا نرود
عشقت آمد سر و زن مرکب شیم — عقل و دین بستاند و دام بلند ما نرود
میل خون دل ما میرود لذت دیدار تو — با خیال تو که در خون دل ما نرود
مادر از [illegible] ده دل ما بیاد آر ز حمت — در هم قلب نداریم بر ما تا نرود

چند گوئی که دلم رفت بجو یار مرا   دیده بر دوز و دل از دست ما و تو لازم

ایضاً

ماه از در او دو روی جبین از در پاش   بدعوی می کند با بوی خراش

تا بر کدر دست از کلاه درام غم دیده   مرغان نه مو از دست ما وی بدر باش

نی مرغ زدام سر زلفش خبر نیست   گستاخ از لبی می کند بر در دو باش

روی تو هشت شهر است لیانش   لعلش حقیقت همه کس نخاش

لذت چه روی که بالای عشوه کند   زنهار دیده حسن عهد دست خلاش

وقتست سلطان را بر ده اعجم   در ملک حسن زند سکه نباش

وصف چهره تو مهر در آسمان   لی بس که بگفتیم و نگفتیم تماش

ایضاً

عذارت خط عنبر آورد   بجنبه نخ تیست ما را هم آورد

حذار ز روی بر خطش شاهدا   جمالت رفت و خطی دیگر آورد

چو زلفت باری در دامن کشیده است   جراحت سیاهت سر بر آورد

خیال لعل تو شیرین شب دوش   مرا صبح خیش بخون سر بر آورد

مرا از گلشن حسنش تا کاه   دلی بشکفت و خار بر آورد

جه صفت کرد خط عنبر بیت   که خورشید سر اندر چنبر آورد

کلت بر نسترن بیجید از مشک   کلی در دست عجب بیحید در آورد

خنک جان صبا کامد از زلفت   نسیمی صد ره از جان خوشتر آورد

دماغ جان سلمان را سحرگاه   براه آورد مشک عنبر آورد

ایضاً

زبان وصلت باید ریاض رضوان آب   زنان بر مجر تو دل در شرار دوزخ تاب

بحسن چار ضرر قد تو بر ده اند بیاب   بهشت و طرف طوطی لیم حسن و تاب

چو چشم مست بخواب چو بادام هست   خیال نرگس مست تو بیسم اندر خواب

نهار رخ جمالت تو دل در رنگ نصد   بهشت دکر چه نخ کرد در هر باب

لب و دهان تو الی سلم و شکر   کرده است جگر ریش هوای کباب

بوخت از درد جان و بر کام دارد زلال   بر کام اگر برسد ز گنج خوناب

کمان بری که بدر دست جانشان تسد   خبر ندارد از احوال اهل خراب

نقاب باز کشا تا کرانی حجاب   از این نقاب چنین بر بسته بعد حجاب

مرا بدید رخت شد یقین سحر لبان   بدو بد حشود از آفتاب عالم تاب

ایضاً

تو جبر رنج و من خسته بارمی جانم   جگونه با تو بیانم عجب مانم

تو بی مایه عزت جو بودی ای اینا   میر لب دیده کمان کاکوت جوی کمی دلم

تو آفتاب منیر به که میری از سرم   فتاده بر سر من ره بیا بر محیا م

شکسته بسته ز لفتو دل داری   ز دو کار نشد آخر جبین بر بنیا م

بدست لطف عیارت کشیده دار مکر   زمانی بر سر کار بنو بار می مانم

تو بای عزم و نه جای نیست در را   بمانده ام ره بیرون شدن نمی مانم

در رنج عمر جوابیا که مجیب ز دستم   فسوس عمر گرامی که میبرد جانم

تو لیز نه که کمی کاه کاه سلمان را   بیاید بلبی و هر از نامه بخوانم

ایضاً

لب چشم را ز دل بگیر مردم باز گفت   عاشق مست در هوایت تو لز گفت

برده عشاق را بر داشت مرد بر رخ   کو برفت عقل را ز نا پیدا شدی راز گفت

لازه سوز جمله جو شمع بر بان تیانت   کوهر را از دلم جز دیده گریان تسفت

تا خم ابروی شوخ زد بر پیشانی طاق   در سر زلفش دل عیاق تو بیا بیت جفت

دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند   تا از این خار غم دیگر چه گل خواهد شکفت

زینهار از نالم شبها مبر پیدا باش   گیر زبان شبهاست تا از ناله کس نخفت

در صفات عارضت با نقش می زد سخن   کی سخن باد لبت و شیرین عاد سلمان گفت

ایضاً

لبت ز جهره گلبرگ انگشت می دارد   جشم بیمار نظر باز گرانی می دارد

دامن کمان در ره در بناست خون سرو بلند   مرحوا بر من سر کشته کران می دارد

زیر لب میدهد هم وعده کلهم ببلعیم   غالب است کار ابرمان می دارد

دوست گفتم گر همت جان مرا دوی   گفت کای ساده هنوز غم جان میدارد

لوی کرا حال دلا دلبان بحاره بپرس   ناجرا این همه فریاد و فغان می دارد

گو بدیدار تو سیرده ام دود هوا   هایه حسن رخت را جه زمان می دارد

خبر نیست که در راه خیال تو شب   جشم هر لب کرد دل آن می دارد

رفتن دل از فراقی دو زن سلمان   جشم سرست تو پیام زبان می دارد

ایضاً

هست عشق تو از اسیر کاری است   دین مسلمانیت وی کشته در دین ماست

خاک ره حضرت ایست خبر هزیمت   جشمه نوش لب ما جرعه در دینا ماست

دل ذمی هیچ رکیش من امروز نیست   چاره من دل بنشه بیش ماست

بستر و بالین ما تا شد همه که دکل   خاک که خط بستر و بالین ماست

گه خرامان اگر سکون ز رخ چه بناز … که دو عالم نقد در دل مسکین ماست
نقش و نگار جهان همه مبین در جهان … کاین نقش ز ازل کی نقش کار دل ماست

ایضاً

جان نیست جز چشم تو نیز تو دلبرها … دلبستگی تو بند کلید تو دارد
لب و دهن و دلم در حلقه کوثرت … یار اگر دل خسته من گوش تو دارد
درد ما همه قصه دل خاطر ما بود … امشب سر زلف تو دوش تو دارد
رنگ که عمر ما بدل از اندام تو یاد … بوی که صبا دل ز آغوش تو دارد
در رخ تو بر آن گنج که ماست در کنج … زلف تو همه سر چه بر دوش تو دارد
از جنبش نسیم ز مشک و ز هر نفس ما … هر کس که دل جز لب نوش تو دارد
از خوش خوش جگر و خلعت سلمان … زانست که ریک هوس چشم تو دارد

ایضاً

رفیقان کار دل از دست رو رفت … دل مسکین من با کار روانست
زمام اختیار از دست ما رفت … زمام اکنون بدست یار ما نیست
هنوز از یار اگر ناکرده بخشید … جز این را از چه یار این نشانست
ز کارم رفت چشم مانده بر راه … ولی اشکم هنوز از پی روانست

امیدوار نگارنی

امید زنده کانی از کس دیده را … تن مجروح من جز درد دوانیست
ز چشم عاشقان که دولت را … همه دیده جشمش ولیکن دوانیست
به تن من بار فراقش هم در کابست … سر هست ملخیال هم عنانیست
طلب دارم مقصد تا بر نیاست … اگر نه باده هم مرا لب تا تو انیست
خرد را ساز بان لعل در محمل … مرا نی کار و زر بر ما بس کرانیست
اگر بست سوی دل این راه سلمان … ز خود بگذر که راز هستی از انیست

ایضاً

بر افشان ای صبا نام از خود دامن افشانم … برافکن پرده تا بیرون سودا جوان عالم
بسا دار ده می رقص دلدار سوار … خرابات گرد در جام آن چو یار لب باده نانم
بزن راهی که هر سر بر راه لطف ولایم … بده رطل گران ساقی زدست خویشتن سانم
گر امشب مجلس هر سر کند در مجلس کرم … باده که چه خیزد جرعه صبح بنشانم
دل من بار دیگر درد لعل بکنم در جوی … نمی دانم چه مجنونی هوا دیگر ما از پی در حانم
بکار آن کمان ابروم ابنای دوام در پی دل … علامت کو چنین تیره که من با دست سلطانم
بروح قد او صبر بدم در دل بیا تو زندانم … نصیحت در گوش دل آگر حرف خود در سامان انم
اگر با هم کسی خدا سر غلام حلقه در گوشم … دلا گر من غلط کار از بیرون ملک زندانم

اگر بر آستانش باشد از دل خود در سلمان … طلب ما ز دل بر عجب رفت که بااز رخ دلم

ایضاً

ده خرابانست و در ده سالک خود بر شیر ها … گفت عمر من ما بعید از بیر مانند بیر ها
خال را خاصیت اکسیر اگر می کند … ساقیا می ده که خاکیم می اکسیر ها
تا که در دور از سیم و جان و ما کنون … غالبا صورت نبندد عاقلان تعبیر ها
مرغ غلام هند و غلام دارم که داد … بر من یو سف خط از بیا تحریر ها
بر سر زلفی کی ای یار در یابی کند … گو چه در کس تنها ز ناله شبگیر ها
با بسیار آتش در دلی عالمی جون همه ختیم … گرچه آن چشم بای بی ما در کیر ها
ابر که می گوید چو دیوانه زلف او … تا بختیاری ز بسم هیچ دام زنجیر ها
خار سخن این ننی آید از حرف پرستیست … وای بر او کرد غنای نیست تقصیر ها
گفته سلمان هم از خودرائی او ست بی شمر … زو جدا رند خماری کا نست در زنجیر ها

ایضاً

دی دل بیمار از خیال حسن یار فتانه بود … کار و کار اشکر در طلب کرم دل بود
افتاده بود در زخم چین زلف او … شب بود در او همه اینجا بماند ه بود
دل ز شه بود و حالی در کار خدا در دست … بر دم از ما که مهر از خوبی فسانه بود

دل او دیدن خواست تا پیدا خواهد جر که در جهان … جانا بخواست خواستم بدل گم گشتاده بود
میخواستم که چه جور کرده گم نشاد … نقد عزیز بود ولیکن نماند ه بود
در خط شدم ز خال سیاه مبارکش … گر بیر لب برهیره سلمان فتنه ده بود
خالش بحالیا خویش کرد فتنه بود … بی کاند خطش ما در سید یار اگر خوانده بود

ایضاً

دلا جو زلفتو سر نیا بیای جهد شکست … ز سر بود ره در دیوانگی رفتند از دست
ز عشق بیرون بر زلفتو بریدم از بیوست … بیبای خویشتن از بدام ما دیابست
دعوی لطافت لب زر لب او کو چو گرد غنچه … ز بیرون گشت و ز جز دل را حق خویشتن پرست
تو در جانان در چشم جو یار ابیاز تیغ … منم اسیر ز زلفت جوانی دل اندر دست
میین چشم تو صفا ما زخم خیره هم زه … نخست قلب سلیم شکسته کار شکست
جنگ آن چشم تو مستست و زلفتا شفته … جنان بیرون تو از شفته دلم بیو بیوست
ندانم انک خبر هست از خبر ما نیست … که نیم جنین نرسیدی در دل عالم هست
بیار ساقی از آن جر که می کشاد آلی … نیم جر جد در جان کند جدا یار ست
و جود خاکی سلمان هم زباد خوش خاک … بیاد داری و زین کی بپاکرانیست

ایضاً

خرم آن صحبت که ساقی شد شراب / کرد هشیار الست مجلس را خراب
دوستان را خواب می‌آید ولیک / خون دل آید مرا بی دوست خواب
تنگ دل بسته‌اند بر ما جهان / تیغ زد بر ما شکرش بر ما شراب
گر خطایی کرده‌ام خونم بریز / نیست خطا گر چنین هست صواب
گل ز بلبل روی می‌پوشد هنوز / ای صبا برخیز و بردار این حجاب
در جمال عالم آرایت سخن / نیست کار روشن‌تر از آفتاب
عقل ترسم تا برد از زلفت عنان / عقل را تا بر زلفت نیست تاب
چشمم از لعلت حکایت می‌کند / می چو کان راستی در خواب
لب بگردانت از رسمان [illegible] / هم چنان وصلش بجوید [illegible]

ایضا

باز جانم حلقه بر کمان را بر دوخت / گر کمان خم عشقش بنما زد و بست
دارم بانند حلقهٔ مشکین زلفیست / جانم از بخت سلسلهٔ گیسو بست
همه در حلقهٔ گیسو نشینت بجد [illegible] / کانجا من دیده‌ام دلک جال [illegible] بست
هر زمان [illegible] جلوه [illegible] / لاجرم در صفش هر [illegible] بست
از سبب خالق [illegible] / کین همه [illegible] بست

از [illegible]

بی تو ای نازنین [illegible] ناز [illegible] / عمر در کیسی [illegible] جنان را برد و بست
[illegible] گر در چشم [illegible] / هر کجا [illegible] زند [illegible]
آری دل ز غم آید بلا بی [illegible] / خانه در کوی رضا [illegible]
[illegible] بلاهست [illegible] / ولیک بلا [illegible] جان تو [illegible]

ایضا

صوفی ز سر پیمان زنار پرستانه / رخت و سجاده از مسجد ببرد میخانه
هر صوفی [illegible] / معمورهٔ معنی دلت [illegible]
[illegible] / در دور ازل [illegible] پیمانه
دل [illegible] مستی [illegible] / [illegible] مستی بر خاسته [illegible]
در صومعه با صوفی [illegible] / واعظ [illegible] افسانه
ما را [illegible] زلفش در حلقهٔ [illegible] / زنار [illegible] از کوی [illegible]
[illegible] زلفش [illegible] / [illegible] صد دانه
بر هم [illegible] از دست [illegible] / زنجیر [illegible] دیوانه
جون شمع [illegible] / جانم [illegible] پروانه
زاهد به عاشقی خواهد دگری دینا / هر کس [illegible] سلمان [illegible]

ایضا

صفت خرابیا در [illegible] / [illegible] جان [illegible]
جو قلم بدست [illegible] حکایت [illegible] / سخنم [illegible] قلمم [illegible]
[illegible] زلفش [illegible] خال [illegible] / هم [illegible] مشک [illegible] عنبر [illegible]
[illegible] خیالت [illegible] بخواب چشم / [illegible] خیالت [illegible]
[illegible] علامت [illegible] / که سکندر [illegible] قلندر [illegible]
اگرم [illegible] جان [illegible] / که بجز خیال [illegible] بر سر [illegible]

ایضا

بزنجیر سر زلفت [illegible] دلم [illegible] / [illegible] زلفت [illegible]
ز درد [illegible] / جوابی [illegible] در میان [illegible]
بگو [illegible] صبا [illegible] / [illegible] از درد [illegible]
[illegible] / [illegible] جانان [illegible]
[illegible] سلمان [illegible] / [illegible] جان [illegible]

ایضا

[illegible] / [illegible] وطن [illegible]

[illegible]

غلام [illegible] / بیا [illegible]
[illegible] / نفس [illegible]
[illegible] / شما [illegible] این مجلس [illegible]

ایضا

لب [illegible] در عشق [illegible] / [illegible] جان [illegible]
دلخواست تا [illegible] / [illegible] جان [illegible]
[illegible] / ما با [illegible] یار [illegible]
چشم [illegible] / [illegible]
[illegible] / بر [illegible]
[illegible] وصلت / [illegible] باز [illegible]
[illegible] سلمان / [illegible]

ایضا

چشم مخمور [illegible] زنار / [illegible] زلفت [illegible]
[illegible] / در [illegible] زنار
چشم [illegible] / [illegible] زنار

گوهر کام از کجا یابد دل غمخواره ام
قفل یاقوت لبت بر درج گوهر زد مرا

لعل نوشین تو حضرت سلمان زند ساغرم
چون نظرها کرد او بیچاره ساغر می زند

ایضا

عشقبازان کنار بختی چشم بخوردم خوابهام
با بروت گه می بوسم تا چون زلف تو در دام

بجان عاشقان یعنی لبت کامی بجام
بخاک کعبه کوی تو بحق حلقه موی تو

بعنبرین زلف کز لب تو یعنی سلام
که هرگز نیست که آن توهم کرده نام

جمع عاشقان یعنی دهن کز مهر رخساره
که خوش است می ساز جا بغیر از تو جام

بلبل از شکر بستم جمال قبله رویت
شد روز ازان می کنم تو بیکبار دلبر خوام

بجان که نفس سلمان جمال آمد در دام
لیک هر کس بر فساد و آنکه محال

گرد ایام فرصت روزی دیگر در بیچیا بام

ایضا

خوش آمدی زکجائی بیا بنشین
بیا که ای گلبن نو دولت جا بنشین

همین که دیده دیدم باز دردل
جز جا بجست در دل دررا دررا بنشین

مراغ حرم چشمی من بر رخ برم
مراغ عزیز دیدی ... بنشین

اگر غصه هلاک زلف هلاک بر خیز
و برادر ادراک صلا مرحبا بنشین

سواد دیده مرا تیغ نیست نو نشست
اگر توهمدردی که کی هلا بنشین

زاغستت شب وصال آن تو حرام
بشمع کو رخ خود اگر باز ما بنشین

میان چشم دلم خون فتاده است بسی
میان مان بسیب دفع ما جرا بنشین

صبا بهوی دلم بوی است بجمیلا
شمال گفت تو بیماری ای صبا بنشین

ایضا

چند گوئی بیا تو بکشید در گرد نام جو
من چه مجید دانم گرد بشت تا عمر ما ماه جو

رشته حرم بیابان ... شام ماه ملا
جانا آنکه در جو رد بجی درا نام جو

میل داشم بر رشته خون را بلدت درج باز
گرچه خواه گذشت می دانم بیابانم جو

لام لب سر در گذشت و من بامنکر نشین
سر کشید خود چه شب باز بیکرانه جو

دانست خواهم گرفته اعتبه چو بحر درم
بر فشانی آستین من جان بر افشانم جو

بنان بر باد وسر در کره خود کرده ام
گر بخواهی گشتم بر خیز و بنشانم جو

گرسرم بر دار ای از تن سر نکردم از حکم
ور نمی بر پای بندم بنده فرمانم جو

احتراز از دمی تیغ نکرده هر شب تلو
دره مگوی ابما سوزان که نمی زمانم جو

زهی آن که من بمیرم ور در سر ملا
نیست دل سوزی بغیر از تو در جانم جو

مدعی گوید سلمان از دل تو ام می دهلا
گو دلم تیغ که من خود گشتنم جو

ایضا

ای صبا چون عاشقان بیت معشوقه بر دل
خواهم ما حضر کن با تو بر آید فضول

صحبتم بر خیز و جا بر میان باغ نسیم
راه نسیم ادجر کو ... جا بی زره رسول

هر دو گرمم بیا دم و جانی جسم تو یم از عجب
نا امیدم ای گلبر آشنا اعتقاد از تو در قبول

جو تن زیبا عجب انعکاس هستی زن انجام بدی
گردم بیمار طبع ناز کن کرده ملول

از درون بر دم ملک هم وز دی در کار
کاندر این خلوت تنها بر دل ای ایدر کرد خیل

بای بیمار کز صد دست بکوی هستی ارس
از ما تم نکای در ادساق تو سر گرد اندر حلول

خود ستم با جان رستم بر نمی آید بجان
بر کرنید بار زیست و قصد دست تو بی عجول

فضل از کرد احسن کردت آدمی بیاد
فی الخطا کشم بیاد کشتن کرد فضول

ما کسی کادم را دیدید و گر باید محال
از بر ای عاشقان گرد کرد از ادب رسول

در سلمان عشق و جان دلبر را ستاید
گو تو جستن که رو ز بقول ای درج نشان فضول

ایضا

ای غبار خاک پای تو تو تیای چشم من
لطف کرد بی از کرت خونها چشم من

چشم و حرم دیدن روی تو ندارم روا ای
راستی ملا کن رخ خوب رو اراد چشم من

مردم چشمی که مردم ندارد خانه نوز
مردمی زند که در دشمن کرد ای چشم من

من ز چشم خود ملولم کاینه جاینی
از دیده گرد و نشینی بجای چشم من

هر کجا دردی است باشد در کمین جان ما
هر کجا گردی است گرد دو رو جای چشم من

تا خیالت آشنای مردم چشم تو شست
هر غبار در رو خویش است آشنای چشم من

ای صبا گر خاک پای او بیارت آید تو را
دوزر زلف تو از ای از برای چشم من

می زند چشم روی تو باغ جان گلبان حوا ان
دردها بر بسته اند از بر هوای چشم من

گرچه چشم ... ای دل ما کرم می زد بها
بازی کوچه بردم ملول ای چشم من

چشم سلمان که نور کرد بر خود کشته است
روی تو آینه گیتی نمای چشم من

ایضا

ای که بر من می کشی خط مغولی مرا
بر کشال زلف خود تا جنان بجانی مرا

رانده اند از برت ... بیکامی قلم
تیستم کام دل از آخر نا بکی بلیا مرا

در سر زلفت کردم عمر ولیکن عمر در از
سر بسر بر باد رفت اندر پریشانی مرا

حیله هم جان ما بر دادم با تو یک دم حیرت کنم
هیچ کاری بر نمی آید با سانی مرا

همچو عود از ندیمی آید در دل یکدم نیز
آیه بشنار بر آتش چند بنشانی مرا

مردم دولت بنوشم دیدم و کردم زبان
ور زبان سوزی نمی دارد ابنشانی مرا

کردم بر دم ترک کار کان ای بر دو یار
می پذیرد از یعجم ملوخ و مسلمانی مرا

ایضاً

ز سوز سینه شبانم کجی خبر دل را
گر چو چراغ نیست زبانه عاجز دل را

سرشک حال دل از دیده می کند تقریر
بعینه همه خونابه درون نظر دل را

بگرد عارض رخسار تو بیاض دیدکشت
هر که چون زلف هزار سر دل را

صبا اگرچه حریف سخن است بیمارست
خوشا صبا که ببوی تو ره کند دل را

عجب چرا ننوشته خوش مزاج بیمارست
کرای ببوی تو هم دم زنانه تر دل را

بیا که هم ز دهان تو یا لبت عنبر
حکایت خوش شیرین مختصر دل را

بعمد ناوک چشم تو هم گویند شبیت
ز گوشه زهره ... که سر دارد

ز لعل تو که سر از خط درست بر دارم
و اگر غیرت سر زلف دریغ بر دارد

ز سوز سینه هر ز نغاری بر همینم
که سوز سوخته خرمن بسیج اندر دل را

ایضاً

در هر جای دهد جعد سنبل دماغ
کوز قد همی کرد ... و زهره جام فراغ

ای مشکین صبح شمع سحر بر فروز
تا نشاند دید بلند دماغ چراغ

هر شب در دولت هر شوم بر زبان
ذکر شوم در دولت فکر شوم در دماغ

تا گره سود دولت کرد
ور نکنی خانه نیست بر جز بلا

ای سخن کرم عزیز بر
تا له نیاید سوز از دل تا دید داغ

تا نظر یافت لعل
سینه سخن نیست این غلغل بلبل باغ

شعر تو سلمان همه فوز عارفست
تا ندهی زنغار طعمه طوطی بلاغ

ایضاً

حاشا که گر عالم رفتن شوی چو نالم
عمر شد که گر هر دم از دست دوست نالم

گر خون دل خورده ام چه خواهی بخدام
در سر نشکند ام چون شاخ زد سالم

امروز کار چه دل اندا احوال ...
آشفته حال مسکین ... حالم

بروانه زار خواهم بر دار کرد لیکن
کو از مجال قرم کو از فراغ باغم

بوی شمائیل ام کز زلف میر هم جان
دیو ست تا بدانی بودم چه چه هم سالم

گرچه دلم شکسته در زلف خوبت بسته
مرغ شکسته بالم لیکن خجسته فالم

هر صد ورق حکایت از هر خطه جلد
دارم ولیا ماندار ز کل بیرکی فراق ام

بیمارم و نالانم بر سر بیغیر دیدم
یاری که ریزد آینه بر آتش ظالم

سلمان همین سرکن هم از دست هر شب
بر جاده حیات زر ... خیالم

ایضاً

عارضی را یحه ندر خمار کرده ایم
محراب جان ز ابروی دلدار کرده ایم

بر بوی جرعه کرز مجلس عاریت
خود را چو خاک بر در او خوار کرده ایم

از هر یک چو لاله دری هزار بار
خود را ... و کلبه خمار کرده ایم

رحمت رفته ایم بسیار از جرعه داد
جانانه نشاند سر بازار کرده ایم

قندیل دل شکسته و بیمان ساخته
تسبیح را گسسته و زنار کرده ایم

زهد تکیه بر حمل خویش کرده اند
ما اعتماد بر کرم یار کرده ایم

صوفی که مجادله بما کرد بس از بیت
ما نیز از این مبالغه بسیار کرده ایم

امروز نیست باش هر دو کار ما کرده ایم
عمر عزیز در سر این کار کرده ایم

ای که اندام بار سر از درش رحمت
خود را بدین طریقه بیکبار کرده ایم

ای مرحمی بر در سلمان چه می کنی
دعوی کره سر آمد حر دل اقرار کرده ایم

ایضاً

بیم انست که در صومعه دیوانه شوم
بر از آن نیست که هم بار در میخانه شوم

هر اگر هر گشتم ز دو دیده آخر کار
باز سر خم ز دم و در سر پیمانه شوم

وقت کاشانه صلبیت مرا می خواهم
که از این خطبه بر منبر کاشانه شوم

بوی آن سلسله خالبه گیوی چه شوم
باد رفت که شوریده و در دیوانه شوم

تن وجان از جگم مصلحت ایست ...
ترک این هر دو کنم طالب جانانه شوم

کرد لب شمع سر سوخته است بگو
همه ... شتم

تا همین دم بدهد لولی تو جو دانه شوم
تا بسر در طلب جو چو تو جو شانه العلوم

ایضاً

جان بخواید حبیب
تا کی ز تکین بماند جو تن تا حبیب

هم چشم ز تن جان بار لبرا
تا ز طبیب جان دهد حاضر لب کرد طبیب

دل تو سر کرد مایش لبی
این سعادت نیست الا در ز لعل حبیب

چشم دارد خرد بها کرد گو بیدار
ابر ز از چشم بلا نیست الا از چشم رقیب

حین بها حضر کی ابنا حاضر آگه باز
در میان لب در د الفت زدم زنار و کیب

بیا تو جان در تن بجای بر حر سیر الذی است
جان هر دل بسته تنها خون بر دو حال غریب

دست بیمار اند گرفتن بر طبیبان داد دست
هر زمان افتاده ام دستم تنها گیر د طبیب

گفتم هر کز نند کام حاصل از لب هم
از وصال نیست کوی هر چه سلمان النصیب

گفت کامت بر نیاید تا نیاید جان بلب
خوش برآید جان اگر جان هم بر آید جانان

ایضاً

خنک صبا که ز زلفت خلاص یافت عجب
صبا قدری تو قدم بر که نیک عجیب

غلام قامت لنز تا حلقه گوش عجب را
شکست قلب هند ... و در سینه

بیا و عمر ز سر گیر بار دیگر اگر چه / هزار جهد نمی چون زلف و باز شکستی
ز چشم و زلف تو من داشتم گله چندان / بگفتم و چه بگویم حکایتی است
تو حدیث نگفتی مرا نگفت محقق / که چون بدید مرا از نبی لطیفه هستی
مرا تو چون لالی ز دیده آشنا ز سرِ خود / مرا تو تازه زنگاری برفتی ز دستی
نبود دیده مرا ز دل لاله نگار تو باشد / تو لطف کردی و در دیده مردم نشستی
ز عهد گشت در سخن نیست از سلمان / تو بیز خوبی فدا کرد که سخن فرستی

ایضاً

مبارک است بیا کاین بجا و زرد ابد چنین چنین / ها این عرض کار را بسوزیخ جان بیاید
ز دل نمیز بیا جانان چرا این منزل بیانجامد / چه خواهد رفت از دین عشق نخواهی یافت
هر عیشی بکام من چو ماه از تابش میرود / گرگ زلف تو مرش کند که بتی بود کاین
مرا نور چشم کرد چشم نشیند بیشت جدا نکنی / را بیکی راه ناگردد کنی بیشت جدا
تو لاله و دل گرفتار الفت نمیدانیست / دار سکین بی مانست از دیده سر که کاین
عزیز کرفتار ست در بیند رحمی میدانند / که در کعبه الی بسوی راه اقامت حلبه
در حالی که لب کرم که از کف تو نخیزیم / عجب که چون تنها کوی تو چیزیم سوخته
جو یادم درد غربت بویان عزیز ماری بترسم / مباد کرمند بر در الفت که ازا

نه عیش بیاسود ز سر زلفت در ابتدا هم / که ز الفت را ابر نیستی چو سلمان هست نخاسته

ایضاً

هر دو جون نیز نم که مرا چو سود نیست / بس نیست این قدر که مرا خاک راه نیست
با انکه رفت در سر مهر تو جان و سر / جانم هنوز بر سر مهر و خیالت هست
کوه نه خاطر ز عین ما دست / دین که مرا خلوتیست خاطری نیست
کرد او مکر / جایی که جای فکر بیاید بی حجابت هست
آینه صفا را / جمعیتی که دوی مرا ز صفای نیست
/ کاکنون نقاب عالمیان کی نقاب هست
ا بجد از تو می رسد / و لطفا که میر بیتوان زهر در عتاب نیست
کر بنده می نوازی / ما بنده ایم صلحت کار خطاب نیست
گر قطع میکنی سر ما زین بکر نیست / قطعا بی سرم سخنی را ای روانیست
خاک در تو هم چه کشت حاصلم / سلمان ز روی خاک در تو جواب هست

ایضاً

تو را نیست در خفا آن کرم هر کس پیدا ما / خطی کان بر ورق دل لب چو بیدار مینویسد ما
بر حسابی تو هم که دهم نادرکی / بیچ میماند ز حسین و بسان بی را

۵۰ نمیدانم ز حسرت دیده چون نیز چنین چنیم / ز عیسی ببیند عاقبت صوم بار میما
نشان دولت ز مستی بر دانه ها شنوم / نداری دشمن را بدماغ بر دل جانیش شما
ز دیده اگر خواهی تو با بحر کاین / ز ای کر کر نجیر زلف بجنیا ما
امید وصال مر و تم بفر دانی گشود / بد نیتم و در همه بیخواهید که جمیعی نخواها
مویی از سر زلف تو جانیم که کسی / مناجی بکر انست این بی تا قیمی بشنا ما

ایضاً

در شکستن عقل بیجی چنین ما / ده طور مخموری چنین ما
هزار بار بگفتیم کسی کوهی بگیر دل / ز چشم او که ملکی مرا کس کین ما
حدیث عزم نشستن است بیمار حال تو شب / که شیوه سخن دوست حال این ما
مرا و لبست ز شبان و وحدت بیحال چو / که عاشقی ز لف تو هم نشین ما
دلم را رد چاک کر قصد دهن لبت کند / کراست صا بقیمت چونی که بهم شنا
بر آستان تو در آب دیده نوالند ز بیست / که در هر جای سرشکی در استین ما
با ز روی زخم هر کجا اکر بعد از عمر / ز خاک هر کل بماند ز ما سمین ما
چون ز خاک بر آدم هنوز چون چنیم / عضا ی هر تو یا بنده از چنین ما
مرا کرد تو ایمن و چه لب ام زلال / خیر التفات نیز بالحرج چنین ما

خیال لعل لبت بر سواد دیده هنر / صد سوز نیست چو غنچه که بدر نکین ما
فدای باد کن آن جان نازنین سلمان / چه جان عزیز تر از دهان تنین ما

ایضاً

بر افشان دست تا صبحی بیاید بر در انداز / در دل کر لعل لبان تا در زخیره خانه درد
نو ای می دهمی بنی جو عود دم سوخت بر آتش / مرا ابی سازی می سوزد مرا این سوز نمی سازد
زخت در صراحی از تو میجی در دیده / لب یمانه کی بنیت در دلم بر تو یا ساز
بیاید در دل فکر ز روی این می فتح را / که نزد بش رخ ز رتکیست کاتش در دل من انداز
بنقلی نیز دل را ذکر صحبت کرد خوش / ای در چنین کر غنچه بر ما صبح نیز در دل
بیا بنشین ز سحر ما که هم حقوق تو در لام / اگر خود در چنین جانم از تو در خواهد
مرا از دلبران خوشیت از سخن بیکرانست / عزا نکن را اسا ز م جان جمال لب شفقت
جو شمع کر بسوز انیز رخ چنین بر افروزد / و از تیغ نیز سر چشم بر افراز
نه در دارد در ز نیست سلمان کرچه تاق / دولتی بیار دو لحن بخانه سال می باز

ایضاً

ای ملک تیغ عاشقان را مبارک شد / ای جای ماهی از زلف بلند مبارک شد
خلوت سر چشم در دل تو بسیار زند / ز لب نغمه بیا صنم ایجا که نخواهد رند

تو سرو باغ جنتی از چمن جهان چه گلشنها / باشاخ سدره طوبی کاسمان بنشاندها [illegible]

زمین [illegible] عشق از جان [illegible] کرده‌ام / کاندر سرای لب [illegible] نگنجد [illegible]

[illegible] خاک [illegible] بایدم [illegible] / بر [illegible] کردم از آسمان [illegible] منزلت

[illegible] حاصلم [illegible] / کز [illegible] حاصل [illegible] سلمان [illegible]

ایضاً

دورم از جانان [illegible] مهجور ازو / جون تنی بی‌یار که رفتند [illegible] دور ازو

ذره‌ای حالم نمی‌گردد ز حال ذره‌ای / کافتاب عالم آرا [illegible] نور ازو

گو نسیم صبح [illegible] بوی درد ما / بو که شامم [illegible] مخمور ازو

[illegible] چشم [illegible] / تا خرابه آباد جان [illegible] معمور ازو

[illegible] باز [illegible] / کار [illegible] ازو

هر [illegible] خواهم [illegible] گفت / [illegible] القصه [illegible] ازو

چشم مست [illegible] / تلخه [illegible] ازو

[illegible] / در دروز [illegible] راز

بر بیاض دیده سلمان [illegible] / کان جو [illegible] منثور ازو

ایضاً

عاشقان را ذوق صبحی از شراب دیگر است / روشن زروی آفتاب دیگر است

ساقیا [illegible] دیگر [illegible] / کامشب ما [illegible] دیگر است

[illegible] / شاهد [illegible] دیگر است

دیگر [illegible] / هر [illegible] طناب دیگر است

[illegible] / [illegible] دیگر است

بخت [illegible] / بار [illegible] دیگر است

[illegible] / گفت [illegible] دیگر است

ایضاً

خورشید [illegible] باز گرفتی / وز [illegible] باز گرفتی

[illegible] / از [illegible] باز گرفتی

[illegible] / جز [illegible] باز گرفتی

[illegible] / بای [illegible] باز گرفتی

[illegible] دست / [illegible] باز گرفتی

در [illegible] عالم / خاص [illegible] باز گرفتی

[illegible] سیر است / این [illegible] باز گرفتی

[illegible] باز / [illegible] باز گرفتی

[illegible] سلمان [illegible] / [illegible] باز گرفتی

ایضاً

[illegible] می‌کند / زلفش [illegible] می‌کند

باکمال [illegible] / [illegible] برابری می‌کند

[illegible] / هر [illegible] می‌کند

[illegible] / [illegible] می‌کند

جان [illegible] / [illegible] می‌کند

در فراقش [illegible] / [illegible] می‌کند

[illegible] / [illegible] می‌کند

ایضاً

دلم زلف [illegible] دارد / چشم مست [illegible] دارد

نرگس مست [illegible] / [illegible] دارد

[illegible] / هر [illegible] دارد

[illegible] / [illegible] دارد

[illegible] / [illegible] سلمان [illegible] دارد

ایضاً

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] سلمان [illegible]

ایضاً

ز کویش نسیم سحر [illegible] برد / [illegible] دلم [illegible] برد

دل از [illegible] / [illegible] جان [illegible] برد

خیال [illegible] / [illegible] برد

[illegible] زلف / [illegible] برد

[illegible] / [illegible] برد

که راز دوست پنهانم فاش کرد | که چون زلف او بلای هر کسی برد
دلی داشت سلمان لیکن زغم | چرا گم شد از لعل دلجوی برد

ایضاً

جانا لب لعلت به شیرینی شکر نیست | بنا حرز لب لعلت عمر ما زیر راحت نیست
بو سر کوی تو لیلا بجز مجنون | جز خیال کس بدل ما بجز مهر نیست
حسرت دارم که دیدم یار دیگر چون یار | کردی بت حسن تو عالم دور از تو سحر نیست
در دل دلم خوش کشید عشق جانان | در غم دلم عهد لب جون لب تو شکر نیست
نرگس فتان تو هیچ یار چون تو بیمار | کو لب او ما را از قند یار دیگر نیست
ولی همه عهد من بکن خواب کردی | جانا کم قربان کرم دو ستی تو زیر نیست
بی فرستم جان بیش کانکو لب جانان | دانی در حلقه مویت موی تو قیمتی نیست
حقیقی کرده بگو جان ما جان ما را | بکن دو روی کردی سلمان نظر نیست

ایضاً

دلا قدر وصال او ندانستم تو در دلها | لبش در لبم ووجه نیست لب تو حالیا
شب وصل تو بادا دوستی من شاد نشین ما | بدیدن او نو اوست نو دانست قدر داد
بیاد من نام از دوست شادم روز جز روزی | بر هجران کردم دوران عمر در میان

حدیث کار و بار در حق تو هر باره گفتم | که بید جامه و تو جان در حق تو چنان بیا
باید روی هر ساعت تو سیم قامت را نگر | تو جان من چنین پیچ و نقش او نخوابی
رخ خود را نمی دارم سر انگشت ازو کاهد | دل نکن کرده تو حاصل از این دوست بستانی
حسب چون نیست امکان قصر ز در رخ زلف | نگفتی تا حلقه را از ما عمر بجز تو نی
مرا جانان بیرون در هجر تو از دیده جهان | بیرون طلب کوی بیشم در بیان فنا نی
برو دل ببر نفس ما که بکن هم جان گدا را | نخواهی یافت باز شیرین کرده بودی

ایضاً

بیا ای صد دلی که بیامی بهتر زدل بردی | زهی جرم که ز سلامی بر لب دلها بردی
جوی ده لاله روی صبح خبر مخواهم | لب نالد حق من بکوی من ما ندی
صبا اگر چه ز بوی عشقت بیمار هست | بدرد هماندم جهان دلکه را زدی کار بردی
فتاده ام بشهر غریب و دوست نیست | کرد قصه زنفیر بی پیشم یار بردی
هر آینه نیم که تو آنم بلب زبان دل را | کر صبا از خاک من غبار بردی
تو احتیاط دمی از همه جهان | دل من تو که زدست من اختیار بردی
غلام ساقی لعلت چو جام | بجرعه تو نکنی خوش کوله برد
بیار ساقی از آن می که بی پرستان را | دمی بکار در لب دی هرگز کار بردی

صبحی بیاد که دردی سر خمار دهد | از آن می که در دل در سر خمار برده
هزار دلم هست و در جهان دل نیست | در جهان جهان دل سلمان کدام یار برده

ایضاً

مدار سخن در دل خود که من از غم افکندم | صبا بدین دل که خود را در این بیدل بدیدم
بلاست درد محنت دیگر رنج غم زده | جواب تو بیمار همه در جهان کردی بیخبر تنهام
تو در ره ما لبت در دل جانم رد کند | عشق لب تو بیگانه و هم دلم در من بدام
جوانا دلم یار چو حاصل دلم | ز حسن تو من دانم که در جهان برآیندم
زکوی محنت سلمان غم زهد که عجب | که از کوی که از غم فرو جان بدام

ایضاً

چو دیدم هر کرمی یکی خاطر در نجی انجامد | در خوبی چو رخ خواهم که بر دل نمی آید
خیال خاطر حسنت لبت از دلم دیده یکرو | در حسن تو ایمن سر خود را از بر نمی آید
مرا در درد غم آید که چون یار امیدم جانبر | دل از دست نو دزدی در دلبر نمی آید
بر لبت چو در حسن دولت در دیدارت هم رزی | بیمار باشد آنکو گر ازین در تو جانم نمی آید
مرا ساقی قدح ساغر که از دست بسی برستان را | بیاد لعل او دیده از یکی ساغر نمی آید
حریفان از غمشان دم بیاد می ور ابر آورده | بگو با ماه کاست چرا خوش تو بجز نمی آید

درازی شب هجران مرکب سلمانا | زلف تو چون بیدار شو که بیاد نمی آید

ایضاً

بگذار تا ما در طرف فغانی بود دلها | حبیبی که بر ما بود دل و دینی که بر ما دلها
بدرد حال خود و شد از دعا بسوخت | لعبت خیال تو در دل اسرار ها در دلها
خون از دیده جان و دلم بجهد حیفا | بیچاره در غم تو تا جان ما رسید دلها
زلف دلم از حلقه زده تو هو عهدها | زنار بسته و بر کوی مغان گشته ها
اسرار عشق را ز در گفت ننگ نیست | نیست بلعجب که مرکز دلها و کس خنده ها
خرم کسی که بر سر بازار عاشقی | جان در غم تو بداد و غمت راحت دلها
امروز تست در سر سلمان چه بر عشق | کان دل مرا ز عشق تو با هم از قرینها

ایضاً

هر دمی نظر بکن تیر که در دستم | هر دمی به دیده مرا دل از دستم
مرا ز تاب سر الست جان ما سر دلها | چو زلف تو خوبی برانکن ما یار از من نیستم
ز کار حسن خود آنچه از آن کاهی بکن | بحال ز کرم امید حبیب و در دستم
غم تو در سر زنجیر ما حرم عیش ما | حدیث دل ما از دل بجان من از غم دستم
تن مرا ز ضعیفی نماند بار | چو کار بر دو زلف از غم تو خسته ام

بدست خویش چنداز غم مزن ای تیر … بدان نشان که برافروختی او را کشتم
دلم که لعل تو خواهد بجان بیفروزد … مرا که زلف تو با بند سر بنبدن بکشم
مرا که دست تو ز اسب چون کنم سلمان … ضرورتست ضرورت که جان نبشکم

ایضاً

تیر خدنگ غمزه ات از جان ما گذشت … برما ز غمزه تو چه گویم چها گذشت
وقت صباح بر سر شمع از هم بادی … بگذشت اگرچه بر سر ما از هوا گذشت
در حیرتم که باد بزلفت چون رسید … فی الجمله چون رسید از آنجا چرا گذشت
برما ز لب دیده شب روش تا بروز … یار از بحسن گذر بیلش بدرد لگد
بار جیب ما رفت بر سر ما دوش کانسر … بیرکانه وش درآمد از آستان گذشت
چندان گریستم که زمن بعد از آن تپی … آید به کوی ما نتواند ز ما گذشت
سلمان دوا بیچ درد از کشت طلب مکن … باد درد خویش بساز که کار از دوا گذشت

ایضاً

تا بند پایم حلقه زلف تو در گردنست … تا بیش بدم سر کوی تو جانم در تنست
بار بر اوزار چه محرابست کیسو داد او … در زلفهای تو فلک پیوسته باری در دست
بیش جانش عارضت مبرم شمع او خوشست … هر کجا تار رکنج حرف در تست

رقیبان امشبم از خانه طالع بیرون … گو بیار در خانه طالع که دامن گوییست
بای دود که شمع عنبرین تاجرت کیم … بیش او واجب که ما را خون مرد کار آیست
صوفیان که شمع دید بجامی در کنید … ز آن خم صافی که صاحب همت از مشربست
حسن رویت قبله مردست محراب دعای … در همه روی زمین یک قبله و یکعدد است
جان بزم درست بوی بیاوی در دل … که بغلط میرد حسینی ز ضعف مرکبست
ز آن جهان سلمان قلب و عشق بر دست لطف … ور نه عشقش کیفی در جست و قلیم قالبست

ایضاً

صبح محشر که مرا از خواب گران برخیزم … بجمال تو چو نرگس نگران برخیزم
در مغانی که شهیدان غمت را طلبند … هم بخون جگر از عقم زبان برخیزم
اگر از دست تو چون در که بر جام دهند … هم چو سوسن بثنا و طلب لسان برخیزم
تو چنان است که از خاک سر کوی تو من … بجفای فلک از جور زمان برخیزم
بر نخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم … زدر دیدگاه جهان از سر جان برخیزم
جو نسیم خاک خاکم گذری گر جو صبا … تا بپیچ زدمن رقصان برخیزم
عمر با سوز تو چون عود بپایان آرم … بنشستم دود که زدل از سر آن برخیزم
سر کشم ز خمار به درد من نسا یتی … قدحی کامرا ز دست ز حجره گران برخیزم

در همه روز از سر بجاده برام سلمان … که بعزم سفر کوی مغان خیزم

ایضاً

چشم مخمور تو کاندر خواب مستی خفته است … از خمار چشم مست حالی آشفته است
سنبلت را بیز پریشان حال می بینیم مگر … بر رخ صبا از حال قمریات حرفی گفته است
چشم بدر دوار ز گلرویت کر درنگار آن خسته … هر گزار ان روی تو تا ز گلبرگی نشکفته است
دیده باریکت بینم در شب تا ریک عمر … بسکه در رویت ز مو های غلطان گفته است
دل چو در محراب ابرو چشم مستت دیده گفت … کافرست در محراب این چنین خفته است
خاک راهت خواستم رفتن بمژگان ضم تو گفت … نیست حاجت کز صبا صد ره بگیسو رفته است
عاقبت عمر بجایی برزند این خون دل … کز غم عشق تو سلمان در دل نخفته است

ایضاً

نخواهم از سر کویت بصد جفا رفتن … نشاید که در دل زلف بر سر جان رفتن
شعار عاشقان دل است در جاه جبهه ای … خبر ایشان کرد زملال ادب و او رفتن
بساط حضرت جانان بر بایی بدرد بجز … که جای سر زنش باد چنان جای باز رفتن
مقام کعبه وصلت دور افتاده است … زبان رفتن ای سر بجام لب با ناز رفتن
ز خیره خون دل بیداد … اگر چه صبا خلقی ذیل رفتن در حق سرا رفتن

ببوی زلف تو گیسو تو بجان در تنم بلبلها … در یاد خویش در هوا بادصبا رفتن
خیال یار آشنا و رندان جسم و کوچه … چه در طلب آشنا اجنبی چه خوش رفتن
از این در همه نکشید و سلمان بشب پایان … سر راه طلب کردند کاری زار رفتن

ایضاً

چو ز سر دل ما مهر وفا دارد دیس … بترک سر کوی تو بیا که بار باید دیس
بسر ما بکسب دل بر آن گمان یکدم … زجان باید گذشت او را بجان که جانان
چو مرا پیر سلطان ار که جانم البیچی … چو کوی دیدار خود را اگر که بودار دیس
بعمر حسن یار چو نسا جستن هم از نفا … برو بلبل چو صبح از گل بوی وفادار دیس
مبیر عمر زهر آن بقای حیات خویش … همین بیان سرا از در دیار البغا دار دیس
ز رخ ز دست واوه سر زاد بکر مه خویش … نشان در دو ره ز دست عشق هم دار دیس
ستم از کار خمر درین که زهر قدحم … چو خود بسکر بیمار دارا اگر بخود کم دار دیس
دل و جان بلب زنطر سلمان در دیو جان … ز گریه او خون دل بیمار اگر که در دار دیس

ایضاً

دانستم روزی که در پای رقیب سپر داد او … رفته حرف خویش حیلی خویش گریه کرد او
نالیدن فریاد از حسرت از زمین تا آسمان … نالیدن دل آتشم زیر زنی از دل از

ای دل چند گردم کابر دیده بگریم دلدار ... دست خواهم شست از دل سوی چه بدر ازد
در از دست دیده چون ز آب زردم فندی ... حال دل بیدل اگر خون جگر چاک افزاید
خانه چشم بود در سر بیماری از آب دست ... خانه صبر بر کن خراب آباد ازد
می نشاند بی سر در در جان عزیز ... حاصل عمر نکرده بجز دل باد بر ازد

ایضاً

برگشت نازد عتاب از چه بعنایت یار ما ... حال دل شهر از نو شکایت یار ما
چون معشوق همه وقت بنا ناز وعتاب ... وقت یار که هم از عین عنایت یار ما
چاره کن که مرا صبر بعنایت یار ما ... خاصه از دست که نا خوش بغایت یار ما
هر چه گفت شکایت کنم از دست تیغ ... صبر ما از که تا خود بغایت یار ما
بی غایت چه عجب گر تو در دل ما ... نظر رحمت و چشم رعایت یار ما
روز هجر غایت بیدل ما گر ... مطالع هر غم چو صبح بدایت یار ما
خاک پای تو بجان هم از دست دهد ... از دولت ایثار کفایت یار ما
در بیابان فنا همه سرگردان بیم ... تا که از هوی تو توفیق هدایت یار ما
نیست این بیدل را حاجت درد گمان ... اینچنین بی سر و شکایت یار ما

ایضاً

زلف تو زرخسار تو چو افسانه بهار ... مرا چو وصال او میسر گردد شبی از درست
نسیم صبح بیجای بجز بوی زلف ... گر یار که چال او شب جای کند از درت
مجلس شمع را سیاقی بیدرد و بنشان ... اگر یار مست خود گردد مجلس افروزدت
بجز دل ساید بر روی سپهر ... بجز بجز جام لعلت همه صبح بیدروزت
بسوز سر که جو شمع نخواهم شمع ... بیدل هم چی تو از تن جان ...
قبای چرخ کبود است بر بالای امید هم ... هم ماه ایچ حال شیپور دامن دوزت
بجز خود چه کند سلطان بجز دل ... هم وصال بیدل از دل جان انداز
اگر چه خیز بجز جان در دل خویش ... اگر بیدل در صحرا کاه نسیم باد دوزت

ایضاً

جان ما همدم تو بجان کو بی بجان ما لشکر ... در دل کشت این بر کلاه اخر سلطان
حلم صبر اگر هست حل دل ... لیک جنبش که ... افغان خراب
کرم چشم تو بجان ... جان جیر ... بجان
... گل روز ... رفته از گلستان
... ز جان ... بجان ...
... ما ... درد ...

سر و انصاف که چو جان تو حق قدر یار ... و زینهار که جز دل در رخ آن ...
سوز دل از و صال ما ز نشر بازد خطا ... سلطان است هر که ملک سلطان ...

ایضاً

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی ... گفتم بستان روزی گفتا دل ... بینی
گفتم بخواب دیدم زلف چو کفر بازار ... گفتا گر خویشتن را بر ... بینی
گفتم رخ تو بینم گفتا ز عین تصور ... گفتم بخواب گفتم گفتا بخواب بینی
گفتم که زلف بشکن بنمای تا ببینم ... گفتا که در دل خود چون افتاب بینی
گفتم خراب گشتم در درد چشم مستت ... گفتا اگر که بینی مست خراب بینی
گفتم لب تو دیدم صد جان جان لب ... گفتا ... تو در لعل ناب بینی
گفتم که در درد سلمان ... گفتا ... ما ... بینی

ایضاً

چشم مست خوشت فتنه هشیاران است ... هر که از مست ... هشیاران است
در خرابات خیال تو خرابات نیست ... یعنی ... هشیار ان است
دلم از خط تو چون ... زلف ... ما ... رخسار ان است
حال ... چشم تو ... دلفکار ... تو ... بیمار ان است

دارم از شرح ... اندازم ... دود خیالست ... سر ... انداز
... جز خیال تو ... دل ...
... دیده ... بیداران است

ایضاً

عاشقان از جمال ... ما ... لیلة القدر ... گیسوی ...
خلق ما ... چشم ... رخسار ... قد ... هر روز ...
عاشقان ... زلف ... خیره ...
... شمع ... کار ... روز ... ما ...
... ای ... وقت ... انفاس ...
... سفر ... کار ...
... عار ... چاره ...
زاهد ... جز ... دیدار ...
گفتم ... هیچ نگیرم ... گر سر ... وقت ...

ایضاً

در از ... تو مرا ... پیوست است ... یا سر زلف تو ... سر ...

بیش از این در چشم در خط بنا دیدار خوبان | از رخ و زلفت توام لیل و نهاری بود
چه کنادی و دیا جه فصلی بیو سیس | در دیار وصل تو هر روز کباب بود
در هوایت کرده کار دیده و دیا غبار | از کنار تو بر آب و دیار بود
زین همه نقش خیال که ز آن پختن رانده | من یقینم که عرض خوش ز کار بود
یا کردی و تیغ در چشم من از باغ و جو | هر جا از همه خاشاک رخ خار بود
بر من این خرکه در غفلت و حسنت بار | بر در چشم تو که خون لیل و خمار بود
ای دل از نیم جهان بر یار و نسیم در خاکر | عمر از ره که دیار عیار بود
تن غریب و غلام و دیار سلمان | هیچ بار دیگر لیل یار دیار بود

ایضاً

جهان جان بکر فتی عجب عالم گیر | جهان چه باشد که جان نجیب همه خونی
ز اهل امیر یار ای کمند در زلف | ما مدار زینکه که از آن هزار اسیر
اگر چه نکند خیال صید ای چه کند | اگر بر دل تو بست بر نخجیر
دل من از سر زلفت نمیرود جایی | کجا رود دل بیچاره با سیار در زنجیر
نشاط عشق تو امروز نیست در راه | حلاوتیست ز زلفت چو شکر با شیر
تو بیا دها بر و من بوده تو بساط | تو از شاه و هر ذره عظیم حقیر

به طعنه بخواهم کشتن از آن بغیر | به نیر خواهم کردن از تو تغیر
مرا از در و بر که بیست و حیت از نوبتیب | مرا از عمر که بیست و حیت از نو کرد
صبر و حال از اعتبار از اسیر که خونین رحما | که اشک حال دل از دیده می‌کند تقریر
زبان حال ندانم و بیا هنوزم هست | امید جو که لطف تو هست حاریدم
خدنگ غمزه از آن خوان کرد سلمان | هنوز هست بر دل نشانه با تیر

ایضاً

چنانکه عارض صبح از دیار شب بیدار | آنکه که هم نه از رخ غم ز اغیار بیش
کرد جان من ز دل شب بر هجر جلیس | آری درازی جان جان بر صحبت را
زلف هیچ و عاقبت از تو هر چه بود | بر در ما یک منزل از سودای ریش
لا بن صبر محبت نبود هر قلبی | که از خلاص حکایت نکند بیما را
خواب باز از خیال زیند دلکهای | بعد از آن شب هیچ ندیدم بخواب ایش
دست در دامن از خیرم و می‌کنش | تا بر غم سر هر غزل در دریا
عجب است در بزم زیلحین سکر | زیر گمشد که نشانه دل تو بیالا بیش
در بی باد صبا هند و سر کرد است | در ابروی رسیدن جا عنبر را
سالخبر یا جلا از امل ندهد بیان نسیم | که نه ابروی سر زلفش که نه دل نوای بیش

هر که امروز بخلوت نفسی باتو نشست | خالیا از غفلت نشد بیوار نیست
در شب تیره زلفت در سلمان که شما | شمع از چهره بر افروز رخ بیتاب

ایضاً

تا سواد اسب نقاب صبح روز کرده | روز را در دامن مشکین شب پرورده
لب سلسبیل اگر بامن زبیون کرده ام | تا تو بر رخ دل را یک شب بر دار کرده
از نگارین حسن خرد را الا اشفتی | در غبار ریحان خط که از کرده
مرد زجان خبر نمیدهد خطی دل را | زلف سیاه کار که با خون بیدار کرده
گر چه جان بخشیده از بسته شکر را | مار جنان لب روشن که خونم خورده
مرد جسم تو یا نیست اگر خواهم رواست | زانکه در چشم منی زنم چشم من آزرده
کز جنین بر حال او غولیه افشانده | بر کنار سیمین بر کنار نسترن گسترده
باکنار چشم جهان بر مشک کرده | بلغیان درکه سر الیلب بستر کرده

ایضاً

نیست یکسانی که بی روز لیک مرد | تا چه الم درد بر من عاقبت خود خوناب عشق
عالم از خود بیش تو در بر نیست مارا که | ما علم خواهیم زد بر طارم اعلای عشق
عاشق مست الستم خورده درد ازل | در دمی بر رسیدن جان از دمی جان پر عشق

عاشق مست الستم خورده درد ازل | در غم تو در دل از جان جان انور عشق
خضر را زینکه ستم زینکه حلی عشمست | در دمی بر تن نبید خلعت والای عشق
همه عاشق بلبل اندوه است اجیر بود | خون قبای عمر کو ناخت بر بالای عشق
ما مستان از حال از عشق اس و خو الم | تا کنیم خضر بر عشوه با طوری عشق
ماه منزل ما است دردی بابی غم | هست از نقص تو شاید رایت و دریای عشق
هر یکی را یاری هیبت است و از دیدار کش | هر کسی از در جهان آب حیات والای عشق
عاشقی و رحمت با هم صورت اکرامت | با مقام عقل بکن در درد بلای عشق
اعتبیر کرد ز جهان عشق با هر برزست | جوهر بدل دیدی را که دریای عشق

ایضاً

صبا دمی کند هر دم به بوی آن سلا را | هزار جان شد ابا آن چنین دل بود همه ای لا را
بی حرف یکی از آن بر کنید ز دلشم | نخواهم رفتن این نوبه از سر کوی بر پایان را
خط خواهی طراحیت ابری مجروح | که بیابنی بی نی بلبل ملک اللیل خواهد را
بی بیا دیگر در مجلس که یا دیده کار | به بیرون شکن تو خون دل دستان را
صبا از حین جان بیا هر تن که | نسیم از آن زلف صبا چون تن بر جان را

ایضاً

صبحدم چون سر زلف تو پریشان شد نسیم / یاد بیمار دل من نفسی چند نسیم
خبر صحت بیمار تو چو بیمار دلم / گرچه بیمار دلم عقل خبر داد عظیم
[illegible] / گر نه چاره در ایام جز تسلیم
جز [illegible] / [illegible]
[illegible] / هم خیال تو که او در نظر ماست مقیم
[illegible] / [illegible]
بای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

بنیازی که با خدا دارد ربی / کردم بیش از این نیاز ای رب
[illegible] / [illegible]

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

[illegible]

ایضاً

بکوی ما قدمی ساقی ز بهر مجلس یاران بیا — اگر خریدار جهانی بدولت خانهٔ مجلس بیا
بجان دو سه بار بر رخ دیدهٔ ما چو دل روز و شب — ببوی زلف مشکین تو عنبر بدست ساقیا بیا
ز راه مروت نرگس چشم خمار بی خبر بیا — زند در دست سرشک بهار عرض گل بیا
همایون طالعی کاین خجسته طالع کند منزل — بهار که روضه کاخ و چمن برگ بیا
خیال سرو بالایت در لب و کنار مسکن — مقام و منزل جانان بغیر از دل بیا
خوش آید که از خاک سر کوی تو خبر — خنک جانی که از اشراق خورشید جمال بیا
سری دارم بسودای تو تیغ زهر بیابی — که غیر از درگه وصل تو مجلس دگر بیا
درون کز چشم یار در حلم حسن بنگر دلها — کسی کو چو ما بیاید حقیقت بلا بیا
سر خویش را سلمان از این رو می نهد در کوی — که در پایش کنم سر چون بنوک سر نیاید

ایضا

سلطان حسن تو ملک دل در گرفت — از جا گشت و گشت گیسوی ابرو گرفت
ملک وجود از دل و از دیدگان عشاق — آخر قرار در سر رخ خیز تو گرفت
ای کرده ماه نو بر سر حسن — از حسن طلعت تو جهان زیر در گرفت
دلها هر آنچه یافت یکبار جمع کرد — شهباز جو باز چست و چو گرفت
خار در ره خویش سپهی تیغ زد و پا — عالم بحسن خلق کنارهٔ در گرفت

عمر سازنده

سلطان بر سازنده که خون مخالفان — سایهٔ درد در قدح و در سبو گرفت
کردیش در زنخدان هم سر — انداختم چو بیخ جنار و گره گرفت
عشق ز خویش دید بر روی تو باز کرد — لنز فال از زمان بعنایت نکو گرفت
سلمان چنار خاک ره سر آن آرزو — مقبل کسی که دل بفضل این آرزو گرفت

ایضا

هر شب ابروانت سر بر غنچه بار رخ غنچه ها — گر دل از رخ چون خیال روی کل بر سر کنند
نابینی ز خوی نرگس تا نسایند کار دل — کاهی رخ لنسان که جز کاه بلا افسون کنند
از صفای رخ تو صحرا غنچه و سنبل زد — وزه بوی بهار کرید مجنون کنند
زلف مشکین حلقه در شب زیر فلک — تا جمال طلعت خورشید رو از فرون کنند
لاله بعارض نشان حلم بگیر روی دهد — نرگس رخ خیال ناز ساز فریدون کنند
— لب چه عیب کی نظام رکند را کافرون کنند
بادی سحر را باز ادب کر زبانی دلبر — جانی زبان لنز سیم از آداب از روی جور کنند
مایه لنز مید که عکس او بعکس افتاد — صبحدم چون نقش در کرده کرد ون اند
روی عید لنز بر کیفور الصحار ز استیل — بر سواد خیال شب در نیم شب بخون کنند
بلبل و کل ساختند از لنز تو کار آن — هر کرا بر کر نوای هست چیز الکنون کنند

ای بهار عالم جان جلوه کن از بخت — از غول لنز و بالا بر حسن خود افسون کند
درد و دوای عارضت عنبر همی سایدم — تا لحظ عنبر زلف و لاله کل مجنون کند

ایضا

کر بدیدن آیم کند چشم تو دردم راست — تا ز لنز گفت کرد و دل کند شیدا بر دست
خوردم از دست تو جامی چه جام جم آورد — هر که این دست خورد باده زده در داد دست
دارم ابروی تو ای دوست بر کف — این زر و انفت شباب و صلاح و دل در دست
می زند حلقه زلفت در خمار رخ جانت — تو لنز باز لنز تو بجانی در دست
می پرستان کرده ای سایه مجلس کی مرا — نرگس مست هنوز از می جلوه الست
جان صبحی زبان لنز کرده آگه در سر سایه — تا نشد در میخانه چو درد جوشت
حبیب سلمان بجهان تو کنارهٔ دریای — دل کنج یک کنج از من و از سر دست

ایضا

جان جو نشید که لنز بجهان باز آمد — از سر آه علم رقص کنان باز آمد
دل ز جهان جان من کرد تمنا یتو باز — خط رفت که از جهان باز آمد
ای دل از غیر بس عمر و او ز ده بجان — اطلس کز باغ و باده ای که جان باز آمد
صبح اقبال من از کوه سعادت سر زد — بخت بیدار من از خواب گران باز آمد

رفت و گفت که ام ز در رستی روی یار — هر چه او گفت از دوستان بلبل باز آمد
مست چشم چو صراحی غنچه خنده بگریست — نابرگ کام چو قدح خنده زنان باز آمد
عمر ما صحبت خبر یافت به استقبالش — حال از آه بر بجد عنان باز آمد
دیدنا از دل سر کشته نا یافته کام — رفت و کرد دلیل چه عمر کوی و کمان باز آمد
جز علم که زنده دو جام و خرنگ — جان بهر رو که بجوی لب روان باز آمد
جان بر افشان بهوایش چون نسیم ای — که بهار تو علم غم عدو جان باز آمد

ایضا

ای چند زار غم نفسی نیست رهایی — هر روز کشم بار ز غربی و جمعی کسب
خون کرد دلم را یکبار و ده فراقش — خو برنا بر هر در ای سر کشته جا بی
هنگام وداعت سخن این بود که فردی — بارایم و ترسم سخن باز بنا سبی
رفتم که ز سر بای کنم ز دست آیم — لنز بیر تمیز لنشاد از نشار و ما بی
لب من که ز دار کی ره لب بسلامت — وارین سر نظر از ادب از زلف بند رهی
گفتند که او بار تو نهاید بشنو لها — بار انک دلم نیز همی داد کو بی
ای مردم چشم از چه نمی بینمت لها — بیو کشته تو در دیده غم در دیده ما بی
بکه از ده سوی شد و ای مرهم را — ضایع که مرو دی از لب لب رو بی

در حلقهٔ زنار الادلیم بر کردن سر
آه از تو چون در از در رحمت نگشایی

از ضعف چنانست برم راه نیابد
گر نالهٔ سلمان نکند راه نمایی

ایضا

دل در خم زلف تو شبا باز گرفتست
لشکر سپه دل جان شد و دل از دل برفت

چشمت دل ما را به تغافل سر برد
با کار دل زلف تو باز از چشم تو برفت

بلبل چمن نالهٔ من در تو فغان دارد
مستانه نعره زنان دل خون شد و برفت

آنکس که با زاهد زنجانان برای جان
بیتو تن گرد است در طلب سر برفت

لشکر شوق تو چون سپاه بر گرفت
بیچاره تن گرد از لب سپر برفت

از دل لشکر جمع کرد بر آنکه لشکر
آه از غم صد خستگی در آن برفت

شکست قلب لشکر دل در تو ببین
لشکر رفت و دل بی لشکر شکن برفت

میرفت از آن دهان بعلی سر کافی
جانم به در شب از لب سخن برفت

تا گفته است از دهانت و هیچ سود
خون ریزد دریغ بر رخ خود ز سر برفت

سلمان ز تو ناوک از جان بر دل
سودای از تو رفت و جان از تن برفت

ایضا

بر لوح جان دل از غم چو کردن تو اثر
که یاری بر رهی گر نه دهان تو نیز

مرا یک ذره از مهر جمالت کرد شیدا تو
بر روی تا زینمان در دل آرزوی تو

بصد جان حلقهٔ زلفت رخ ما کرده دل تو
دلیکن نکویم باد وصل کرده دل تو

بیکدم عهد وصل کرده دل تو
چو کار از دست رفته دل آرد تو

دلیکن حبیب جیب وفا کرده دل تو
ز روی رحمت این دل آرزو دل تو

بیمرش عاشق کشتند ازو جدا
هر آن کو در سنبل جمالت داد ایندم

دلم در حلقهٔ زلفش بجای میخورد غم
دمی خوش بود با هر دم بکوی او ملا

دمی با قیست از عمرم بیابی همچو باقی
دوای دردم آنکه نکند درمان تو

چه بودی گر ترا با این همه خواری
تو را طاید از کوی او ایشان

ایضا

بسر کوی دل آرام بجان میگردم
غم دل از زلف کرده ام ابرو غم

دیده ام طلعت زیبای که دارد
تا نسیمی ز سر زلف تو یابم چو صبا

ناوک غمزهٔ جادوی تو از که هم
تا مگر نوش لب چون تو یار خود

روز و شب در غم دل آه از جهان می کردم
همه را یاد تو باز جوانی کردم

انجمن ز آه و دست از تو ناله می کردم
شبهمه شب چو بیمار بجان می کردم

پیش تیر زلف تو نام و نشان می کردم
چون قدح کرد لب نوش لبان می کردم

تا چو گل در رخ غنچه وقت چو بلبلها
دل غم از زلف تو گلی که دریا دل تو

تو مرکب سخن در دریا فکنها
گرد خرگاه تو فریاد کنان می کردم

می دهم بوسه ها چون لب دلبر کردم
عزم کوی تو بیت کوی تو کان می کردم

ایضا

شکر لبی که تو با صبا آرزوی دوست
دوست می دارم نسیم صبح دل گوی دوست

جان من بوی تو شنیدم باد بکشاید
منصور گان ز دلها نه وصلم ز تو دوست

دوست دشمن بر دوست ای دوستان دلم جست
مار در سیه دل زلف نه خوش دل تو

گر بردم چو بکشند و میکشد اوج کشت
دوستان گویند سلمان که آتش خورد از

نافه گو به بوی دوست از خم گیسوی دوست
تا نقش بد جان همه رخ دلبر بوی دوست

چون کشم نتوان بجان تا کرده کرد روی دوست
میکنم آن دم ز تن بیکان کوی دوست

خوی دل از تف آتش خورده ام بوی دوست
از پس صلح سعادت گو که کرده دل کو دوست

عزت دل دم دست دو غمزه آری دوست
چیکنم خود را و تا دم میکند سلمان دوست

ایضا

نقشیست هر لحظه زلف و رو لعبت یار دارد
چون نافه و موی میکشم بادی که تا دارد کم

ای لعبتی ساقی بیار آن جام جان پرور دارد
تا جام ز انجام را از نیم شب آغاز دارد

حور در بر غم زاهد از من باز کرده
جنت باز دیدن کو از خون در دل

ای دو تا پی صد چشم از تو دل دیدم بنگر
با ما مکن ز لعنت تو دل آزار دیدم

نازک چو گل در رستن جنون لب دیدم
ترک چشمی خسرو سلمان رضای ترک چشم

حور بر روی تو شاهد تن برکش برقع از رو
دستار عشاق تا بحلقه گیسو از رو

بیا ای دل که با تو خبر این غمزه غماز
تا به نه خون دل دریا از زلف گیسوی دل از

ایشان همه چو سیال از دل آن نعمت دل تا
تو تو لب بلبل که دلها کرد خبر چشمت عماز

ایضا

ای سر و جان ز تشنه در سر سودای تو
گر بر فت در سودای عشق تو کو

جای سرو در میان چون با جسم است
کز نسیم مرهم چشم جهان بر رسیدت

رخ این خیل زلف تو که بالای تو ام
چشم ترکت تا زمان جلوه نشانت

بدر تا بان صد رخ سر تا بپای تو
بر سر مه پلنگ صد دل سایه بالای تو

گر چه ما بیم از صبا جان جان کوی تو
خود کی را چون تو لب دیدن رخ تو

سر رخ بر گشت جان جای بالای تو
چون بلند گشت چشم تند نهالای تو

بس بلند افتاده سلمان آسمان از تو

ایضا

نازنینا طلعتت طرح نقاب افکنده است | ذره‌ای از زلف رخت در آفتاب افکنده است
همدمی دارم عزیز از جان که خواهد شدن | هاجرم مسکین دلم در اضطراب افکنده است
چشم مستت دیده‌ام در خواب و دل مستی هنوز | در خرابات مغان سلمان خراب افکنده است
رحمتی فرما که دل زان دو نرگس چشم هم | مردم بیچاره را در خانه آب افکنده است
میکند مسکین دلم با رطب ناز طره است | چونکه من در گرد خود زان طناب افکنده است
خیل خوبی خواند خیال طره چشم هم رفت | از غمان گریه‌ام در راه خواب افکنده است

ایضاً

بیا که بی لب جان بخش تو زوال رسیدی | بغیر طره پریشانی بدو رسیدی
ز حضرتت خبری کان نصیحت فرستی | که گر نمایی او رخت روز فاصل بادی
نسیم سلسله الله که جان بدرد سقیم | نمی‌رسید او وقت خسته سلامت دادی
مرا تو جان عزیزی و نیست جان عزیز | هزار جان عزیزم فدای جان تو بادی
مزاج سرو ندارد که قامتیست تمام | ز صید بادیه‌ها و بانی که غزال صیادی
قدر بلند تو بلند به جان هر زمانی خواهی | بیخ حسرت و عیب کردن کی تو نازی
ازانکه چشم من از طلعت تو محجوبست | چو اشک مردم چشمم خود دم ز چشم افتادی
همی کنم به دعای تو شب یاد است | به هیچ جز که کس کی ز یادی

ایضاً

دل بر سر کوی تو غلام تو خواب | جان در غم عشق تو بر آمدم بر آب
دل در غم عشق تو غلام تو نزدم عمرا | زیرا که مقیم است غم و عمر گذران
تا چند نگرم من و نا جستن تو عالم | از شوق گل روی تو جون ابر بهاران
هر ذره که ناچیز و تو خورشید درافزون | صد مهر مرا هست و تو هرگز مهر نداری
از بهر زلف تو بر تو کی صد بار به بوسه | در روز سپیدم بنماید شب تاری
بیچون سر لیلام صنمیا تو که هر شب | خواهم بر تو ای از چشم و خیالت بگذاری
جان میرسد بلب دل تو از طره تو شکر بجلا | سلمان بهمان همه جانان بسیار سپاری

ایضاً

دیدار که نشینم ز تو دل تا باشد | معیشر از روی پریشان و صیدا ماند
بی عجبی بند که بر دل بریشان حال | که اگر در طلب وصل بر آید باشد
بی مانع نرو و نیست نیست و ازین حسرت | رقیب از چه محل که تا رضا باشد
جفا کشید تن من و جور رقیب و طعنه خلق | خوش است برد که اگر دوست را وفا باشد
اگر تو لطف کنی بر عرض ضعیف فنا | ولیکن اگر درد برمن که تا باشد
از آن طرف بند دهان که کمال تو نقصان | ولیکن حذر ز شرف روزگار جدا باشد

ز کار گشت بخون جگر رخ سلمان | بتر از آنکه بود بنگر از اجزا باشد

ایضاً

مارا که شور لعلش در سر ولیکن بیا باشد | سودای باد بخشش بر سر دل خلم باشد
ز چشم بلا و جاضر سلامت سینه | دل ساکن لب او شکر هر دلم بیا باشد
با قدر تو صنوبر در چشم هر نیابد | او گوهرست با قیمت و او قائم مقام باشد
جان خوش است لعل از هرچه بو چها | جان نالید تو خواهد بصد جزا با باشد
مانی بنا تمام است هیچ هم تمام و راوها | بلکه ز نگه عشق کان ز ابر ریخ تمام باشد
گر ساکن بند کاش که ز گرد نیست حالا | در نام که کار باید و ز حوش نام باشد
او صد هزار طالب جویای در عشق | محض وصال لب او ساخته ام ملک باشد
صبح از نسیم بوستان عشقت | زین در نیام سلمان روز قیام باشد

ایضاً

ای حسن سر زلف تو در سودای دل سلمان | مار جی میرد از غم در جای دل سلمان
از بر رخ عشق تو با سلمان رفت نیز بو گذرد | ای در پی دل سلمان ای جای دل سلمان
بر جمع رخ خنده کاین بو از جان باد | صبح کرد آیا در سودای دل سلمان
از زلف تو ابست تاریم دلکش زلف زیبا | زیرا که گذشت از حد سودای دل سلمان

جان و خرد و دینم از رخ تو زان | لعل لب که میکند یغمای دل سلمان
زلف تو بسر باد در با لب تو جا | یار سر چشم او زلف دریای دل سلمان
بر عمر ساقی خیلی مرکب شد چو ماهتاب | لیکن تو نشستی جز جای دل سلمان

ایضاً

ای زلف و خط تو زلف تو ابشر دیده | از دلم صبی دیده و شکر تو دیده
از گوش ایشه که تو بشنیدی الکن و بیخی | در ساکن و هم چشم سیاه تو کشیده
چشمت با نازکی از دیر تو داد | چیزی که از آن نیز برابر نیاید
زلف تو بعد کشید سر پای قد تو | ای روی تو نا بجای است غلط تو نرسیده
سر رشته جان نیز از سر با تو جوی | فی الجمله جو جان نیز با کوی تو رسیده
هر خط بر اوجی لبی از دیده اشک | دل جز طلبی از دل زاده بدیده
چشمت که در قیصر ... تو نیسته | دل خون شده و اندک زجان چکیده
تا چه عزم بر لب هم می‌شکنم تو بنما | سلمان همه عمر این سخن از لب شنیده

ایضاً

ای وای تو اکنون همه دیدار که خاکم | در راه بیاید هر دم از خاک در بار آخر
لب است و ایشن جام صبحانه است به … | بخشان بار آتش لب ریزه که خاک باد آخر

کردیم زندگی از دلت کاست و اشک جاری | بدان من خاک اکنند را به و زیر خم

ایضا

دلا در سر سودای این سر سودا مپیچ | دلا وقت که جای آرام از در حبیبی
گوئیا صبر از دل ما درد تو لب بر دست | ای تو لب لیکن گو صبر و تو اینجا بی
ای صبر چه گفتی رو زیست بر کار ایم | چون کار بر شت از دست اکنون چه کرا بی
بر دل ما دیدی آنکه از حرف خطای او | کین حرف نه بیچاره در دشمن زدنایی
در آینه خود اگر ابی بر روی از خود | لب بنکر تو خود خود در آینه نمایی
جون شمع نداریم صبر از سوز که شنیدی | آرام کجا گیرد بر دل انده سودایی
در عشق تو زین نامی است ایشان طلبی | در عهد تو در سودای بیت ما بسودایی
گفتم بر این سر باحسن براتم هنر | در گفته بر و بنشین ای به بیر گیر طلبی
جنان بر جبر گوی بیابان در سینه هادی | خرید جمال را ناکی بر کار اندر سبب

ایضا

جانم بیر خصه از تو در کمر از غم امید است | هیچ جا چشم بما ناوقت دیدار امید است
جان بیمار تو بکتقبال لطف تا بلب | قوت از تو مگر باجان بیمار امید است
بیرون دل ... سکه بر خاک راهش ای صنم | برلبم جان بیز بیدار ای بیدر ای کار امید است

زلف هادی میخواهد او بیرون سر تو نکته سبب | جان نثار حرکه زیر لب بر لطف امید است
تا بر ... دیدم رخت خوب ... اندر ... | از رفاقت ز زر بدر جوی خیسته ... است
در فراق روی تو بینا بود چشم بینا | تا بر وی در جهان ... چشم خون باران امید است
بیتو گر چه خود ... دیدم کرده ... | بیتو گر که از حد ... در دل ماه خانه امید است
گر نسیم زلف تو بر ... کرده است | همچو جنگ از هر ... که صد ... امید است
در ... چشم بسیار کرد ... او اوری خوش | در خیالم لب زهاد ... کام اندر جسارام امید است
گر بلا بسیار شد سلمان ... | بر سر ... بلای عشق بسیار امید است

ایضا

در رکابت میروم تا کوی سوی کانت شوم | از برای آن میکشم خود را قربانت شوم
بر سر راهت چو خاک افتاده ام تا مگر | بو بر تو تا جبار و عطر بکرانت شوم
گر شنید فصل ... تو سیم بر ... | گر نه طاعت تم محکوم فرمانت شوم
ای سهی سرو خرامان بیا بر در ... | تا در ایکسا بیه سر و خرامانت شوم
در سر سودای زلف تو شب اندام کند | عاقبت هم در سر زلف پریشانت شوم
در سلیمانی روا باشد خود ... | هر خراب چشم مستت ... مسلمانت شوم
گفتمش جانا در مشق کشت روی ... | از کجا جان و انکه بیا تا جانا جانانت شوم

ایضا

محتسب گو ببین بشکن ساغر و پیمانه را | غالبا در هوای این سیلاب است خرقه را
بشکنم صد عهد و پیمان نشکنم پیمانه را | این فدری تیز هست خرقه دیوانه را
گر چه ... میدمی معشوق ... و پروانه را | کرده ام وقف می معشوق این ... را
ما ز بیرون خسیار ... بیخودم | گو بیا تا از پیاله نبادی خم و خمخانه را
عقل از ما سینا ... در بین میکده کجا است | ساقیا در مجلس ما ... بیدار که ... را
ما زجام ساقی سیم گون ... | در میان خونست دل اکنون ساغر و پیمانه را
جام در ... همچون بحار یا پیمانه | این دولت در شب ... جانانه را
بر جنان گر مست شمع مجلس ما از ... | گر ز ... نخواهد ... و ... را
راست میخواهی نخواهد ... | تا صبحا فیض ... واعظ نخواهد افسانه را

ایضا

جون بخاک ره نوم و ز دل من خار بر آید | زلف خار بدینی از تو ... گل بر آید
گیرم گیرا میدزخاک ... گلم خار | خار غمت از آنجای دلم کی بدر آید
از جور بیچ رفت ... | دست با بر بعر ... که با هر ... بر آید
هر جا که ز خاک سر کوی تو کیسه باد | زلف خار ... خون دل ... بر آید

بیوستنها جانی بی‌در نظر ... | خون حیز جمالت جو ... در نظر آید
کار من بیدل از ره عشق آفت را | جز عشق ... ای ... کار دگر آید

ایضا

هر سینه که محرم اسرار تو باشد | هر دیده که لالا بین دیدار تو باشد
مستان دل ... جهانیم ... | هر جای که قلبی است بهار از تو باشد
هر آینه دل که قبول تو ... | بی تو ... عکس رخسار تو باشد
... جان عشق ... و ... | برخیز که ... تو باشد
تو گرد ... که از کرد تو کرده | تو یار کسی باش که ... یار تو باشد
خیر از تو نشاید که تبهی ... | آنکس که دلش محرم اسرار تو باشد
سلمان اگر از ... | باید که غم ... غمخوار تو باشد
ظاهر نبود ... | زرق که بیان سر و ... تو باشد

ایضا

گر از من جان ... عشق ... | گر در ... که دلم عشق بهمان ... دلها
مرا هم ... جانی ... عشق | نجات ... دل جان ... بیجان ...
دل ... بر ... چشم ... | ... سیاه و ... دلها

مرا گویند اگر گویی دو گلخانه هم جان … کسی در منزل جانان چرا نشنود بوی دلدار
صبا نابرده فکر سایه دوزی غنچه نشینها … اگر گل می‌برد در جامه و گریبان از غلها
از دین سر که نام هنر نشخوار گلش باشم … همه همت برین دارم که مر دولت برآرد را
قلم را سر زنش کرده بر ظاهر کرده را از دل … چه حاجت سرزنش باشد از این بر تمهیدها
اگر چون نصیحت گوی سلمان سکین را … بزاد نیک بین سر بر حال دهد دلدار

ایضاً

همچنان مهر تو ام مونس جانست که بود … همچنان ذکر تو ام ورد زبانست که بود
مو تو هم از دو زلف و دلم که صبر نماند … در فراق تو مرا چند همانست که بود
نی بود که ز باده بکوشید اعتبار … که فلان یار همان ولانست که بود
ما همانیم و همان مهر و محبت لیکن … یار ما بعنایت چنان نیست که بود
بود بر جان بی فراغ تو ام زور ازل … این زمان نیز بدل داغ و نشانست که بود
ز من ای جان بنده دور در سپاه و دنیز … لب لطف تو همان نزه جانست که بود
هر ماه سلمی مو سرکشی از سر عادت … همچنان فتنه داد هوش جهانست که بود
تا نخواند دگر کو سر نیز سلمان دلی … کو همان دیده خونبار جهانست که بود

ایضاً

حاشا که ز تا سلمان بدهد تو که چو من گوید … در نیز گوید بیاکم هر کز کس باور کند
بخشش بی من دل برد از دامنم کند نخورد آن … بنخواهد و کتر دیر گوا بر هوس منکر کند
دملم اسباب می سر دهد فرد بانجه نیاز کرد … رستار را بر سر عذار دستار در سر کند
جان لب بندم دیده را ما کز غایب لازم … تا که خیال تو ی از کوزه سر بر کند
لب ز کنار چشم او ابرو زما سر کرایه … فرداجو ز کس باشد مست بار ز بر بر کند
هر گردستان گشته دلم که گردد تجید … از کار هر سر جای لجن کوزه گرا غرور کند
کنج خرابات مغان بجهان سراخوانیز … گو مرد صلیب داز نار دوزه زین در کند

ایضاً

بسیار دل مسکین کی مهجوه دلبر … یک بار دل کی داز بر گناه دلبر
بر چشم یار من دل کز دیده دل خواهد … عجب از بسیار از ناعزاد خواهد دلبر
تو مرا ملکوی وحظ که مر بر خبر دید … بکذار تا بر نزم که بی گناه دلبر
خبر خرابیدار لکی تو لبش تنها … کز دیار خرابی جواسن رخش تباه دلبر
هر بیخو بر کنار هر دم زدن ندارم … حسرت بر ما رام کز هر آر ده دلبر
من محنت ندارد تا حود اعاشقان رحیت … خدمت کار جیب را که جو تو پادشاه دلبر
بعدا اشاره خط بسند نجهد در ازهر … جرم یم بجو لبانکر کی خط و کوه دلبر

تو لبر دراهی مگر تیغ خویش کردن … همین نذر لعل تو خط میان دلدار
بطریق مطلق سر بر ضرب بحال سلمان … که همین قدر توقع بتو گاه دلدار

ایضاً

نسیم صبح بر دیبه گلستان آرد … سلام دوست بیمار و خوی لبریز آرد
تو ای بلبل چمن بصویتی که مر گلی … بر گلستان روز بهی که گلستان بیز آرد
صبا جی بر از استین عنبر براید … نشاطی کن چو جیب بر کناری کان بیز آرد
دواعی از برند مطالبان دوانه … ز درد تو کنج بیانی هم اغجان بیز آرد
بر میکده بر کوی تو لی ازو لب عدل او … نشاطی کن بر جیب بر کناری زمن آرد
تو از لب ز رعز تنگ ما رهست بجالی … حکایتی غلیه از لب دهان من آرد
نصیب من همت ار کو خیم فرستاد … حبر زمان بتعقل همان زبان بیز آرد

ایضاً

تو حسرت و بیدارم کرد ریخ تو دلم … و بلک کردند کردند کز فتنه اشتغانم
کلوکه اشک مرلعل در یم بلکو مسکین … بغیر اشک چه دارم در نهفتن تو دلم
تو در فتح و فر کریان بماندم و جیهاز هر … بدین سخن چه کی ای لب دیده بمانم
برید جابجای آب دیده نیست گراز بن … از جان نزاست بدیده همین دل بیدارم

ز جان خویش چو دل ما مراعات کرد که ده … مرا بجان تو جانان دیدن بجان برسانم
مرا ز ما ی در آورد دست بر ز فراقت … بر عجز نوبت ایم بیای اگر نتوانم
مرا اگر تو بخواهی همین سرایست باری … زمانه زور سلامی بنام خویش بخوانم
بیاد رویت مردم منوریست ضمیرم … بوصف لعل تو هر دم مرصعیست زبانم
هر لب زمان که بتو دم همین نفعی رسانم … هزار سال برانکیا نفیر همانم
تو گفته که ز سلمان قد تو ایستی چرخ … هزار وقت دهام ام اجونم بسا یه نرودم

ایضاً

کر نیست سحر باد از کوی تو خیزد … هر جا که دلی بازارد دل مشک ز ریزد
از شغله در سو دل ز هر تو افروزد … ولیکا که جان نحسنا از لعلت شکر خیزد
هر گه که بر چشمت در دست تو غم انگیزد … هر جی که ز هر لعلت باخون دل آمیزد
کو قوت لب جایز اگر وصل تو شکیبد … کو قوت لب دل کز جو تو بگریزد
در احیط طلیچه جان ال ز پر بر افشان … دل پر سر ابا ز جان بر سر جان زیزد
پر تیغ غم عشقت از آن سپر کردم … آنکس که مهر دلدار از تیغ نگریزد
حاشا که بدیدار کریم تو سلمان را … کر عشق تو خاکش صد بار رود بر ریزد

ایضاً

در مقام راست بینان کج نهی سود نیست — راستی با راستان چون راست بینی سود نیست
صدق باطن تا نباشد بهر ظاهر ترا — گر به ظاهر خود چه راستی سود نیست
گر تو با ما عیب زر دوستی شنید از زبان — ور دلت با ما نباشد عیب جویی سود نیست
تا نجوید ظاهر خود و باطن بر حق — هیچ چیز اندر نصیب بالا نشینی سود نیست
ترک دنیا گفتن است علت بنا از زبان — سود خود هیچ جز که در اعمال خوبی سود نیست
سود دنیا را برای آخرت دین بشناس — بی عمل گر از انبیا طلب کردن غوری سود نیست
ملک جمشید و جاه سکندری است آن هم بین — در میان خود دل اگر خود دراندیشی سود نیست
در همه عمر گر از غیر عبادت سود نیست — زلف جنات گر همه را بعیبی سود نیست
چون نیز بر خاک باید رفت فرجام کار — گر چو خور بالای چرخ بجای نیز سود نیست
مایه هر دو جهان را خواهی که گیری در کنار — دل همه از هر دو جهان تا رغبتی سود نیست
تا زمین اندر کار دل باشد سوختن — کاندرین ره تا ز کی و ناز غیبی سود نیست
کار معنی دارد این ره و ره جستن درد را — ضعف در طلب در راه کج بینی سود نیست
لذت بحر رخت بد ... گر چه — در زمین باید سحر ... سود نیست

ایضاً

زاین سپس دل گر در دل سینه ای هر — ... سار و نیز ... هر

بردلش مر

مایه سود دلم ز لطف لیکن چه سود — را مکن انکه کشت مایه سود آمی مر
نالد از هر سینه سر بفلک می کشد — تا بجه خواهد کشید ناله شبهای مر
قصه خونابه دل گر بکنم چون بکنم — بی سر و پا ز دل ایمه چو کس در پای مر
ای سر رحمت مکرم تو شب کی دکند — ورنه چه بر خیزد از دست و فرمای مر
دل چو قبا بسته ام در قد رعنای تو — عشق تو در جمله هست راست بالای مر
بس که جانم ز غم عشق تو خون گشت — غیر رگ پوست هیچ نیست در اعضای مر

ایضاً

هر چه در ایم هجر یار جستن در کشد — بار ای لیلی یار آمد لطف قلم بر کشد
اشک را گر من بخون بر دم ز دم — ناله را گر در برون کردم بر غم بر کشد
کم نیز بیند که ام در کش هر دم عشق — گر چه او را در تحمل غمزه ها بر نکند
مردمیدن آنکه باز آید در دو هر کشان — مردم چشمم بد الف هر شبی گوهر کشد
در کشیدن جان سیاه بعل ار کار دشمن — تخته بسیار ای که جای زاهد کار اندر کشد
بیا بس جان لب خیال هر جام انس می زند — بی لعل او چون بر کام خویش کرد ساغر کشد
گر چه در از انسان ز سر قد قد ما — آرزو دل گر آید یار دیگر سر در بر کشد
در ره او تا صبا یار و محو لطف اد — گر چه بیمار است از دل هر شبی دلبر کشد

نکند دلم دم چو در بر در هر در دل اعدا — از دل ... بر در در کش انر دل بر کشد

ایضاً

مانده بیکر در ز انک سوی تو کرد — سر لحد کان ز دره خورشید ار سیاه
این جهان در صحرای گر هوا از ظلمت — آن جهان روز ز انجم شام سود دید
دید تمام از بهر خویش کو تیر با جهان — سال ها بر در رخ دشمنی نالید
روز حشر از توشه ابر هجر تو نبد — بحدا فاتحه خواند و دیر ز دی دید
بای هر بر سر کوی تو بنا در هر — گر مرا در جنت موتو بنجر کشید
لب بسیار دو کذاشت زری از تو یافت — مرا انکس چو زلف تو سر بر کردید
گر نخواهند ز بین سر چو زلفت — ما دگر بکسر هر از تو نخواهیم دید
سر ماه سر کوی تو خواهد بخود — لب ما خاک لب تا بتو خواهد بوسید
بار تو نیز عنان بر طرف ناخن — چون رکاب ای دل و نجم در کوی تو مالید

ایضاً

هست بیعامی سر لوکه صد ساکن نفس — هست هیچ بنید صبا لیلی صبح گاه نفس
بیخودی یعنی عمر کار است و لیکن عیش صبح — کیست لورش چو خرمای ... نفس
زیر نسیم صبح ... شان کرشت — افتادن از خود غم ... لب مقدس

نامه هر گو قبا لا نگفت از غم شب اسمان — میرسد فریاد هر شب در شوق دم رسا
هر دو چشم بوز است حقند ام بهار نیست — جز خیال ابرو نیست بیرون هجر محبس
بارها الا نه شوق دوری جان هجر ز در بار — از فغان بود سری سوی می کشد پانیس
در دو عالم یک شبی سرا دارم و لیکن دیدار نیست — میرود جان و نخواهد شد از جان دوس
سیف ستم هر دو جهان هر دم بر لبشت در جدا — میزند طوطی جانم خویشتن را بر قفس
باز دست امروز سر شمار دم در نیست — خواهد جان ما دم بخواهد خود جهان هم چو قفس
... لب هر جای و خوب دل و عکس — ای که خنده لبت لب جهان اثر ... خس

ایضاً

یار بر ما در پیم اکر جان و جهان افتاده — سایه وار از افتاب جمال افتاده در
حرحن بلم از زلف آتش عرق در خون جگر — بر کنار در میان در میان افتاده در
چون نیز یار لبش بیمار هر کمر صعب دل — جان بلب بر دو گویا تو در میان افتاده در
در حسن از غم هجران در جای جنت — بر من عیبا تو لب رکار دو لب افتاده در
نی تو لحن بلبلیم بی بر کنج حبا نیما — کجا کی ایدر در هر کمال افتاده در
در غم او بیگ او بدو کیستی تا سحرم — راست چون تیری که بالای کمان افتاده در
هر دو کار ز ... خیال یعو غم ارو از کس — بر چه جویا نشان تا نشان افتاده در

زدلم مر

طالع بسم خاتم جز بنور طلعت — زچه رنگ قاضی چو ماه آسمان افتاده دور
بجهان گلزار جنت چشم بد را دور از رخت — بد چشم بد را دور از جهان افتاده دور

ایضاً

زلف روی ترا از شام بر سر طیره نیست — زنار بر رخ کاکل است هر چون نیست
نخود نخشیلم از نعیم [illegible] خواندا — از چه دور در رویم نشسته بر خوست
نکرد است [illegible] درون قلم ظاهر — هر زنوشتا قلم [illegible] نیست
لیکن بخط جانان کان تقریر — زلف سحر رخ چاره ازو [illegible]
بیدار قصد حالم [illegible] رخ — نوشته دیده بخطی جو در ملکونیست
دارغید سلمان امیر لیلی است — که در دل اسلام الفی هزار مجنونیست

ایضاً

هار ابجر از عشق در خانه کسی نیست — بنمای رخ از پرده که پیدا کسی نیست
بر دار دو سلسله زلف خلق بلا [illegible] — از سلسله زلف تو دیوانه کسی نیست
از زاهد ترا در هم ذکر زاهد و صوفیست — ای دوست بدر لطف تو فرزانه کسی نیست
در خلوت دل راجت منزل دل کو نیست — کردن که منزل جانانه کسی نیست
خمار ما غبار ره [illegible] بدر گه جانست — هر روز [illegible] در میخانه کسی نیست

سر کشتا بسی از دست امل چون برکار — دل درد قدم [illegible] کسی نیست
در کوچه پروانه ای شمع در عشق — آمد ز جهان [illegible] پروانه کسی نیست
مطلب بسیار بجستند — این جنس [illegible] نیست
باری که بر کاست بر سامان ابر خود — در دور تو چو [illegible] کسی نیست

ایضاً

دلا [illegible] خیالی بخود [illegible] کرده — قدم [illegible] کجا [illegible] کرده
خبر دادی که در دل [illegible] کرده — نماند [illegible] خیالی [illegible] کرده
جو کردم [illegible] ولیکن در دل [illegible] — [illegible] کرده
دم لعل [illegible] زاهد [illegible] — نکرد [illegible] زاهد [illegible] کرده
جو صبا [illegible] — مگر [illegible] صافی در [illegible] کرده
گهی [illegible] — [illegible] کرده
زلب [illegible] سلمان [illegible] ماللا — سحابی [illegible] کرده

ایضاً

ماه از ماه فلک [illegible] — سر [illegible] عنبر [illegible]
تا کرم [illegible] ماه طلعت [illegible] — روز [illegible] مبارک [illegible]

ز آفتاب روی خوبت دیده [illegible] خیره گشت — خیره کرده دیده جانی که آفتاب را [illegible]
سرو قدت راست [illegible] چشم دل — خجل [illegible] خون [illegible]
بس [illegible] خوردم [illegible] که نامه جاودان — بلا کرده کاندر [illegible] خاک عنبر بود
ما بسوی سر زلف تو [illegible] — تا [illegible] مجلس [illegible] خوش [illegible]
زحمت سلمان [illegible] بسیار [illegible] رقیب

ایضاً

رسول خدا را [illegible] — جو باد [illegible] زمین [illegible] ساقیا
[illegible] رسولست رفتن بگویش — نسیما بتو [illegible] تو [illegible]
مرا نیم جانی [illegible] — بگو [illegible] جان [illegible]
همان دم [illegible] — [illegible] بجان [illegible]
[illegible] — ز گرد ره او [illegible] خطابی
[illegible] زلف [illegible] سلسل — بگو [illegible] ناتوانی
رها کرده [illegible] — زاحوال [illegible] خوابی
ز چشم خوش [illegible] — که [illegible] بیماری و [illegible]
صبا تا [illegible] جهان [illegible] — که [illegible] عتابی

بزیر لب [illegible] — بگویی که ای [illegible]
تو دوری [illegible] فراق [illegible] — ز [illegible] جوابی
با حیات وصال [illegible] زنده لیکن — کسی را [illegible] زندگانی
[illegible] — ز جام [illegible] شرابی
[illegible] — جو [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
درخت صنوبر [illegible] — [illegible] خرابی

ایضاً

[illegible] مشتاق — [illegible] جان مشتاق
[illegible] — جان [illegible] مشتاق
جان مجوس [illegible] — [illegible] مشتاق
[illegible] — [illegible] مشتاق
[illegible] — جو [illegible] صبا [illegible] مشتاق
بوی [illegible] رخ [illegible] نیست — [illegible] مشتاق

نشنید بوی جو نیست بزم مایل | بوی از آن برآمد است بلبل از شوق مشتاق

ایضاً

کار ما تنگ می‌شد از خبر یار کنید | دوستان بهر خدا چاره این کار کنید
سید عشق لعل و این سحر که از خوابرا | گر خبر نیست از این واقعه بیدار کنید
ای کرده مولد در عشق بیارشدم | بدر چشمش لعل علاج و بیمار کنید
همچنان از طرق کعبه چو کاری نشوی | بعد از این تا رخ بخانه خمار کنید
کار از ما بجز جنت عالی بمیند | بحر در رخ بسوی بت زنار کنید
در رخش ... مرغ عنان می بینم | گر به بیند شما هیچ عنبر از راز کنید
در جمال رخ او ما همه ... | هر دو چشم ما به سجود بت دیدار کنید
هر بچشم خوش ... | که سلمان نظر از دیده انکار کنید

ایضاً

ز نور رخسار ... سحر خود خواند | هر که یک حرف ... برانند
... نرگس ... سر زلف تو و باز | بلا می کند و این سلسله ...
... زاد ... خود ... | راست می گوید و از دیده ...
... دارم ... | هیچ ... کرد ... از دوستان

به چشم نشاند ... | کاش ... خاک ... انداز
هرچه گوید ... جان ... گوید | دل ... خوش ... انداز
ماند سلمان ... در جهان ... | گر ... جنبی ... ماند

ایضاً

دل ... جست ... نیست | گو طالب ... نیست
از طالب ... | مطلوب ... نیست
کار نیست عشق ... | گر ... نیست
دنیا خرند لعل ... | ارباب ... نیست
در عاشقی ... | کالوا ... نیست
در ... التست ... | ما ... نیست
جو ز ... | ما ... نیست
... | لذ ... نیست
سلمان ... | را ... نیست

ایضاً

... | ... خوار

دلی دارم ... | چشم ... بیا ... بیا
دو ... گو ... | جو چشم خوش ... بیا
در ... بازار ... | ... بیا
بازار ... | طمع دارم ... بیا
... | ... بیا
خوبان ... | بصد طلعت ... بیا
رقیبان ... | در ... بیا
جان ... | جه ... بیا
... | ... بیا

ایضاً

یار ... | جون ... ده
جون ... | بر ... ده
کس ... | ... ده
گفت ... | ... ده
باد ... | ... ده

... | ... ده
گفتمش ... | گفت ... ده
گفتم ... | گفت ... ده
غم ... سلمان ... | هر ... ده

ایضاً

... جانم باشی | ... جانم باشی
روز ... | ... باشی
باد ... | ... باشی
... | ... باشی
تو ... | ... باشی
هر جان ... | ظاهر ... باشی
جان ... | جای ... باشی
جو ... | جو ... باشی
در ... | هر ... باشی

ایضاً

سرو خود را هم ببالای خود روا است ولیکن انعطاف — رو ببالای این چنین رعنای قد راست نیست

راستی را سرو بین چه باشد راه این کربود — در برابر قدت یعنی با تو هم بالا نشست

قصه جانم بگیسوی تو هر خود درازی می‌کنم — از تو بندازی که هر شب ...

ایضاً

هر که را مقصود جز حسن و جمال دلبر است — عاشق حقیقت ... دیگر است

حسن دریای است بی پایان که این گوهر است — عاشق صاحب نظر ... دیگر است

دیگری را از تو جوید صحبت دیگر نماند — آنکه مشغول تو شد از دیگری فارغ بود

چون نماند رخ به ما افتم ... — چون گشاید چشم جان دیدار ...

گر بسوزند بر رخ هر شب ... یکسو ... — اختلاف قبله اسلامیان و کافران

در ره ... وصل او کی ... بار — بر سر کوی تو میل ... سر ...

جاکر ... — گبر ... از جمع ...

ایضاً

گفتمت صید کمند سر زلفت منم — چون تو ای دوست بچشم نگرفتی جلکم

در دو زلفت تو ... — ... هر این ... بیدم ...

در کار تو ... — جز جفای تو نباید سخنی در دهنم

بلخیال تو نکرد ... در نظرم — جز جفای تو نباید سخنی در دهنم

جان جدا از ... جانان ... — بار دیگر جست که ... فکنم

تو بسر ... عشق ... — ... خسرو ... شیرین سخنم

فرخ کند ... — سنگ جان ... وجانی ...

ساقیا باده که ... تو ... — در هر انجمنت ... بیمان ...

... — ... خویشتنم

ایضاً

سالک راه تو را با ملک رضوان چه کار — عاشقان قبله ... با جنت و با ... چه کار

طالب درمان نه مرد درد کار عشق — در ... درد ... چه کار

صحبت کل ... وارسته — وصل جانانست ... چه کار

چون ... ولایت دل ... — ... در ... چه کار

عقل می گوید ... بابان ... — گوهر ... با آن ... چه کار

جان ... حسن ... — هر که ... این ... چه کار

اندر ... عشق ... — گوهر ... چون ... چه کار

حسن خوبان ... صورت — ... این صورت ... چه کار

ما رخ جانانست خط ... — عندلیبانرا ... در چمن ...

کار ... حقیقت ... — ... دلبر ... ببین ...

ایضاً

باد می‌آید ز درد جنان ... می آید — که از آن بیرون ... از عالم جان می آید

... تو ... — نو زمان ... می آید

هر که ... عشق تو حکایت ... — چه ... غبار می آید

بجمالت ... — ... می آید

... خوش ... — زخم تیغ ... می آید

... — ... می آید

... — ... می آید

... — لاجرم ... می آید

ایضاً

... عشق ... — جشم ... راست ...

... عشق ... — ... عشق ...

... — ... مردم ...

... عشق ... دل من — تخم مهر تو ... دل من

تیر ... جان ... — ... دل من

روز ... قیامت ... — ... منزل من

هر کسی ... — حاصل ... عشقت ... حاصل من

... — ... کار ...

... عشق ... — چیست ... دل من

می شنیدم ... — راه ... دل من

ایضاً

خیال ... کردن — دگر ... کردن

... عشق — ... کردن

... چیست ... — ... کردن

... — ... کردن

... — ... کردن

... — جه ... کردن

... — جه ... جگر کردن

درون جوی کزو باید او سلمان را | هوای دنیا چه نی ز سر بدر کردن
بیا و جان بتمنای دوست بر دادن | زخاک در بتو ناید باز بر کردن

ایضا

سر در رهش نهادم و کاری بسر نرفت | با ادیم حیله ما ز دست در برفت
بایم ز دست رفت و بنا عزیمم بسر | در راه او برفت سرم پای اگر برفت
سجاده را چو در طلبش می پرست گشت | بر خاست تا بسر بروم بستر برفت
مسکین دلم بکوی تو رفت و مقیم گشت | دیگر از آن مقام بجای دگر نرفت
بر درد ماست بحق جگر ما بجوی که | وانکه جگر ز ... مرا بر جگر برفت
چندانکه رفت بر سر ما از هوای دوست | بر شمع شمع ز هوای بحر نرفت
نگرفت در تو قصه سلمان چه بود | کاتش بسوز او بسر شمع بر نرفت

ایضا

زلف مشکین بر رخ لعلت بر روی که گوی بسته اند | هر دلی هم ز دو شب بر ... بسته اند
رنگ و روی عاشقان بر لب مرکان زده اند | نقش موی ... در رخ ... خون بسته اند
بیش از این هر نفس ... لعل ... | باز بر دل ... الکون بسته اند
درد ... در وصل ... | از در ... اکبر ... بسته اند

جو ز ... بخون ... بلای ... | راست ... کاندر پای ... بسته اند
هر دو عالم ... | جانکه تو دنیا ... بسته اند
ایم ... یافتم رفتم ز شیا | گفت سلمان ... در کوی بسته اند

ایضا

خیال چشم تو ... بینا | دلم ز چشم ... بینا
کسی که چشم ... لعل تو ... | بر ... جا
بغیر نقش تو در ... | ز نظر ... بر لب ... بینا
ندارم چشم از آن ... چشم مخمورت | که در ... چشم ... بینا
جنا ... چشم ... بیرون | کجا ... بینا
دلا ... که عهد جیست | خرد ضعیف چو ... بینا
نمود ... سلمان | نهاد خون ... بینا

ایضا

جان ما ... ما ... | عمر ما ... زبان ... اند
لطف ... زبان ... | خوب ... انصاف ... اند
خاطر ... | خاطر ... کجا ... اند

لب چشم دیده ... خاک ... رحم | بد وصد رحمت بر لب ... اند
ساقیا جام ... برکرم | جرعه ... جام ... اند
این چشم دیده است ... | گر در ... اند
از خطا ... | کین گناه ... سلمان ... اند

ایضا

چو چشمت هر که ... بچشمان ... ایلا | بچشمانت ... چشمت ... ایلا
چو چشمت چشم ... چشم | اگر چشم بچشمانت ... ایلا
هر آن چشمی که ... چشم تو ... | چو چشم ... چشم ... ایلا
بسی چشم ... چشم | اگر تا چشم ... بچشمانی ... ایلا
بر ... چشم تو ... | بچشمت هم ... چشم ... ایلا
جه دل ... | اگر چشم ... چشمت ... ایلا
دل ... بچشم ... سلمان را | خوش ... چشم تو جانان بچشم ایلا

ایضا

اگر غمست مرا ... غم نیست | مباد ... غم ... نیست
بچهان ... مسکین ما | اگر ... نیست

حسن ... زغم ... | مرا ... غم کم نیست
مرا ... غم ... | بصبر ... غم نیست
دلم ... | ز ... غم کم نیست
بجوی ... سلمان | اگر ... نیست

ایضا

ذرست ... این | اینکه ... این
در خویش ... | غیر خیال دوست که ... این
عمر ... | ملک ... این
بد ... | از خود ... این
بلا ... | بر ... این
... چشم ... | دل ... این
... | بر حرف ... این
عمر ... | از ... این
جیند ... | جان ... این
سر در رهش ... | گفتا ... این

بر سپیده که الم ... خاست | آینه ... بین ... [illegible]

ایضاً

تا لعل آتشین خود بر فشاند ... | غمزه اش ... می باید شدن
تا بسر نقطه لعل ... | ساقیا ... می باید شدن
در صومعه خود ... | دور ها ... می باید شدن
بر از کار ... زاهد ... | ای کوی ... می باید شدن
هفت عضو ... | عاشقان را ... می باید شدن
تا تو ... | بعد از آن طالب ... می باید شدن
هر ... | بر سر کوی ... می باید شدن
آه ... | هر کجا ... می باید شدن
... | خلوت ... می باید شدن
... | اول ... می باید شدن

ایضاً

چو ... | بر ... از ...
جو ... | زر ... [illegible]

ندارم ... | وصال ... [illegible]
اگر کام ... | که ... [illegible]
... | که ... [illegible]
... | ... [illegible]
اگر ... | ... [illegible]

جمال ... | ... سراب
تو شمع مجلس ... | تو ... سراب
... | ... محراب
... سلطان | ... سراب

ایضاً

ای ... زلف ... کارم | ... کارم
کرده ... | ... دارم
... | ... دارم

... | ... دارم
... | زانکه ... دارم
... | حلقه زلف ... دارم

ایضاً

ای نسیم صبح بوی جان فزا می آوری | ... می آوری
ای نسیم ... حاصل کرده | تا ... می آوری
کلبن ... | هم ... می آوری
گلستان ... | بلبل ... می آوری
تا تو ... | از سر زلف ... می آوری
خون ... | ... می آوری
... | ... می آوری
قاصد ... | ... پیغام ... می آوری

ایضاً

مرا ... | چو ... آمدی
از ... | بیابان ... آمدی

... | ... جز ... [illegible]
چو ... | ... [illegible]
... | ... [illegible]
... | ... [illegible]
... | ... [illegible]

ایضاً

... | ... خرابست
... | ... خرابست
... | ... خرابست
... | ... خرابست
... | ... خرابست
... | ... خرابست
... | ... خرابست
... | ... خرابست

ایضاً

در دلم هست که در زیر پای تو بمیرم ‌ ‌ ‌ ور دهد دست ترک سر و پای بگویم

در ره عشق غم که یار بر ندارد ‌ ‌ ‌ حوض کنم لنگر هر بار ببویم

در دل هر بار که تو نشانی که ز غم دست ‌ ‌ ‌ تا از این رگ خویش بر رگ دست بشویم

آشفته زلف تو چنانم که کلامم ‌ ‌ ‌ هر کس که بوید مشک دل آشفته ببویم

خون دل در دیده ام روان کرد ز دست ‌ ‌ ‌ دیدم که چه آمد در دیده بر رویم

ای محتسب از کوی خرابات مرانیم ‌ ‌ ‌ بگذار که معتکف این سر کویم

بر کنده بسفال قدح هیچ چه زنی سنگ ‌ ‌ ‌ کان چند که هر دارد بر سنگ سبویم

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

گویند که سلمان ز ره مسجد [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

ایضاً

چشمت بخواب چشم مرا خواب می‌برد ‌ ‌ ‌ زلفت بتاب جان مرا تاب می‌برد

هر غمزه [illegible] آتشم در دل خلق ‌ ‌ ‌ چند ان لب [illegible] مرا آب می‌برد

[illegible] ابروی مغان از مصطبه ‌ ‌ ‌ جز خم ابروی تو محراب می‌برد

[illegible] مجلس ان دیگران [illegible] ‌ ‌ ‌ بر دل مست و ترکم خواب می‌برد

بنمای رخ که در شب تاریک ره راست ‌ ‌ ‌ دلم گم شده است و راه مهتاب می‌برد

دل از وصال تو دل گم شده است ‌ ‌ ‌ زهی که این صعوبت [illegible] بار می‌برد

سلمان گشاده ز زلف تو زنجیر ‌ ‌ ‌ بیچاره روزگار از ما طنابی برد

ایضاً

بسر کوی تو مسکین تا رسید دارم صد ‌ ‌ ‌ نیست ممکن که من از حلقه تو سر بردارم

حلقه زلف سر دست عزیزان دارم ‌ ‌ ‌ همچنان در سر دست [illegible] دارم

لب درخواب غرور [illegible] ‌ ‌ ‌ هر شب از خاک در تو بالش و بستر دارم

ساغر من چه زدم در سر و سر بکف دست ‌ ‌ ‌ تو چه دانی که من از هر دو چه در سر دارم

[illegible] در لب جو لب حیوان سخنم ‌ ‌ ‌ چه عجب باشد اگر جوی سخن تر دارم

گفته در قدم [illegible] ‌ ‌ ‌ اینک از ابر قلم [illegible] گوهر دارم

گر سلمان [illegible] ‌ ‌ ‌ من غم سر چو ندارم چه غم سر دارم

ایضاً

ساکن دل من [illegible] کردم طلب ‌ ‌ ‌ بردم به گمان خانه ابروی تو [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

ساقی بسفال [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

صد بار می لعل تو جام بلب آورد ‌ ‌ ‌ ای دوست بکامم [illegible]

مطرب بزن [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

در شرح فراق تو سخن از چه دهم بسط ‌ ‌ ‌ شرط ادب است این نامه کنم طی

[illegible] اگر دیده بخورشید کنم باز ‌ ‌ ‌ صد بار [illegible]

[illegible] اگر بر گذر باد بهاری ‌ ‌ ‌ حقا که [illegible]

سلمان ره سودای تو [illegible] ‌ ‌ ‌ این راه بیابان [illegible] نیست مرو هی

ایضاً

نامم بزبان کرم گر نمی‌شاید ‌ ‌ ‌ در نامه اگر [illegible] نمی‌شاید

نظاره [illegible] ‌ ‌ ‌ سرگشته این سودا [illegible] نمی‌شاید

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] علم سلمان [illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

ایضاً

[illegible] ازاهست ‌ ‌ ‌ [illegible] راهست

مقام [illegible] فارغ ‌ ‌ ‌ ز کار دل [illegible] خواهست

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] در راهست

بوصل قد تو دارم بسی امید ولیک ‌ ‌ ‌ قبای عمر بقد امید کوتاهست

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] احوال دیده و دل من ‌ ‌ ‌ [illegible] آهست

[illegible] سینه عشاق ‌ ‌ ‌ بلی ز جانب [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible] آهست

ایضاً

بیمار افتاده نفس دوش سحر [illegible] ‌ ‌ ‌ بیغام تو آورد صبا الحمد لله

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

[illegible] ‌ ‌ ‌ [illegible]

از خاک رهم خوارتر افتاده ولیکن — سلمان را ز آنست بر خیز [illegible]

ایضاً

ماییم در افکنده به پای تو سر خویش — در غایت تقصیر بر اندازهٔ خود بیش
لعل لبت مرهم جان و دل ریش است — زلف تو بکرد برادر بد [illegible]
ای بسته به قصد من درویش میان را — زنهار میازار دل من درویش
هر شور که دارم که لبهات نمکست — دل ریش [illegible] حسن نمک بر جگر ریش
بیگانه مکن اندیشه مجنون [illegible] — هر مصلحتی با خرد مصلحت اندیش
ای ترک کمان [illegible] — بی جان و جهان [illegible]
یارا که من افتاده ام و غیر خیالت — کس بر سر من نیست [illegible]
عشاق [illegible] دلربا — از خاک کوی با تو [illegible] خویش
گفتم که [illegible] دلم گفت [illegible] — سلمان [illegible]

ایضاً

اگرم بر سر [illegible] — بنشست [illegible]
بر سرم [illegible] خاک رهم [illegible] — بنشستم [illegible]
منم از باغ تو [illegible] — منم از کوی تو [illegible]

مرو قدم از [illegible] — دور از قرق تو [illegible]
بس [illegible] — دیده [illegible] تو [illegible]
[illegible] کریبان کرد — هر یکی [illegible] خود را [illegible]
[illegible] — [illegible] عشق [illegible]
دیدار [illegible] خلوت [illegible] — [illegible] در دل [illegible]
[illegible] سلمان — [illegible] خود [illegible]

ایضاً

[illegible] — [illegible] جان [illegible]
[illegible] — غلام [illegible] خویش [illegible]
[illegible] — [illegible] می کنم
حال [illegible] — [illegible] می
[illegible] — دیگر [illegible] می کنم
صد [illegible] — باز [illegible] می
[illegible] — [illegible] می کنم
[illegible] — [illegible] سلمان [illegible] می

ایضاً

چو نقش صورت [illegible] — تو [illegible] جان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — هر جان [illegible]
[illegible] آتش — [illegible]
[illegible] — [illegible] صبا [illegible]

ایضاً

هر سر [illegible] افتاده ام — [illegible] افتاده ام
[illegible] گرفتار شده ام — تا [illegible] افتاده ام
[illegible] — تا [illegible] افتاده ام
[illegible] — [illegible] افتاده ام
[illegible] صبا [illegible] — [illegible] صبا افتاده ام
[illegible] سلمان [illegible] — [illegible] افتاده ام

ایضاً

[illegible] — [illegible]

[illegible] — حال [illegible]
[illegible] — [illegible]
صورت حسن [illegible] — [illegible]
کار [illegible] لیلی [illegible] — [illegible] لیلی [illegible]
[illegible] صورت [illegible] — [illegible]

ایضاً

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
صبا [illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] است
[illegible] — [illegible] سلمان [illegible] است

ایضاً

[illegible] کنارها — [illegible] کنارها

ما را اگر غبار برانگیخت درد دل — جز درد یار در طلب درد یار ما
آئینه بود کار دهر از دل دیده باز — ولیکن نیز اگرچه باز نیاید بکار ما
ابر روان ز ما در کنار ما گذرست — صافی نمود چو باز گره ره گذار ما
بار اختیار ماست زکیش و پس چه بود — در دست ما چو نیست کنون اختیار ما
غمهای عالم از همه بر ما شوند جمع — ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما
بحر غم از آن بسلمان کی گوش دارد — جستند با هزار دل اندر دریا کنار ما
تا بو سواد بر دگر دیده می غلد — مردم سواد زلف سخن آید از کنار ما

ایضاً

زلف تو بنگر اتصال رخ خال او را — عشق تو جان ساخته بود این خیال را
مهر رخت زلف دگر باز اثر کار — بنما ز رخ که جلوه کنند آفتاب را
با کفر دین نشود همه یک رنگ دیگر هست — بر دل ز یک طراز ز خج خراب را
عکس رخت چو جام جهان بین می شود — بر خال چهره مشک ازین نقاب را
بر ما کشید خط خطا مد عجب ما — خط در کشید ام خط صواب را
ز در اگر نامه چشم را کنند عرض — روشن کنم بر روی تو یک یک حساب را
یکشب خیال چشم تو دیدم ما بخواب — زان پس دگر بچشم ندیدم خواب را

بار وصل تو درکوی سرانداز پیش — در پیش چه این بود این سرانداز را
سلمان بخاک کوی تو چشم باز کرد — یکبار دیگر بر انداز رخت آب را

ایضاً

لب سر دوش باز چه رعنا می رود — می آید او و عقل و قرار جان می رود
حوریست یا پری که بت آزرده میرود — جانان است نازنین پیشما می رود
از زنگیان زلف برافکنده لشکری — بر خویشتن جمع کرده بیغما می رود
ما را اگرچه سوخته عود آسی خال او — شکر انه می دهیم که بر ما می رود
مسکین دلم بقامت او رفته خسته — زان خسته می شود به بالا می رود
کوئی چرا امشب ز ما هم می رود — امم کرا ز ترکی بیزار می رود
سلمان چو خلعت نام بر سر سیاه کرد — بس جستن کنم که کار از سر ما می رود

ایضاً

درویش زغیر بدر از ما خود درگذشت — گر دوست معرفت حقیقت بود از همه دوست
در میان تو و دوستی هم ز تو است — باتفاق در عالم یکیست بالنده دوست
تو از نظر همی بر خود دست ز تو هیچ — ترجیح بر سر هر دو کنند بر این خود او دوست
بر او چو دیدن کرد کرد جهان — که او آینه چو آینه با تو دیگر رو بدوست

منم تقیم یک دم حال او شان نه — اگر حسن طلعت لب که لب جو غنچه تو دوست
بر بیش دوخت چو چو ماه در جو دوست — اگرچه در اشک آب است لب غنچه رخ تو دوست
چو چشم و همه به چمال بحیوت — هر لحظه در نظر آید نگین هست نیاکو دوست
اگر بیز سلمان رسید بی گلبن — که این کار را به صحبت گل خوش دوست

ایضاً

درد عشق تو چو جان منزل است — در راه نی ند جز تو منزل است
نیست حاکم که چمالت همه امید روی — نمایید عکس اینجا که بجز قابل نیست
زین جهه راهت هر قدمی جلوه هست — بی تو جهه خبر کرد از همه دوست همه حاصل است
شب خبر بار از احوال عشق سر ما — سر راه که سواد در سر ما در کل نیست
وقت تو دارم و ایکن عیانت هست — غیر از همه جهانی تو جای نیست
ترک تو کردم و جان تو جلوه بریم — زان از ترک تعلق نکند واصل نیست
عارف همه بیا طالب در است تا نیستی — مقامی که در دو جهان در مقابل نیست
عقبا انست چشم تو لیلی امروز — بجز به عهد تو چشم تو ستیز مقبل نیست
نزد این کلید خانه چه گر سلمان — کرد جز کرد و در پیش خاص نیست

ایضاً

بدست باد که نام سلامی می رسان را — که از لطف تو اگر خود سلامی رسانی ما را
خوشا بادی همایی که در کوی تو کلفت — بجان خاک در کوی تو هست و داد این است این ما را
حکایت ملک شوق تو از کوه اگر خواهم — ز رخ تو چشم ما اگر نیاید سخن کار ما را
ز رفتن طلب عاجز گشت دست او بیابان — اگر کار دست تو در بیست ساختیم ما را
ز شرح حال من زلفت طول است پریشان — اگر خواهی خبر یکسان شو اوست سودا را
شب یلدا است هر تاری ز تو بیز تو عجب یلدا — که هر روز ز غم بیسم خودان بیجا یلدا را
بیفزا نمی دهی هر دم مرا امید میلادم — که در هوای سودای تو امید بیست فردا را
نسیم صبح اگر یابی که در منزل لیلی — بیرسی از من مجنون دل در عشق شیدا را
والا نگاهی سلمان حال او خبر برسد — بگو نیست جان و جانان جز باد حال او را

ایضاً

بحصر تو که کرد که قصد ما کرد — بغیر یاد ندانم که یاد تو بیز بیا رسد
اگر نسیم نماید که سالک بر سالت — سلام هر زمانت بیاید هر که از ار رسد
نسیم از سر زلفت سحرم بدر عالم — وگرچه همه عالم نسیم زلفت دل رسد
 — در این قلم که چنین صورت رنگار رسد
لبم چو یاد کند خاک بوس در تو را — ز شوق هر دو چشم هر لب در درد رسد

کرم چو عالم بیکرانست بیش ازین دوری | مرا فراق تو دلتنگم که بیش ازین منالد
بر درو وصل خود دادم بهی سلمان | در دل بر نهی همه عهد بهیتر و ددرمان

ایضاً

یار بیمار خودم بسخنی خوش کرد بی | خوشم از سخن جان جان هر دو بی
نرد اگر چه که دل سوختگان را بزم | در دل من بی‌وفایی والعاقبه الذی
خیز چون کرد ز لطف دست مدارا بجهان | استین بر تو فشانند ازو بر کردی
جو چه بیانست بر بی که بر ذلیل بود | خود کاید صبا اکر بکندم سر دی
می‌برد کرد صفت در عقب سلطان | بر از لب کاید عقب او باز آوردی
زهر چو از سخن اگر عارض صلید | تو از درمان که از صدق صلید دربی

ایضاً

جه که از دری بر تواضع نمایی ببنایی | بیش ازین تو درد دردی بیسایی
هم خواهند ترا تا تو اگر ای خوابی | هم خواهند ترا تا تو کرای خوابی
زلف عنبر بکشا تا که منم در عشق | زلف عزیزست مر جانش ترا ندر جلبی
سر کرد لب زمن اخر که هم جز عزیز | خود بیابان بتو لب بود و سر کردابی
رفت در حلقه زلفت تو بی‌صید کی | دل عنق رفت از انست بلا بن کرد ابی

سابقیان پیر انست از وی خودم | بدعی جای و ازین خودم بسا بی
گفته در دل خود مطلع چون طالع | کردم یا تو دمی بی‌خودم از جمله بی
بلا عیان عزا زین سیر ابی | از دین بر محنت بد خوی هی را بی

ایضاً

بو سر کوی یقین که دو جهان بکیست | دلم ز لب سر و سحر وصد دل بکیست
هر زمان چون حسن ز هجر و چون کند | با ز ملک لب همه درد که جانا بکیست
بی دهانه هم جگر دی بیانی بین | تا بد لبا که بی‌وسیله و بیماریست
راهی کرد سر زلف تو قصد هم | کر چه با زلف دو زلف دو دیوانه بکیست
هر دو بیمانند تو ما سر زلف دلم | کر دو من سلسله دیوانه و فرزانه بکیست
کرچه از سوختگان بتو بی سلمانست | لیک از ای غم تو اخر همه بیدانه بکیست

ایضاً

بخت هم در غمت من از دیده باده | بر دل ز هجر لب تو از دیده دل دارم
جو چشم هم امروز ازو افتاده در کنج | الا لعل لبت بار سان از حال برو دارم
خیال خاطر بروید تر در بر خیره | دل ز من طمع دل کس فروز دارم
بعکس غمت من بی‌خبر بیدار چشم | دریغ از بو همی دو بجای چشم

مرا جان از دو عشق یار و میخواهم ایرج جانرا | زراه جان بیمار غمیم عشق او بسیارم
بیجو سر و که بر کار همه ما سایه می‌دارد | ز هر کاری بی که دل بر سایه بر کارم
بر جو سلمان را اگر جه هست مر بابی | مرا این سر بیابان شرم از قد یارم

ایضاً

بیا ای جان که بی‌مهر سایان بر کامی | تا باز کوی هیچ بی بر دری کابی
هر دو بیست که دل زیر ملک فنا بقا بی | هم دو رسانید دلبر از رو زود از تو ابی
ما بی‌غم جانی بر لب تو دل بستان | زلف بی تو بی جانی بفروش بیم جلبی
حسن از ما عام جالیست اندرین کنج | مردار تو بخاک بما ای از بن مقابی
تا کرد لب کرده غیر از قدح کرسی | تا بر سر هم سالک غیر از بیرون خابی
رفتی که سلطان را ابد بستر و فاسی | احوال عاشقان را همگی بر تو دلخابی
کرد این بود لعل دروی و سیلی | کی دانی بعالم زین جز می خرابی
میکفت ترک این سلمان شهید حانش | از ما جوابی بتلخی و از تیغ کیابی

ایضاً

رفتی ز دست مهر بی‌یار تر کیهان | کر بیدست از دست یار بیمار تر بازیبی
بر تو جو ای فراق سر دری بی بانم | همه اکنیامده حسن همه لطف همه نا زدی

جه شود سابر اکر بر کار از دریب | اینجنان حسن و لطافت زرده کیار بیب
در دل دلم و ز نو قدر اکنست | جلکم جو نتو نتیجه هیچ بی بر دلاز بی
گفته کار بوی سازم اگر خواهی بخت | ز اندر طاعم بجمه بی تو کاکه هی داز بی
سو خن جو عود هر اعشق بر اسان بیم | دل هر از دل دردم نکند خماز بی
بر دم هر ز هر احمد ازو ساخت جانان | غنچه مستی و که بی کند عم راز بی
در خالص نلم نکند صید خالص | از نه در سینه غم درد بدی بلکاز بی
بر دم جو دل زخ سابر از بن سلمان | ز احوال بر دو عشق یار این راز سلطان بی

ایضاً

بیا بی وفا میخوانند اهل دنی و فا بیدا از نیست | هر بهر شه بیدل هم جنس و فا بیدا از نیست
یاری جم بی وفا میخوانندم اما بر کل | همه بی تو اکر دل اغیار وفا بیدا از نیست
بی وفا انست کو بر کرد از بیمار دوست | ما بر این جمله هم دو میان بی و فا بیدا از نیست
جان فدای او نه درد جان من ابیا | در میان جان و جانان بی وفا بیدا از نیست
صبا کار که تو تکای بخت بر بی وفا | که جز این دل خسته ارجو دو وفا بیدا از نیست
ما در کیر میدان وفا مکیر کردم جز غم دم | بر تو هر جز خویش با تو بی وفا بیدا از نیست
از عنانی که سر وفای کیر بدیم | رود از خون بی باشی وفا بیدا از نیست

ایضاً

در سر زلف تو سودا انداخت / کار من زلف تو در پا انداخت

تا دل یک قطره خون از در ما / دیده لنز نیز بدریا انداخت

تن سینه جان مرا در پا خویش / سایه‌وار این تن در پا انداخت

اموز یکی چو بوی تو شنیدا / نافه مشک چو صحرا انداخت

وعده داد با مروز مرا / باز او امروز بفردا انداخت

حلم بود سر کار غم دوست / از میان همه ما را انداخت

ساقی لب بدهم از دریا عرفت / آتشی بود که دریا انداخت

بوی لب بدم مرا از مسیحا / بار زد بر مسیحا انداخت

بیر مابشارت مسیحا بلکه است / ره برکو جهد ترسا انداخت

عمر در میکده سلمان کم کرد / یا فتن آنجا هم آنجا انداخت

ایضاً

جز بیاد عمدم یار از دم دست / جز بیاد مونس نیم از ابرو دستی

جز دیده که بحون مارخ می‌کند / در یا نکرد کس از مردمی دستی

جز دم هزار زخم هر کس درهم یک / ز غمی نکرد بر من مسکین برستی

دریاب عشق در دل خوش می‌زنیم / زلیخا بر دیده من میکند دستی

من ست عشق آبرو عالم فراغت / زیرا که دل در او بر خویش غاسلی

زلف نیش درست بر دل او نشسته است / از آن زمین جهان و نیست فلک رسنی

سلمان مکن ز اوج خوش بخود شنیده است / در زیر پرده فلک امروز من رسی

ایضاً

عمر بکوی یار در جهان کر با سر کرد بیدار / دایم ببوی او صبا کرد جهان کرده است

این که بار در جهان بار زر بوش ساغر / کز خاک راه تو تبلا از زیر آن جهان

در حلقه سر زلف او در دیده بکرده میبری / هر نیز بیوی تو جهان کم تا بدل از دیده

هر کس سلطنت میکند من که نشینی بجز / از من چنین نشید جهان سحر شنید

چون او دیگر آمد و بر سر رسید ما را / ایکاش یکی خواب از غم ما یار در دیده

لب بر لب چون گل مرادم می‌دهد / کردم ملازمت هر دم چون جان آمده

بوسیدن کام لب جوی نیست از دیده / چون چرخ بر فلک که بر خاک در ز کوی

سودای بهانه قلم کرد از کار اجر کنم / ایکاش من در دم ز دیده کام بر کوی

سلمان خیال روی او چون زلف دلبر در دیده / کو نیست در خون خود بجز تو جان جهان

ایضاً

جند کرسم از زلفت کام از سر کرفت / تا دل بیابان عمر و بالای او در برکرفت

جون خودسم زلف تو بر سر کله کج کرفت / بازم سودا از چه بر خط در دفتر کرفت

در دلم هر صورتی نکرده است ولی صورتی / آینه در دل غیر از صورتی دیگر کرفت

جام را هر لب تو چشمی هر خشک از دل دو / آه من قلم سر کرفت و از آن در بر کرفت

هر چند مکن که از زمستان کمال او رفت / بر دل مسکین من هم کار شمار دیر کرفت

تا دلم کرد دست رشت جست اهل دلم / از نیم نوش بادی بر دلم خوش تر کرفت

درد و غم مفصل مقصد جان عاشقان / نیست جز خاک در تو چون شب بیش لب تر کرفت

شمع را در کریه شب تا بکویید ز روشنت / از خیال دوست سلمان المحاب سر کرفت

ایضاً

زمین بین در دست با رغم و کار دیار / آخر ز دوکار است یکبار کار دیار

عمر کرد است تا عمر را بیم و جهان / در خود بدل داده دهن تنک بار دیار

حیله‌ای بی‌روم در پی باد جو غبار / جز بی غمی زیر من ز ازدره کلدار دیار

اقتاده عرب و ایکو کالم غم / مثل یکی نیست سلمان جز کنار دیار

مار همان کجا دست تقلم از کجا / جای است دیگر نیست در دست ز خیر یار دیار

نگرفته است دامن جهیه ابر خار / الا که این دیده و خاک دیار دیار

بار ابلحینا ز تو مشکل بیکران ما / واجب شود مرا بعد لحنیا دیار

جون غنچه دلم اگر چه بی خار دل / هر دل ز خوشیم ببوی بهار دیار

بلبل که دانست ما را هر چه بیخار کرده / یعنی خوش است از دل گل غبار خار دیار

سلمان نو جهد ز عوی یار کجی تو را / ببیل است بر محل محبت غبار دیار

ایضاً

ما بردیده در کوی مغان بوده‌ایم / از جهان جو دود در آسمان آسوده‌ایم

در حضور پیش بخند یار جز قدح / زاهدی تا از حضور این کرانه آسوده‌ایم

زاهدم کویند زر خواهم از سوده‌ایم / کو برو ز اهل این سامان از آن آسوده‌ایم

چرخ هر کار زمین است و مین کز کار چرخ / هر کجا لی جالی و کار جهان آسوده‌ایم

جیش از من از کی بسوده‌ایم سر آسمان / بر زمین بنگر ندیدم این زمان آسوده‌ایم

صد ره جوی بارگاه فروش میکرد جهان / بر بساط عجز در بوستان آسوده‌ایم

این دو فرض کرم و درد هم خوانها / کس نیامد بر رسید عارض همچون آسوده‌ایم

دو دستان از بوستان جو بند سلمان جو ما / تا با نفاس نسیم بوستان آسوده‌ایم

ایضاً

هر زمان آن عالمی ز رخ یار ما را مرد / با طلعت خورشید یکتا کار ما را مرد

کوه و کمر و دشت پر از نور تجلی است / لیکن همه کس طاقت دیدار ندارد
در وادی [illegible] و از تو خبر از انوار است / کس راه در آن بادیه [illegible] ندارد
دامن گلشن از آن کرد رفیق گل ناز کس / خار است و گل از صحبت او عار ندارد
بلبل همه شب در غم گل بی سر خار است / کو کار مطلب هر که سر خار ندارد
در آینه این جلوه خدا این نگر آنها / [illegible] که زهره گفتار ندارد
دل [illegible] آینه رونق زنگار / لیک آینه [illegible] زنگار ندارد
در پای که افتادی زنا که بیدار است / بیمار و غریب [illegible] ندارد
در چشم تو [illegible] چشمت / مستست و غم [illegible] ندارد
داغ غم جان [illegible] / [illegible] که بیمار ندارد
آمد [illegible] سلمان / [illegible] کار ندارد

ایضاً

با سر زلفش دلم [illegible] می‌کند / با خیالش [illegible] می‌کند
در هوای [illegible] / جان [illegible] می‌کند
زنده [illegible] / [illegible] می‌کند
جان [illegible] / [illegible] می‌کند

[illegible] جان از [illegible] / خسته [illegible] می‌کند
[illegible] جانان [illegible] / [illegible] می‌کند
جان سلمان [illegible] / تا [illegible] می‌کند

ایضاً

کشید کار ز تنهایم بیداد شبی / ندانم از [illegible] تنها شبی
زبس که [illegible] قلم شرح [illegible] / ز [illegible] قلم [illegible] شبی
[illegible] / [illegible] شبی
زبان [illegible] / [illegible] شبی
[illegible] دیده هم / [illegible] شبی
[illegible] / در [illegible] شبی
[illegible] / [illegible] شبی
با [illegible] / دلم [illegible] شبی
[illegible] / [illegible] شبی

ایضاً

مایم [illegible] یار [illegible] / [illegible]

٣٧٣

[illegible] / مایم [illegible] خوبی
[illegible] / [illegible] کوبی
[illegible] / دادم [illegible] جان [illegible] بوبی
[illegible] / او [illegible] جان [illegible]
[illegible] / در [illegible] فکنده کوبی
[illegible] / ای [illegible] گوبی
سلمان [illegible] / [illegible]

ایضاً

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] خبر / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / سلمان [illegible]

ایضاً

[illegible] کرده / [illegible] کرده
[illegible] / [illegible] کرده
[illegible] / [illegible] کرده
[illegible] / [illegible] کرده
[illegible] / [illegible] کرده
[illegible] / [illegible] کرده
[illegible] / [illegible] کرده

ایضاً

سلام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ار وصل یار کردیدن ز جوی حاصل کار زرد … محالست این تا بانان سر از خطش بکردانند
بحضرت شه عجز اینجه دلم کلک زبان … قلم کریم درو جمیع لبی بوخاشکی خاند
مشتاقان خود ز تیغ که لطف ماه را … جبین تام دو روی زکر زنامه انجا تند
تا در جهشم در راه سلمان نکنجایی … ز راه هیچ زرا زکر دهن برده ستاند

ایضاً

هر روز به تو خواهم رسید ز ره منال … همیده تهسین بابم از انساط وصال
مرد بهمت در زمین بکرد و روز خواهم دیدا … که کس نه چندان زلف واه در هوا ارسال
سواد زلف تو خواهد انداز رخ چشم … که بوی عنبر نرسید هدا نسیم شمال
چند دم زنم کرمم با تو از دم ایلال … محال انکه کنم بر تو عرض صورت حال
دلم بیش تو بخواست جان فرستادم … وبا که بو تحیه را بنوی و فو بار
کشیده ام بیش تو هیچ غیبی در دست هجر … بنوی بر سلمان لطف تو حیا

ایضاً

کر از جام الست هست جام باقی ازی ساقی … بیا بستکر بحور دم خرام دم از بی باقی
مرا از عشق تو خمی بدم بکو چه دلبرم … که از کار عشق بر دل باقی از لب
زاهد این جام و ما چیغکند لیتی درها … تو در کار خراب آتش جان افکندی

بدردی کو دواعی که بیمار دل عشقت را … کند درد تو دل نیک اندر هر تو زیبا
ز لب حب لوف دیدار فاصر زبان … قلم را بر کشیدن که کوید حال مشتاقی
هر آنشب تو فوج تو ز دوری دیده بارانی … دلت بر من چه سوز دنمارا رحم عنایتی
تو داری طاق ابروی حقیقت چرا کسی … تو زیبا کس کرد عاشق عهد ابرو کمانی
نکو روی و بد خو ماه زیبا اند ونیکوی … بر احجال تحیر بینم سر از حسن اخلاقی
ز مهر رخ او عرب به دمی ید کمان … بر ترک صادق بچوت صحه از آن تیر دور افتادی

ایضاً

ای جان عزیز کر درکار دلم تا … ولی تیر رنگ تیست که بیمار دلم تا
در کوی تبات یافت ز سودای زلف ما … تا این سر ایتافت سزوار دلم تا
در افتاب کرد از آن رخ و بخانت … کر دید دو تا و هوادار دلم تا
مه و وی نریبا از ز کامه کر جان … سودای کامکار خریدار دلم تا
ملح کو هر بم تکه خزانه دل … چیزی نیافت هر که طلبکار دلم تا
پس که رفت بر سر بازار عشق ما … خود کیست انکه در سر بازار ما تا
زانبار زنیست جو سلیمی کو ما … مار دعا شکار دعا تا
درکار ما که رفت درکار ما رفت … فی الجمله خود نبود که درکار ما تا

لبت دیده مرا که صورت صبا غلط لب … هردم نبشت لاجرم دیده ام نشانها
سلمان طرفی نبندد جز زیبا لب تو هرگز … بیچاره بخود هیچ گرفتار رها نشد

ایضا

مراد هر دو جهان حضرت تو مقصود است … که حضرت تحقیق مقام محمود است
درون [illegible] کدار خاطر ما … جز از خیال تو هرچه هست مردود است
اگر ز دل غرض تست صبر معدوم است … و اگر مراد تو از دل وفاست موجود است
صبا ز در کوی تست غالیه سای … بسر است باد صبا را اگر همه بوی دوست
بجمع خاطره را نمی دهم رحمت … از آنکه جمعه بخون ما بر دیده آلود است
پناه بر در دل هر سایه زلفت … چه سایه‌ایست بر آفتاب ممدود است
بجز [illegible] ز ازل با تو کرده ام عهدی … چگونه ترک کنم عادتی که معهود است
ز شوق بزم تو در دیده و دل سلمان … حرام آنکه صراحی زناله عود است

ایضا

ای لب [illegible] در کار جمله‌ئی … ما را بدام خویش گرفتار میکنی
دل [illegible] بعشق و درمانی [illegible] … از آن تو زین معامله بسیار میکنی
هردم هزار نافه سرو با چو زلف خویش … برکنی و بار نگوسار میکنی

دارم دلی خراب و بعنایت ضعیف و زار … هر جا غمیست بر دل افکار میکنی
از خواب [illegible] چشم کز خواب ناز … زنهار فتنه را بجه بیدار میکنی
در حلقه‌های زلف خود [illegible] … این از برای که رواج بازار میکنی
زلف خط کرد دایره روی می کنی … روز سپید را چو شب تاری میکنی
سلمان چو آفتاب بکویش برآ چرا … چون سایه بیچاره بسر دیواری میکنی

ایضا

تو شمع مجالس [illegible] … سرا برای جه [illegible]
هزار دل چو پروانه [illegible] … غلام دولت آنم که شمع مجلس [illegible]
صنم ز شوق تو در [illegible] … ملام [illegible] عالمی [illegible]
دهید [illegible] … [illegible]
بکرد کوی تو [illegible] … ز روی [illegible]
ز راز عشق تو [illegible] … زهی [illegible]
بکند دایره [illegible] … هزار [illegible]
ز درد [illegible] … ز [illegible]

ایضا

نظری نیست بحال خسته‌ای چرا	سایه بر داشت ز ما سرو تو بالا چرا
روشن است این که بر آیینه عمر تو خط	در تو آهم نکند هیچ اثر آه چرا
گر همه درد زر شود داد نبات	نیست هیچ رحمی دلبر آه چرا
بر کف حق ز سر همی یابد لطف	سر و تن ریخته هر لحظه کند چرا
گر ما را ز لعلت بدهد خوانند مرا	از سر راه تو را نند به راه چرا
در دل جان شود همی کار	بر نمی آوری ای یوسف از آن چاه چرا
بینی خواه تو ... در خوابست	میرود عمر عزیزم به ... چرا
با همه آه مینی ز گدایان تو م	از گدایان خبری نیست ای شاه چرا
در از خواند ... سلمانرا	حاش لله که بود ... درگاه چرا

ایضاً

بدور روی تو گیتی که ز جهان بر دارد	لب چو لاله رویت آتش فغان بر دارد
آن به ... زلفک ناکسی	خاک ما را سر ... باد از میان بر دارد
... فلک ... زبان هزار دیده	چند ... دیده را اگر جهان بر دارد
دهر زمین ... ز قامت تو ...	تا دل ... لب خال جان بر دارد
سلمان ... در ...	تا این ... بر دارد

ایضاً

تا بکی بند دلم بند سر زلفت داشتن	بی تو جان عزیز ... داشتن
تا که تو در بصر کردن نظر با دیگران	همچو چشم تو ... خود ... داشتن
چند گرد بند ... پریشان همچو زلف	زلف ... مجموع را خاطر پریشان داشتن

ایضاً

هر آن حدیث که از عشق می‌کنند روایت	خدای را که ... حکایت
جهان عشق ندارم جز ...	نه ... زوال ... استغنا
بیا بیا که ... حیات ...	ز حد گذشت زلف ... شکایت
برفت کار ز دست ...	بیا و مرحمتی کن ... عنایت
ولایت در چشم سیاه ...	در این ... ولایت
تو ... چشم فلک ...	ز چشم خود ... کفایت
بر ... دلم ...	که ... دیده ... درایت
بدل ... بجان ...	ز حضرت ... چشم عنایت
تو ... علیم ...	که این ... چه ... آیت

ایضاً

روزی از روی تو سیمرغ نقاب افتاده است
بس ملامتها که [illegible] از سرم
دیده تا بر روی است [illegible] خانه است
[illegible] چشم تو چون مخمور
کرده چشمت فتنه بسیار در هر گوشه
شد دلم بیمار و [illegible] خواهد ز لعل [illegible]
آفتاب از [illegible] خواهد شدن
بر [illegible] رخ عنبر [illegible] کار
تا [illegible] در [illegible] بستم

درد از خط [illegible] زلف [illegible] افتاده است
مردم چشمم [illegible] در خانه ابر افتاده است
کشتی [illegible] افتاده است
روز و شب [illegible] در [illegible] افتاده است
عالمی بر فتنه چشم تو در خواب افتاده است
رحمت [illegible] خراب افتاده است
[illegible] افتاده است
[illegible] کار افتاده است
زانکه در [illegible] سلمان [illegible] افتاده است

ایضا

دل ز جان برخاست [illegible]
خاست [illegible] در میان عاشقان
[illegible] درد [illegible]
گرچه از [illegible] خط [illegible]
در دل [illegible] در [illegible]

تا [illegible] که عشقش [illegible] نیست
در [illegible] خواهد [illegible]
چون [illegible]
تا سر [illegible] خواهد [illegible]
[illegible] نیست

من بوصلش [illegible]
بهر دیدار [illegible] دیده رفت
چون [illegible] خواهد [illegible]
هر که [illegible] صحبت [illegible]
زین [illegible] سلمان [illegible] نشین

تا بدر [illegible] صد [illegible]
از [illegible] در دریا [illegible]
چون [illegible] خواهد [illegible]
با کمان [illegible]
چند [illegible] نیست

ایضا

لذت [illegible] عاشق نبود
با تو دارم [illegible] عشق و [illegible]
در سرم [illegible]
شعله [illegible]
[illegible] زلف [illegible]
هر که این صورت [illegible]
شب [illegible] صحبت
[illegible] جان [illegible]
کار [illegible] سلمان

تا بعشق [illegible] نبود
کار [illegible] عنایت [illegible] نبود
تا [illegible] موافق نبود
[illegible] نبود
تا [illegible] عاشق نبود
[illegible] نبود
[illegible] نبود
[illegible] نبود
بعبارت [illegible] نبود

ایضاً

دارم از وصل تو کالای امل خریدها / ورنه ساعتی بود این کلبه دل کجا
از هوای در کلبستان جمالت یافت / وز گلستان جمالت بوی می‌یابد صبا
گر دماغ بلبلان از بوی او آشفته نیست / بس چرا هر دم بجای خود نمی‌خیزد صبا
چشم تو را آشنایان خیال روی او / در تمنای یک نظر دارند خیالش آشنا
کانما بودیم بیش از اتصال و طیر / حبذا ایامنا فی وصلکم یا حبذا
مرحبا کابستان ... وز زلف سودای کلی / بنشسته از مردمان چون ... مردم کیا
باقیست دری بار جان جاوید حیات / تا مرض عشق ماند در دل خواهد دوا
هندوی زلفت در دولتی دلدار خوب / ایندر شیخی دهد کر سر در ابدال در سا
طال اللیالی بعدکم و الصبح مرکا / یا حبذا ایامنا فی وصلکم یا حبذا
عاشقان آن ابیات در حوالی واصلند / حد هر کس نیست این همت از همه جان
زین خرابی ای کل سلمان بر کف بنا / ای خوبان روی که تا کردیم از بر دیگر

ایضاً

گاه در خطبه در ... گلی دیدم خوانند / گاه در خانقه صوفی و صافی خوانند
تو صنم زان در خویش رها کن صنما / تا بهر نام که خواهند مرا می‌خوانند

عاشقانی که ز سودای تو سر گردانند / نیست ممکن که ز سودای تو سر گردان تنها
بادیه بان غم تو ساعت صحرا عمر رسند / گرچه روز و شب سلیم لعل خوبی دانند
با غم عشق تو کردیم بدرود عقل و جان / عقل و دین هر دو را عشق تو کجا ماندند
توی در فارغی و حلقه بگوشان در ره / گوش امیدی بر منتظر فرماندند
پای لنز نیست کسی را که بکوی تو رسید / بر سر کوی تو این طایفه شب با پا تنها
نیست در دیده عشاق رخ چون خلیلی / جای لنز هست بر دیده خورده بنشانند
جای در دل کی سر زلف تو گشته چو گوی / گوشه‌ای که دولت در عجب چو گاتنها
ما مردیده دلیم در صف عشق گر نیست / مرد سلمان ز کسالی در تن بحی دل تنها

ایضاً

چو بند زلف ای دل دیوانه چاره کن / بر نازکست جان در ریش رها مکن
از من دل چشمان گر دل عمر امید و قت / این خود دیده کرد و تو ز من جفا مکن
دیدن سخت دیده و رفتی تو دلبر اثر / خود رفته در دیده شکایت زها مکن
در عجبی که اگر درد دیدن بود / زنهار هر بلا خجیش دوا مکن
سودای مست خاص اگر داری بر صبا / ملک از خجیر زلف و قلع خطا مکن
یک روز در حلقه بخواهی بد مرا / وانگه چنانچه عادت تست لنز و فا مکن

ای دوست هر جفا که تو خواهی بکن بخشم | بر دوستان ولیکن ز خویشم جدا مکن
عشاق را که کشتی از خود جدا مخوی | سلمان بدو سپرد وفا خود رها مکن

ایضا

تشنه جگر دلم بلعل تو لبها ندارد | خلوتگه دلی که جز غم تو آشنا ندارد
خواست از گوشه خواب در آید بچشم | خانه خیال تو است مرحمت خواب ندارد
هست ما را بر در تو نا دیگر عیب | حرمت چنین که داشت دل ما خبر ندارد
امروز تشنه لب بر لب دریای وصل | بر لب دریا ز شربت آشنا ندارد
بر سر خوان تو رفتم و کردم سؤال | هیچ صلایی نکرد هیچ خوان تو ندارد
هیچ دیده در نیافت نعمت جمال وصال | تا بغرامت غیر بار عدل ما ندارد
نیست کسی چون منی که بدست امروز | در ره ما هر که سوخت تاب ما ندارد
آنکس که او دست عبرت نشان | وعده سلمان چرا جز سر امتحان ندارد

ایضا

ندانست این سر شوریده‌ام یار سر دوش | سرم برفت و ترست از سرم تماشایش
بیزار در جو ابر بتر در حریق | هزار دست سایه بر دل جدا ز بالایش
کسی که یافت از سر جور لعل او گوش | سیاه روی در ابطال تنگی دریایش

عمر خراب خودم و به درد و صحرا | گذارد کو به سر و بر کند دل از جایش
رخ مرا که زر و سیم اشک مرا آید | بیان عشق و حال من نشود پیدایش
نهفته داشت دلم راز عشق چون غنچه | هوای باد صبا دید و کرد رسوایش
دلم که امروز دیدی دلا است چه غم | دلم بخویش نخواهد نه نخت دلرباش
مرا چه بیم بلا و محنت دلبر | وجود من که ز سر تا بپاست لایش
گناه کار ز فرق تا بقدم غرق مرا | که هست بر وی بیچاره حمایتهایش
سواد چشم سلمان ز روی لوح وجود | زدود و لیکن نماند نشان سودایش

ایضا

هر دم بهر عزم دلم را جز تو بستانی | خود را بکشم تا تو خود در دل بستانی
برسم زده‌ام تو ز چشم تو رفت | خود وقت کیست مانند تو هم قیمتی
ای ره روان عشق جو بر کار درد ما | کرد این در ره تو بغلامی اسیجی
مردمان جهان ظلمانیست و سحر اغ | مردم غلام اند هر سری
ماه سراچه صورتی وصل معنا | از رای منی ظهور در دریا
با من سخن که کنی حضرت درخور نیست | بر دیش ناره لم نکویی بر ابی
امروز سخن باب تر دروغ کشته | کوکرد در جهان سر

ای باد اگر رهت بدهد بدان درگهت / خون دل از جوانب بر و زن در اقبلیت
گو بعد ازین چو ابر حیات بجستها / باکزین آخر خون جگر و پاک دامنی
سلمان چه گر دورده نغمه های صنوبرش / غم را جواب زنندی نه خانه حسینی

ایضاً

خوش آن دمی که گرفتار زلف دلبند است / دلیست خاره و از آن کوه سربلند است
بتیر غمزه ما صید کرد بی دل ما / اگر چه صید بدست آمد و بیفکند است
حلاج علت ما می‌کنند بشربت صبر / لبت که چاشنی صبر کرده از قند است
فراق بر دل ما از دل چو کوه بر کی نیست / ولیک غمزه لب چو کوه الوند است
طریق بادیه را از شتر سوار مپرس / بیا ببین شب پیاده کان چند است
حدیث واعظ بلند عشق چه انبود / کسی که عجز صفت گوش در اکند است
میان عشق تو صحبت مادر و … / درم … باز با تو پیوند است
دراز محنت شب … بر کتاب / که … که را از جان خویش برکند است
اگر لطیفه عشق و گر شوق / رعایت … بر … زند است
ز خاک کوی چنین تسم … / کجا کباب سر کوی یار … کند است

ایضاً

چشم مخمور تو مستانه بهم بر زند ما را / سوز زلفت گفت … بهم بر زند ما را

تا بیاید نسیم چون سحر از روی صبا / در دم از دل ز گلستان بهم بر زند ما را
صفحه رخ زخط سبز بیاراید / دفتر سنبل و ریحان همه بر زند ما را
طره از بوی عنبر شود طرازان / … بهم بر زند ما را
بارها گردم بر گرد سر کوی جانان / بار عشق از عهده ما نه برآید زند ما
بلخیال … / در محل وفا سلمان بهم بر زند ما را

ایضاً

قبله ما نیست جز محراب ابروی شما / دولت ما نیست الا در سر کوی شما
روز محشر در جواب هر کسی … / هیچ … جز روی شما
… / سالها … آرزوی شما
مرده … / زنده … بوی شما
… / نیست الا … جادوی شما
… / کس … از سوی شما
بر … / تا … شما
گر بدام … / هست سلمان … جادوی …

ایضاً

نور چشمی و به مردم نظری نیست ترا — آفتابی و چو عالم گذری نیست ترا

عالم از قصهٔ من پر شد و انگه تو چنان — مست حسنی که ز عالم خبری نیست ترا

مردم از نالهٔ زارم همه با درد سرند — لله الحمد که زین درد سری نیست ترا

از دهان هیچ بغیر از نفسی نیست مرا — در میان هیچ بغیر از کمری نیست ترا

کار ما عشق تو [illegible] — جز [illegible] هنری نیست ترا

همه خوبان [illegible] — [illegible] نیست ترا

ناله در سنگ اثر میکند الحمد [illegible] — جز [illegible] اثری نیست ترا

طایر [illegible] افتاده اگر — راه بالا [illegible] نیست ترا

در بیرون [illegible] — که بغیر از در او هیچ دری نیست ترا

ای [illegible] عشقت [illegible] — ز [illegible] سلمان [illegible] نیست ترا

ایضا

در خرابات مرا دوش بدوش آوردند — بخودم بر [illegible] دوش آوردند ما

سپهسوار [illegible] — بدر خانهٔ خمار دوش آوردند ما

دوش بر دوش [illegible] کردوش — مستم از [illegible] آوردند

[illegible] — تا چه گفتند [illegible] آوردند ما

در [illegible] — چون [illegible] آوردند

ساقیان [illegible] — دل [illegible] آوردند

[illegible] — بتماشا [illegible] آوردند

چشم و ابروی تو [illegible] — در خرابات [illegible] آوردند

ایضا

آنکه از جان [illegible] — کو مرا [illegible]

[illegible] — می دهم جان [illegible]

آنکه [illegible] — هر چه [illegible]

قالبی [illegible] — تا [illegible]

می دهم جان [illegible] — کو [illegible]

[illegible] — کو [illegible]

[illegible] — [illegible]

هیچ [illegible] نیست [illegible] — [illegible]

گر چه [illegible] — [illegible] یارش

[illegible] — گفت سلمان [illegible]

ایضاً

گل ز دو رنگی که دارد آبرو دیدنش رسد — یا نسیمش بجگر کس بکوی تو رسد
در خط سبز تو در انشم لب آب حیات — رسالت آید خضر به لب جوی تو رسد
چشم بد دور ز روی تو خود چشم بد را — حیف باشد که بدان روی نکوی تو رسد
کار من زان دل هر بیدلی دلی تنگ — کار هر کس که بحسن خم گیسوی تو رسد
نرسد هر سر موی که بحاجت تو — کار ما بین که بیک سر موی تو رسد
نرسد بسر زلف تو هر خواجه بمار — کز طول [illegible] همه بوی تو رسد
بیا ای دل [illegible] هر جایی کز — جان چه باشد که بدر روی تو رسد
من [illegible] سلمان [illegible] لب [illegible] — گر از این شربت صافی بر کوی تو رسد

ایضاً

نو بهار است ای صنم عیش را آغاز کن — ساخته [illegible] صبا [illegible] ساز کن
غنچه را مستور در بستان [illegible] باز کرد — عارفا از نام مستوری [illegible] باز کن
گر [illegible] مخمور [illegible] — در حدیث [illegible] با بلبل دمساز کن
لاله و نرگس هم جام صبوحی [illegible] — صبح خیز [illegible] بالا [illegible] کن
زاهدی بستان [illegible] از نو [illegible] — خوش نوای [illegible] در مقام [illegible] آغاز کن

می دهد آوازه گل بلبل [illegible] — از دهان غنچه او در گوش [illegible] راز کن
باد جان بخشی باز آمد [illegible] — خرد [illegible] جان باز کن
از سر [illegible] بلبل [illegible] — سرو را بالا [illegible] سر افراز کن
سوسن آزاده [illegible] — ور ندارد [illegible] ناز کن
باش فارغ [illegible] — مست [illegible] آغاز کن

ایضاً

ای صبا برخیز و کوی دلستان ما بپرس — جان ما را از خیال جان ما بپرس
اندکی پیش دلش جان بیمار را — زیر لب بسیار از زبان ما بپرس
حقه [illegible] — حال بیمار از جان ناتوان ما بپرس
انحرافی در [illegible] مستقیم سرو راست — گو بلجویست سرو بوستان ما بپرس
رنگ زردم کرد [illegible] طبیب — رنگ ما این از [illegible] ما بپرس
شمع [illegible] انگ [illegible] در سر — قصه [illegible] ما بپرس
چون جشم [illegible] عشق [illegible] گو بیا — در بیان [illegible] ما بپرس
کار عشق [illegible] عقل منع می کند — عقل [illegible] ما بپرس
ای [illegible] سلمان [illegible] — این [illegible] از جان [illegible] ما بپرس

ایضا

لب زدم بدعوی بلاغت کار کند | مشک ختن مخفی چو جهره تر کند
آن کس که سنبل زلفش مشک را | هر دم ز روی رنگ جهره خویش تر کند
بار تو خستگان احرار استغفار دهد | بو بیت خستگان عالم را خبر کند
هر دم که از صفای حال تو دم زنم | صبح از سر عجز انفاس سر کند
هر کس که مهر روی تو در خاطر آورد | خورشید سر ز روزن اقبال بدر کند
دارم کسی به پیش تو چو لعل دل آکرد | هر دم هوای صحبت آن سیم خور کند
کار هر ابرو راست ز رخ هم روی ماه چو زر | از جور زلف ساعد کار آن جور کند
سوی بیت هندو سر بکمر کاه تو همی کو | آن که با تو دست در کمر کند
سر کس بر هند و بست جهت سودا است در پیش | لب بر لب تو خیال کن از سر بدر کند
در خواست تا شد که بر زلف تو موئی | معلوم دل ز وصل تو جمله خبر کند
لیکن جهان خدایا ز دلگذر جز | در بند سر خواجه همی کو سپر کند
خورشید آسمان فلک که آسمان | خاک در تو زینت تاج بصر کند
اعظم جهان دل و دین ابن روزگار | نامش وزیر مملکت محو و بر کند
تا رایت مظفر سلطان جهان | هر شام عزم مملکت باختر کند

بدار قدر رایت دین جاودان | هر روز فتنه عرض ملکی در کند

ایضا

بغیر صورت او هر چه ایدر دل | نجات دوست که یار نقش صورت باطل
بکوی دوست که خاکش برد مکان | که بر آن که رایش فرو برفت کامل
قتیل تیغ تو خواهم کشت ناز جبر | بدین بهانه بکیرم دامن قاتل
نبی روم بروعی نشین مایان | فتاده ام عجز کر نشین مایل
کره ز راه بیوند دوستی باشد | برو نخست ز دستاویز خیر رسد
عجز دهان تو هر چه از روز نخست | ولی چه سود که هجر نمی نیوش حاصل
حساب کنت که سلطان جه بیری خیار | نمی روم نمی دانم روم بیدل

ایضا

هر شب سودای جشمت بر سرم غوغا کند | خرم آن صاحب زرقند لذت هر کوثر بیدا کند
از پی سودای جشمت خون بارم جان هم | رخ خویش آتش خمار [illegible] کند
رخت عقلم می برد عشقت چه بلا جوار | بی دهن [illegible] و ملک [illegible] کند
در جهان کنار سرو [illegible] سر و ناز | ز جهان تو سر عجب بار [illegible] کند
در ره عشق تو هر سر نیم جای ما | عشق [illegible] کند

بلادرد

گر کند میل وفایی یا مدارا با دیگران / ور جفا بیش از دل الا الیکه جفا با ما کند
رفت هر جا رنگ و چند آنکه ما را ابر دار / چند خون دل در میان مردمان پیدا کند
همدمم باد است و راز دل بدو گویم سحر / باد غماز است می‌ترسم حکایت‌ها کند
ابروش پیوسته میل گوشه‌ای دارد کجا / همچو سلمان عاشقی را او اثر پیدا کند

ایضاً

گر چه در عهد تو عاشق به جفا می‌میرد / دل الحمد که بر عهد وفا می‌میرد
هر که میرد به حقیقت بود از شیر دیگر / سخت‌ست اینکه به شمشیر قضا می‌میرد
هر که در راه تو بر کشته نخواهند مرده / زنده است آنکه در راه شما می‌میرد
مرغ در دام تو از ذوق هوایی افتاد / شمع بر روی تو در پای صبا می‌میرد
مردم از دیده ز هجران تو هر چند که هم / وانکه زیر حاکم از غم تو به جای می‌میرد
ای که ناز و تو بر بلبل بالیده خویش / رحم کن رحم که بیمار تو از هوا می‌میرد
دل به فرمان طراز نوای خواهد / جان ما هم ز غم بیمار تو دو زنجی می‌میرد
هیچ موم زنده هر از در تو را در نش / بیکسی بخشش از آنهم که دوایی می‌میرد
میکند از همه خون در دو دیده سوزد تو دل / کی جرأت خبر داد به هوا می‌میرد
بسر کوی تو غمت سخن دوا نبود / نفس بیچاره چه داند که کجا می‌میرد

نفسی مانده سلمان که بخیزد دولت / همچو مرغی که در دریا که فنا می‌میرد

ایضاً

میکشم خود را و باز دلم از شوق بر اسپ / موکشان زلف تو را در خاک کوی می‌کشد
می‌برد با حسن روزی دل ستان حرامی / ور به حیله آید در سر کین من بر هیچ کشد
جلوه‌ای بیداد از آن دادم غیرت که باد / هیچ مال در درد از دست تو زر هیچ کشد
باغ حسنش را بسبزه باز در نظام بلم / دیده ارباب دل را از چو زر هیچ کشد
دل چو بیداد است که بلبل از افغان عشق آواز / هر جه می‌گوید صدای کعبه در کوی تو جا کشد
می‌کشیدم کوزه در دست زرین ساقی / که این زمان هر جه صحبت جانی بسوی تو می‌کشد
همدم احوال ما یک لذت کام تو / این دل مسکین بیمار بسوی تو می‌کشد
خوش است از دست از دهان تو شکر زنی ناگهان / بار بر دل تنگ از دست خویش می‌کشد
از دو چشم مست سلمان را خبر از دست کرد / چون کشند چشم زد برار دوش می‌کشد

ایضاً

چون نخواهم میکند ز صحبت پیراهنش / چون کنند افتادم اینک او این زمان ارکانش
دست در گردن یار دیگر کرد با او آن کنم یافت / جره بیرا هن این دو چشم پیراهنش
سوختم در آتش چون عود از آن نیم نیست / بیم از آن دارم که دود کو بگیرد دامنش

قوت صبرم چو کوهی بود از آن کاهی نماند | پیش عشقت میدهد بر باد چون خرمنش
هر دمی از شوق عارض میدهد چشمم چو جام | بار دیگر میکند از خون دل پیراهنش
حاجی اندر کوی او باید مقیم احرام | روی بر تابد نگردد بعد از این پیرامنش
جست راعی در [illegible] بیش نازید [illegible] | بر در چشم از نکت [illegible]
وز غبار راه بادم بار چون [illegible] | شکر ایزد را که بر خاطر نمی‌آید غمش
یاد می‌جوید رقیبش نیست [illegible] | خیز مجنون کرد سلمان [illegible] در [illegible]

ایضاً

خسته‌ام ای یار و بیمارم طبیب | هیچ طبیبی نبود چون حبیب
لاله گر بیمار رحمت عرض حال | کرد و نفرمود جوابم طبیب
یک دمم گر در بایتو هست | جان بدهم گو بکشد چشم رقیب
می‌برم راه تو ولایت [illegible] | این ادا از نیست [illegible] ادیب
از لب مجنون بشنو راز عشق | حالت عشاق چه داند لبیب
عاشق مسکین غریبست و زار | گر بنوازیش نباشد غریب
طالب وصل توام ای جان [illegible] | سعی تو سلمان چو نباشد نصیب
گر طلبی [illegible] | بهره نبینی نصیبک نصیب

تا در [illegible] نکردی ملول | نصر من الله و فتح قریب

ایضاً

چشم چشمم از سر شوقت باید آب | ریحان [illegible] رخت [illegible] تاب
تشنه لب گرد سر [illegible] | بیت [illegible] یافت [illegible]
خوش دل [illegible] خانه گرفت | خانه‌ام گردم است غم خانه خراب
[illegible] عشق تو [illegible] | کز نفس [illegible] از چشم آب
دیده در شوق تو تا [illegible] یافت | هیچ در چشم [illegible] نمی‌آید خواب
عجب از مرغ عشاق [illegible] | گر هر دست [illegible]
[illegible] | آشنا با [illegible] آفتاب
[illegible] | عاشقان [illegible] جواب
[illegible] خلایق [illegible] حساب | ملک سلمان عجب [illegible] حساب

ایضاً

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بستی ... [illegible] ... عشق | [illegible] ... بیمار بی

بگو ... [illegible] ... یارم | [illegible] ... اگر یار بی

[illegible] ... کار ... | چو شمع ... [illegible] ... دیدار بی

[illegible] ... | جان داد ... بلعل لبت ... یار بی

[illegible] ... در کار ... | [illegible] ... لب ... بار بی

جانت قاصد سلمان ... یار دریغ | که در جان ... [illegible] ... بسیار بی

ایضاً

هر کجا دریا ... عاشق در یافت | چون ... وصال ... دیگر یافت

[illegible] ... | یار را ... [illegible] ... در یافت

چون ... جان ... [illegible] ... | در ره عشق ... بعنبر یافت

[illegible] ... | می ... [illegible] ... سجاده ... یافت

هست در دریا ... عشق | هر که ... [illegible] ... در یافت

کعبه وصل ... راه ... | سالها ... [illegible] ... یافت

چشم سلمان ... [illegible] ... چو ... | [illegible] ... یافت

ایضاً

نخرید ... شوق ... بر نتابد | [illegible] ... گفتار بر نتابد

هر بار ... یار فراق بر دل | ترسم که ... بار بر نتابد

یار ... [illegible] ... | بر ... [illegible] ... دیدار بر نتابد

ای یار ... [illegible] ... جفا ... | بر یار خویشتن ... اغیار بر نتابد

از ... [illegible] ... | این نکته ... بسیار بر نتابد

[illegible] ... عاشق ... | [illegible] ... زنار بر نتابد

[illegible] ... | هر چشم خویشتن ... دیدار بر نتابد

در ... سلمان ... [illegible] ... | در ... حکایت بسیار بر نتابد

ایضاً

زحمت ... [illegible] ... بلا چه کار | عقل و دین زهد ... [illegible] ... چه کار

مخمور ... [illegible] ... | مردان ... [illegible] ... با چه کار

[illegible] ... عبادت ... | ای ... [illegible] ... با چه کار

راز لعل ... [illegible] ... | شمع را در میان مجلس صبا چه کار

[illegible] ... چشم ... | [illegible] ... با چه کار

دل ... [illegible] ... | هر کرا ... [illegible] ... با چه کار

دین و دنیا هر دو باید باختن در راه عشق
مردم کم مایه را خود با چنین سودا چه کار

ما نه اهل [illegible] در [illegible] بسر
با صلاح و توبه و حج حرم ما را چه کار

تا [illegible] از نظر [illegible]
مست جام عشق را با زاهد و رعنا چه کار

عشق اگر زیبا بود [illegible]
عشق را با صورت زیبا و نازیبا چه کار

ایضا

هر دم [illegible] تیزی کرد
حالم از عشق تو هر روز بتر می‌کرد

بر دلم از [illegible] خبری می‌کرد
دین و دنیا و سعادت همه بر می‌کرد

روی [illegible] روی نگار را
کار حسن از نظر اهل نظر می‌کرد

فکر در راه تو [illegible] افسانه
عقل در کوی تو [illegible] بسر می‌کرد

رحم کن بر دلم ای ماه که [illegible] دل من
خانه [illegible] فلک زیر و زبر می‌کرد

لب [illegible] همه بر [illegible] دیده من
[illegible] که بر خون جگر می‌کرد

[illegible] دیده [illegible] کنند
روز و شب سینه سپر [illegible] می‌کرد

تیغ از دست [illegible] می‌بخشید
زهر [illegible] حلاوت شکری می‌کرد

رفته بر کوی [illegible] سلمان چه کنم
کار [illegible] می‌کرد

ایضا

از سر کوی تو [illegible] سر و سامان رفتیم
تشنه و دردم ز سر چشمه حیوان رفتیم

ما چه بودیم [illegible] دیدار عزیز
[illegible] کلبه احزان رفتیم

چند گوی [illegible] رقیبان بغریبان فقیر
[illegible] در [illegible] رفتیم

سالها با [illegible] سرگردان
بر سر کوی تو گشتیم و بیابان رفتیم

چون [illegible] سر خود [illegible]
تو چه دانی که [illegible] رفتیم

بلبل [illegible]
هیچ بر [illegible] گلستان رفتیم

ما چو [illegible] در قدم سرو سهی
[illegible] رفتیم

سر [illegible] رفت [illegible] ز سر [illegible]
الحمد که بر [illegible] رفتیم

ما نکردیم گناهی [illegible] روا نیست
جان سپردیم بعشق تو و [illegible] جان رفتیم

عشق تو [illegible] سر [illegible]
[illegible] بر سر سلطان رفتیم

ایضا

مسکین تنم [illegible] جان
ور نه [illegible] جانان

[illegible] زلف [illegible]
هر [illegible] کار [illegible]

بر هر طرف [illegible]
می [illegible]

[illegible] جان [illegible]
در [illegible]

از شوق وصلت ای همه جان عزیزان / گر صد بود ای عمر سعادت گو برو جان
در کوی تو با جان حزین خستهٔ حسرت / زیرا نیافت خوشتر از این کوی تو هیچ جان
جان و دل در فدای تو مانند محیط عشق / در غرقهٔ محبت و لذت طلب بصد جان
در خلوت عالم سلمان چگونه باشد / سلمان نیست اگر ای جان [illegible] بلجان

ایضا

در خیال تو گشتم شبی در همه بابی / کردم سؤال لبت شنیدم جوابی
خوردم شبی خیال دهانت که چیزی را / جز تلخی ما را [illegible] کرد بابی
هر شب که دارم از خیال در خواب و خیالت / ای غم تو بکردار کز [illegible] کتابی
در ره فراقت چه نسیم که بنجال / رخ غم عجل [illegible] تو در هم کتابی
در خواب خیال تو بر دارم که جوابی / ای محو لب [illegible] عشق [illegible] جوابی
جان خود است در وطن بنگر که تو نابد / همچو طاوس [illegible] کرد خرابی
دی مدعی دعوت [illegible] کرد که سلمان / تا کی زخرابات چه باید خرابی
اما سر عشق تو که هست تو سخن ران / بوری [illegible] بمال [illegible] و دو [illegible]

ایضا

داغ سودای تو بجان هر تنها نیست / در جهان کیست او سودای تو این [illegible] نیست

هر که گوید که منم فارغ از این غم غلط است / هیچ کس نیست که او غرقهٔ این دریا نیست
آنکه غم گنج از عشق که فرد ایمن است / هر [illegible] که بنش عشق او [illegible] نیست
شب هجران [illegible] است بغایت [illegible] / صبح وصل تو که هیچ [illegible] بیدا نیست
هر که [illegible] نظر رحمت زانکه گناه / این نظر باد [illegible] تو [illegible] نیست
خبر [illegible] خبر صبا بر در دوست / ای صبا خبر [illegible] سلسله [illegible] نیست
دل و دین کرده [illegible] طالب دل [illegible] / هر که [illegible] دل [illegible] جا نیست
آتش لب دیده سلمان دل تو / عاشقت [illegible] کند [illegible] جا نیست
عشقبازی [illegible] حبیب [illegible] و آنچه نخواه / تا بدانی که [illegible] دل [illegible] نیست

ایضا

جان فدای تست بر دارش مکن / جز عزیزی کرد خوارش مکن
چشم مستت را ز خواب خوش خمار / فتنه در خوابست بیدارش مکن
زلف را یکبار دیگر بر بند دست / در پیستم با خویشتن بارش مکن
صوفیا صافی گر از غش [illegible] / بار دیگر [illegible] بازارش مکن
عاشق خود را چو از سودای [illegible] / کشته‌ای بیچاره بر دارش مکن
اندر سلمان ضعیف افتاده است / بیش از این بر دل غم بارش مکن

حو

ایضا

چون زلف آنکه سودا بتو ماند — سر من مایل که بر بالای تو ماند

زندۀ فخی بالای تو شد سرو — ولیکن چون سرو بالای تو ماند

برون کردم ز دل جان شکسته — نمی زیبد که بر جای تو ماند

خوش آن روزی که بیمار تو گردد — زهی عاشق که شیدای تو ماند

دلم می جوید از در این دیدم — دیار دل چو کوی تو ماند

اگر چه حسن گل صد رنگ دارد — کجا چون روی زیبای تو ماند

اگر چه سرو دعوی می کند عرض — کجا چون قد رعنای تو ماند

نگنجد هیچ دیگر در دلم آن را — که در خاطر تمنای تو ماند

بسوزد آتش هجرم که سوزد — دلا چون سنگ خارای تو ماند

سر و سر با بینا دلبرا همه کس — مرا سر با سر سودای تو ماند

من مسکین که در دامن گوشه گیرم — که از خاک در غوغای تو ماند

من بیدل که جا خاکی کنم دل — که لنگر یغمای تو ماند

جهان هر نوع سلمان در گوش — گهر در جی ز دریای تو ماند

ایضا

بیا که نیست لب لعلت کاری خاست — زعکس روی تو آتش فتاده در جانست

مرا که چشم تو محبت در خوابست — تراکه زلف تو سلسله صبح در تاست

دلم بمجلس عشقت مقیم در صدرست — زبان بذکر دهانت همیشه در کاست

دلم مضطرب که بر کعبه بجنت مرا — گر این بر غمت جانست و تیر باران است

مگر طراوت زند لب ذکر بیدا — که ابر بستان سرکشت بیش تا قامت

لا نطاق بر قد سپید در این خرابه مگرد — که نیست دل در هر جا که مهر گردد

چو سر عمر است این چهار در دارا — مگر که ملک صبح بر جای اراحت

برفت قافله عمر و من بر یوسفی — که ره رسید و در میان وقت این خاست

رسید نامه جان در سر ای امل — و لیک چه سود سلمان هنوز بار رحمت

ایضا

کاکل خوش طلعت و خوش بو ملا — عاشق دوست بصد روی ملا

کامدر داشت سرم را عشقت — سر مویی بزلفی را ملا

نیست از هیچ طرف راه که بر — تیر باران همه سوی ملا

حال این جسم بغم چه گفت — قلم در قلم سوی ملا

سر ... گرد و زنده بار است — لب ... سر ... خود را ملا

از مشک سر زلفت در دلها … می [illegible] رخت بود لها
رو با بالای تو می‌جست در آبها … چشم سلمان که بالا جوی‌ها

ایضاً

دل بیش زخم تیغ تو جان اسیر کند … از زخم تیغ دوست کسی چون حذر کند
امروز در آینه از دود دل نگاه جان … گرد از نخست جان و جهان زیر و زبر کند
ما را بمحو دیده خون گذشت کم … لب نوز دیده را که مردم نظر کند
مقصود پیش لب نوز که دو دلربا را … بر حال کشته‌ئی که از آن تیغ تو کند
مست چشم دوست شکر ریزی هنوز … چون نرگس لب زبان سر [illegible] کند
زلف جو [illegible] که میکند لب خوش [illegible] … چند آنکه گوش [illegible] کند
سلمان تواند از دو جهان گذشت … ایمان [illegible] سر کوی [illegible] کند

ایضاً

ای درد عشق دل شکست از آرزو مرا … عشقت جان [illegible] از درد [illegible] مرا
جز درد عشق را نیست آرزو [illegible] … از درد [illegible] که [illegible] آرزو مرا
برخاستم چو گرد ز کوی تو عشق گفت … نشستن نیست الا [illegible] کوی مرا
خون میخورم عجب [illegible] … داند کسی که خون [illegible] مرا

از چشم من رفت چو لب [illegible] … کان لب [illegible] مرا
از سرو [illegible] نماید [illegible] … با [illegible] جانب [illegible] مرا
سلمان [illegible] … فی الجمله [illegible] مرا

ایضاً

خیال نرگس مستت [illegible] خوابم را … کمند طره [illegible] تابم را
چو در [illegible] سایه [illegible] … [illegible] را
[illegible] … [illegible] را
نسیم صبح [illegible] … ز خون [illegible] را
[illegible] باز … نسیم [illegible] را
بر [illegible] … [illegible] را
[illegible] … [illegible] را
[illegible] … [illegible] را
[illegible] … [illegible] را
خطای [illegible] … [illegible] را
[illegible] … [illegible] را

هزار نعره زنان از درد عشق تو	نگشت هیچ کسی منقلب خطایم را
مگر ز نالهٔ حزینم میان دل کوه	اگر همی دهد از زبان صد جوابم را

ایضاً

ای سرشتی مرا باز و عتابی تا کی	وه که از غایت [illegible] و حجابی تا کی
مایهٔ تشنه و تو چشمهٔ حیوة طلبی	همچو سر لب ما را از دل فریب تا کی
دل خواست از تو چیزی زنده که گر	جانم رسید بر لب [illegible] تا کی
ای سهی سرو خرامان [illegible] زرد لب	بر در غنا ز دستم باد در کار تا کی
در جست و جوی وصلت دل خواهی	گر به در زار [illegible] در نشیب تا کی
خواهند ما ز دیدن یک زره هم جایی	از ملامت [illegible] حساب تا کی
چو قهر سلمان از غم تا بسوزم	بر دل [illegible] غریب تا کی

ایضاً

هر که چون سرو دم [illegible] ندارد	در جهان از عیش خود کامی ندارد
هر که در راهش نشان از کم نکرد	در میان عاشقان نامی ندارد
گفت بیشت می‌دهم [illegible] را	بشنوم [illegible] پیغامی ندارد
سر ز خود را با [illegible] بر دارد	گر چه قدری داشت اندک [illegible]

هر که بر دریای [illegible] تاخت	راستی نیکو سرانجامی نداشت
دار [illegible] رفت با صید [illegible] دلم	هر چه صید [illegible] دامی نداشت
کرد [illegible] شهد دل	بخت [illegible] خامی نداشت
[illegible]	ورنه سلمان [illegible] نداشت

ایضاً

بیدرد [illegible] شنیدا	ریخت زرد [illegible] دریا
خرقه [illegible]	خرقه صد پاره که خواهد خریدا
جان [illegible]	رفت دلم [illegible] خواهد رسیدا
[illegible] حقیقت [illegible]	یافته [illegible] خسیدا
[illegible] دلست	[illegible] کشیدا
[illegible]	[illegible] ندیدا
[illegible]	در عقب وصل تو خواهم دویدا
عشق تو [illegible]	طوطی عقل [illegible] سلمان [illegible] پریدا

ایضاً

[illegible] زنجیر [illegible]	تو [illegible]

از صحبت من با تو برخاست رقیب فتنه‌ها | دیوانه چو شیطان با حسب برون خطا
لب جان به غم دادم از بهر تو جان داده | دل از غم که کم کرده درد تو پیدا
تا دل ز ره دیده کرده سفر از تبسم | رفتی و که جویم اکنون حال بغز دریا
اندر چند قطره در زلف شکست بار ما | چون بشکند آخر افتد از آن بالا
تا چند زنم حلقه در خانه بغیر از تو | چون نیست شبی دیگر در ره بگشا
از تو چو نسیم ساقی من همه ساغر | بلبل اگر نیم از درد سر دل
در راه که در سجده خط به بلند چشم | بر خرقه ... زنار که در دیر جا
نقد تو ز هیچ چون در گیسو سلمانی | هر یافته‌ام سلمان در میکده‌ها

ایضاً

غوغای عشق و عشم ناگاه بر سر آمد | هم دل بغم ز دستم هم جان بر آمد
بر روی هر دو عالم بودیم بسته محکم | درهای دل ز عالم عشق نگار در آمد
از ز لب او کشیدم راحت تا باد الغم | درد از دست درمان عشق ... بر آمد
یار آشنا ز جانم هر کس را و لا | زیرا که هر زبانی بر دیگر در آمد
مردانه در رکوعش ... گر رفت دیده | در خون خود چو بیرون از عشق بر آمد
درویش در ... کانکس کو در آید | درویش رفت از اینجا از آنجا تو کرامت

دلیا مرد ز لفش ... دل ... | بلکه ... سر ... بر سر آمد
از ... اشکم ... | بس قطره‌های خونین کز چشم ... آمد
هر کس که مرد در شب در بند عشق زلفت | از خاک او نسیم کاید معنبر آمد
بیمار تست سلمان ... | کز آستان ... بالین ... آمد

ایضاً

یار ما را یار ... | دل ... ز میان ... نیست
خاک پایش ... در چشم خویش | تا که در چشم دولت بیدار نیست
... جان ... عشق ... | جز که در ... ... بیمار نیست
خوش ... ... کار خود | ... کار نیست
جان ... چشم از بیمار ... | جان ... بیمار چشم ... بیمار نیست
کاشکی دیده ... | تا ... دل ... نیست
دل ... | کار عالم ... بیکار نیست

ایضاً

جام جم را ... | زاهد ... خالم کنند
چون ... جان ... | ساقیا جان ... دل ...

عاشقان جان را بصلحی می خرند | که نثار روی ولای دل آرام کنند
ساعد لبرا ... زلف ... ریز | عرض ... صبح ... شام
بار زلفت ... سکم دل ... جست | نالهٔ دیوانه از زنجیر ... ظلم کنند
بلبلان در ... گل باد ... | صفت قامت ... سرو ... کنند
مرد ... خانه ... جام | نامه ... هر ... کنند
راه عشق تو ... احست اقدام کنند | شرح ... دست ... اقلام
پای ... حسن ... جان ... رحم ایلا | حال ... اکر اعلام کنند
بند بر ... اکر ... حسن ... اکاه ... | ... در ... دست ... اصنام کنند

ایضا

سحر که بلبلی آواز می کرد | هی نالیدن با کل ... می کرد
بناز خویش با معشوق می گفت | نیاز ... ناز می کرد
بهر آهی که از وی درغم یار | ... خویشتن ... ساز می کرد
نسیم صبح دلبر ... | دلم ... اعجاز می کرد
خیال ... کنار ... | ... صحبت ... راز می کرد

ایضا

چو کار زلفش از درد ... بیر | ای دل ... خوبان ... بیر
مایم ... جانا ... | حال ... جان ... کن بیر
در ... حسن ... سر ... | ای عقل از ... سرم ... بیر
ای آشنا ... | انزا ... درد ... بیر
صبح ... زلف ... | ... بیر
صبح ... | این ... آیینه ... بیر
با عرض ... | ... بیر
کر ... طلبی کردم ... | عمر ... زلفت ... بیر
می کردم ... | حاجت ... بیر
یارب ... خویشتن ... | یا ... آرزو بیر
خو کرده است ... | ... خوبیر

ایضا

دل ... زلف ... دیدار | ... زلف ... دیدار
دیده ... | جست ... دیدار
... | ... بخت ... دیدار

هر دو جهان را به یک دم که نخواهد دهد مگر — از طرف لبت به هر بلا نقد بها دهد
مقصد مقصود در حرم زلف تو — نیست دریغا که هست مقصد زنار ما
گر تو چو شمع کشی بی تو نخواهم نشست — ور تو بتیغ زنی از تو نخواهم برید
از پی مطرب مکن مدعی سماع عمر — تا خبر تو بدل از تو نخواهم شنید
بر در او باب در ازل حاضر است ولی — کاندر نجای [illegible] در حرم [illegible]
فتنه رقیب کلید سلمان در این حجرت است — از این [illegible] حاجت درها کلید

ایضاً

از گلستان رویت در دیده خار دارم — وزآن که از کویت در دل غبار دارم
روز الست گشتم مست از خمار چشمت — هر درد سر که دارم هم زان خمار دارم
بیمارم از دو چشمت آشفته از دو زلفت — از هر دو حالت تو من روزگار دارم
گفتی وفا ندارد [illegible] — هر عیب را که گویی من اعتذار دارم
طاوس باغ قدسم [illegible] — انجا که جلوه گاهم [illegible] کار دارم
من هیچ اگر ندارم [illegible] — بس نیست این که در سر سودای یار دارم
در سینه از هوایت [illegible] — در دیده از خیالت باغ و بهار دارم
دل را [illegible] — گر دست دیده و دل خون در کنار دارم

فرموده سلمان [illegible] — گر دست دیده و دل خون در کنار دارم
از خون من اگرچه دلبر ندارد [illegible] — ممکن نبود که هرگز دست از نگار دارم

ایضاً

سوز تو جای گیرد در خرمن خرابی — رخ خوب [illegible] دوست [illegible]
در باغی حقیقت [illegible] — هر دم [illegible] کانکه [illegible]
[illegible] — کار [illegible] بر کلبه
بد نامم از آن کردم خود را نمی‌دانم — در [illegible]
از عشق تو ناهید [illegible] — زیرا که [illegible] هر کز [illegible]
دیوانه در بیابان دارم نمی‌گیرد — جز بر در [illegible]
از تو [illegible] سلمان [illegible] — در [illegible] اگر خواهد [illegible]
[illegible] — عنبر [illegible]
[illegible] — این نیست [illegible]

ایضاً

ما را که [illegible] — [illegible]
[illegible] — راه اگر [illegible]

از عمر دوش وقتی بودم که با تو بودم | زد تیغ جانان ما را باید که زندگانی
چون مجمر از فراقت دارم ولی بر آتش | دردم بسر بر آید زین آتش نهانی
از درد درد خون شد یکدم مدار حالی | کانست عاشقان را اسباب کامرانی
عمرم چو رفت هر یک کز در فراقت | باز آی تا ببینی باز آیدم جوانی
در بزم عشق از جان باید خود برآید | ور زانکه بر نیاید خوش باشد ار بمانی
گرچه ز من ملولست از بیم صاحبان کس | لیکن بنامه هرچه بودی بدی ندانی
کو زین چو ناله سلمان هیچ عندلیب از فرقت | در خون نشستن چو مبارک بادت ای گل ار بخوانی

ایضاً

ز درد عشق تو دل دیده خون گرفت مرا | سیاه عشق تو دل [illegible] گرفت مرا
گرفت دامن از آن گرد و دامن افشاندم | کجا روم ز در او که چون گرفت مرا
کبوتر حرم عشق گرفت بر من بنشست | عقاب عشق ندانم که چون گرفت مرا
بسر سیه [illegible] ندانم | چرا نشست [illegible] گرفت مرا
زبان نمی‌زنم [illegible] زبان | از آنکه دود [illegible] بغایت زبون گرفت مرا
ز بند زلف تو [illegible] | نسیم صبح [illegible] گرفت مرا
شنو [illegible] سلمان [illegible] | [illegible] گرفت مرا

ایضاً

باد صبا به جانب کوی تو می‌رود | در گلستان حکایت روی تو می‌رود
خون جگر ز چشم به آزار عاشقی | مرد جهان [illegible] سوی تو می‌رود
زلف [illegible] بر سر کوی تو می‌نهم | [illegible] که در سر کوی تو می‌رود
[illegible] | [illegible] سوی تو می‌رود
بازار [illegible] عارفانه [illegible] | در کاسه‌ای [illegible] سبوی تو می‌رود
چون [illegible] | از چشم مست [illegible] جوی تو می‌رود
مسکین دلم [illegible] | در طاق [illegible] غالیه بوی تو می‌رود
از جوی دیده [illegible] | سلمان [illegible] جوی تو می‌رود

ایضاً

می‌کشم دردی که درمانش نیست | می‌روم راهی که پایانش نیست
هر کجا دردیست درمانش هست | درد عشقست آنکه درمانش نیست
هر که در غم خانه عشق تو باز | یافت برگ هیچ بستانش نیست
بندگان دلبر بی سلطان غم | [illegible] نیست
هر که جان در راه جانانه نباخت | بار در درگاه [illegible] نیست

خود را بمجموع درعالم کرد پیدا	کر عبادت را پریشانیش نیست
هر کجا هر بیت حرفاتیش هست	نیست هر رو کی که حیرانیش نیست
جسم ترکت کو بیها ذکر کافریست	هیچ رحمی بر مسلمانیش نیست
ببینم از انسان عاشق نیست هست	راست چون چیزی انسانیش نیست
هر که چون سلمان بزلف کافر است	نیست اقرار ایمانیش نیست

در کافر است

ایضاً

ای پسر بینی ز هستی بیا	نیست بر نمی ز خود ابر نمی بیدا
چون ز خود بی رهاند هستی	هو بیار او مور مستی بیا
ایجاد نوم بابی را دو سا کام	بینی دلبر را بینی بیا
از بلندی چو باز خواهی کشت	سوی بینی مقام بینی بیا
تلخ آید با خود برست نوعی	در خود آیی ز خود برستی بیا
در همه حالتی خوش شت بینی	ز رو قسب وی لبی بیا
در هوا نبرد روح تو چون برق	کرد بنا ره چو بدا بینی بیا
ره دولت را جو راه میر	یار بینی ز تنک بینی بیا
ای پسر شه راز او بگدا اکه	بینی کر فرشته بینی بیا

ایضاً

ای کار کزار لب زده شمن و خجل	در مملکت تو تا بینی میر اجل
ای شمع را لطف تو در باده نخز	وی از تو از صبح نو در بان عسل

ایضاً

ای زنک تو طالبی خدای بخود	از خود بطلب کر توحد انیت خدا
اول عزو آخر بخود آی خدا	کاز از نماوی بخدا بی خدا

ایضاً

درویش تو جامه صورة برکن	تا در تلو می بجامه صورت تن
در کنج کلیم فقر بر دوش فکن	در زیر کلیم کوس سلطانی زن

ایضاً

از جام تو م بهره خمار امدر سا	ور باده تو م نصیب خار امدر سا
از هر چه در آید بنظر مردم را	در دیده هر خیال یار و امدر سا

ایضاً

جز نقش تو در نظر نیامد مارا	جز کوی تو ره کرد نیامد مارا
خواب از همه خوش آید همه را ز عدما	حقا که بچشم در نیامد مارا

ایضاً

زد صبح ندا ز میخانه ما　　کای رند خراباتی دیوانه ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می　　زان پیش که پر کنند پیمانه ما

ایضاً

زلفش ز دهان شمع در شب میجست　　ناگاه سپیده دم دهانش بشکست
سررشته رهایان رشته و تابش بماند　　روز شب بر لب او بر دم بنشست

ایضاً

در پا که فتد در میان کردم دست　　بند کمرش در آن میان جست بهشت
پیداست که در میان چه بر جو لعل خاست　　با عمر زکر چه طرف بر خواهم بست

ایضاً

چون در سر زلفش صبا پیچد　　سودای تو اندر سر طوبی پیچد
چون زلف تو سر عقل بپیچد ز ما　　در پای تو هر چه پای بپیچد

ایضاً

سیمین زنخت خال از آن بنماید　　سیبیست که دانه در میان بنماید
در خنده بناز دانه اندام　　کر دانه لعلش ... بنماید

دارم عجب از غنچه دهانت که چون　　لعل از رخ نازنین که گردد بیرون
در خون دل غنچه اگر بنشست چرا　　گل را همه بر هوای دلفریب خون

ایضاً

گل افسری از لعل و گهر م سازد　　زرد گرد و این کار بری سازد
یک سفره بر آراست بچمن برگ و نوا　　در پای بنفشه سفره می سازد

ایضاً

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت　　گرد خط او دل عمر گوهر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدانش آویخت　　وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

ایضاً

دل از لب چه تو بر تعشق دارد　　چون سیب زنخدان تو ... دارد
در ... جان و هم ... دل　　کان ... تعلق دارد

ایضاً

ای سایه سنبلت سمن پرورده　　یاقوت لبت در عدن پرورده
همچون لب خود همه جان پرورده　　الله روح که در حسن پرورده

خالش که بدان عارض مهوش زده اند
یاری که چه بر دل ما و دلکش زده اند
ای بس که آن روی چو [illegible]
جستم دل من بر لب و آتش زده اند

ایضاً

خواهم که مرا مدام زلفش بود
جام و می چون لاله که ازاده بود
چند آنکه خورم باده چو خاک [illegible]
این کاسه سر هنوز پر باده بود

ایضاً

ای زلف تو [illegible] افکنده
هر دم [illegible] افکنده
هر شب سر زلف تو اعتبار فلک
بر گرد [illegible] فلک

ایضاً

یاقوت لب لعل تو [illegible]
ولی راحت روح و راح ریحان تو
[illegible] مسلمانی بند
تو [illegible] مسلمانی تو

ایضاً

رویت که از او گرفته نیرو آتش
از فتنه [illegible] آتش
بارید [illegible] زد پهلو
زلف تو [illegible] آتش

روزی که من بر لب جو بر رو بیا
خرم دل آنکس لب جو جو بیا
از مطرب لب بنوش ناله گو را
بر رود خشک ترانه گو بیا

ایضاً

در دیده دیدن تو ای غیرت مه
دری اگر [illegible] کشته سیه
از جور حسن تو [illegible] بنما
[illegible]

ایضاً

تا ناله بلبلم بگوش آمده است
در باغ عشق [illegible] آمده است
[illegible] چنگ [illegible] است
چون [illegible] جام محبت بجوش آمده است

ایضاً

با لعل [illegible] بنشست
با قد تو سرو [illegible] بنشست
[illegible]
با [illegible] بنشست

ایضاً

جان در طلب [illegible] میکرد
تن بر سر [illegible] می کرد
[illegible]
[illegible]

ایضا

زلف تو همه روز پریشان باشد | خال تو بلا نزدیک بر آتش باشد
چشم خوش تو بیمار بود در خواب خوشست | بیمار که خواب خوش کند خوش باشد

ایضا

می گفت حکایتی ز زلفت شبی | کامسال کرانه بود از زینب نالیدنی
تا بود جهان بود از کرانه همه بود | چون ... کو تو هست بدرازا

ایضا

کیرم همه با آب خورده زیرا | افتاده زبان و دلم بر جبین ترا
بر پای کفش مدهوش خویش از سر لطف | ای دوست که ... تر بخیرا

ایضا

دیدم که این دایره بیاسر رشت | این بخت ببین چون تو از دور کهن
گرباش جرح ز دوست نو شود | زینهار همه روی بروی مکن

ایضا

دوش ... منم دارم الفت بحشم | با دل که نبایی بر ما الفت بحشم
لا بحر ... لهمه بهشت | او ... بحشم

ایضا

دیدم صنمی خراب و مست افتاده | در دست مغان به جبرت افتاده
از سوز جگر اهل ره افتان و خیزان | وانگه چو قدح دست به دست افتاده

ایضا

ای خواجه درد دل درد عالی باشد | دل رو عدت انتظار عالی باشد
گویند که آخر این درد را پایان باشد | راضی شدم آخر این درد را پایان باشد

ایضا

تا دولت آنکه یار غارت بینم | تا فرصت آنکه در کنارت بینم
با عمر وفت دردا نکرم | عمری که همیشه بر کنارت بینم

ایضا

از باغ جمالت اگر از بوی گل | این لاله بر آتش رخسار نهیم چون گل
با این همه خارها اگر دارد | چون لاله رخ چون زلفت برابر از نکل

ایضا

با طبع لطیف از دل لطف ... | با نفس خلیط از راه جور جفا
در همه که تا ... کن جهان | از ابر ... کافت ... بقا

از شمع جمال تو دلم تاب کشد — وز جام لبت خرد می ناب کشد
این مردمک دیده نزد رخ من — تا چند ز چاه زنخت آب کشد

ایضاً

قسمت تو اگر مراد اگر حرمانست — خوش از درد و گر درمانست
از گردش آسمان بباید دانست — کو بر عمل خویش سرگردانست

ایضاً

هر لحظه ز من ناله دیگر خیزد — بیرون ز تنم خرابی انگیزد
بو سینه من است خانه ابر و کلم — هر جا که نهم دست ز دریا ریزد

ایضاً

از یار شکر بر ترسم سایا — از لعل لبش زر و گهر ی زایا

ایضاً

این ابر نگر چه برافلاک زده — صد نعره شوق از دل غمناک زده
گردست زلیخای موایش کلا — بر پیرهن صبر صد چاک زده

ایضاً

شاه خط او لب اگر ماه زمین — گردید و حد انگشت چه افتاد زمین
حاشا که تو را فتد ز نفس هر کس — مانند تو شهسوار در روی زمین

ایضاً

الفی بهشت بر محمد می بوید — در باغ رخت سوسن دیگر می روید
بر کوثر تو سبزه و آن را گو است — احوال رخ شاه ما بی گو بیدا

ایضاً

در خواستم از لب تو بوسه دوش — گفتا چه دارد الدار جیب خموش
زلف تو اگر چه حال دارم دایه — لیکن طرف رو به تو چه بر گوش

ایضاً

ای روی تو جای بجا اند — آخر تو گرانی و گرانی اند
بر کاملی تو باور افتاده اند — تو یار گدا ام آشنایی اند

ایضاً

ترکیم که حسن بیش ز انو سیزده — با شاه فلک بحسن پهلو بی زد
دارم طلبید و من در ابرویش — می بستم دل و گرم برابر و بی زد

ایضاً

در وصل تمامی بتر از هجر [illegible] — بچشم بنشین در پی که جیست [illegible]
جون [illegible] حیله خوبی [illegible] — آخر [illegible] از آنکه کنار [illegible] گیرم

ایضاً

سلمان ز دوست خرو ماه بر دلها — سر تا بسر روز کار [illegible] بر دلها
بعد از آنکه جون دانی وقت خوش — از وقت خوش تیز [illegible]

ایضاً

در دل آمد و کرد [illegible] نشست — گه بر چشم و گاه بر رو نشست
جون دولت کار او بپایان نرسید — آمد [illegible] زانو [illegible]

ایضاً

گل بی تو ز عندلیب [illegible] است — با صحبت باقلی در [illegible] است
بلکه [illegible] صحبتان [illegible] جون بلبل — وز دل [illegible] باقلی در [illegible]

ایضاً

از طیره [illegible] باد که آید سوی [illegible] — وز نشانه [illegible]
خود [illegible] که [illegible] در بهشت — [illegible]

ایضاً

دیشب [illegible] باغ [illegible] می کرد — سوسن بجز زبان درازی می کرد
در غنچه نسیم صبحدم [illegible] — با بید [illegible] درخت بازی می کرد

ایضاً

ای خرزه [illegible] کس خواند [illegible] — در صحبت [illegible] بد [illegible]
[illegible] زبس گناه [illegible] — بسیار کند خلاص کردانند

ایضاً

یا [illegible] در دل بود — از کینه در [illegible]
در پیش [illegible] او [illegible] می کرد — که کم [illegible] در پیش [illegible]

ایضاً

ای خواجه [illegible] — [illegible] نقش [illegible] زاد
بر [illegible] کوزه خواهم زد — ز انسان [illegible] نتوانش کشاد

ایضاً

مهمان ماییم نظر با ما کن — مهمانی [illegible] جون حلوا کن
میخور [illegible] — امشب که جراغ [illegible]

ایضاً

هر چند که خاینده سخن میگوید | شیرین دهنش ز پسته شکر خاید

ایضاً

با همدم رخ تو میل ازین ایام نیست | وز دست خیالت همه شب خوابم نیست
از دیده بجای اشک خون میریزم | هر خون جگر که در جگر آبم نیست

ایضاً

اسپی که مرا خواجه بدان بنشاند | هر کس که بدید بیست نظر خواند
چون دانه زرد از لب کلم بالا | بد جانوری بود ندانم چه ما نام

ایضاً

قسم همه درد است دوا چیزی نیست | در سینه بجز زخم جفا چیزی نیست
در دست گرفته ام ستم در دست | در دل که بجز درد دوا چیزی نیست

ایضاً

بیمارم و کس نمی کند درمانم | خواهم که کنم ناله ولی نتوانم
از ضعف چنانم که اگر ناله کنم | با ناله برآمدن برآید جانم

ایضاً

گفتم مگر که با تفاق اصحاب | در موسم گل ترک کنم باده ناب

بلبل

بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب | کای بیخبران برگ گل و ترک شراب

ایضاً

ترسا بچه ای خواب ز جهان آمد مست | در بر چو گیر و گیر پیاله بدست
میخواست که خون عاشقی را بدرد | بیگاه ز نیش خار در دست شکست

ایضاً

از خال لب تو بخت من زد | کنار دل زلیخی بنود
احوال دل از کشته ام بر عرض ادراک | کان غنچه دیده بود

ایضاً

در باغ ارم بر سر کوئیت دیدم | در روز طرب در شب متویت دیدم
ابروی تو گر راست دیدم چو هلال | ز خنده هلالی که بروئیت دیدم

ایضاً

چون چشم سیه بناز می کرد ای | بواغم دل درباز دراز می کرد ای
تو جست عظیم نرگس بیمار است | خوش میکرد جو باز کرد ای

ایضاً

ای ابر بهار خار بر درده تست | وی خار درون غنچه خورده تست

ای غنچه چو من باغ در پرده نشست … وی باد صبا این همه آورده نشست

ایضاً

با باد دلم گفت که بادا بادا … با یار بگو هر چه که بادا بادا

کانکس که مرا ز صحبت کرد جدا … بشتاب و بیخ و بیخ وز دور بلا برباد

صحبت

ایضاً

یک زخم غمت هزار مرهم ارزد … خال تو قدر تو تاج سر جم ارزد

چشم تو سواد ملک حسنت ارزد … یک گوشه ابروت عالم ارزد

ایضاً

زنجیر سر زلف چو سیب چنبا بین … بر دامن ماه مشکین نقاب بین

چشم سیهت شوخ بخواب اندرش … خون سیم گرد چو بادام کرد لب

ایضاً

گر زانکه ندیدی سلطنت و شکر بیفی … در خود نگری بر روز هر شب بینی

منگر بجمال خویشتن در نگری … در آینه هر چه بینی از خود بینی

ایضاً

از باد صبا چو بوی زلفش بدمید … گل جامه بتن ز در اسر بدرید

بوی خوش گل ز شرم زلفش خوردا … برگشت چنانکه تا بر بیخ برسید

ایضاً

گل بین که در دیده آید رخش … در جوش رنگ فتنه شد خرم تنش

گر زنده رخشند بر سرا انجمنش … گر زنده بصد باده میان جمنش

ایضاً

از جمله وفا هیچ خبر نیست ترا … جز درد و غم و جور دگر نیست ترا

بسازد که مرا زدست عشقت جان … جو نیست که زین درد مگر نیست ترا

ایضاً

در معرض روی تو قمر درشکست … در رشته لعلت شکر ایدر بشکست

مو بیتو الا بقفا باز افتاد … ناگاه سرشب بر کمر ایدر بشکست

ایضاً

ای دیده اگر هزار سیل انگیزی … خاک همه تیر بر تخوت اوج زی

از جمله شام تیغ بیرون … بنا قایدی آب خود چرا میزی

ایضاً

تا باغ نخل هر گاه چو ز سلطان … گر دی چو سر زلف مشوش سلطان

کز طلعت سلطان قناعت بینی … زلفش بکمر از خود خوی رو کش سلطان

ایضاً

ای اشک که ریز یا که در خویش نهفت
در خون شد از آنکه چون بر خاک بخفت
با این همه گر چشم من اشکی دارد
با دوست که ما را نتوان دید نهفت

ایضا

خواهم بگلی چنانکه تو دلبایی و هم
بزمی که در او بزم تو دلداری هم
عنبر بر سر بی‌تو نخوابم وشی
لنز نرگس مست راغ نوشی و هم

ایضا

ابرا گرم وحر ابر دلکش باشد
در موسم گل چو بر نشین باشد
گل نیست دیگری ز وجه ابر خاکی
زلفی زردست دهی وقت گل خوش باشد

ایضا

در راه هوا بر سر بی بر بیا شمع
بر دولت از حسن خی جوی جمع
تا از لب لعل تو سخن گوید شمع
هر لحظه دهان باز کند به عجب شمع

ایضا

سوسن ز صبا یافت خط از ادریسی
زلف زرد از و چند از جان الدی
در پرده صبا دوش ندانم که چه گفت
با غنچه که غنچه بر شکفت و لاله

ایضا

امشب که عارضت رفت گل و مل
در نخم سر تو که کل ندارد بلبل
بالا من همه کرکه زیر بلبل رفت
سنبل تیغ کی بر روز سبق آید کل

ایضا

در مجلس تو ز گل پراکنده ترم
وز نرگس مخمور پراکنده ترم
از غنچه گل اگر چه دارند ترم
از غنچه بحث جگر اکنده ترم

ایضا

ابریست که هر باد هوا عنبر بیز
عاشق زده بود جو دل لذت آخر برخیز
ساقی سحر و نرگس مست
بنهاد پیاله که گرد از دم بیز

ایضا

تا منزل این جهان که رخ درزن
خواهم بغم عشق تو جان زر دادن
چون زلف تو تا سرم بود بر گردن
سر ز تو زر بر ز نخواهم کردن

ایضا

سر تا بسر دیده و دل بغارز بردم
سوداز دو جهان بخشاز سر دادم
سوگند زیبی هزار جو ز نیم و باز
میخوردم ایمان بکفار زر دادم

ایضا

با آنکه دو چشم نیم خواب تو چو ست
در سوخت دلم بخم ابروی تو ست
بالای دو چشمت که یار تو ست
با دوست که بالای دو چشمت ابروی تو ست

ایضا

ای مسکن غبار ده بر روی چمن
از نسیم زلف تو مست نازکی و چمن
از هر چه نسیم سحری میگذرد
جز بوی گل در تو نمی‌شنید در چمن

ایضاً

شاها ز چشم سلطنت را نور است | در سایهٔ چتر تو جهان معمور است
المنة لله که عدل مقصور است | بر دفع علاء تو دنیا منصور

ایضاً

چون قسم تو ز ابجد عدد قسمت فردی | یک ذره ضرر تو نشد خواهد ذره ای
آسوده ز هر چه هست می باید زیست | وازاده ز هر چه نیست می باید زیست

ایضاً

عمری ز پی کام دل و راحت تن | گشتیم تلاش جز رنج و محن
در دنیا کند | راحت طلبی ز کام دل بر کن

ایضاً

زیر و زبر خال تو ابس موزون تا | نقاش ازل ز سر خال ز در غالیه گون
بنداد که در شب و ز زلف عنبت | دو نقطه بالای و یک نقطه نون

ایضاً

دی دیدم که گفت کراب دل جوئی | زلف سلسله زلف چرا مجنونی
هر دیده ام از آب لب در خونم | آخر تو ندیدی چرا در خون

ایضاً

سوز تو جگر کباب می کرد مرا | اندوه تو دل خراب می کرد مرا

از حسرت مجلس ساقی بدر روند | در چشم بیا کرا بی جسکرد اند

ایضاً

عالم همه سر نگون شد از دیدن | خود در آرزش عشق خون بوام دیدن
جان از تن خود بهتر از دیدن | هر جا بتو نیست خون بوام دیدن

ایضاً

بر زلف تو چون صبا وزیدن بگرد | از هر طرفی مشک دمیدن بگرد
چون در دیدن انداز دیدار بکنیم | خون از دل انداز دید چشیدن بگرد

ایضاً

زلف دو که هوا تو خوش میکرد | در دار دلی ز هجر هوا میکرد
بر هجر هوا بید ز بو یت در دار | در پای صبا همه بعشق تو میکرد

ایضاً

ای هجر تو هوا عشق تو در جام جم شمع | تا کی ز غمت اشک فشانم چو شمع
گر عکس کشم بکش چو در اشکی | هر با تو نمدم در میان جمع

ایضاً

از دوست هر آنچه تو ملک حکیم | هر عذر که گویم نه در حکیم

امروز صنم که فتنه صحرای غمش | چون دیده شود اسیر کنم رحیم

ایضاً

با نعمت خود ز درد بیزاری ز راه | عصیان کردم همه گناه [illegible]
در نعمت خود کریم ازل زر دولت [illegible] | بنما ای دیدبان زبان او کرد [illegible]

ایضاً

ای دیده مخیلا ادراکی [illegible] | در ابر نوای دل یا حجوبی
خواهی که بدانکه خود دل یا کوی | بو درت ندهد که خوب محبوبی

ایضاً

اشکم ز رخ تو بی‌رنگ آمده است | بای دلم از دولت بسنگ آمده است
امد در دریغ دهانت بنیت | سکین جگند زخم تنگ آمده است

ایضاً

خون خوار دلم ز عشق گشت تباه | از بحر تو هر لحظه دل اندوه سیاه
زلف سیاه تو از آتش نفرام گناه | از زلف او کرد هم از عجز تباه

ایضاً

در صحبت اهل خانه نهد طرد وقتی | گر یار غم تو نباشی از کار دو ستی

ستون

کتابخانه مجلس شورای ملی ۱۳۰۲
۹۰۱
۴۰۶

ای مصحف کوفه صحرای عشق	چون نادره دوست مرا بسکه نگه کردیم

ایضاً

با نعم خود بردن خسته بای زراه	عصیان ... نعم گناه ... گناه
در نعم ... از لب دولت ...	... دنیا ...

ای دید ... بلا ...
خواهی ... بارک خورد ...

اسکم زرخ ...
امد ... در لب ... دهان ...

خون خارد ...
زلف سان ... در ترک ...

در معنی ... خالی ...

۹۵۷
۴۰۶
کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۰۳

امی صفتم گرفته صحرای غمش

ایضاً

با منعم خود بدور جنبای زراه
در نعم خود کم از لذت دولت ...

ای دیده ...
خواهی که بالک خور...

اشکم ز رخ تو ...
امد ز دریغ در ...

خون خاک ...
از لذت سان ... در ...

در معنی ...

۱۸۰
۲۳۵
۱۵۲